



خطی "فهرست شده"  
۱۴۴۱۹



بازرسی شد  
۲۷ -

بازدید شد  
۱۳۸۵

۱۰۹۴۳-ی  
کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب هدایه بحانی اثر ابوالحسن محمد بن محمد  
مؤلف احمد ره النعمان - ربیع الثانی  
موضوع ستمانی استخوان در پی  
۱۴۲۹ هـ

شماره ثبت کتاب  
۸۷۳۸۱

۱۳۵۶

حکلی "فہرست شدہ" ۱۴۴۱۹



مكتبة  
الملك  
عبد العزيز

3-10943

Handwritten text in a decorative border, likely a title or chapter heading, written in a stylized script.

خطی - فهرس  
۱۹





۱۰۹۴۴

بوعسیر

المثنوی مولانا جامی

در بهانه شت خام طمع	کید خود را بناده نام و رع
هر یکا ز دیگر است ضایع	پی ای که مت شایسته
دیگری گفته که آن میتر	آن کی گفته کان فلان تر
نه ز تقویت مدعا معلوم	نه ز دینیت منتهای معلوم
تقوی و دین طبعی نیستند	معرفت ذات و آیه معتقد
تا تو ما عارفی و از خود دو	مع ذمت کی شود منظور
چو مکر عارف شدی چه در چو	آزمان فرو گیت و عالم

ازاد

خطی - فهرست  
۲۱۹

ای برادر تو خوشتر نشانی	من عکاش کنی خیر ان
پیشوایان که راه دین رفتند	راه دین چه خیرین رفتند
چو تو باشی ز شیعه ایشان	که باشند نه ز همکیشان
تا تو در بند خویش باشی	و رنج و روبرو غم باشی
قصه این موج را طلب	معل اهل باش نه منیب
کار این قوم و ز رسیا	که به بیلا کاند کی باری
ز آنکه چند هست از ایشان کی	این که او خود کسی یاکه کی
به پیر بر زال بولی داد	که بجز سبزی و پیان داد
لیک بقال را که بوی کدمن	بسم از خانه میر حسین
کم عده مشرم دار از درویش	پیشتر و به پیر پس از خویش
پیر که این چو گفت با بقال	گفت بقال و قضا ز احوال



۱۰۹۴۲

کتابخانه

خطی - فهرست  
۲۱۹

کز تو دوانت بس طاهر خانه میر و خوی آن طاهر  
 در میان یکم کرم کردی شیره و ادکای تو مایه فریادم  
 خلق عالم اسیر کام نمود غافل از نیک و پسر زبون  
 غیر آن پس مرا و میخواست همه را آنچه با میدادند  
 می گویند کان تا به پست دهن فلان دور از لاله پست  
 آن کی چون تیره و دونه است دانه می و غیر چون شده است  
 آن کی زود از برای چهره یون چرا دیر ماند در زود و بزر  
 بوی پس فریادم غم دل چشمتان سسته از لطف کمال  
 آفتاب حقیقی عسیر غافل از هر صدف ز کریان  
 خلقی اندر و امانتی و دردت فیاکنش که انصاف است  
 یک مردان ز کام شربت رسته از هر زو خویش گشتند

**الحکایت**

بود دیوانه برهنه بر او یکوزن را بر قیاد بکافه  
 هر یکی حقه و نامی داشت که چه و اعانه و بازی داشت  
 می گفتند حالت و کیش بل بریدند از آن ذکر من  
 یا چه بگشتند است دیوانه یا مقامش کدام و پیر  
 همه می بخوار می بودند جز از خاکساری او نه

**قصه**

خلق پیرون مذکوری شدند در یکدیگر نشستند و منج شدند  
 همه از آن یکدیگر خواستند که باز از یکدیگر خواستند  
 پس خوانان بر یک یک کردند همه مشتاق مر که یکدیگر کردند  
 شرم در ویزه و جرم در دل است بآن فریاد و پل نه  
 با میدی که کام خود بیزند یکدیگر را چو ام و دو و بیزند  
 همه شایسته و طلب ز غم بیزند بخوابی صفت و خلاف و پشیم

یا ز دیوانه گشتند  
در دل او گشتند

X



۱۰۹۴۳  
کتابخانه

کتاب

اطکایت

غافل گشت آن مودب را  
زین تر آفرینجوی مطلب را  
گفت اندک قنای بی توام  
که ازین دم و ششم خود کام  
که گزارد بر کسی بنیم  
من نه اندازان بسی نیم  
یا هر جا و هر کسی که رسیم  
کنم و کیم آنچه شد هر رسیم  
چون رود این دو بندار کام  
شادم اندم و کچه غم دارم  
که چه میدارین چنین بر  
نیم آهین پس بلای بر  
یک گفت از برای خوش  
که از وقت و بهت خوش تر

فصل

که چه پند و ویرانیشی  
و قضا از جمله غافل از خوشی  
آن مخم از آنج که بود  
از قضا چون خبر شدت بود  
که قضا را نیست من باریک  
بروشنی بهر دور و گمار

افق

کتاب

از قضا پیش مردم حق دان  
با خبریت بر قضا جنان  
چه بهر پیش مد رکب بهار  
جان بجان تن بجا که بهار  
من خوش میوم که جبارت  
که بخوابد کند خبر دارت

اطکایت

سوماری بر پیش خانه بخت  
دید شخصی و دیده بانش  
اکس از همه نیز او را دید  
بکمان در نهاد گیرشید  
بس که دیدی شخص از پی پا  
تیر اندازیش مکز و حسا  
شد چنان تر در گذر کردن  
که بغر سودش اندکی کردن  
جست در خانه و امان دان  
حال او را که توان دان

تنبيه

معرفت کار هر زمانه است  
خود شناسی بخود دماست  
هستی خویش زیر پا او  
تا شوی ملک دید را او

یاد

خطی - فهرست  
۱۹۹



۱۰۹۴۳

کتابخانه

خطی - فهرست  
۱۹۹

پیش کن عشق کن شربت  
تا شده پیشان مرده و  
تا تو بیرونی و لول الهومی  
راه این روشنی سبزه

الحکایت

رو پستان می نشیند  
بنمودن از من ره و درش  
بار که دیدم که نه ره بود  
این نه ره بود بلکه چه بود

توجیه

هر درشتی که معذرت دارد  
پی هر رفته رفته کن اوج  
بکه از هر گرفت و داد او

۵۴

هر چه برد از تو به از آن  
او ز لایحه فوا علی ما فات  
هم نشناسی که جان بشد  
کفت لعل بر او خواه اقا  
هم ز لایحه فوا علی ما فات  
کفت در خود مان این  
چون مرایا فنی و هر همه  
شمع چون هست پر تو شمع  
لیک پیرون ز حد زیات  
درش شکست و درشت

الحکایت

در میان رسیدن بی با  
پای او از خویش از سنگی  
میکشد آب که قصه ناکاه  
پای او را و قضا و بجا  
پس بود آن ملا شد اندام  
مانده حیران و حاضران  
پای به نه ز راه می رسید  
قدی چند چون دانست



که شده ره زگر و بچه بخند  
کو با سایش قدم بچد

بگذر از قید هرقت ساسی  
کین جهان نیت بر نمائشی  
گل این مکن و بگویند دست  
کر چه دار و نمود بود دست  
دقت صنعت هست اگر چینی  
نیت بر خصرنی کرش صنی

پی پی خور علم و عمل  
مهر یکدم خیال طول امل  
نیت بر یکدم بنیم خور و  
کر چه مدی کشه چو برن و سبها

یادم آمد از آنکه در بانه  
بهر دیو زه کشتی آن دار  
شعر خوانان کلامی جواد  
تا رسید او بیدار  
چون دمی دشت بیکه کوش  
طبع آورد و در فرشتان  
بله معجزه را مکنه بنفسم  
او از آن خوش که یا ختم

خو اند آفر تاب و تابا سکول  
هر چه بودش خاطر نپی پول  
آخر الا کفشت آنه کیش  
بار که اند خوش آمدی در  
گفت درویش مشکین کای  
بسکه خوانم فنا که کشم  
این دل بگو که تا که زرم  
هر زه هر زه کلمی خودم

کو دکی میکشست فضل بهار  
کلکی دید بر سپر دیوار  
رفت و آوردی که گل  
آن کلک را بدست خود بیند  
چون بهر بی کل رسید بخت  
همچو دیکه رو نمود و کر

بنو این چند را ز بخت  
گر چه بیرون ز حد دشت  
سخن کا ملان بود و جان  
ابتدا آورد و انتها دران  
قلب تنگ تر از زرقاب  
با ده ریز و بسا و سب

ص ۲۲

و قافیه



لا فخر گشت نه از ادب و دور  
تر که آن نیز نالطلب گشت  
چون گشتی در گمان که گشتی  
آن کی گشت نبود و گشتی  
در نیایی هم از تو حاصل  
ز آنکه دعت باصل و منبت  
مبدار آتش پیروی میکن  
پیش این شمع پر تو میبین  
بردت تا بدوست بسیار  
کر تو بگذاری اوست بگذارد

### اطاعت

تا تکی گشت با کشتی تار  
که تو می دید و تو می دید  
بود غافل از آن مقام افروز  
بپنجه مرغ کار مرغ مکرز  
نه تا ویل خیر دایستی  
نه بخود فهم این تو ایستی  
گاه گفتی عجب زینت  
کا پنجه من در میانم ام  
گاه ازین گزینش غافل دا  
بیت و خا فار می بگذارد  
کر چه از جهل روی زردی  
لیک در حیرت اهل درویشی

در داف سوئی و پوشش کشید  
یعنی آمد پیر آنچه شنید

### فضل

امروا عبد زرب وینا را  
مید پر شرف و یقین مارا  
در حقیقت یقین بهوت  
بر یقین هر که نیست گشت  
تر و اخلاص این عیادت  
نیت جز منظر ربو پست  
در عبادت چو مرد کامل  
همه رب مانند عبد باطل  
در عبادت کمال ده گشت  
تا شوی محرم اذ اظہرت  
پی عبادت مجرب است  
جز بی نیت راه کوئی است  
کنند عبد را کی حرکت  
تا نباشد زرب بر و پست  
و چه کنم که عبد هم عادت  
که نشان قدم هم از قدت  
میر عبادت که عبد دارد و تو  
از نقاضای فاعبد و تو  
هر که بر خیرت از عبادت رب  
ماند و رحمت لغوب و لب



۱۰۹۴

مجلس

۱۹

هر کس از مستی رنست که ز کار خدا کریمست  
 آن یکی گفته رنزد و غنوم و ز کمال عقل بیرونم  
 چه عبادت کنم چه عبادت این صراف و چه سید این

مجلس

کر چه رنجش ز عداوت و چون بر نیت جبهه می بود  
 کر چه سودش مگر دیند کم نخواهد شدن ز خالق کل

مجلس

شاه را بود شاه پادشاه شب به شب بخدمت ایستاد  
 همچنان بر دوا با زویتی که در ستاد و چنان در رجا  
 هر کس خدمت می خواست کرد و نشان شایسته که خوش  
 چون خدمت چنین زیادت خدمت اکنون با افتاد  
 شاه در خدمتش مگر گوشتید حلقه خویش بر او پوشید

بزن

حبت از خواجگان غلامم کشت در گوشه بنان چه  
 کس در نیت خدا خواجهر بود بهر تقشیر او بهر کوی  
 کس نشانی از آن سپاسگاه سر بنده بجز آن نیست  
 خواجهر شد مگر به کد ز می آمد آواز پیش رنست در می  
 پیش رفت و کجا و کرد و بود آن سیاه سفید به خود  
 گفت ای رو سپید کیانی تو چنین در بر در ای تو  
 کشت حیران و گفت کم نشد و ز تو ای خواجهر گفت کم نشد

مجلس

هر چه در خود دارد و دارد بت عبادت عبادت رب  
 آنکس فی که در خدا کم اند در لباسی ایستیم نعم اند  
 هر بلا بر سپهر منی و هر بهر این آمده غنی و سیر  
 هر چه بخواهی از خدا می شود میت بر هر خلق و سیر



صفت این خلق زخم دلی  
 عشق را و ایم این سخن  
 تا ز اهل صفاست کسی  
 خالص طاعت اندک است  
 تا ز کام خود جدا باشی  
 تا میر خودی خطر دارم  
 بنوافل مگر کسی ره دست  
 آرزو کرد تا که در طرب  
 دست ماسا لتهو مرا  
 که نذار دکان دنیا  
 از کسی هیچ چیز نبرد

این همه داده از بی بهی  
 که چه خودی که به دشمن باشد  
 که چه او را تو غلبت می  
 تا ز کام خود جدا باشی  
 که بفرق شمی که با باشی  
 که چه افلاک زیر پرداری

بگویند که کسی ره دست  
 هر کجا با پیش کند میران  
 داد اما بشرط آتش داد  
 که نگیرد مگر که تنه  
 چیز نکس پر منای کس بخور

در عالم کس نیست  
 که با او  
 که با او

بماند

بگذران زهره و پس خود  
 حاصل قصه آن رسید  
 از طعام و لباس و عیش و  
 نیش بقص او می است  
 کای شتر قصه کوشش  
 در طعان صفت آن کین  
 بخودش خوان کوی کام  
 رفت از آنجا موضع موجود  
 شاه از آن حال سرودن  
 که برو در طعان جابلط  
 رفت القصر تا رسید  
 احترام تمام کرد او را

تمام بد چکس خود را  
 یعنی اشته و میرد اندام  
 بگذرانی شد ز خلق صبور  
 رفت و بر بام قصر نشاند  
 یکوان کوشش و شش  
 شال بر می میر نشان  
 تا بری نشاء ز جام دش  
 نشست و دو چشم بر زد  
 محمد میرا سو می خود خواند  
 سبز پوشیت او روشن کرد  
 رفت پیش سلام کرد او را  
 گفت بر فیض شاه خوانده

۱۰۹۴۳





برد القصه بن مجرب شاه و ايش من مملو می خورد  
 گفت با او بعد گفت شنود که بخواب تو شب چه آمده بود  
 گفت دیدم که بس که بود شاه می آمد ز جودش سودم  
 شاه گفتش بگو چه میخواست که دهم از وزیر می خواست  
 گفت نه شاه و فی وزیرم حرفه و گفته پذیرم من  
 که جز این هر چه هست نه شاه در اصناف جمله ایست  
 شاه بگماشت خانی از شاه خدمتش را چه صاحب خانان  
 این خبر در تمام شهر افتاد کان که ارا به بین چه بد افتاد  
 بوسی میخند خلق و شگفت عداول که او بجایست  
 ماند از همه عن سر حال بر زمین همچو مرغی پروبال  
 این مثل زمان زدوم که راه رفت یعنی از خلق در آید و روند

فصل

۱۹

حرکت کرد چه شخص ما دارد حول وقت در و خدا داد  
 حق که هم شاه است و هم شهود ما ریت از ریت خود خود  
 مصطفی کیت نوع انسان که تو انسانی این سخن در آید  
 کیت انسان بجان می زند باطنش خواهد ظاهر شد

فصل

حق از است کو شود دیده بلکه آید چون نور در دیده  
 بر تو و هر چه بگری بیند که کند رد و کاه بگریزند  
 قول و فعل کسی که ناخیر آن را اندیش که خیر است  
 شر کردی اگر ندیدی خیر بنمید کسی بخود و خیر  
 او کند شر که خیر آزارد شر بشیر کرده روی باز دارد  
 خیر و شر هر چه که دهم خودی شد من بعل از آنکه شنید

فصل

۱۹۴۲

کتابخانه

۱۹



مرد عارف چو بچل خود دید همه عالم مفصل خود دید  
عالم آمد و در کار او نبود کار او نیز کار عالم بود  
داد و ده چون متصل آید از عالم نشان عالم از او  
باطنت را چو کشت طاهر در رسیدی مجمع البحرین  
که در آنجا رسی جعفری کیست حقیر کی طبعی  
آنکه نزد و زیدی و عمر در دم نیست عن امر  
محل قضا کی حکیم را تو کلام نه خدا و منیر است و علم  
بلکه بودش غرض این عالم تا بدانی که دستور حال  
که نواز و دو کر سازد ورنه از او بیازارد  
مرد چون در رسد بعل لادن هر چه بپذیرد از دست کج  
هر زمان تو ای علی بن ابراهیم نوشود خلق آدم و آیس  
تو چه در فکر هر پیش و ششی و در پی و در و زانشی

هر زمان

هر زمان در تو نوشود عالم ای تو در فکر کشته آدم  
کجا موقوف آدم را بود حق با جد جلال نمود و  
کدام از پیش بود و از او کما حق نیست پیش و پیش  
هر کجا حق جلال نماید رفته و آیند حال نماید  
ز آسمان دلی گرفت بجای بر آید فلا مناسب

فصل

ای تو در عالم فلا مناسب همه را دیده خود بخت بخت  
در کلام تو امین به تمام فارغ از جسم و روح عالم  
تا برونی ز خویش کنی رفته از کعبه جانب غنی  
تو چو شخصی و عالم آینه مدرا مهر و کینه آینه  
هر که در پیش خود لیک تو کمان میری که برود در  
هر که با خود پیش گشت نشانش کر چه صفت



چون سل یافتند زور و جود      لا تقرب ظلام من نور و جود  
 هست عین تو هر کس و چیز      که برانی و گردانی شیر  
 و عدا حیت امی تو نشد      در می نیاید بود هستی نقد  
 از تو هر که جزو هست تو      و عدا با جمعه سر نهند تو  
 این ز فعل تمت و مستطاب      که یکمیرا بهر ار می داب  
 زین سبب خلق که نظر شد      دشمن جان مکر کشده زند  
 دشمن و دوست بهر اندک غیر      در میان شان عقل و نه غیر  
 خلقهای دیمه زین نظر      و دود و دود بهمه این است  
 هر کجا اتفاق و یاری شد      چار شد بهشت جاری شد  
 هر کجا اختلاف و خشم و غم      و در رخ آید بر و غم طبع  
 موشکی یکایف موشش      در چو کار می کشش ای نمک  
 فی الحجب مشهوری

گفت و نم

گفت میجو و هم به زودم      و ارم اینی از همه عالم منان  
 ای خدا هسته در مکان عمل      همچو آن موشی مورخ اصل  
 که کسی شرح عمل فرموده است      و در زبان و سود هستی بوده  
 هستی از کار خدا آگاه است      و یوراد در همه سارا است  
 هر خدا تا باشد هستی ال      سوزد و در غیر منی ال  
 تا کند می خوا هستی مجو      کل شیء با لک الا وجهه  
 فصل  
 مرد اگر از شهر اگر از روستا      طایه برش بکند باطن است  
 رسم هر یکا یکی از ظاهر است      باطن اندیشه شانی ماهر است  
 هر که در طایفه بی شین و بی      چون باطن مکی مین و بی  
 پیغمبر هر که در بی کوشش      از میان جات مانی گفت و کوشش  
 و فقر خود را کنی که هست جو      نیست حرفی در میان پرده



# حکایت

اوش و از دهر چو برون آهوی ناکه پاکه درون

## حکایت

انس چو ایشان بکر چه بود هر دم آن آهوی چو می نمود  
آن فیهی که دایع و بخت ز آفرینا و کاهش بهر دست  
گفت ای آهوی زخم ازاد شو ما تو که ز تو مان شاد شو  
گفت آهوی من از صحن خرم آهوی ما آهوان خود خرم  
من بصرای خشن کل خوردم لاله و سوزین و سبل خوردم  
این زمان که چون خورم کاه کاه چه بود و جیب کاه کاه  
پیر و گفت ترا بهر خستیم که کشش خود را می و خودین  
آن فرد که جوان بود و گفت و آید سید عزیزین  
که ظریفی کنج و لالتو کو تو به و جل و پا لالتو کو  
خلعت حق نیست ای ماری میکی و پشی و در پیشی

نور

صور میکند ای صافی شر تادرون صورت برون بخت

## بخت

جوی سخن را چو لثریافتی جمله تویی منج کینافتی  
در زنی رفتش از می شتابا کرمی او را و در افتی تبا  
شعشعت تان به پاسر تان شوی بهی صراحی تو  
با همه کس تیز زبانی کن در همه جای پیش ما کن  
پای ترا که تو تا شکست را از ترا که شش تو تا شکست

## نی تمشیل

بر طرف باغ و درختی بند رو بهنالی چو بکشت بند  
بست ازین باغ برون کاست چو دریا و ازوما  
چو نمکشی بر سر دیو کاسه انیسین آن دم شودت کار کر  
تا چه هوای بر سپر ما بوده در نظر ما چه قصا بوده

۱۰۹۴

حکایت

۱۹



۱۰۹۴  
۱۹  
خس-نور  
ای تو نما از پند پر فروز در شکم مادر طبعی مستور

حکایت

سوی من از خلق یکی آشنا آمد و صد کوزه سلام و دعا  
کرد و گفت بسی اما چو نور بود دل از طاعت او پاک دور  
رشته بیدم جو خود پدید خواست ز پیش هر کوشید  
هست مرا با تو بی شکیان یک شده کثرت شلم وراق  
بودی اگر خاطر من پیش شغل کجا آمدی اندر ویش

فصل

خلق که شرابی و عیسم جمع شدند و خوش و دهم  
دست نشان دوزخ کنان صفت فلان شد و فلان چون  
قوم چنین را که ندانند از جمع توافقی که پر اکند از  
فروری دولت نیست کلمه شان عادت میوینست

جله

جله جهان پند و اثر و سیر کوره پر از آتش و زراد  
مرکب را بر خط فرمان او چون ره تشنه بر طرا

المشهور

خلق عالم پایی بستند فی سان آب حیرت بستند  
متقل و خفص رفیع رو کا ه بنو کا ه شکا نشان  
نامی ما که در پیشان بگذرد هر بی کا بد خوش ز آسمان  
پا و سر بر د کند مور خما کرد جنت تخته جبهه شاما  
بعد از و گوید در و لوالو زان حدیثها و کاحالو  
خلق اگر یکی نماید و ربه نیست فریب لب لطق ایدو  
هر که را منی غریب خیره مال صورتش همچو ان بودی  
کیست کی از خود تواند زب کیت حال فی زانی پری  
فی که نامی هر دشمن خیر آلت کو یا بی خود ساخته



خیز این معنی نثار و کرشمی  
بشماردنی چون حکم میکند  
و قضا مضمون بیت مولو  
و ز جادایا شکار میکند  
پیش حق مرد مصمم میکند  
به ز سلطان منسکین  
یک جواسی از خلق کوینی  
به ز صدایی و رکنینی  
تا بر می ره بکار خانه دین  
خلق خوش بین است آن خفا  
خلق فانی همه پیش کرا

### فصل

برهی میکند منت سلطان  
بر سپهر راه جوی آید  
که صاحبین ز پیر کشتید  
جمله را اندر بر چنان جو  
هرزه رو کشت آب و رطل  
چه رزه دور در کشت غافل  
با سپاه کران بگردانی  
تنگ بوست و شور و کوز و کوف  
کشت از آن آب تازه بود  
رخته کرجوی را بر هر سو  
چرخه کرجوی را بر هر سو  
چرخه کرجوی را بر هر سو

ناکه اینجا رسید درویش  
رخسار را تمام بست و گشت  
دید آن حال کشتن فلک بستی  
مرد در پیشش رسلطان  
هم بخود گفت و غیر و بهم شد  
کان تا داین صبح را اتم شد

### فصل

آنچه گوید از سلیمان  
دیدم هم برب طوطی  
دیدم داری ز موز و نواز  
طوطی ز مزل کخی  
بود یک سبک است سینه چون  
شکر دیگرش سیاه کون  
مرد شطرنجی که نادان بود  
بر دنگر سفید را بر بود  
دانه دانه و پیش تخت  
بر خود هم زد وید خودت

### فصل

مرد صحرای شنید کمر  
خواست تا آن شنید و پند  
صفت شروشا پیشش  
بل رود پیش شاه شنید

۱۰۰

۱۰۰

۱۹



۱۰۹۴

فصل

خطی - ۱۹

روز صبح بوی شهر نهاد  
چون در آمد شهرش و داد  
شاه را بود دعوی بی این  
بسته بودند شهر را این  
اتفاقا بفرموده  
پهلوان سپهر دید و خلق  
گفت با خود که خوشی  
لشکر و شهر با کسی بوده  
بشنید این باصل شایسته  
تا زمانی که هر که در خدمت  
عزیز نام و کجا چپ بود  
بلکه این خلق و هر چه شنید  
عالم آیهت در دستش  
آنکه مست نه فلک پستش

بکایت

پادشاه را بزم خاصی بود  
غالبش دید و غضب نمود  
که چو آن مجلس این بی ملک  
در مجلس نشاندند هر ملک  
بشنید آن ندیم و بر دینا  
بوزیری که بود محرم شاه  
که مراد او بود در دست  
که مجلس نمود تا نشست

(۲)

بودم افتاد و خسته حال  
چون شدیم به تیر انداز  
در زمانت تیر و تیر  
که فلانی که خسته بود و فقیر  
شاه گفت که حکم ما  
تیر را رفت مست و آید  
شاه نشاندند هر که در خدمت  
و ز شفاعت میگردید  
شاه را بوی عجیب حکمی بود  
که تیر را در راه علی می بود  
گفت من دیدم در راه  
که پند و تیر که هم پیش  
کان قدر زهر کان بر چو  
آنکه اندک حوز و مقادیر  
کر چه بخش رسد از آن  
آنکه اندک چو زهر حوز و  
هم بعضی دفع آن تیر را  
کیست آن شاه خالق و  
حایت ز بهشت خیر و  
آن در زین شفاعت حکیم  
صفت آن زهر خفیه می مرد  
حکمت دست کرد که عالم

۱۰۹۴  
خطی، فهرست  
۱۹

کر رسد تخی مشو غناک  
اندک اندک بروموز و بنا  
بی ریاضت که عارف شد  
هر تن آخر حبشند بهر  
هر که اینجا زبرک میکند  
این منقل صانه فزون  
بر کو کر بطن و فرج سرشود  
ز آنکه ایشان بخدمت آید  
نقد کشن یا کی از سپهر  
مادر سبک و دم بگذار

الست و فی

خلق اندر عالم خوف و جا  
کل نفس ذایقه الموت فون  
ذکر خالی مست فون و حوبا  
خوبینا ثم الین را چون

کد

الکویت

کر و تخفی سوال از مرد  
کز چه عاشق ز قفل کشید  
عشق چه بود بمن پاشن  
گفت آمد در جواب او را  
عاشق را از آن نیست  
او مترو شوای او هم چنر

نست

تمت تمام شد شوی سجای تبارج بیت و ششم ماه  
فی الجهر روز بخشنه وقت ناز طر پسنه  
یکزار و چهل و یک

اشهر است غفوان با احوال که ماه حسن جمیع المومنین  
ط ب لک سحر کشته متوا و مجبور در هزاره سحر کشته  
۲ سحر و بلدان و انصاف

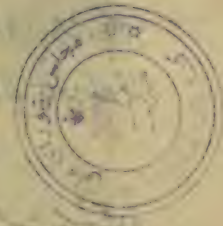


فهرست  
کتابخانه  
موزه  
شماره  
۸۰۱۷۰

۱۹



کتابخانه  
موزه  
شماره  
۸۰۱۷۰



۸۰۱۷۰

۸۰۱۷۰

۱۹

کتابخانه

بسم الله الرحمن الرحيم  
 تا نماید زد جایی غم دور  
 شکر از مهر کلامش غم دور  
 ره ز بلاش بسلامش بر نه  
 غزل  
 السلام ای فلک که گشته کجاست  
 قفل کل و پاجه دیوان اسرارش  
 السلام ای نوح روح القدس بیتی  
 بر تنطق او خجالت پیش کشارش  
 السلام ای علم و فضل انبیا و اولیا  
 پر تو می آراش تاب و ماه انوارش  
 السلام ای هر چه گویند و کنند اهل کمال  
 وصف کهارشما و شرح کردارش  
 السلام ای کل شیئی با لک الاوجه  
 است از روی معیتش متواضعش

السلام

السلام ای بادشاهان جهان سرور  
 بهر غرور سپهر بنده بی نقش و شمار  
 السلام ای بنده که گشته ایمنی بجای  
 کرده آرا دار و دوعالم شوق و شای  
 السلام ای ره روان راه سری تمام  
 شوق و دیدار شما معراج رخسارش  
 السلام ای معدن دریا نه گیتی  
 کنت کافی از آن لعل دربارش  
 هر کس اول بخواند و این نسخه ولید  
 دورست از دنیا که از پناکش  
 یعنی که در دپوت علم و فن  
 ابواب مغفرت و پناکش  
 و بالله اله و عینی  
 بدان بود که الله تعالی که خلق در حد ذات خود که از مغفرت  
 نیه من رحمت حق و دورست دور شوق شملف عالم که حساب و نظیر  
 اویند از مغفرت کمال تقصیر بی نیایش او و فصل زبانش از عجا که در  
 پیر گشت و اکت اگر با عزت پناکت هر که با چون و چرا پیش از  
 زود روی فراموشی ره او و اکت این خلق اگر طیب و پاک گشته  
 و هر که و الوده و با هر گشته بعضی حیران و چه ظاهر گشته



۱۰۹۴۲

۱۰۹۴۲

۱۹

بعضی گشته مطهر گشته خوش آن معیت که در جبار با  
 روند و آه از آن طاعت که بخود خلق گرفتار شوند و بیهیئت  
 بگردن بی بان رب غفور که لا اله الا الله **محمد بن اسماعیل**  
 اینان عدد اصد بجز و مرث **ب** چون پخته که شمع از دودن  
 ضاعت آگس که گشت پرتوید **ب** منت که گوید حدت شع مشیت  
**ب** که خود را چنین شناختند بوه یافتند و انان که در بی ایشان **ب**  
 ارشاد یافتند ولایت دریافتند **ب**  
 در جهر اصد اکتف و دیر بکی **ب** در پنه اندوز یقین ویدی  
 شمع و جودش بجزه پیش **ب** استن جین و چنین دیدی  
 اگر ادرک فارسی در ما و ال بجزه بودن اینان نه یافت **ب** در **ب**  
 آینه که تکرار کنند واتی و ثابیت **ب**  
 شمعیت پس شبکی در یاجی **ب** که گشت باوت رشتد و بکر مفی

شما

بخی

یعنی اینان مرگند یا کوی **ب** حقیقت تراونده به **ب**  
 نوری که نطفه را معقون شد **ب** ناطق در وصف مرگ دافون  
 آن ذات که در وجود خود **ب** در تافت برادی و جند **ب**  
**ب** باز و موکم اینان گشت شوی پرتو است مرگ کنی و اندیشی **ب**  
 اینان شوی و بر جایت روی **ب** مرگ که شوی **ب**  
 نیک و بد و شادی و غم از پیش **ب** مرگفت و شفت عالم از پیش  
 و هر یک که پیش من میگوید **ب** کاجار پیمبران هم از پیش  
**ب** از صاحب نظر طلب **ب** که در در یاجی پستفاران **ب**  
 و موسلم نهایت آمد دین را **ب** من که در آن سراردین و آیین  
 او با من و من بر طرف میگردم **ب** پیش که توان گفت **ب**  
**ب** نظر در یاجی این معیت را تعریف و داور او با گشت **ب**  
 که از پیش که زین بود **ب** در برده را از ناجان از **ب** که باده است مرگ **ب**

X

چون او باماست بکرامی جویم ، مرطط اگر نه برنوش برنجیت  
**این بیت** درونی و پسر و بی جنبی و بی نیت بک هر زمان را سوزنا  
 و سازی دارد و دران سوز و ساز حکمتی و در بی دارد و حاصل معرفت الهی وقت  
 این ن رسیدنست و بوقت انسان رسیدن او را چنان خود نیست تا بگویم باز  
 کرد و باز کرد **بیت** کس با چشم او نمی دشت و اما با نیت و بگوشت  
 آن او کوالی الله که نمی یغی بود ، معنی الی الله شش ای دقتی بود  
**این بیت** که نفس و رب شناختن است شمع بصر از صاحب نظر را بهماست  
**نظم** دل ز دل آمد بصفا و حضور ، شمع بر شمع و کز اندوخت نور ،  
 قبض و لم عشق یک شمع بود ، قفل از رک آمد و معصای خود  
**بیت** اینچنین رسید مقدمه جذبیاید که دعا او بی و ظاهر نماید که کفر بود  
 درستی و حسن لطافتی در فرجام دارد از خلوت خفا با سخن ظهور تمام دارد  
 در عرف حکیم امور را اگر استیلاست ان پسنگام تمام دارد و کافیه **بیت**

۱۰۹۴۳

۱۰۹۴۳  
 ۱۰۹۴۳  
 ۱۰۹۴۳

۱۹  
 ۱۹

ظاهر شد و بر شکست و در بید ، آن ذرات شناخت این چرخ  
 چرخ که در برده اشکی شیم ، چرخ که در بید و بید و بید  
**بیت** کبریا کتب کنیم و بر مقالات شریف که شیم حایط بود و بهر توفیق  
 الا انک ظاهر صحت و حریفی شیند و باطن حق استیلا می  
 دید **بیت** در نیت با ملکات شش ادم ، نکستند باز نیانی آرام  
 او خود در شش و تو هم بید ، شخص موموم را و بیکس برنام  
**بیت** هر چه می اندیشد وی یاب صورت ظاهر را حیده با طر تبارک  
 هر کس با ششی زمره ای سخن ، حرفی بزبان آری و شخصی در طبع  
 هر چه که گوئی پای حق است ، تا بهجت نشود جز انک کفر بود  
**بیت** فرزند نوری که در بصر می بینم ، از خود همه چیه چرخ می بینم  
 نقیشت که بر این سما می آید ، فر عالم و آدم نیست می بینم  
**بیت** هر چه در نقطه و ظاهر دارد و تماشای و در این دو ایزد دارد **بیت**

۱۰۹۴۳  
 ۱۰۹۴۳  
 ۱۰۹۴۳

۱۰۹۴۳



ن: ۱۰۹۴۳

فصل اول

خطی ۱۸

پستی که بخاک جانی برسد  
 در طغیان هر جهان میدارد  
 کجی مخفی ندام در عین ظهور  
 آخر تو چه چیز را نشان میداد  
 این مشغول پسین بسیارست  
 بلکه معاش آثار ای بر نظر  
 صادق و مرعوب کافی نیست  
 چنانکه مرعوب لازم و مرعوب ستانی  
 در غرض عشق گذران میجو  
 مات آه عقل دوم مشغول  
 یک شیه تکلفات عاری نیست  
 و نه بی پاسخ هزاران جو  
 کل چهارچشمه نظر آید که در آنم  
 مستبرایه  
 از هر چه بکس بر بر کوی  
 غریبی در نماز کوه کوی  
 چیز که عبادت جوابد گفت  
 رازی که نهایت بگو کوی  
 کند از نظر علای تعاند ختم  
 و طالبان صادق را بپیک سازیم  
 و تاق در آن زده بر آید یعنی  
 از کفر مجاز بمان حقیقت گرایند  
 چون از حاش  
 ذات دانش نیست بر صف  
 تسمیه عوده الوافی نیست  
 نیست



این نامه که در بطن فوج صفت کردیم  
 در خند که فعل بود و صفت کردیم  
 چون سیر سپهر معنوی بود  
 بگوشتی چهار فصلش کردیم  
 فصل اول در پی مصراحت  
 و علامتش یعنی آثار و اوضاع  
 و معانی  
 الایمن کان فی ذه اعسمی  
 فتونی الا فرت ای و فصل  
 سبیل یعنی  
 ماکانت هذه البصارت  
 لدلیل ان البصارت حبت الله  
 کی در بسیار  
 در اندکی دیدن یک راه  
 هزار و صد هزار کی دیدن  
 مرز و که پس خوشین  
 در قطره او محیط کل  
 درون ما  
 این را از زخو و طلب  
 این را از  
 در چشم باب عاری  
 در چشم  
 شمع شهادت که جزا و جزا  
 در خلق چه دعوی کرد و شهادت  
 یعنی علمی که در تحقیق  
 علم از لیت علم اندوخت  
 در نظر که این بصارت  
 آورده است نیست که در عبارت  
 آورده است



۱۰۹۴۲

کتابخانه

۱۹

بهر پوسته دین را از اسید و ...  
 با هر کی اندیشه پدیدار نیست  
 جسم اعدا است و در پیمان صلالت پوی و یک و قلب احد است و محله  
 بیستی با وجود همه یکی آن در جنت نشسته لب مرده از بس که هر کوکب  
 و این راه بر شعله برده بلکه سپهر چشمه گردیده پیش آنان که اهل یقین اند اسکن  
 و خضر عبادت از این اند **بر** خفته و احوال و حال یکم گاه از جهان  
 و محله ای که کرد و انعام در ده بسیار است مرد و منزل  
**جسم** ایسی از اربابان که نیست اما طینان قلب همه است **بر**  
 در عشق ز خود مردنای میاید و در عالم بی نشان نشان میاید  
 علم و فن و عقل و دین تن است آرام دل استیت آن می یاید  
**شخص** اخبر از یک نتوان بود اگر چه دل و جانیت در و مراد و مقصود و  
**باهر** با صلب و مراد و مقصود و کس و دینیت در و شخص هر کس

دل

دل آینه جانان طبع جان و تشنه  
 و چون جسم ضعیف را میسر است  
**شخص** آن هر کس مومن و دیندار و کافر و کاذب از او میسر است  
 و از احوال و آریه با دین سوال و جواب  
 چون خالص است نقد قلبی که درش باطن ایمان همه است  
 در حضرت راز و انوار است لم تو من را بیستین قیل  
**یک** همه رسیدن و مردم شدن صد بار که در کم شدن کل جز و نمود  
 تلافیت در قطره محط و بهر کو صافیت از حدی دینی و بیایم  
 که شناسایی بی گیت گایت **بر** اتفاق اریب توفیق فیه و ظفر  
 را باعث و اعتقاد بر پیست طبعی فیضی و بلوچی را وارث بلکه در چشم  
 از حق نامعرفی فاعلان متفق به امر فاعلان مختلفند **بر**  
 در عالم مختلف که کام و نیست جزا همه است یک شدن منزل  
 صدغده اگر مخالف باشند نم از هیچ که ام حاتی حاصل است

ص



خود را یافتن و شناختن است و در این دان خود را گم  
 خدای خود را بداند و در این دان خود را گم  
 شادی در گشت آری میجوید  
 همچون کوری بپشته مرکز دان  
 این خلق همه گشت در هم در  
 در نظر مرد جامعیت نه در گشت خلق طامع **بیت** صاحب  
 با جمیع رای میگذشت بخت مندوانه آفتاب مطوی دید میگذشت  
 گفتند بخت مندوانه چه در آن دارد که چون صاحب نظر را چنان  
 گفتند بخت مندوانه بر قیامت میگذرد و شایع و مشغول نظر  
 حق جل و علای کم کم قیامت عبارت از دور نیست که انفس را درازند  
 بفرز رسیده و ناریده و بر ما پسر و پسر و نود و مندوانه را چون بریده  
 این حال و احوال حکایت و روایت کردند و بر و نشن چون بافتند  
 آشناسمت درون را که محجوبیت حیات میگذرد و میگوید که او در آشناسمت  
 خجالت بر او در و از محجوبیت **بیت** از راه جای در نظر میگذرد

نکته

بنمو و جهانی و جهان آری  
 در یک شبهه بسی تماشا قیامت  
 توان دیدن در روزی صحرای **بیت** بو الهوی پس میگردان در ویش میگردان  
 بعد از آنکه سیمای صفت خود کرد طلب سوخت خود کرد انعامان میگردان  
 و بخت را بخت بر دست در ویش نشیبت در ویش گشت که این گشت بخت  
 کشافت پرست ترا سوخت شد و این گشت مت و اندو گفت که چه در ویش  
 میگردانند بود اگر بخت بگویند راست میگوید با نفس در ویش میگردانند بخت  
 میگوید گفت میگوید که ای بو الهوی پس حق را چه بپسینست که بفرز گشت  
 چه بر وید و از بپسینست این صفت مخصوص تو نیست و بخت بپسینست  
 خلقی با وجود لاف او این چنین اند در سگاش این سخن من نیست بپسینست  
 که با تو در مقام وقت تا در سگاش بپسینست و بپسینست بپسینست  
**بیت** نه بپسینست اند و نه خوانان علوم بر اکل و خنندند که کرده بچشم  
 چشک نماند است در خلق ظلم غیارت شک و بخت امام دانا

آن بواپس گفت که اینها وادیا اکل و کفاح فرموده اند و اول  
و مولود یکدیگر بوده اند این اعتراض بسیار بجل نیست و ایشان را توفیق علم  
و عمل نیست در ویش گفت که ایشان محقق اند و حق تو حق همین اند  
توجه در خلوت کار ایشان تمام است این جذب و ذره معاشش معلوم است و در کار  
عاجت و مقصود از یکدیگر و بولد ظهور اهد است و مرجع جز از اهد است  
مشت فاکم است و مرجع است مقصود دارد و آن مقصود را در وجودی  
میدارد **را** نامت که از غم بطرب می بیند در گشت جبهه و در ب می بیند  
را از پی و دین مراد و مقصود است مرستند و مشور را سبب می بیند  
**تا** گفت راست می فرمایند بلاغت بین باشد اما اینها امکان کمی  
که موهه اهل دین باشد **را** شوری دیدم و گفتم که در باجم خود نشانه و در گشت  
یک کس سید و صانع و شک یک پس چنان شد و یکی ایشان  
در ویش گفت که آن بود نیز چنین خواهد گفت اگر سخن از دین و حق خواه

مان

**را** بخواه شو این باید بود **را** غیر از توحید و راه جزو است  
گفتی یکن که در و ی آید بگوید او تیر همین گوید اگر نه جویت  
**تا** که عالم چیست و آدم کیست آن چو این که است **نظم**  
تو از عالم همین نای شیدی **را** ز آدم نیز جزو شقی می بینی  
بیا و شرح کن از دین **را** و گزشت و بگذارد کن را  
عالم فیلیست در میان و قول قول خاصی و قول عامی لا حول  
خاصی در او است قول است که از صوت و حرف جدا است  
**را** از ارا و الله **تا** ان عمل **را** که این بیعت و حرف بوده است  
بکرموت و حرف از موجود است و قول عام که در آخر است آنست که  
بفعل آید آن گوید روز را روز و شب را شب و سخت را سخت آسان را  
آسان گوید و آدم نیست که این مرد و قول را دوست هم و این نمودم  
بنی این دوست **را** هم داده ز کان کن دو عالم طول هم مذکره از زبان



جنبه نگاه می کنم گیر است **ک**ز قول بفعل آید و از فعل بقول  
**ب**اگر عارف وقت خود شود و آدم آیت که این مرد قول با آیت  
 هم دلی آن سود بم باطن او ولایت نیز نسبت و ظاهر او بخت و نسبت  
 اگر ظاهر را آثار باطن دیده نیست که از ظاهر باطن شناخت **ن**  
 می گوید همیشه مرد فاضل که ظاهر نیست جز عنوان بی  
 زنده ظاهر باطن مستقل **ب**لی هر فرعی با اصلیت پیوست  
 و انگ هم ظاهر دیده و باطن شناخت حکمت که پیرایین وجود نیست  
**ن**مذکور می کرده از چه ندانند که از ظاهر باطن ندانند  
 وجود هیچ از ظهور نیست و از این است که انسان شناخت باطن نیست  
 و از آن باین بودن متعاشر قیاس قویست است شاه سواران که  
 درین میدانی پسند پان میرانند قوس را تهنیه و جواب و حکم  
 و قول را تشبیه و امکان و عالم بخوانند **ب**

بزرگ

تشبیه جو اتصال نیز نسبت **ک**و یاک در مول پس به روح افزا  
 چون برنخ تشبیه تویی **م**عراج حقیقی است بخود بیا  
 تو باشا وصال خود پیوند که هر کی خیالی می بندد **ب**  
 یک کس کوی جهان ناز و دلت **ب**یک کس کوی شربت فیض رایت  
 کس هیچ ندید غیر عالم اما **ب**یک کس هدایت دید و یک کس  
**ب**یک که انسان غایت سیر است هر چه که غایت آدم و خاتمیت **ب**  
 احوال شناسان که نبودند **ب**در حال رسیده بخی غرض  
 و آنکه که در حال پیچیده شده **ب**مانده میان ماضی و مستقبل  
 بل حقیقت که ظاهر و باطن عالیت و انسان واسطه پیش نیست  
**ب**هو الله لا اله الا الله و الله اعلم **ب**در ویش نیست اگر یکدم هو الله  
 که با هر است یک شش نی مانده و این ظاهر است **ب**  
 عالم که حکیم خوانده آرا ازلی **ب**آن وقت غنیمت خوشی را کرده

یک لحظه بنامه از بوی نجاش ، دم بر ناید نه ز سینه نویسا  
 بلکه عرض بر آنکه در بویست بقیم می رسد شخص می شود شخص را  
 از برد و بخش و اختاق و انتشار و جوع و غم می رسد آسمان و زمین  
 پدر و مادر نامیده فرزند شایسته که انسانست وجودی باید بلکه یکم  
 بلکه یکم نه مجال نمود و امکان بود می باید  
 خاف که ز سلطان قدر بخوبی ، زمین ارض و پسمانده بخوبی  
 بر تخت نشاند اگر طغیان را ، او در من مادر و پدر می خوا  
 بعضی بر این اند که خدای انسان موجودی نیست و اگر هست محض قوم  
 و نمود هست و او را بودی نیست و افلاک باین محمولست از عقل  
 آثار ندارد چرا که ادراک و افلاک را حق ندارد  
 عالم همه هیچ عزیز پند دارد ، کما کس که بودن از همه بلند درو  
 باین محمولست فلک چرخست ، جسم بود و نبود عاری چند درو

انسان

انسان چون محض راحت و لذت لایزال و دفع آزار و سبب است  
 در کار است آن وقت را که دفع آزار و سبب راحت میداند فعلی  
 ممکن انسان پس که آید ، چو بخش زمانی که نمی پست  
 چیست تمام آلت در در ، عقل و جانی همه و اندیشه  
 عقل خلق نماید حیده رحم را دیده اند و بهترین خلق نماید  
 را دیده اند و قهر آن که رحمت لعن نیست و در پس کبر جوان و پست  
 و انسان کامل را در حفظ انسان ناقص پست است و در حقیقت  
 افلاک محط انسان نیست بلکه انسان محط افلاک است و این نشان  
 را بر بود بخوبی و این عالم امکان است ، بل در تو گفت و در میان ما  
 سبحان الله که ساخت نهاده ، در خود کم و در نقطه انسان  
 اصل انسان علت غایی است و در غایت بنیاد و بدست آید  
 خداوند نیست را بر انسان اصل ارض می باشد ، در ارض می کشد و فلکی

۱۰۹۴

۱۰۹۴

۱۹



جی شجری داد و شجره باراد **من کیستم** که این ادبی بستم  
 با وجود مغروریت شبت که افلاک باین عظمی از معلق است و هر  
 صغیر که صانع در آن هست لی بصارت او معلق و معوقیت جو که بایز  
 نموده اند **رباعی** این مرغ فلک که بپوی و بخت جز بپوشش نمیکند نیست  
 در کار جهان که معیت همه یک شته ز آذنی برآون در گشت  
 از فضل و کمال است که او را خدا گفته اند و حاج او در دلی بند بر خفته اند اگر  
 در شش شخص و ده عاقل و فاضل در عقل و رای قوی و قادر است  
**رباعی** محزون صفتی دیم بر بالاد عاقل و لدی زاده ولی عاقل است  
 محزون و او را عدم هم و آید عقلی و لذت سود و زیان نیست  
 میگویند که اگر جان در تن این ولدانی بودی بایستی که او را هیچ ضربه نمی  
 درازی نمودی و از مرتبه تنی پاک بایستی و از طغیان پیر بر میگشت  
 شایسته ترس معلوم شد که او چون نبات هر دو دست و عقل جان لایق

جو هر طبع او بت زهر ریشه و مرده و بقدر زنده و باطل و شیشه  
 زندگی تو نیستی دی و شنید در زش کارها در شتر و بر بطن خوشحال  
 و ضیح و بقیع علیل و مریض و با بپهای هیچ و سیله پخته مطبوع و سبیل  
 و بگویند سر خوش و پست و دلبر در فوی و جان زنده و در پرندگی  
 پیر مرد این نکته که شناسد که بخود پی برده چنانکه گوید **رباعی**  
 آنکس که اسیر کار بر زنی نهند آیند و بمان زن و جان فونی نهند  
 بر فونی نهند خرد پس بایستی که همچو خر و پسم آید و فونی نهند  
 هم در حق او نموده و فرموده اند **رباعی** جز جو هر عقل و طبع و جان  
 چون بنت که بوی و رنگ او در کز و آید و بیرون ازین زن که آب و خاک  
 یک نکته نه در شنویرت **رباعی** اگر ای سر کفر و دین آثار یک نکته نه  
 زن لازم مژدم عند **لا اله الا الله** حال این رفقه  
 پیش چشم او که از راز گیت دو جهان یک **لا اله الا الله**

۱۰۹۴  
 ۱۹  
 نسخ

لا اله الا الله انما هو نخست کسی شود الا الله ايمان درست  
 کسی **محمد** طلب را یکدشنام آید و کاپی طلب صد کام آید طالب صادق را  
 درین حیرت رباعی رود و از انبر و عارف کاپی زیست و **رباعی**  
 غر از یاسی ندیدم از هر روش ، جز یاس اثبات وجودش  
 یعنی بسیار گشتم و کم نامید ، ظن نابودش از زمین بودش  
**مثنوی** از کمال معرفت حال کرد این رباعی در جوابش ارسال کرد  
 هر چند که پیش و کم و شادی دهم ، حکمت وجود را که آن برده ام  
 چرخ چرخین تو چرخ بود و چرخ بود ، بر لوح جان از قلم او قلمست  
 تا آن قلم هست این قلم هست چنانکه نامان هست تن هست این شمع  
 که از ظاهر حق روی نمود و غیر تو انوار ظن او بود و نامان محسوس و معین آن  
 منکس و مبرهن شود **رباعی** از هر که خیال و جواب برداشته شود حق دید و زو  
 حساب برداشته شد **مثنوی** که حق را چون دید در خلوت ارون دید یاد را

پروند دید **رباعی** ظاهر عالم باطن درک عالم ، انسان بر رخ جاب **رباعی**  
 تا انسان هست انچه است و انچه می باید یکدات یکدین آیات نماید  
 اندک کردن میان نمود ذات یکیت با آیت یکی الله است چید ذات  
**رباعی** تا ذاتی چو مصلح کلی بود ، زیت آیات را سوی او را چست  
 این ظاهر و باطن بی نام و نانی ، چون هر دو یکی شوند آلبست  
 باطن از ظاهر نور و مبین است چنانکه مصلح از زیت روشنست **رباعی**  
 در آیت جز هر خواه و نخواه ، جمدی که بر خورشید بانی راه  
 ظاهر شدن محمد باطن کو رست ، بی زیت بی خفست مصلح الله  
 انسان هر چه می بیند و میگوید میاید نور منی هست که بر لوح نشسته می باید  
 شخص آینه و عکس نمایند و می پسند و العبار می نمایند اما همه را در  
 در می کنند و می گزینند پیش آنکه اهل اولیست در احوال که اهل تفسیرست  
 مهدی محمد را دیدن و خود را نمودنست و حال هیچ ندیدن و محمد را تماشاست

ای صاحب کرام



گاه بودنت در سیرانکه نشتر است هر درک و پس درکت **مباحی**  
 عالم جائیت و اندر آسینا آدم خفی باو بود از نیسا  
 این هر دو بخردین و مدرك شدند آن بخش و درك كود و دنیا  
**نیت** که عالم و آدم نیت همین لحظه داشت که عالم و آدم را دیانت  
 کرده و از بدرك از کونسیگوید از نفع حکیم راز کو میگوید  
 یعنی در هر چه شرح کرد آن نیت مشروح بحسنه ها که میگوید  
**مباحی** هر لحظه ترا پس بد زبان حال میگوید **بانی** از کون و مکان بدید بگرد  
 درجه جهان تقدس یابند توام ای دیده همه عالم و آدم فانی  
 بانی من و من در آن دید توام **مباحی** مدرك دین را تو است مدرك را تو  
 بآن استمال کن ازین خود را پاک کن **مباحی** **مباحی** **مباحی**  
**نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت**  
 آدم عدست هر چه در کست قابل که خدا در راه خیلان حقیقت خست

۱۰۹۳

در عالم عبارت و اشارت از پی انعکاس بصارت **مباحی**  
 ای نگه نیکو است بصیرت بخوبی بید گاه این نفع و که آن ضرری باشد  
 نوریت ترا که از پی اظهارش مردم بر عالم و در کس تا بد  
**نیت** بآن تور و صلاح و پاکی که میگوید نیت فساد آدم حق را فطرت  
 توانست بود و همچو آینه که بآن صفاتش بآن که در نیت نیافت فساد  
 نگاه داشتن هیچ صورت نیافت **مباحی** انسان که مگر را **نیت**  
 فانی که فساد و صلاح و بد شد فطرت عدل و علم و فطرت  
 در پرده رازانی اعلم این بود تویی منی که حریفی چند بهم می پیوست  
 و معانی صورت می بندد و دنیا و کار می بندد و تغییر کرد و امید به این  
 همه از حد بیرون و از عدد افزون نیستند **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت** **نیت**  
 خواهی منی فسیح و خواهی اگر این نیت جادو و نیت خدا و صبر و  
 هر نیت که در بد جان و نیت شترین منی از آن کلمات سانس و کار

برداشت **خواجه غلامی** که در پست بکار کویدش این را بر از سایه  
 خزن سخن اینجا بود کام و کام **کرچه** بود اندوخت از غلام  
 این همه از اثران بهرست که برابر لطف تو که حقیقت است لطف تو حق  
 که آدمی چای حق هیچ سوا نم نیست بلکه کردن انکار لازم نیست چرا که  
 همه برای رنج حاجات اویند و حاجات باعث مناجات اویند بلکه  
 تمام آدم نیست اثری از عالم نیست **بای** انسان چنان نیست چون بود  
 این عالم بهر روی آمد وجود **بسمان** الله که ساخت حاجت  
 که هرگز بیکه خواست هم با او بود **بک** بلکه عرض حاجت زبان نمکست  
 که ارض و سما در خدمت اوست **بای** هر کس روزی رگب بر میخیزد  
 باران می بارد همین گیمای روید **نه** زبان عجب حاجتندان  
 با ارض و سما حق نسیر میکند **که** اگر بنمای خود و کرد انکار چه  
 در دست مبارک **بای** اما دعای او نیک بود چو کرد از حاجت حق کرد

سلطان

سلطان چو فخر خواهر از وی زیر **با** او شوق فخرانه سخن باید کرد  
**بای** عمر شران بهرست که عالم او دشمن مختارست با این دنیا بهر  
 نیستی غیر از خاکش که صحنه ای بی این بهر ترائین نیست بلکه خبر از  
 عالم دین نیست **بک** کرسن بر آسمان دین می بودم **بک** منت خفا  
 زمین می بودم **آ** کم که بیند این که من می بینم ای وایا اگر من  
 اینجا رسیدم و اینجا نبود حکیم که درین مرد دوست و خالق قدیم  
 نمودست بر تو فاعلت و این نه لایقت چاکر میکوید **بک**  
**پشه** کی داد حد نقار گیت **کو** بهاری زاد و مرگش در دست  
 نه از دست از غایت نادان که بی بصارت انسانی نه حدیقه و بهار و به  
 پدایت و در پست و را و مرد و کوکی او مشعل جهان ازین بهر است  
 چنانکه آفتاب را پر تو هست **تو** حق که بی ابرام است هیچ نمی بیند  
 بی که قدم نمیشد بی این از ان بهر یکست که آتشش است چون خاکست

۱۰۹۲

۱۰۹۲

۱۹



[illegible]

بزم لاهی

کاهی بجمال خست آرا کرد و کاهی بجلال تو بفسرنا کرد  
 احوست مرا و او بک بیاورد و راینده پسند بخود و کرد  
 این حال و جمال درست اگر نباشد بدیدست **عقله** تو می بینی که از خدا بد  
 کریم در توان حکیم آیت **الله** هیچ قدرت نماند با کلمات سبح عیان  
 که هفت سال نیز و نیزه نمید آید آنچه خورد ما هفت سال عمر آرا بخار  
 برید سال را بکاوشش کرده که خلق در آن آب و علفی خورد هرگاه خلق را  
 در سال آنچه خورد کاوشی و اندون در میان کسی تو را چه اندون  
 موجودان بهر انی که زدا دید یعنی عمر را کوی در چا **دیدل** در **آیت**  
**و آیتی هم از بصارت نماند** هر که را دید بپوشد همه عالم با که مانند بکه  
 درین شش تنه جاوار و بختی پیرا و اوار و بکلدی تحت حکم نیست و جدا  
 از آن یکدم نیست هیچ میدانی این چه الهست و ظلم را ازین چه مضاعف  
 یعنی چنین باش در نهاد ما همه را بمرد و معاد و کروی **بخت** نماند و کس نیست

بر سر حد را بفرمود و طلب نیست ، هر کوی فروزی است پای بند  
 در شش جبهه ارتحی بکلی نیست ، اینها این شنیدند که معانی  
 رسیدند و کوی ثبات محکم شدند در جرم محرم الله شدند و معانی عالم  
 و آدم شدند **بابی** بابت قدی که در دغم خود فرو ، عالم را بر و صایه و در  
 خاک ابر کجند پامال همه شد ، بنیک که چگونه جمله را پرورد  
**چت** پرتو آبی دیدن آشیار کای دیدن **بابی** از زمین و عای  
 الاشیان ، هر خانه دل که گفته است آبادان ، این عالم بی بل  
 کتابت ، استاد کنند همه آیدان **بابی** از واحد شناسان و احد  
 هر که انسان این کج را با حد **بابی** توجید اول زنی بهر نیست  
 و انکه بود و یک و خبر و شرف نیست ، بر انسان را کماست پی پی  
 هر چیز بنا کماست در این نیست ، پیارا هر چیزی آمد از عالم  
 جزئی آید **بابی** هر چیز با کماست پدا و نمفت ، در خدمت آدم است که کماست

چون نیک درین کار نظر کرد و بینی ، لوک لما عفت الا عاکل شفت  
 ای بر انسان استادی بر این بصیرت نیست ، با خبر بصارت نیست جوی مبارک  
**بابی** نام و چشم و خطاب باید ، بکس نه سوال نه جوابت باید  
 جشی واری و عالمی بود که است ، دیگر چه حکم کنی است باید  
 بینا چون بی ثباتی کار عالم را دید که با از زبان عای که شنیدند **بابی** در **بابی**  
**بابی** از این سخن دیدم در کتاب خاک و آب جز لدو اللمت و انو اللخر  
 جمعیت خلق معده بر آنند کسیت و وحدت خالق جمعیت و پانیک کسیت خلق  
 عالم محو مونی شانه هر چند که کفر و دین این و نیست **بابی** در دفتر کایات مقبول  
 هر اوست ، در خانه از درون و بیرون همه اوست ، شریعت بر کاندگی  
 خلق نرم ، جمعیت نیست جز با وجود اوست **بابی** در هر چند ترا بر جاز  
 و حقیقت نظر است چون در مری اثر آن بهر است **بابی** در او و علی السلام  
 با وجود آنکه نو و نه زن و نیست طبع در زن مردی که یک زن است

۱۹۴۲

۱۹۴۲

۱۹



یک شت ناکاه برود و کس در اندر خاک از ایشان برسد به پدیده  
 چون که چنین است و میگوید یکی از ایشان گفت که ما در بر او درین صفت  
 برابریم بر او رسن نو و نه پیش در و من یک پیش درم اندام زمین  
 طبعی که حکم کن در میان ما نه سود ما و نه زیان ما و او میگوید السلام گفت  
 او کم کرده است که بسیار دارد و طبع و اندک تو هم کرده است چون برانند  
 حال خود بدید گفت خبر تلویحی که بل بود که در صورت بنشیند چون از او  
 بود و صاحب و در در بر او از روح ملک نشین **ابا بل تلویحی**  
 نامحسوس معنی هر شمس **۱** چون در خورشید زمان در اندر خورشید  
 بسیار که کار خضر آید از او **۲** او خود همان زردی بگوید و علی  
**تلویحی** از قاضی ری چری طلب کرد و آن طلب نه برین اواب کرد قاضی بران  
 گوشت که باین استبداد برین میزند و انکار شود و مانع تسکین کرد و او هم  
 شود و طبع که بخت و در قاضی و بخت خدا که مشقت کرد و بی خود دست

باغیان

انفانی

از قاضی کوته میگوید از قاضی گفت که او را بگذارد که مرا موجب از او بدنا  
 دست از او ببرد بازند استند قاضی را گفت از او چرا که فرزند که از قاضی است  
 این حال بخندید و دیگر از او پرسید بدینانی این را بدید و این آید  
**فقط لا اله الا الله محمد رسول الله** **۱** گفتن که کار بخت اند  
 از خدا در خدا که بخت اند **۲** تا دم زن از خود که کلمات است  
 صد تیر بار بد بر است **۳** فعال قد است هر چه در عالم رفت  
 بگزید و دیگر که است اینست **۴** یکی و یکی راه دیدن و صالت  
 دیگر محمد حبیب و بود و هم و بخت **۵** رباعی تا از همه با یک است هم از این نیست  
 بالبت ظن دوم جز با این نیست **۶** یعنی گفتن و صالت حق میخوان  
 جز آنکه بر در کار و ساز نیست **۷** **قصیده** **۸** **تلویحی**  
 ستایم به هم شریک با طهور **۹** این را پاک کردیم و از خن و خن بی پاک کردیم  
 نام عالم بقاره بر **۱۰** جام از کف ساقی بستانم **۱۱**

۱۰۶۴

۱۰۶۴

۱۹

مار کند خون مسترغانی در باغ باوی فرسوده  
 اندوکی کار آب و گلست در بر روی سیرجان دولت **رای**  
 این شخص تو کس نیست نه خط او باش در شخص نظر که سخن شو خوش باش  
 او را در است هر که خواهد کوبش **شباب** شراب است که بر چشم خود مسلط  
 این شراب در ابتدا چشم و ماو است و در انتها لطیف و ترنس چشم را در  
 اول اگر چه فتنه بخورد و شیرینی که بهره است در آخر می برد چشم مرد و چید  
 فتنای اوست قنای هوس و غوغا اوست هر چند قنای را که سری بندازد و  
 اینهم می رود باز و در نقطه تابانست را نه است در پیش جمال و در رازش  
 از دیو استم چون رسته موج و جیتی از لب درخت  
 مرد از وطن دشمن که رو با چو نیک آیدش کند لطف دوست باید  
**اکه طریق انظار و انیض** **عزیز الکس** بعضی منم در حال مرا نشانی  
 چون در حال نه باشد بر خدا خشم کی روا باشد بکه آن خشم ترست

بسیار می خواند

و انحراف

بواجب حال و طرفه الحوت **رای** این اوست همه در عا باید بود  
 یعنی که مسلم چنان باید بود و در انکه اوست این دولت  
 تبسم کسی که بر ابا باید بود پای حسن و آب و گل تنگ در لبش  
 در کربان نیست **رای** هر چند که حس دیده لا پیش دید  
 هر چند که سرش سر و پیش دید در حلق بی کار که کس پیش دید  
 در پرده فکر رازی آید پیش دید در جزویت محسوس و در کلیت  
 مایوس هر چند که اگر چه کسی است چون کل ویت آنست خوش  
**نصل جبارم در حسیه لا اله الا الله** **کندتا** اگر پیش خود میرود و چون میرود  
 و از یکی می رود و در خانه فلک در دای خود را هر که می نامی **آل**  
 یا منشی و انفس ان تطعم ان تنفذ و ان اقطار السموات  
 و الارض فانفذ و الا تنفذ و ان الا سلطان **سلطان** **الحجرات** از تعوی  
 و بیست و یک غیر از طبع و سموات و اجساد بهر و اصلت و پروان از



فلک مکان و زمان و طبع تو فرج تست و در زیر فلک بند مکان **رباع**  
 ای دیو صلیبانی ازین **رباع** وی فرج تو بخش تو دانی علمی  
 اصل تو نه اول و نه آخر دار **رباع** فرج تو نه نقطه تا خاک هستی  
 بالادی صافی و پاک بر پاشی در دوی یعنی خاک ای پسر صاف دید  
 طلب که نیست چو که در خاک هم دروغ است **رباع** در جگر که می که از انداز  
 جزین ز عالم آنچه بالست **رباع** با اصل خود رسد و نامرک  
 بفرج آمدن در اصل استخوان و آرام است و فرج که چشمی در دو  
 کاست **رباع** رو پشته لامکان طلب که شری کاچا کنی صید با بی  
 در زیر فلک خیزی نیست بی **رباع** هر که مرده است کی بسند در  
 حسن و طبع جبری چند یکدیگر پیوسته و پای سر از روی تر بسته  
 چنانکه قرض داری در جس قرض خواهی نشسته **رباع**  
 مست و طبع کن و دست بر ما نیست **رباع** نه دست کردن از ما دار نیست

چشم فلک صافی و دست از چشم  
 صافی لطف و در در و در و در

پر دین که از دست ازین غماز **رباع** مادام که جلد بازندی در دست  
 فلک این **رباع** و چراغ را می بعدای و دنیا به نورانی اثر و زن  
 چشم اسان پر دین شاید **رباع** غنی نه افلاک پس پر دین بود  
 افتاد و بر روی و روشن بود **رباع** آن روز زن را که بود و روز انجا  
 چون و دیدم روزن چشم بود **رباع** ارکان و چون و بکر که او  
 انگاه و دور بان یکتاده **رباع** زین دعوی باطل شده است از حق  
 هر چند که اهل شش بشد یاده **رباع** باصل خود باز پنی بچن بوندی  
 در خوب و زشت عالم خندی **رباع** حقت که او خالق بر نور و دجاست  
 هر چند که در خلق جهان خوف و رجاست **رباع** دانی تو چنگت از حق رایسته  
 یعنی که نگاه کن اصل تو کیست **رباع** مولانا رافت نموده  
 و موافقت فرمود **رباع** تو نگاه و اصل تو در لامکان این دکان بر بند  
 بکتان دکان **رباع** این با کشت مکانی نیست چرا که زمین و آسمانی نیست

جدید که بسیر لا محاله باشد ، در پرده از من را می باشد  
 نه چون در آن که بچکان میگرداند ، **عشقه** که کوی ن زانی باشد  
**معراج** نه چون دو دال و دینت بلک معراج بخیت خود رسیدن است  
 معراج دودی تا سبیل از آن معراج طیف نامی **رباعی** آن عالم را که از آن  
 این عالم کت و ذوق اشال آید ، یعنی که در بعضی خودیای  
 معراج نیست صورت حال آید ، سخن نیست که راه کجای دارد و این  
 خوف و رجائی دارد با هم دعوی تهر خود و آنست **رباعی** چندای که فاده اولی  
 دعوی می نیست کرشته است ، که توانی روی چهره آن و آن  
 از باده خیال پاکیده است **رباعی** بماند بین که کوه جان منتن است غدا  
 روشنتر و خاطر نشان برکتش که نفس بخش را از سادگی تبسلی کند بکشت  
 تفسیر نمایند و بادل کنند پیش آنکس که حق را اهل است فصاحت  
 و بلاغت سلسله بل مقصود آنست که تجری از خود تجری باید باشد که طریقه

از

اثری باید که باز وقت مانوش و دظلتا نوشود که از روز قیامت برسم دور  
 کلشن تحقیق لب ایم عالم و بیان راز حق آموخته ایم نه چراغ کبر و لا  
 خلق آفرینده ایم **رباعی** فطرتی بل اللق ترجمه نص ، لا یجز هم با شماست که  
 یعنی جفته در آیت ششگانه ، هر سوی که آیت است اص **رباعی**  
 این نامه بلندست بهر پست من ، جز بادل و جان خویش پست  
 هر کشته بار یک که روی با پی ، سر رشته عالیت از دست من  
 سخن زبان منظر نظر است و منظر نظر مندان شاه داد و گریست ای که کشته  
 و منظر آبی کوزه باز کرد و با منی **رباعی** آن شاه ازل که دست بر صرخ  
 انداخته از کون و مکان طریقه ، بگذارکت یعنی این نامه خوان  
 زیر آسمانست جمله این شرح سخن **رباعی** این نامه چه در خوش غم باد  
 یعنی که در شرح سدر مار احاد ، یارب که با د پیشانی تو  
 بروغ غرض فصولی خا و در ، در نیم جز از خون در آن غم و غم



ان عینا پناہ پر دیم **ما** رفتند که با تمام خدا **ما** از خلق بریدیم شدیم  
 هر کس که سخن از ان دین میگوید **ما** من میگویم نام خدا نام خدا **ما**  
 مان بندگی کن که بشنوی بوی **ما** گزوی نداری تو دور گوی خدایا  
 نبوت می برد وادی هلاک **ما** هر سویی که میروی بر سویی خدا  
 آب نشستن جسم و جانی **ما** یعنی خود را بدان که دانی **ما**  
 از خود بشنو که ترجمانی **ما** بمان الله خالق هر دو مدد **ما**  
 کو منظر خویش ساخت هر دو **ما** ساز و سمع را بست حکمت نگاه  
 از دیده هر یکی به پسند **ما** هر کس هر چه در سرشست او را  
 عین مطلوب چون بهشت **ما** انسان خوش بخت جز بانی نیست  
 چون دیو که غیر گزشت **ما** بگوید نموده لبری جانی **ما**  
 اترام ربود از دل **ما** تا بوی از ان بخت باقی بر دیم  
 دوزخ کرد و پستی فانی **ما** بختابی بدین کشور خود را

۱۰۹۳

۱۰۹۳

۱۹

داری و ایم ز عرس **ما** از کوشش و سعی قطع بوند **ما**  
 بهر و ان محسوس **ما** روشن ترید لسان تر ت خواهد  
 هر چند که انکار **ما** یکدیگر کاریم طمع اقرار **ما**  
 بر دار قدم علی مسافت **ما** با آب غول بر دشت شهرت **ما**  
 با انکه صلا در ده **ما** از جام تعین شراب دادند **ما**  
 در جن حقیقت آب دادند **ما** از آدم و خاتم هر کس خواندم  
 در پروه من جواب دادند **ما** از یکجانب که بر کاهست ترا  
 کم خدیش را که کاهست ترا **ما** کم کوی فانی او بجا است ترا  
 در طاعت نیست ضوئ بخش **ما** و زخم کن خام نوی بخش **ما**  
 دعوی خوش نیست که چه با **ما** معنی پیدا کردیم با پس **ما**  
 فرمود که لایسته **ما** آنا نشیند و دم که شانس **ما**  
 عرفان طلبان **ما** پاچا بدایت خبر فاطما

از کوشش و سعی قطع بوند

از کوشش و سعی قطع بوند

عارف چو بگویند طبع پسند گوید  
نه تریه بدل عالمها سنا فلما  
جزا که شمشاد دانه آتش را  
در آسمان معنی ایست ما  
خزنی گویند و شخصی آید کشند  
ضدست درین سخن نمک را  
ای جان دول زرده کجاست  
هر دم زخمی ز تیر کیش تو مرا  
خوش نیست ز حد بدون خبری تو  
باید چو نیاز پیش تو مرا  
در سرفی یارونی گیتی مرا  
در نگاه او نه جوسی است مرا  
خزاکر تو شکرت تواند بود  
مادام که درین نفس است مرا  
می آید ازین مستی هر یک مرا  
بیرون ز حد نیست اینک مرا  
ازین دون ترصیف ترغیب نیست  
دین طرفه که مست عالمی مرا  
مخلج نکندن تابند او را  
آن فرقه که در طلبش تابند  
مادام که خوشبختیاید پروان  
هر چند که گردن تابند او را  
بکندار کجا خوشی تن یزد او را  
ببند آمدیم این و آنرا

مجموعه

هر چه که جز تو کس و نفوس نیست  
خز و سوسه نیست از چرخ شیطانی  
دینا بر بود و جز زخمی و درد را  
نشسته در قباب مستور را  
بر صدر نشانند اند مغرور را  
بردار کشیده بنصورت را  
عشق آمد و بر دول با عشق ما  
یعنی ما را بسوخت در آتش ما  
نوعای امید و بیم بگو اگر نیست  
وقت ما را سر خوش و ناخوش ما  
ای خبر کویتونه منزل ما را  
جز از روی روی تو باطل ما را  
هر کس انداخت در جهان چرخه  
جز نقد غمت بر که دل ما را  
در عالم هر چه میکند شاه و کدوا  
از شانه تو نیست خدایا  
ای واقف کارخانه عالم تو  
بی مراد که کار میکند هر خدا  
تفضل و بیست چرخ تو بر تو را  
از انسان سعد و شکر و حسد را  
بفرست پستاره کرد او میکرد  
بل هم اوصاف او محیط است او را  
مغرور که با نکهت او خود را  
نقصت درو نماند او خود را



چون میگویم که خام بود که چنین سختی کند و او انکار دوزخ و در  
آن ذات که خالق است مگر این آیت نموده است که فرودین  
بل میگوید همیشه اندر خیر قرار من کیست کافر خیر این  
ای مژده در سینه بی گناه وی در دوزخ تو بار در سینه  
جز دوزخ تو که تمام عالم را نیست چیزی دیگر نماند در سینه ما  
ما هست دوی کنش است ترا ز شمار که پیمایشی است ترا  
یکی که خیر حق کی تا دین در لفظه اخلاص غشی است ترا  
هر کس و اگر دیده حق بین ترا جز غفلت و غیبه هیچ آیین را  
هر جا که دکن بهم سپندان کنیا این را بسند بان و بان این را  
در خلق اگر نشد از که بود مرا از رده توحید تو بود مرا  
هر چند که بود مرد پیکان نه من هر چند که گفت استنا بود مرا  
عشق اگر زده جز و او را بیک و بد او بسد از با او را

اینجا که هر کس بر طاعت ختم شد باریستی زشت افتاد و را  
پروان رضیم خانه اسم درسم اینکوشنایم بحر حق کس ما  
نام هر کس بخیر او بر دم گفت در کوشنایم کان بنی الایما  
که چرخ هزار گونه نیم ا و را قطعت پرستند کی و نیم ا و را  
هر چند که بحر طای و فرغ نیست در سینه و پسر تسلیم ا و را  
خوش آنکه حدیث فضل پنجم بیا ر قدیم و صل پنجم ا و را  
کشته نموی فریاد کی باشم بخاک که بجای اصل پنجم ا و را  
کای طلسم دین و آیین که در طلب اخیریم و دینما  
نپایند ازین سنا پنجم و سید دیگر پیش اگر پیشند اینما  
سلطانی او و هدایت همه را از حرف دو حیا و حماه همه را  
در حبس مکان از فضل کان باه زنجیر بند پای حیات همه را  
پیری همه کو دینین بوده مرا هر چند که جالی غم دین بوده را

کارم افرخته شکم شد نشد کوباده عمر مشق این بود  
 حاصل شده گفت هر دو جای مرا نشد در پرده من جفت بجای مرا  
 نه خوف نمانده نه بجای مرا نشد در مانع هم ای بجای مرا  
 آن عالم کل صلا کرد او را نشد آن بود که غروی بهر او مرا  
 ستای که زهر خم حسنه او را نشد در بیم پسین جام نظر او مرا  
 در وحدت خالقیم عالم زوید نشد از کثرت خلق نیست ما را پروا  
 ما در پادم و بر کسار و ریا نشد سلت اگر نشیت کردی با  
 تموده تو آفتاب دیدار مرا نشد دل تاریک چون شب تاریا  
 از من چو فانی طلیح نظر نشد بنمای رخ و مولی مگذار مرا  
 اقی دیده بخون دل منش خلق نشد بنمای بین خلق نموشن خود را  
 ای خورده که چشم مردم کش نشد تا جان داری بگوثر کش خود را  
 عالی نظر مفریاید خود را نشد پند همه در نظر نیاید خود را

در

در چپ اگر صدق باش باشد نشد یکدزد و بچشم در نیاید خود را  
 ناکشته بخود باز شده پیدا نشد یعنی زین شده نزه بد که پیدا  
 خالق همه ساجد و عباد و مدح خود نشد نشسته پند اند که نشسته پیدا  
 ناکرده رفو روی ارشاد ترا نشد کی ابد عالم بقب با د اندرا  
 بشتاب که کسر قرآن بیه نشد در عین چند کندی را و ترا  
 غقت بدو کون مختلف ساخته نشد در گوشه صبر متکلف ساخته  
 بزرگ نموده که از همه خیر هست نشد خواه و ناخواه معرف ساخته  
 این عقل خودت صفت دلدار نشد چون زندان رخت سر کبردار  
 بر کس که بقدر عاقلی حاصل کرد نشد بگرفت و بدید صد غم افکند او را  
 صورت بگذار و دعوی و کپانرا نشد پسند بر منی و عسر نازرا  
 از خلق یکی و کون را جامع شد نشد زان روی که نسبت بر و نقل او را  
 ای اکبرین ره و صالت ترا نشد کام و جهان نقص و و با ت ترا

در

در

در



کم دادن و داده را علامت کن . نیکو خای و کوشش است ترا  
 هر جزو پیش و یکی و بر آزا . از ملک بهیت رقی دید آزا  
 که عاشق می بود یکی با مشوق . جز تو خوشتر نی دید آزا  
 انسان اگر از میان نهد پروان . نه تحت بجای خوش ماند بهلا  
 سبحان الله حکیم که خط کند . با جرم صغیری اینچنین ارض و سما  
 مبتلا ز کمن بافته ام این را . مینا ز کمن تو بپسته ام آتش را  
 می بند خیالی که من یار است او . بیکدیگر ام تاله مرغ مه را  
 دعوی و جود کرد و پسر او را . زین جرم گرفت شمشیر او را  
 کرد اندیش بگرد باز از معاش . برد از خاک کشید آنگاه او را  
 ز در احد سوخت همه کینا را . انکو دانست به عادی نسا را  
 هر قدر بهم بر سر دنیا و جنگ . آورده بهانه دین و آینه نسا را  
 اعدا که داد و داد احد دست مرا . هم فرغ ز من باصل پوشت مرا

هر زخم که داشت هر گروه عالم . عرقی بین وجود و پخت مرا  
 پر کرد کنا هر بد و نیکو را . کاید پیمان نظاره حق خور را  
 زان رو کوی بجای با هم آید . کجا بجای مگر با پسر او را  
 سالک که راه حق نورست او را . و ز هر عیبی پسته حضورت او را  
 آنست که موهوم بهر دلف کند . نزدیک شود مرا آنچه دور است او را  
 دل نشسته چو رات به پستار . می ده نه فریب نامیست او را  
 آن حود که رقعات بر جهان است . زان رو که نه بد کسی اردش او را  
 پیشند که کوی که برگزید خود را . و امن از غر با بر چسبند خود را  
 پیشند کسی و برگزید شخصی است . که دیده فر هر که میبند خود را  
 و ای که کوه بر نه جوشی خود را . و آنگاه از قری جوشی خود را  
 چون پیش خودی که انهدا نیاید . هر چه میفر و ششی خود را  
 اس خوش سخنان رسید کوش او را . تا خواستم از وجود خود مطلب را

لطف و کرم و وسع پیشید که او — چندین لیک گفت یک یارب را  
 حق و احد و عالم بود است او را — هر کس که او دشمن بود است او را  
 هر شیوه که در سبب خواهر زوجه — چون در کرد همان وجود است او را  
 ای سالک ره جسته حال او را — گویم تو معراج کمال او را  
 از در خدا خلق خدا حاصل کرد — خلق ایستند و شد و حال او را  
 هر کس شش هفتین شد او را — بنیست و غبار کز دین شد او را  
 یار خود را کسی که پیش خود دید — محرومی اختیار یقین شد او را  
 از خلق جهان و مستی فانی ما — دانسته نشد نادانی پیغمبر ما  
 جراتی با و در از همه چیز — یارب چه مراد است ز جراتی ما  
 نامه خبری از این ملاحظت ما را — شد محو با غمت و فصاحت ما را  
 خاموش شد از سخن دل پست ما — خون باز آید و از جراحت ما را  
 گل هر چرخ کار بستند از ما — بدیت اگر چه ضد چسبند از ما

گشت بی و دید ولی جز غایت — هر چند که بعضی نپسندند از ما  
 از بیم و امید خسته حالی ترا — شرح جملای و جمالی ترا  
 هر کس کوی و هر جای پیش کنی — جز ترا ده نیست وقت عالی ترا  
 هر کس تیر هست آتش غم او را — دیوبست هو پست هدم او را  
 یعنی به تو ز غمی دار و مرد — تا بهت سحر خلق عالم او را  
 کز نیکی و کردی با غوغا را — بمانشین طلب کن آن کنیا  
 که حجت در گرفت و کرد و گرفت — هم اوست مولف و میز ما را  
 هر کس با ما سرایت پنهان او را — عالم تواند شد پیدا او را  
 آن شخص که بالای سرش باد نور — سایه نغمه مکر که در پا او را  
 هر خطه که مثل از غی گشت مرا — ز این پیش که عشق در دمی گشت  
 رین کون که در دو رخ مستی عمل — ای دای اگر دوستی گشت مرا  
 این ترک عمو که بر از لطفم را — و غیبت میفد آدم و خاتم را

چرخ نشان است ما را



هرگز بفر از منبر نشدیم - اما خوانیم خطبه عالم را  
 تسبیح بود و پیرخان را - بزمین که شناسد مکران سلطان را  
 لا هر چه که بود آدمی سبقت - که شناسد بواجبی سبحان را  
 در زانوید و بر دند ترا - زانو که بدید و پسر دند ترا  
 توان فعلت که باغ و گشتند - از چشم دید آب خورد ترا  
 و تحقیق کی که رو نماید خود را - حق از همه رو نمونای خود را  
 زانو خود پس بگو و ایسر که حق - در صورت ادب و نسب خود را  
 و او انکه غبار را به شپست او را - نظاره عالم ازل دست او را  
 بزنج و ستاره چست ما بری - در چشم کی که پیشی هست او را  
 مکرس دل تیره نباشد او را - و نطق نظیره نباشد او را  
 فیض توان نبوت بخیزد - بجوی که جزیره نباشد او را  
 بگزردان و جو بگذارد انما - سخن انما که یعنی انشدن

کافیه

بجان الله که کس از حکمت او - در جویبار دارد و در خوش  
 که خلق را تا کرد لاف خود را - بر خنود منیدیش معاف خود را  
 که کرد و خوری او ایتو مرغ - اما صاف کن تو نیز صاف خود را  
 که برده بر آسمان لب طغنه را - اصلش طلبی نماید تشنه را  
 منی مکرده ز حرف القول پیر - یک میوه به از هزار گل کرانه را  
 این واقعه خسته و سپید ترا - ابرار تو میکنند اهل رتر را  
 پیش تو دعای کب و چو نشاند - تا دریایی که چیت در بار ترا  
 نور تو میدید و آدم را - باید که کند آینه اش عالم را  
 کس را نشانت انکه تو در نشانت - هر چند که دید آدم و خاتم را  
 زینت پیشش را یا کم را - کرد او کف آدم خاتم را  
 در اینجا کم نشد یک قطره - هر چند آست عالم و آدم را  
 مهلت نماند و آشکارا - باید نظری ز عالم آرا با ما

عالم نهم ۱۰ بانی خوشیم  
 عالم که خود کرد و او را **یکس** دو کس اعتبار کرد  
 آن ساخته خدا و مجور خدا **دین** چو پسته اختیار کرد  
 طاعت که بخود نباشد او را **تار** و پودی خود نباشد او را  
 کاری از خود در روی خورشید **کر** پسته بمقصود نباشد او را  
 که آب جمال داد و کفایت **که** آتش قهر ز دشمن خوار تر  
 ای آمدن دشمن که او کو **این** کیت که گرم کرده بازار تر  
 در باب مراتب بلند خود را **یکس** انداز چون چند خود را  
 یعنی خود او کس خود ساخته **بگذار** پسند و ناپسند خود را  
 انسان که هر پیش قدم **بس** تنگ و گشاده عالم را  
 یک عالم دیده را اختلاف بهرست **کان** مرده هزار عالم آمد او را  
 ده نیست معرفت و جوب امکان **دل** دست در امکان شده طاعت را

ششم

شخصی شده بود چندی و شده بود  
 که با انسان یکت ترک شما **قول** حق نیست فیه تطیب شما  
 هر چند که کیت اندر ترسان **تقریب** محمد است و یوسف شما  
 رفت آن خیال رهمن بود مرا **چون** مد و خورسنگون بود مرا  
 و حرمت هر مقام می یابیم **چون** و دیدم رتبه دوزن بود مرا  
 در مان سیر است در دوزخ و دل را **وین** پس دل جزو غل را  
 در خویشی جاب داری ناپاچار **در** غنی محالست شکستن کل را  
 خوش نیست بس احترام کردن **بر** بنده کرم حرام کردن خود را  
 با کسی او بکند او و آبستن **و** انگاه که نیم نام کردن خود را  
 بر غفلت پیش تو گفت او کم **بر** غفلت هر نظر و هر دم ما  
 هر دو کرامت ترا گفتند **این** سر دانی و این ندانی علم ما  
 که گوش نوی و پس کنی و پست را **محم** شده را رشت نوی جان را



بنی که کردی بکسی قفس خلق  
 بهر تو برآورده مغن جان را  
 حق اینده خواست ساخت پرتو  
 و نگاه بسته عکس انداخت ترا  
 این چه تو نیست تو را دست کتو  
 آرزو شدی تمام کو ساخت ترا  
 عارف و دانش منی آدم را  
 دیگر همه دعوی آدم و خاتم را  
 با مردی کردی بنشینند  
 بتر که بگردند همه عالم را  
 اسی مانده در باطن و ظاهر خود  
 غایب دیده دو کون و حاضر خود  
 خود را تو دین آینه خود می بینی  
 دیگر که مینمای آفر خود را  
 هر کس که ز من بهر باطن او را  
 نتوانستم گرفت و امن او را  
 حق پرده بود و اینست کائنات  
 خود خلق مرا تو هست باطن او را  
 زبان سوی سحر و نه فلانست مرا  
 زمین سوخته فحری و نهانیست مرا  
 چه خلق و چه اثبات چه کفر و چه دین  
 در بخت جرات این شناسانست مرا  
 مستی خود را هست صید از لقا  
 در مکنی ساز کاریت لقا

نمکی که بچنگ و انگشتش زبانت  
 نمکی که بسج فتح شد ملک بقا  
 در باری و انجا کشتن و غل  
 نار استی و دیت کوری خطا  
 ذل غرت و لیس منس است و غل  
 قول حق آن بقص الخلفا  
 یک کس شده مات این بود او را  
 یک کس شده محو بی سوی آرزو را  
 دور این بهما و ارض بچو مایه  
 تر یگان خود باو شناسند او را  
 مستغرق لبس آمد و ما خود را  
 عاشق مامور آن نیاز خود را  
 هر چه جهان بجزویش غفلت  
 خود گفته و خود شنیده را خود را  
 خلقی بجزویش سوز سازنی خود را  
 غافل حقیقت آن نیاز خود را  
 در عالم عشق بچو فی در مایه  
 خود گفته و خود شنیده را خود را  
 چون بیت سوای مکی لایق ما  
 لادیش چه است عاشق مقابا  
 عاشق که ز غم خویش پیرا بود  
 او عاشق خویش بود و نه عاشق ما  
 تحت بقا دار و نه فوق پسا  
 معده و مانند مست موجود ما

کز بخت و جوی اندرین ازین بیا  
 آنست که لایوده حفظهما  
 هر یک یک خلق رده و چه جدا  
 خواری که او عزت شمه جدا  
 آن هر خط از همه موج زده  
 در هر یک در کشیده انکه جدا  
 مستحقیت مرد نامزدان را  
 چون نکته اهل دردی در دانا  
 در تخمین کرداری نیست که  
 تقرب نمود رفتم خود که انرا  
 از خود مشتق این فن و بن جورا  
 دین بجم و امید هر دو بیکورا  
 هر کس که بدین خانه در آید با جا  
 زیکو نه خیال چند افتاد او را  
 هر چه که پی بجز ندارد آن را  
 جز مردم وین و زدار دانا  
 طفلی که می اگر بجا که اندازد  
 آن نیست که عشق بر ندارد او را  
 حق هر چه و مید کرد و لاسم را  
 نه شخص مکان و مکان نام را  
 و بویست بختان و منزه و دو  
 هر دم ز جسم و نفس و آرام را  
 این شخص مجازین و کدورا  
 دوزخی که در کد و نشد او را

مکان اند

بجان اند که سناست چهری بیا  
 و انگاه با و نمود حسد او را  
 خلق بکر و هستی پر غوغا را  
 در عالم نیستی است مکن با را  
 کم کشته روزگار بیک و بدما  
 انجا که نبات روزگار انجا را  
 در زنده ولی نیست رده و صحنه  
 این خواهم و آن خواهم فرشته  
 دانی که چه است رده و متبنا  
 تا ز اهل هوا باز زده و خدا  
 هر کس که بخوبی و قیام دادند  
 تا ما و توئی از نش و صل کلام او را  
 انسان جام و جلی حق می او  
 خود را چو شناخت جام دادند  
 تا ما و توئی صفت چشما و چکرا  
 از کس بر و صفتی توان بود جدا  
 دانی که خلق بدکجا توان رست  
 انجا که همه یکبسته یعنی که خدا  
 هر نفس بدی نیک شود و غفران  
 کز بخت های جایم صاحب سازا  
 ملک اهل مکر بود و در بایت  
 هر چند که روز و خوش ندارد او را  
 دوری از تو که ناشناسی را  
 غرض اندیشی که در هر اسی او را

مکان اند

مکان اند

مکان اند



کس نیست که عالم انکو بخت  
 از حق چه هراس اگر شایسته را  
 پیر از خدا گفت سوائی ما را  
 از اهل دفا که در جفا نی را  
 ره داد به جفاست بلائی ما را  
 در کج کشید تو با نی ما را  
 هر چند یکس حق نماید دورا  
 عالم شربت قدران نیکورا  
 هر کس نیست اصل خود را فریغ  
 دانست و مقام را می مردمی را  
 حق درین نفر تو گشتان سید  
 هم در حق این جمع پریشان سید  
 حق پیش و آینه و شخص اندامه  
 ایشان در حق و حق در ایشان  
 باین همه تجربه که است انسان را  
 مر باره بهشت که پیشش کار را  
 سبحان الله که سازد او یک خاک  
 نیکی و بدی و شرح هر چه توفا  
 ط نظاره و حشمت باغ هر که بودا  
 آمانه تصرف بکذا را این خود را  
 این سخن اهل که در پیشش میخوانند  
 کل زمین یکدیگر میوه بخت اورا  
 مان که نشوی نگار اری خود را  
 یعنی بهر آینه نگاری خود را

را در  
بنده

جی

بس جهد باید که نشوی چون کرنا  
 هر چند ز جمله به شمار می خود را  
 ای رفیق برون ز راه و پریشان  
 در طاهر باطن تو شست برینما  
 در باطن ازین خوش که نماز هر  
 در طاهر این گمان که بخت را  
 که حق طلبی و دین نهادت ترا  
 با خلق چه کار و چه مرادست ترا  
 بر روزن دل کوشش و راز خو  
 زان سو که مبداء و معادست ترا  
 هر جا که تویی بقدر جانست اینجا  
 سر نامه خاک استانست اینجا  
 بار تو را آفتاب رخ قست  
 هر جا که تو باشی آسمانست اینجا  
 بگو از حدیث پیش را یا کم را  
 جز منظر خوشیتن چنین عالم  
 از هر جزا که میکنی هیچ نخواه  
 فی تاج فعلت نه قول و م را  
 عشق است استاد کار و فنا  
 در صحت و غم و غلط و شهرت و فنا  
 آتش بجای آه و دهن و دست و پد  
 بجای بقلعه و خنجر و خنجر و فنا  
 و هو میگویم بنای آدم دین را  
 من سرگردان هزار دین را

او با من و من بر طرف میگردم پیش که توان گفتن آفرین را  
 بسیاری موت ذکر که رختها آسان سازد بر تو بختها  
 او دشمن نیست دوست و در بر کوه تو کند سهل همه سختها  
 از خلق خرافین نباید اورا بار و کس نمیشین نباید اورا  
 جز غم نداریم نیاز میسید امید که غم ازین نباید اورا  
 دارم ز شراب معرفت میسید زان میسید عقول در دستها  
 یعنی که مرا نیستی پیش آمد کان دارد خنده بر همه دستها  
 خود آراستی و تنگ و ماست نه درند به عاشقان طریقت اینها  
 این علم و فن تو بود خاصیت بل ز روی قبول ماست اینها  
 زاهد که هر خیال تو نیست اورا رومی برون رخا که دست او  
 او رنگ می پسند و حق نیست آن چشم چشم بل حجاب اورا  
 موجود یکی و جود غیرند نیسا نفع و ضرر و کینه و دیرند نیسا

علم

خالق با مبدعت و چشم میسم خود و معلومات راه سیر نیسا  
 جان بخشی اودی و میدن عید زاندم گفته نشنیده دیده عید  
 سبحان الله حکیم که از هر یک در رشته تو چند کشته عید  
 هستی خط عدم نباشد از ادم که هستی قدم نباشد از ادم  
 کس آن باشد که هر چه بگوید دان و دم که شود دم نباشد از ادم  
 خلق عالم زیاده جفتند اورا بل آینه ذات نهفتند اورا  
 او خلق نکرد و غلطی و قبول تا فخر عدل و علم فستند اورا  
 عالم که یکی دم بر بود است اورا به خود و کسی یکس بود است اورا  
 سبحان الله حکیم که کس نه برزه دور است واحد عدد خود است اورا  
 دیدم جهان و عقل و تدبیرش را اول و آخر ادب و دیگرش را  
 کشته نم نیست عذر او دیدیم طوبی بوان و سدره پیرش را  
 صد گفته بر نیست تجشش را با کعبه نذر سر کشی جشش را

۱۰۹۴

۱۰۹۴

۱۸





۲ خلق باوان بدل کرده غم را      نتواند فرق کرد پش و رور را  
 رویش دل اوست که بخت بدلم      وین رو که بخت کرد و پش است اورا  
 شست حقیقت شده هر آیین را      زانست کی شاه و کله ای چن را  
 عادل آن شد که بفرایقت ازین      ظالم آن گشت که زانست این را  
 عشقت که او بگفت کار است ازما      یا کب و عنا و عیب و عارت ازما  
 ازما دورست عقل و حیرت و ایم      کین و حس است با کین است و ایم  
 کشیم جهان و کعبه و دیرش را      هر کس طلبید از غیرش را  
 غری نشینیم و ندیدیم و نبود      دیدیم سلوک سالک و میرش را  
 هست از مستی خویش اگر اه مرا      غیر از الله نیست و نخواه مرا  
 من فاد غم از سود و زیان عالم      حب الله یقین الله مرا  
 زان بی جاپن تغیر هر جا را      چون غم کرد پش و هر جا را  
 ای در طلب وصال او کم شسته      فانی الارضی پایبسته مرا

انگوار

ان گوار و اخلاص بدوست اورا      جام تو چند کم کند مست اورا  
 یا طالب سادقت یا نیستی      بار ازین آنکه نسبتی است اورا  
 ترسان ز باب زندگی صلت مرا      تا بر کشیده ز سر دل مرا  
 خلق بدین میفریب کوکن      زان پیش که تغیر کنی خلق  
 تا کوش مراد دل ز غیبت ندا      آرام ندارم مگر از خلق خدا  
 شست دارم ز خلق و خلق نیان      نیست بی علامت آنس خدا  
 ی داده ز غم ز گشتی چند مرا      کرد و نفس این جهان نبود مرا  
 - بری و نماند به نیستی داد      پروند تو غیری ازین بند مرا  
 هرگز آه دارد آگاست را      بل با و بر و کدای و نسی  
 اخلق بهم رساند و بنامید      بی بجز زما می چه جز میست  
 بهار غمب کرده حرمان اورا      به چون فغوی که نیست زمان اورا  
 بی جزئی و بی یاری و بی غماری      در دست که نیست هیچ در مان اورا

۱۲

شیرازی

۱۲



ای که هزار قیل و قالست ترا <sup>منه</sup> در کون و مکان کی چه حالت ترا  
 این علم و عمل چه سود تا می نه <sup>منه</sup> بر سو حق را که این کلمات ترا  
 در کون و مکان که جادو اینست ترا <sup>منه</sup> بخرم تا جی آب و نان نیست ترا  
 رو عالم را که طلب کن کا بها <sup>منه</sup> حاجت بر بین و آسان نیست ترا  
 عشق کین کرد جام اورا <sup>منه</sup> ما کرده سینامه و نام اورا  
 این ساقی ما بر هر کس که نیست <sup>منه</sup> اول بشنود شمع کام اورا  
 از هم زبان کی بخت زجا <sup>منه</sup> گشته کی که سو دش اید زجا  
 خوفه در جانلق و در چتری نه <sup>منه</sup> بر عارف میان خوفست و رجا  
 حق گفت لیک بود دنیا <sup>منه</sup> یعنی تنهای من در و که دنیا  
 بخاک که بکان اینچنین زنده شود <sup>منه</sup> در شکر نهیش تو بهشت ایها  
 ما نیم را که در شرف خود را <sup>منه</sup> نشانه دورخ و بهشت خود را  
 بفر که راه طلب او هرگز <sup>منه</sup> و از فتنه غم خوب در شرف خود را

کافر

کفر است جز اتباع در جزو ترا <sup>منه</sup> چون یا رثوی چه جای چوشت ترا  
 تا تو جزوی چه جد و چون واری چه <sup>منه</sup> تا کل کردی بجا علم شست ترا  
 از دل هر غم فتنه شد ما را <sup>منه</sup> در عشق دو عالم نهیشت ترا  
 انمار بنا بر چرخ ما بختندی <sup>منه</sup> محو مدانی و کسی شد ما را  
 مان غیر کوی آدم خاتم را <sup>منه</sup> از خویش کن طلب این آدم را  
 کافیت ترا شستی سیاه تو <sup>منه</sup> انمار حقیقت همه مسلم را  
 پنجه در خویش پیش منیدم را <sup>منه</sup> زان کاید و از خویش منیدم را  
 یعنی آنکه هست پیش از همکس <sup>منه</sup> آن که بین خویش منیدم را  
 خالق ممت چگونه روین را <sup>منه</sup> در بین ظهور دیده حق بین را  
 خورشید را در جوار گرفت <sup>منه</sup> بهر چه کسی نهسته کوی این را  
 خالق که محمد بیدست اورا <sup>منه</sup> هر کس نه خاست ناپدیدست او را  
 نامن فانی شدم نمی پیچ <sup>منه</sup> بخاک که سوا می او ندیدست اورا

در عالم صورت غم جانست ترا <sup>ش</sup> معنی تو جان جاودانست ترا  
 نامحسوس غایب محسوس <sup>ش</sup> این میران خوف ازانست ترا  
 پنج دست شش دست و شصت ترا <sup>ش</sup> این عالم غیب سرگزشت ترا  
 نشادی و غم و خوف در جا بهریت <sup>ش</sup> زان سوگیر راه برگشت ترا  
 شب کرده فلک روز نمود ما را <sup>ش</sup> برهم زده صحت وجود ما را  
 ای شمع برافروز شب خانه ما <sup>ش</sup> تا چشم برآید این خود ما را  
 ط هر چند که طایفه شبدر اودا <sup>ش</sup> بکشت یغری پیشت ما اودا  
 یکجوا به هزار بنده ای مشاید <sup>ش</sup> یک بند و کونیت و دمول اودا  
 خلقی که هم در اختلاط اند اینجا <sup>ش</sup> زنت شرط پنج بر لب و اند اینجا  
 کراست روانه دکن که در شان <sup>ش</sup> هر سیر که داند کمال اند اینجا  
 هر کس که شناخت جان و جهان <sup>ش</sup> عالم ازین کج پنهانش را  
 کامل زان که ناقص از انکس <sup>ش</sup> تا هم کنند و ازین پیش را

هر چند که جان جهان غمت را <sup>ش</sup> نه قصه و زبان غمت مرا  
 این نیست قبله ام که بر دل <sup>ش</sup> مهریت که بر زبان غمت مرا  
 تیر که گشتند قرآن مرا <sup>ش</sup> سووی ندیدم که کار مرا  
 خود را نتوانم بول محسوس <sup>ش</sup> در فعل نماند احسان مرا  
 نه خانه دین نه دینی آباد مرا <sup>ش</sup> نه بنده توان خواندند از اودا  
 باین همه عیب و عار و غلط <sup>ش</sup> نشادم که نیکد کی یاد مرا  
 ای کرده بطن رستی اودا <sup>ش</sup> محو او نمکن معطل خود را  
 این خوف در جاه بود تا چند <sup>ش</sup> نام بود بین چنین که اول خود را  
 ای جز در کل یافته سرشته <sup>ش</sup> نور آمده است سایه کشته ترا  
 این طرف بصارت که ترا دیدم <sup>ش</sup> جز در حق نیست و یک شسته ترا  
 رب نرسیده علم و ذات از <sup>ش</sup> کوشش نماند نفس و در پرت ترا  
 نه را منصرف از علم و حقیقت <sup>ش</sup> فتح ملکیت با هر است ترا



بر حال تو کز بجی و معالجت ترا <sup>سنت</sup> هر زنده و آینه و محالست ترا  
 گفتی که قیامت آید و نیستی <sup>سنت</sup> آری آن نیز شرح حالست ترا  
 آن گفته که در خود فکر این عهد <sup>سنت</sup> وین گفته ز خود بگذر و حق عهد  
 در خود بگذر خط او سی یعنی <sup>سنت</sup> از خود بگذر یعنی از دین عهد  
 با هم عمل وین که چو ارض اند <sup>سنت</sup> نزدیک نمایند اگر زنده عمل  
 کسی را نکند اسمی و جسمی دارا <sup>سنت</sup> عقل و دانش باید و غم بارا  
 انسان در اصل نیست بر یک قطره <sup>سنت</sup> آن بصر بار کند و بارا  
 بر تنی چو شمع بر زبان نیست مرا <sup>سنت</sup> خود را که وجود دارد این نیست  
 هر چند که ترک خویش گویم در حق <sup>سنت</sup> چون دوست زبان من را بپای  
 بکشود در صورت و معنی را <sup>سنت</sup> بگرفت زده دینی و جسمی را  
 خود را دیدیم خود را که دیدیم <sup>سنت</sup> هم از ما که در حق بختی را  
 هر هست که حافظت ساقی اودا <sup>سنت</sup> فحواست بخت هر تاقی اودا

سر که در دل که در عالم بود  
 و در دین و دین و دین و دین



یعنی در عشق هر که از عالم هست <sup>سنت</sup> کامل شد و نیست هیچ باقی اودا  
 تا کار طلب تمام شد هر دارا <sup>سنت</sup> گشت سزا سر فلک کرد و دارا  
 هر که گفت بند و گفتش <sup>سنت</sup> در هر وقتی نمیشود کرد و دارا  
 ط از گلشن و لاک نیک صرا <sup>سنت</sup> در کوهی غمت نه بار و نیک صرا  
 نمیشد که هیچ چیز بهر نیست <sup>سنت</sup> ما بهر غم تو ایم آن بس را  
 ساقی جو صلابند ز دست <sup>سنت</sup> پر کرد و پاله متی دست را  
 گفت لعل خود بهر شیا گفت <sup>سنت</sup> این باده صلال کرد و دست را  
 خلق شده بهر تن لبه جارا <sup>سنت</sup> ناجسته ز تن جان و ز جان  
 حکمت س کار بهر نامخواهد <sup>سنت</sup> تا بیک شود یکی که نکند آن را  
 هم دیده و مددی کشایم ترا <sup>سنت</sup> هم آمین و شن با تو ایم ترا  
 ای جو آنسته خبر بندگان را <sup>سنت</sup> خوشباش که خبر خواه با ایم ترا  
 این عشق هر شیوه باز و خود را <sup>سنت</sup> هر خط بعد زبان نواز خود را

در عشق کس مخالفت نتوان کرد  
 کل تواند که فرسازد خود را  
 که میکند ز درنه فلک مضطرب  
 که می افتد پهای هر غم سوزنا  
 آن مایه که غرضش زینست بلند  
 ساقی ازل زینست بلند  
 خود را چو شمع در طوق خود  
 جامع گردید هر بد و نیکی  
 او از سخن خلق زنجیر گرد  
 ز از روی که هست هر چه گویند او را  
 هر کس که شناخت وقت خود بدیدم  
 او نشیند آدم و خاتم را  
 هر دم که ز جان و دل با بی آرد  
 می بیند سلاسل عالم را  
 بات که شمعهای جالی او را  
 هر دم نظری پی زبانی او را  
 دیدار وصال او نشیند  
 وقت که انجمن نهالی او را  
 مایه و بکده است بر این را  
 ز دنیا رست بهره و نه دین را  
 حاصل گرفت بچاکس بهر نیست  
 کارسان و تیربخت شیرین را  
 بگذشته ایم مایه و نیکی او را  
 بر آینه نیست هر چه است از او را

بر ما سخن دینی و نیست حرام  
 تا دیده در روی چاکنی او را  
 هر حرف که بر لوح چو شمشیر ترا  
 پیرون ز حد کف و نوبت ترا  
 این ارض و سما که در روی گردان  
 شرح است از آنکه در شمشیر ترا  
 هر نیک و بد بلند است بر او را  
 چون مر که ذره در دست او را  
 این سکوه و سنگ صفت بر او را  
 چون مایه جهان بدست او را  
 که کرد که بهره نیست او را  
 که آه که رفت عمر بر باد او را  
 یکسو غم نیست یکسو آیدش درک  
 بر دهنده ابر پستی از یاد او را  
 دست غنیمت شکر و دیش ترا  
 ز کرده زد که آن که کشتن ترا  
 هر چه چست معنی آیدش ترا  
 بکجا و صفا نشین پش ترا  
 کوی عاشقت یار جان پرور ما  
 ز در خود از لب سخن کبوتر ما  
 چو سته چشم و چنین میگویم  
 دین طوف که تو تن چو چیت بکما  
 نوری زو و جواب از دل جان خود  
 در نامه بر تو نفس امکان خود



بر خرقه بر اند که خدای صفت  
 این تخت از چو کوی وادی  
 از کف تا کفست باری ما را  
 هر کش کش که دست خدای ما را  
 هر چه زبان حال جراح برسد  
 گویند خوشیم اگر گداری ما را  
 و بعد از خاص بجز رب ما را  
 نشکست کسی دین شری ما را  
 گشتند بخلص که نماز کن  
 گفتا هر روز نیست جز شب ما را  
 ای ذات قوی نیاز از بازی ما  
 وی خلق تو یاد کار پردازی ما  
 هر کار که ما کنیم در خور دینست  
 خود آنچه تو میکنی ز فرستی ما را  
 بناده برای غرق خوار بیا  
 یعنی که بی غمی زار بیا  
 حکمت که سواد ارض را پدید نیست  
 بگذاشت غمی برست بکار بیا  
 از ارض خود و سر بر نشو و نما  
 آنچه لایوده خط ما  
 ما را بود عت سیر سما  
 چون غلظت گشت قوت برهما  
 مستی ز می پیشش شست مرا  
 جان سرکش و هم سر خوش شست مرا

انی که مرا اردو جهان و شتاد  
 دایمست که از آتش شست مرا  
 عالم که هزار کار و بارست او را  
 یا خس بایکس حاصل کارست او را  
 این توین سرکش کلک بکیند  
 خس با پست و کس سوارست او را  
 در صحن جفایت و خیر خودی ما را  
 دانسان همه و دوا و پراس او را  
 ای معج مقصد و عالم گذار  
 ز بیکو نه معشوق و معوق ما را  
 بحر من اگر چه هست مغرق همه را  
 هم مرده و دهنه لا تفرق همه را  
 زانسان که عالم رسالت احمد  
 هم مانع بود و هم مصدق همه را  
 کشتم ملکها و زمینها همه را  
 دیدم جهان کفر و دینها همه را  
 بفرار انسان کسی نهیدیم که او  
 در نقطه علم دارد و اینها همه را  
 شمر خوشتر خود اهل ناخوش را  
 در زنده حساب کن زیادش را  
 حرصت بتبع از دایه کنی و  
 بجز هر بر آتش و دست آتش را  
 صاحب نظری که ذات بر بود او را  
 از هر که سخن که صفت بود او را

در شرح بیان او که خود معرفت  
از است بود با است مقصود  
می برد کار با چو پندار  
میداد بیا چون و چندان  
یعنی هر کس که از لب میامیست  
میست از آن ره پندار  
میگیرم چپ که سر و سامان را  
می افشام ز جمله کلامان را  
در آتش عشق می پریم سودا  
و امید و هراس می نیم نام از  
چون و چه مرد چو شد اکا ما  
هر سوی که دید گفت شام شام  
آن دید که اینگونه تو آید  
احل شو و قبضه ز فضا  
بر آنکه می عشق کند مت اورا  
جان سخت و همت پست اورا  
عاشق آن دان که جای نیست او را  
افشان آنم آید از دست او را  
بگفته ز بس عشق پسر ایامی را  
نمک نشسته در خاطر من جای مرا  
امروز جهان پرست از این  
کاینجا بود و غم فردای مرا  
این دوست نه دوست بر خای  
تا دوست شود با و کسی کای را

بس دست که محسوس کند  
تا خاص کند بختش عامی را  
بنمود و پرده آن رخ زیبا را  
نمی کند شست چشمت از آرا  
کیستم چه حال با کمالی دارم  
کنش عشق و بد که پندار  
عالم که همیشه در مخالفت ترا  
آویخته از رشته قائل ترا  
این شاه و امیر جهان همان  
تا شای فانیوس خیانت ترا  
پس پسته که تم می کند مرا  
مدحت سرو کرم و بش کرم را  
از بهر تو که لقمه خواهم خورد  
بر داشته ام کرامی عالم را  
از ذات و صفت که در هفت ترا  
این ارض و سالک شمشیر ترا  
یغور و پستی و بلند می بود  
بل پست و بلند است گفت ترا  
هر کس نظر عشق بر کرد و او را  
شایسته رفعت ابر کرد او را  
آن شاه جهان حسن چون آینه  
هر کس بر داشت چو خود کرد او را  
بستم و جو جمله اشبا ما  
در هر ذره معرفت پیدا ما



باین همه شش خصل و تعین عالم  
 حق که تعین ندارد با ما  
 ای ساقی بچسب ساز مرا  
 در چرخ زبر و زبر سپار مرا  
 زمین بستر خویشین بود پیاور  
 بای و کس و کس در سپار مرا  
 حسن چون تن و نور دل چو تابا  
 چون شمس که در کافور تابا  
 هر چند خویش معنی اندر ظاهر  
 لذت همه موقوف بهانت او را  
 بجان حکیم این همه فن او را  
 تنه ز نه ز عالم تو و من او را  
 از پد منی ریختن شمع هم  
 در شعله نطق کرده روشن او را  
 خاک اندر راه تمشای ترا  
 گو آنکه رسد کوی قشای ترا  
 در بوی خوش تو اهل دل خوشند  
 آن گیت که چند رخ زیبای ترا  
 الا ای مرا نماز الفت بالا  
 گفتا که با وج عشق فارغ بالا  
 هر چند نگاه میکنم پد نیست  
 نه از من بر زیند سوار بالا  
 ای فضل موع و ابد دان او را  
 خالده بکلیت خسر و دان او را

شش تو همین منظره در جیب  
 لوح خود خوان نه عین خود خوان  
 عالم چکنی و مسلم آرای  
 هم را از کشیده بار امرا ای را  
 در خانه اگر هزار صورت باشد  
 در مان کشنده در و میا را  
 بس خواه و نخواه و کز و نیست ترا  
 بر نظری که راه بین هست ترا  
 میگردان یکله نوغای دیر  
 میگفت که مصلحت در نیست ترا  
 نوری که با خداست پسند ترا  
 بر طاعت خلق پر تو انگشت ترا  
 معراج وصال نیست غیر از بود  
 بجان سنده هرزه کردی چند ترا  
 گشت نه بشو کوی آمال و کوا  
 یعنی زنده اگر و یکم خط جسد ترا  
 نازنده نیست یقین ز منست  
 در خود مردی ترا سپردم ترا  
 مگر کس چو است جان بماند ترا  
 در ارض و سالیست سیران ترا  
 چون نور بخورشید و راه نیست  
 پستی و بلندی سنده یکسان او را  
 ماه و سیر چون سراسر است ترا  
 از آنش تو حیدر فر است ترا

دانی که هست بختی و آرام  
 اندم که بود خود قرار است ترا  
 در هر که است آینه بختی  
 یعنی بد و نیکه انانیده بها  
 جاری خلق هم بروند و روند  
 نه کم شد ارض و نه برون گشت  
 بی ماند ز پاهستی چون در  
 هر جادول مناف آب میخورد  
 این فعل هر آینه نیامد  
 عشق بی باک هر کجا بسوزد  
 منفعت هر بد و نیکو  
 در پرده قول کرده پنهان رود  
 کریم خدای که در این است  
 در فعل نگاه کن نه در قول او را  
 پاکت ز فیض جام او جامه ما  
 پاکت ز فیض نام او نامه ما  
 چون هر که شد در ده و نه و یکم  
 عشق آید بر سکت بکامه ما  
 جدید که او را خواست خود  
 زاره که گفت او را از جان او  
 حکم از زود پیش پشاه و پادشاه  
 نفس امیر خواست او خدا  
 صاحب نظر که دید این بستان  
 حکم نشود در ستم و پست از

در وصف سلطان نظر منجلیست  
 بر ریستی که مردنی است از  
 کام خود بسته هر که گویا  
 کوه است از ما از آن صورت از  
 تا کام بری ز کام دوری بیکر  
 کان محض عین کام چه دوری  
 زاینده و رفت دست باید او را  
 خود را بر حال بست باید او را  
 در کرد و نیک و دی و تو و شهود  
 عالم زینا که هست باید او را  
 مستی پوست پیش غشست مرا  
 جان و دل و دست پیش غشست  
 این در و جل ز من و خواهر و دایم  
 هر چه که هست پیش غشست مرا  
 ترکیب وجود در و دماغی را  
 پیمانه چست هر زه لافی را  
 هم که کند دست مار در بند  
 آوازه سبب سلامتی را  
 من شتم و ذات از منف پاکد را  
 دین عقل و صلاح یک کمال را  
 کی تواند که در گمن باشد  
 آنچه که گمن میگم ادراک او را  
 بر نور احد متفریت مرا  
 از خلق جهان تو غریب مرا



نوایم که نیم شب نمرد و چون مهر  
 در نه از کس تر نمی نیت مرا  
 علم و عقلت چو در پست او را  
 بی که چه در پست تهنیت او را  
 زانکه که در دجست چو شریک  
 آنکس که بلاق میرسد و است  
 انساب و حساب نیت در او خدا  
 هر چند فلان ابن فلانست خدا  
 اسماعیلی بدست ابراییم  
 او امر به حق کرد و او را وفدا  
 نو و ساخت خدا بپستی  
 پا و مرد و پویشیاری و پستی  
 تا کی نوی که هستی یا نیست  
 پس کن بخدا و در کای پستی  
 ترک هستی است خوف از دوری  
 آنچه باری شود خوف رجا  
 ای موسی وادی انا الله و صفا  
 بکار القیاس نشاند خدا  
 شد فلان اوئی سبب تو قمارا  
 این قضا و آن تا ستم را  
 یگساریم ما و خوش گشتیم  
 یک سوی نگذیم تکلف را  
 یکدم با خلق نیت کاری ما را  
 بکنند دین جهان قساری را

بر عشق که از کون و مکان همنه رو  
 نیاری مانده نه و نیاری ما را  
 جهان حکیم او مشعرش بقا  
 فی ملکات قالب و قلب انصاف  
 در یک سخن از قضا و آن نفسا  
 در یک نظر از قضا رسیدن بقا  
 بکذات سوای او نه و نکشش را  
 کای هر کل که کذاتش را  
 زان دین بکار کفر عاریت ما  
 و استبداد وقت خوش و خوش ما را  
 ای انکو و جو و جیم و جانیت ترا  
 مثل و هماره این و نیست ترا  
 و آن خوابه اگر که بنبده و او تو  
 مغرور شو که امتیاز نیست ترا  
 هر چه که داشت از تو مشغول را  
 چون و ایدم بوجوب غول را  
 و مکر به اهل رفیع قدیمی  
 تا و انتم چیت ما مول مرا  
 کای ساز و کوچ خسرانی با  
 کای کبر و هراب و تابی از ما  
 چون مرز شرق و است حدی با  
 بکذرت نمیکند بجای از ما  
 کس چون ز کلام او خواهرش کند  
 ز بسا که نکرست عالم او را

انسان که میدخل کنی دم او را شدالت نطق آدم و حاتم او را  
برخ و تجارت که دلیست ترا از ذکر خدا طعنه طلبی ترا  
زبان روی تو را دامن بدمت که غافل که قرب اوست طلبی ترا  
پلی صدره در بماند آن خود را کس نتوانست پند دادن خود را  
بیارافتد که وک و کید از رو تا حفظ کند زانفت آن خود را  
پس روی تو بیکر شده در پشته ما بغیر عیالستند در پشته ما  
قدتیه هر دشمن و جنیت دوست بخت بجز خدا ندیش ما  
در عشق که ز نام و نه کامست ترا محو عشق این تمامست ترا  
هرگاه نوازشی از دستم گشت که فاسق از رو و عاقلست ترا  
هر کس حق دیده و خواست او را حق نیست ز اقامت آباد او را  
آن کول بجز تیر و مغرور است مانع حق کوی بسزا او را  
هر چند به غله و چمن است ترا نظاره بی امید و بیم است ترا

لب بکشون هر چه وی صبیح نفوس زهر الامت یقینست ترا  
من پر و غم جهان نیک بدر است که چه شستم همه قبول و در است  
آمد بطریق الهم چندم بکجه بقتل آن شمر و خود را  
ی سری بخت ز عالمست ترا اندم که کلان خود را بپوست ترا  
از یک حقیقت نیک چشم دادند ای نور نماز برده اوست ترا  
این حق دو کون رو چو زرقی اوارا هر چشم زدن زرات برقی اوارا  
آن خوشی که مالش دانیست در دوزخ است غب و شترقی اوارا  
حق این ساخته این ز خود دورا پیدا ای در قباب پستور اوارا  
این خلق نو و خلق میان بودی که پشانی ندیدی این کور اوارا  
ای یاکر و عالم سپهر اوارا یانه شده جهان نیک و بد را  
تا پیش از دل نداری و هر اید نشناخته چاکر استی خود را  
جز حق عبادت که نماند ترا هر چند که جویند پسندند ترا



در صورت و برت انکسیتی ابر  
پندار که در فتنه نکند ترا  
باینک دیدی ناز و کاری ترا  
بر تو در زمانه نیت یاری ترا  
دار و در خوش هر دو عالم شوی  
در پرده دل ناله زاری مارا  
هر کس باشد پس مضمون اورا  
ز آن مجرب بفر چون اورا  
هر کس جواب پس داری ده  
اگر درون آمد و پسر اورا  
شد تا نیکانی میسر مارا  
اگر که چو کوه پسر محمد مارا  
یعنی که بین بود که مانی گشتیم  
هر چه که گشتند عالم مارا  
آنست شراب بزم خاموشی ما  
در هر ازی و در هم افروشی ما  
این خلق که گشته آب و علفند  
در شند بجزای و افروشی ما  
هم من خواهم چپ و در اورا  
هم من بگشتم رقیب برادر اورا  
من کبشتم شوق نه در اورا  
یک حرف و صد اعتراض برادر اورا  
غش لب نمانی بخشش فرما  
از هستی نبی نمانی بر ما

بنو و هر چه راز اهل وطن  
چون دست که در جنگ شد از سر ما  
ای بنده حریف که در جسم و جان ما  
مستعدی اگر بخواهی از ما  
چیز که نمی راسوی در پیش بر  
لطف و کرم است و تو نداری ترا  
خست بخت حقیقت و آن را  
تطویر مبارکت کوثر ارا  
بر بستند و خوانند المانش  
هر چه که ان نازد بود و نه ارا  
هر دو که زد حکیم در باره ما  
کردیم و بنو فخر آن چپ ارا  
بی حکمت هر چه در ارا  
مانوراه است نفس اماره ما  
در زیر سر سبز و ولی ما  
ایمده و اس چندی و چو ما  
یاقی نیست یا شخی درک  
بان مظهر است نمونی ما  
لبسته ز کلاه باید ارا  
بسیرون ز غبار ما باید ارا  
یک که قاپ گفت و کویک سوند  
تا دل بدل تو راه باید ارا  
بی ترک راه و در عالم ابد  
یک شده بی از تجلی خدا

تاکی کوی که پرواز از ج بود **نش** چشم تو قمار دار و از ازدا  
 جز آب و گل تو بر نیست ترا **نش** بر جان و دل تو کم نیست ترا  
 گاه از تو شام هر آن که کند **نش** که چنگ خوشی جبر نیست ترا  
 در عالم نیست این زبردستی را **نش** بفر از سر خلق بیستی را  
 زانگونه که در مکه با لایسته **نش** خواند و بی تفرج پیستی را  
 در مکه باز که در بار خود را **نش** از جزو کل بری گذار خود را  
 آن نیست که از خود مایوس نوی **نش** حق است کرده است کار خود را  
 بگشاید و در دین پیستی را **نش** و از گزیده نموده پیستی را  
 اصل هدایت تو می نور این **نش** در یک یک چگونه پیستی را  
 تا با همه در پیستی خود را **نش** بی شرم از پیستی خود را  
 زانست ندیم برتری از که آن **نش** تا سر کشی فیه پیستی خود را  
 ط بکلی که در جبر دست مرا **نش** بکرم شوی نیم شست مرا

هر چند نظر کردم کفایت **نش** آن بود که برینا بد از دست مرا  
 ناداده نیست از دست ترا **نش** ای کرده مجاز ابدی پست ترا  
 بر طلب تو پناه کن خود **نش** زان جوی بسر چشم موت ترا  
 ای کمین تو پس مرا لایشت **نش** بل در دو جهان حال دارش ترا  
 بکفر و کجاست از بخشایش **نش** تا خود تویم بکجایش ترا  
 که چه حقایق و غایبست **نش** که ذوق حقایق و غایبست ترا  
 زان شاه کرم که در نشان **نش** هر دم خونی و غم جانست ترا  
 رب الغت خداست مغرور **نش** از بعد چه سود نمانیست ترا  
 کوسا از میوه بجز کوپاله **نش** هر چند که کاود و پست ترا  
 تو چه که مقصدت جبهه **نش** کس نیست که زین نکته تابد ترا  
 چون مریضی فتم مانند خودی **نش** بدیم نکال از روی او را  
 این عالم معنی همه فرزند ترا **نش** راس تو ما همه تو از فرزند ترا

۱۰۸

۱۰۸

۱۹



آن مردم شست تا افلاک شد **شسته** کاندزد بر نعل و فوسند ترا  
انسان که شسته است نه پند را **شسته** آینه تو ذات نه سر در را  
یعنی که در حیرت و در خیرش ماند **شسته** زانگونه که است شمس و خورشید را  
در چشم کی که رست از تلوینش **شسته** قوی کلام از دگرگشت اینها  
چه عالم و چه حق چه دلب و چه دنیا **شسته** مع درمای لطف آید نسیب  
فغان مادن از دل که رست ترا **شسته** فاق کشتن زمین نورست ترا  
تقلت پس برده ضعی میخورد **شسته** مشت که باعث ظهور است ترا  
هرگاه و چگونه زنده گوید خود را **شسته** که گوید هم زنده گوید خود را  
هم گفتن او که کهانی است **شسته** اندیکه ز غیبش گوید خود را  
رود که روی در است او را **شسته** مردم غرضی عاقل است او را  
یعنی هر کس که نیست در راه سپنه **شسته** عالم تمام شده است او را  
جانان تواند عاشقان در جان را **شسته** جنگ جان در دو غم جهان را

از هر جا که رود اهل صابان **شسته** مینو و اسطوخودوس مع آنرا  
هر کس که دل زدن کرد او را **شسته** بیکت عال همکن کرد او را  
زان که حقیقت همه عالم دوست **شسته** مین خود دیده که مس کرد او را  
از ارض و ساطع هزار است ترا **شسته** بگون که ز بقدر کار است ترا  
امن از خواهی دشمن و هر دو **شسته** بیرون زنده خود که حصار است ترا  
در باقی که کوی عرفان ترا **شسته** که از اهل نور بر زبان ترا  
در عرصه لامکانی و سپیدی **شسته** عالم کویت جسم چو کان ترا  
آن را که اهل عشق بوند آنرا **شسته** راجبت که ترک خویش گوید آنرا  
حق پیشتر است از تو متین تو **شسته** خود بیت سوای او که چوید آنرا  
ای از تو حقیقت تو بس ما پیدا **شسته** با آنکه توئی ز هر چه پسند پیدا  
تو حید طلب من همه است یا شو **شسته** همچون پیکان در همه اعصاب پیدا  
در بیت انشای که چو گفت و کرد را **شسته** ز معرکفت و کوی معنی چو را

آن اشخاص را در دلم و در غم  
 کاس سباب جان آمد و شادان  
 آید به بی سوز و گشتی را  
 یعنی که خدای خوبی در شتی را  
 تا کی فلک را کین خواهد گشت  
 که از دین چند یک به شتی را  
 بر زمین تو نیست هر که خواهی او را  
 در از نظر قبول دانی او را  
 تا کی کوی کاین به آن بگشت  
 هر کس که نویستی چو دانی او را  
 که سازد اتفاق دارد ما را  
 که کرده فراق دارد ما را  
 حاصل که همیشه ملک خوبی او  
 در غایت اشتیاق دارد ما را  
 در دفتر ماند که نیک و بد را  
 هر کس که در او آید به جز او را  
 یاری ای چینه جز حال خود نمی گد  
 کای بزار که بستی خود را  
 نشانی نیاز خود خواهد بسیار  
 بکار که بکش و بپایار  
 حق را از خلق سبند کی بود  
 که خود پس بود پادشاه بسیار  
 تا خوشدم آن رخ مرا بیند  
 هر روز که چون نمود چشم دین را

خواهم که همیشه را از دلم کشم  
 عالم همه دوست با که گویم این را  
 ای داده جز زرق و قوت جاز را  
 تا خواهی فرم گشت آن ساز را  
 یعنی تو ز دریا که از دست کسیر  
 که بجزی چینه نخواهد این را  
 کس کسیت گمانه زنی کند کورا  
 بر است گفت که بد و نیکو را  
 هر کس که بری نامش را بشناسد  
 که اوست تو خلق کرده پس او را  
 که جنگ کوه که بر دزد و دوس است  
 که طغنه که زرق با کی پالوسا  
 کویا که ز معدن من چو پست است  
 سقاری و عون و عصای موسا  
 که در غنچه نشانی می می  
 بنمود چو خاک بستی و پستی  
 یعنی آن فو ز بختی است می  
 تا برضه طاعت بستی ما  
 توان ما دینت که چه هر طاعت را  
 اوسط خواهد که کثرت و قلت را  
 هر چند عمل است شفا و شمس  
 آمانده هر مرض نه هر طاعت را  
 فداک بود همیشه دل فانی را  
 یعنی زشت و ست جواب و گل را



آردی ز سده ز خلق عالم هرگز  
خواجه و فغان درشت نازک و زرا  
و در سوخته شام ز خوش افتاده بجا  
آتش را از کجا دور یا ز کج  
یعنی نداشت مصیبتی من از من  
در من گرفت آتش خوف و زجا  
هر چند فردی بخود و خست مرا  
او باز بسپارد بر آفت و خست مرا  
یعنی هر که بکشم کافور کشتم  
در آتش مرا یعنی سوخت مرا  
بردار خاطر عشق عزیز بی را  
هر جت و مار و هر تپه بی را  
خو جانان ابرم از ناسا که درو  
جایی و کی ماند و چسب بی را  
عارف چون خود گردید و چسبید  
خود را از ناسا که دید و چسبید  
در ذات احد که هیچ از او پرسید  
هر کسی که رسد رسیده و چسبید  
از ناز و است عالم و آمل او را  
هر چند در از کرد و گفت و کرد  
از خود و جویم کام این و آن است  
آب هر چند که پایان جو را  
نفس آدم را بنفث نکال آورد  
بغیر از زبشت که لاک آورد

از

اراف به پیسید و دایر امید  
کمان بی خود را بچرا سبک آورد  
خاصی که در عالم نهند او را  
هر کس سازد نام نهند او را  
در خانه مرغ را دم که و انداختند  
در نیز و بند نام نهند او را  
از دل چو زبان و قوف دار و مار  
است یا حکم حرف دار و مار  
ما دام که در دو جهان روشن نیست  
نور شید سخن کوف و ارد مار  
هر نفس که بخت این دل بود کما  
پرتوان کند در دل عالم ترا  
بخر هر چه دره رون چاهانی  
در پروان لب غیب را چاهانی  
مازی که بی مثل و مثل شدید  
فوغاش بر جان بدل شدید  
کانه که کرد کار عالم گشتند  
هر چه که گفتند مثل شدید  
که کویقین جان فشانم او را  
که در چشم که من چه دانم او را  
در غیب کسی است هر دم جانی از  
آه چه منم نام که تو انم او را  
دیدند نور حق برشت خود را  
بشود و کعبه و کشت خود را

اندیشه دگر پسین خلق دران نشسته چو جورا و خوب و زشت خود را  
 این عالم خوب و زشت را نشسته از فاخته زاده هر گن خوب او را  
 هر مومن و کافری که در تربت نشسته شمع شست و منسوب او را  
 هر کس که نداند زشت آیین را نشسته اهل است هزار طرد و مشت او را  
 هر چه از لک بی تیز و مفرست نشسته بکشند و زند بندانست او را  
 ناکشته ز فسیق رهروان را نشسته در ورطه این طلب که او را مار  
 جز بنده کرد و کرد و خرنده کرد نشسته طالع طلب کن سفره را را  
 نمود و درین جوش و خروش غوغا نشسته جز استیلا و در میان پیما  
 دیدیم او را با پنجه هادشند از او نشسته خن بر مروج میکند و دریا  
 پیوسته ز خاک و آب گویم خود را نشسته در ملک شیخ و شهاب گویم خود را  
 در پرده حد و زنج و به خلق نشسته هم بر هم و هم جواب گویم خود را  
 جز خلق و عدان و دور سیر او را نشسته این عالم دین کسب و بر او را

ز کوش

ز کوش بر اوجیت هستی همه نشسته چون بر تو خمار به عیس او را  
 و هو ممکن کند لطف نگاه ترا نشسته کرده و در او عوالی الله ترا  
 قدیت که بی بدوی بیعت نشسته بنخواست که زو یک کند راه ترا  
 بنخواست که علقش جو سیاه را نشسته و او صانع طلوعی و جسد او را  
 در نه کز و حسرتی وین نشسته تسکین میداد این فصولی را  
 انکه ای کوی عشق مسیرت ترا نشسته برون کعبه تمام و درست ترا  
 تو که طواف آن بنوری و یکنه نشسته افری که از گمان غیر است ترا  
 ای ذات تو جامع صفت نیست کورا نشسته زانکه بی نیست مکران او را  
 بنکوی کسی بی بدی حکم نیست نشسته زانسان که جمال چشم زخمی او را  
 از منی خورشید مرکان زما نشسته حاضر ننو که کرک خضر ما  
 بکنی تو کج نامه میجو هستی نشسته بخر که بچان دهنم کن دست ترا  
 این یاری مکر و غیر است ترا نشسته خود و دن هر کعبه و درست ترا



یک نمک که از دفتر قسم کینه سرایه مدسک و سیرت ترا  
 آگاه کرد و قتل من در ترا از خلق اگر چه ساخت مشیت ترا  
 بش و در نورش نتوانی دید بی پسند اگر چه بود از دور ترا  
 می باشد مایل و مصدق همدا می سازد جویش را و دشمنی همدا  
 کرد و بولیش خلق آن تواند و بای می ملامت مغربی همدا  
 خانی و هر خلق را امت ترا در خلق بس احتیاج را امت ترا  
 اوساده کرد و خلق را بپشت ترا بنکر تو چه سر که امت ترا  
 هر کس دل از تو کرد خند و دورا راه و گران بر از بند و دورا  
 هر کس هر چه باید و را دورا هر چه که غیری ندیدند دورا  
 مارف از دنیا پیشتر که و آنرا کس که مست خلوت کیش ترا  
 از شعله شمع غیر کاشن شد هر چه که عین کاشن کس که و آنرا  
 دید از حق جوی کین یقین ترا دیگر مدفن کفر و دین ترا

این نسخه از کتب  
 خطی است که در  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران  
 نگهداری  
 می شود

نیامده مر و غیب ز تصویرش را کرامت شود سپهر تقدیرش را  
 خردی تو و بزرگی کرد و نیست کوه اسطوخاسته پیکرش را  
 این خلق پوشیدن و خوراک را غافل و از زبان پیران دورا  
 کربان تو عالم چه عجب خوش زبانت و زود مردن دورا  
 معنی وجود آدم غیب کی را یعنی که سلا آبی و خاک کی را  
 نطق دیدم و عالم بس بازش و آن نطق تو که نظر بای کی را  
 هر کس کم شد ماندن نا دورا و از زبان قتل و جانی دورا  
 احمد که کج بندگی پس گشت بر زنده پیر اسپه سالار دورا  
 هر کس که بر مهرش نشاند دورا را ز جنت اگر شمس خور دورا  
 از گفته و کرد و مرد را بشناسند بل او که اندر شمس خور دورا  
 هر کس که نهادن و شن آید دورا هر چه خوشش و غشش دورا  
 مردانگی با که غایت عشق شد خوشی و غشش آید دورا

ان که ز خاک آفریده اند **سنه** در حسن تویم گزیده اند او را  
از سکه جادی نیاید پسرون **سنه** افون سخن نماند و پند او را  
ساقی ز شراب پس خودی **سنه** پر کن قدی که گلی گشت قدی  
مار ابرهان ز قهر مرزویست **سنه** گزارد قفس پر فتنه و ما  
این بخت است ایام عالم او را **سنه** نه باره ز هشتین نه هدم او را  
آن فزونی گشتند که او را دیدیم

تخت گردنم خودم او را **سنه**  
اعضا و دوا فتنه و هدم اینجا **سنه** اشیا یکی اند جمله ما بم اینجا  
بهر که توتوی اگر شناسی **سنه** سر ز جلا امر است عالم اینجا  
پیشن تو کار و بار کو بهر **سنه** از یک تا صد همد را کو بهر  
هم از تو بوز کسی کاه و رفت **سنه** در گردش روزگار کو بهر  
ببند پذیر ایام را **سنه** ای دین بخت این ره و پای را

این عالم دادم که ز غوغا چسبند **سنه** در دست امانت بسینا باز  
که میگردید ات معلوم مرا **سنه** میگرد غلوی عشق محدود مرا  
از هر دو جهان وجود مروت نشد **سنه** بل شکی چو گشت مو بهم ترا  
تا چند شیندن صفت نیکو را **سنه** جمدی کن تا اهل نبوی این خوا  
هر کس بوا مرغ تواند دیدن **سنه** کو آنکه نمده ام کند صید را  
فواره توان گشت دل و انار **سنه** کاندک اندک داده بدون دیار  
او را در باطن هر آنچه الهام نمود

در غامض نیز کرد مخاطب او را **سنه**  
ما جان و دلیم آدم و خاتم را **سنه** در مانده رست آب و گل آدم را  
ما شمس ستیغم ناباوه سخن **سنه** از در اساس خانه عالم را  
حق که نه نور از حیدر دیدن را **سنه** آن کو هر یک نظر دیدن را  
بفرز زار کعبه عارف بی یافت **سنه** بکلیله کرد و پیش کرد دیدن را



خلفند هم بر کبر و کینا <sup>منه</sup> لاف و دنیا دعوی اینها  
حق میگوید بکوش خالق تیان <sup>منه</sup> مقصد چو نیم به اخلافت اینها  
کشای زبان بکوش سازی خود را <sup>منه</sup> نمای این خلق بخاری خود را  
خودی پی که اهل محاسن کورند

ای شیخ چه پر زده میسازد خود را  
کشی کرده تو سر بر ازینهار <sup>منه</sup> آن خوش نشی و بی نیازینهار  
این کودک را که گوشمالی داد <sup>منه</sup> که سر نهاده است بازینهار  
کزینست تفریحی خود را <sup>منه</sup> و در است چو غله و اسپدیر خود را  
ناخود کشیم آنچه بپستی تو بود  
دیگر تو چه گوی و چه کسیری خود را  
مان کوری دیو منکر فاپستی <sup>منه</sup> بین آلت نطق جلا یک ناطق را  
انسان چو شناخته خویش را <sup>منه</sup> رود غفلت گفت و گو خالق را

و عیب بهم ز کیش بر نهادن را <sup>منه</sup> نشناخته بر و ده بر دوزار  
مانند مدخل دین ناوای <sup>منه</sup> کرده افکار و بر هم الطاف انرا  
تن دروسی آید است خواندن را <sup>منه</sup> جز بر زده است ز رخ جان را  
استغفار است و خون در تقصیر

خرط و دودن از عقب ماندن را  
دینا کبی زخم در شست او را <sup>منه</sup> هم سگرو هم زهر شست او را  
کم کام کفش این پیاده <sup>منه</sup> چون خاک شکم طفل شست او را  
هر کس که رسد ز عشق جانی او را <sup>منه</sup> سازد غنی از هر این دانی او را  
بفرچو روز در و ستم پستی <sup>منه</sup> عالم کند سود و زیانی او را  
مادل فارغ زهر پشکی شد مارا  
در راه یقین پوی و گلی شد مارا  
رستم زهر و کون عشق آمدش <sup>منه</sup> هر جا که عمر نود یکی شد مارا

تافت زین لباس مرفرا را <sup>شعر</sup> جان بر مرزا فرمود را  
 دروای عشق استخوان تاشیدم  
 نشست های وصل بر سر مار <sup>شعر</sup>  
 برخص دیدی خوان بر سر مار <sup>شعر</sup> جز آنکه دل از بند برون جفا  
 در آینه ملک عدم محسوس <sup>شعر</sup> نو که اگر چه در دست او را  
 از هر سوی من پاکشیده مرا  
 در قصد من و مرا کشوده پیرا  
 وین طریقه که ایستاد من خرم خوش  
 چون سوس میان آن خنجر را  
 تو آینه وجود مای عدا <sup>شعر</sup>  
 بغز مارا که توان دید به ما  
 هر چه که پیداست نمودست نبود <sup>شعر</sup> بعد است کبودی که بینی نه سنا

۱۹

هر زخمه و آینه چای نیست او را <sup>شعر</sup> در کار نه سود و زیان نیست او را  
 ارواح جو حرف در پانگ او <sup>شعر</sup> افلاک جو کینه بر میان نیست او را  
 مرد آخر در نوشتن نقد خود <sup>شعر</sup> کرد و اگر فرشته چند خود  
 زان خواند که شکمان افشا <sup>شعر</sup> تا هر کس از آن که شسته چند خود  
 چون سازنده کیست رخسار <sup>شعر</sup> از خود چه جز جو زین و دانه را  
 یعنی که عالم حصار ای نیست <sup>شعر</sup> این پروی و مهر نشانه را  
 کز پی بموثر آید اندام ترا <sup>شعر</sup> تو حبه احاطه میکند کار ترا  
 صد گونه سوال داری و جواب <sup>شعر</sup> حقیقت مجذوب شده گفتار ترا  
 مردم از من رسیده بهر سر <sup>شعر</sup> روا که چه در آینه در سر ترا  
 هر چند که اندیشم و خلق گویند <sup>شعر</sup> سرم من و عالم همه جوهر است ترا  
 هر چند که هست آمد و شد ما <sup>شعر</sup> بر حال خود است ذات آن ترا  
 از خلق ملاقاتی ندارد خالق <sup>شعر</sup> از موج تعجب نمی شود در یار ترا



عالم خلقت مختلف گشت را **منه** باجل کای که حق اندیش را  
هر شاه بکف مدعی دینی است **منه** توحید بوده غرور و شمار را  
آن خصم که کرده ایم **منه** ناسل گرفت ایم بر خود این را  
که هم حلال نیست خویش را **منه** گرفتار نیست ازین گین را  
این عالم خلیا از سر و سامان **منه** گشتم بیار چپ تا داند را  
و فی جندست مرید گشت **منه** کاغذ یادیم است و انجام را  
ما حلقه کن بگوشتش **منه** در هر دعوی کرده خوشتر را  
خوشتر گفت بر بنده خوان **منه** بکشیم ترا و نذر و شوم ترا  
عدد از این شکسته **منه** غافل از خود نشسته دیدم مرا  
کس نیست که باشد شریقی **منه** چون صورت نقش شده دیدم  
و دوبار که عشقش عرفت **منه** آن موجب محو و باعث چرت  
گفتم که مرا بجهشت راهی **منه** آواز بر آمد که تو بی حضرت را

بهر

پنی نغمانه سر پخی ساری **منه** کردم کم کسی را زنی و تازی را  
یعنی سپهلیت حد کتاب **منه** سخت نگاه داشتن را زنی را  
مرحله که وجود هست امکان **منه** انسان گذشت عریان کجا  
از سر کس و هر چه بهر گشت **منه** مؤمن گشت عریان کجا  
بر آنک ندید کار و کار مرا **منه** گفتم بخت خیال غیر عیان مرا  
مفتاح ز حاجت و عقل **منه** در نای خنیا یی اسپه را  
اسیر اریقن کوی اهل **منه** مغرور گشتن توان کوی کجا  
ما خلق مجاز کو حقیقت **منه** خود بود مغرور چون کوی کجا  
هر کس که دمی نظر کرد **منه** در وحدت مرا بر کوی کجا  
هر چه که نیست من گفتم **منه** آن بود که در صمیمه کوی کجا  
ما بین دو عقل و علم **منه** بیک پلیست بنده و دانا  
زین بند اگر روی بر **منه** ابله پس نه فلاط ما را

باید ز پسین یاه نظر کرد ترا <sup>ش</sup> در خانه حرف سر بر کرد ترا  
 چون یار بگوید ز دنیا ای دلکش <sup>ش</sup> از فن خویشتن خبر کرد ترا  
 آینه شش این و آن را بگوید <sup>ش</sup> و ز خود بخوار پس این بود ترا  
 که خرد و این خلق میدیدند <sup>ش</sup> مرکز کس را ز کس نمیکرد ترا  
 کاهی گفتم کی شود خردم <sup>ش</sup> مردم طوری بخود نمودم خود ترا  
 حاصل گشت و بدم و گفتم <sup>ش</sup> ز کجای بطلب راه و بدم خود ترا  
 مرا گاه آمد پستی من باید ترا <sup>ش</sup> در مغت اغم از ره افتاد ترا  
 یعنی هر کس ز لایه کم <sup>ش</sup> هم غصه من پسند ای من ترا  
 این شکوه ز غم شایسته <sup>ش</sup> دین کرد ز سوز افراشته ترا  
 این رنگش و بی تابی و بی آس <sup>ش</sup> از دوست ترا دور و دور ترا  
 حق داده وجود عدم مطلق <sup>ش</sup> محض دست این را کن ترا  
 تا تو هیچ بر نرزد به چهرت <sup>ش</sup> کوست بفرعکرا چنان ترا

امر و ز بهر حاجت افتاد ترا <sup>ش</sup> پیش از طلب تو حق بود ترا  
 او در ره سیر نکلاست <sup>ش</sup> حلال کلام از آن دست ترا  
 تا عشق جز ز خویشتن <sup>ش</sup> هر چه ز او پست و او برادر ترا  
 از محبت خلق بخت بودم <sup>ش</sup> گاید ز فاش شدن ما با ترا  
 یکدم که بخود و ذوقی و حالیت <sup>ش</sup> خوش باش که غم آن نیست ترا  
 این جنت و حور و طوبی و کور <sup>ش</sup> از انس و بدن تو شالیت ترا  
 نقش از نقش جوشت <sup>ش</sup> یعنی ز بخت کرد و نیست ترا  
 پست آمدش که تا فزون <sup>ش</sup> در چشم کمر که پیشین ترا  
 این مردم چشم ساکن نمک ما <sup>ش</sup> دارند همیشه بر سرم عجب ترا  
 نامت بدون زخم شان توانم <sup>ش</sup> چون حوز و سینه از میان فخر ترا  
 در سیر جهان واصل فاعل <sup>ش</sup> دیدار یکست و آن یک دال ترا  
 توان و اعاذت و معالفت <sup>ش</sup> شد از بی این بهر که شد حال ترا



هر که بیکر خود شوی کام روا <sup>منه</sup> کوی که ز می بکرم کام روا  
 اگر که خدا منع رسیده بخدا <sup>منه</sup> کام تو ضلال نیست و ناکام  
 هر چه حق آورده در دنیا <sup>منه</sup> قدری دارد که هم خود پیش وانا  
 حاجت که وجود است خلق <sup>منه</sup> در خدمت اوست این عباد  
 دیدیم هم آهوش خود جهان <sup>منه</sup> که هم فراموش جهان و جا  
 دیگر جود ما نه مقصود که ما <sup>منه</sup> ما بشیم در اشتهار بشیم از ما  
 هر خطه باین و آن خطابت <sup>منه</sup> مردم بکتاب خود حساب  
 گفتی تو بکجای و کجا بکجا <sup>منه</sup> من با تو ام و جهان کتاب  
 اطلاع از دست ای او دنیا <sup>منه</sup> با آن همه مطبوعی و قدر  
 چستی زو اسر چون نفیست <sup>منه</sup> هر چند که ضابطه اوست  
 حق چون بجهان بود آورده <sup>منه</sup> بود هم در محمود آورده  
 گفتی که کی آورد جهان را بود <sup>منه</sup> آرزو که در وجود آورده ترا

هزاران روی که شعل از رو خدا <sup>منه</sup> یعنی که قرار و صبر را گرفته  
 که دیده هوا بر سپهر این بخوا <sup>منه</sup> گرفت جهان بر سر شاه و کوا  
 عالم کرده و رسم هزار اود <sup>منه</sup> آخر چاکلی که از دست اود  
 حجت که اعصار شربت است <sup>منه</sup> دستور کشیدن از چهار اود  
 نام بی و دلی و هر پای <sup>منه</sup> نطقیت رون دنده و دنیا  
 بعینه هر چه جوهر و مرادیم <sup>منه</sup> شاهد شدیم غیب یک دنیا  
 بخواه مقصد اقصی است <sup>منه</sup> آن سیر جو شد مکمل کتاب  
 از آنکه تو خوانده دفع الدرج <sup>منه</sup> رای بی می خند از علما  
 هر ستم که کرد هستی از ترا <sup>منه</sup> هر دین آید بفسخ آن راه  
 یعنی جمله است و شود <sup>منه</sup> جزا بجز مجرم و در بر ما  
 جان از جانان جلالتی یافت <sup>منه</sup> در هر که زاده ملالتی یافت  
 تا دل بکزاره سپهری پیدا کرد <sup>منه</sup> جملتی زبان کلاهی یافت

ای شاه و امیر و طلب کار  
 کس نکند ز چشم تو دورا ترا  
 از بر تو خفته ندیدم لایق  
 غیر از تحسین سلوک دلخواه ترا  
 در وصل بهر محرابی چار  
 دیدار بود میگرد از غمی ترا  
 وقت نور کند از کز تو  
 نقدی و نسیه بهشت از غمی ترا  
 توجیه جو و ادب و انگی  
 دل در بر کز نشت ز غمی ترا  
 جوئی که بهر داده اش دست  
 کس نشکست بهر سپید ترا  
 بکش و بسته در صد وین را  
 نبود بفرسته هزار این را  
 پر بسته یکی ز خلق در کشت  
 باقی بچو و گفت و شفت این را  
 رفت آن خودی و وقت شام  
 کار بسته می بود عالم مایه  
 خورشید بلوغ ز اوج جهان  
 شد مشرق بهی عالم و آدم  
 شد پرده نمود صرف شوق  
 از دلش یک جذب شوق مادر  
 یعنی عبارت همه خلق جهان  
 مستغنی که اشارت حق مادر

مرکاه که شکر و شکوه بوده  
 او چشم تو بر کار تو بکوده ترا  
 انگب کس تو عالم و دایه  
 آگاه نه از کو بهر بنوده ترا  
 عشق که دل بخل نیاید اینجا  
 یعنی جسته کلام دل نیاید اینجا  
 کرد زده انساب روی ناما  
 با صد که جسته آب کل نیاید اینجا  
 این بسته که گشتند به و خوش  
 مرخیزه سری نیافت منفوش  
 مردی باید نماده بر در حق  
 تاقی را اینجا دیت شود خوش  
 جزیر که را بهمت زهر بند ترا  
 با پستی ذامیت بنود ترا  
 دانی فسخ و غم تو عالم  
 آمد شدن عاری جانی جسته ترا  
 بکشی روی به عالم را  
 بکشد از حبس نشانه پر دوا ترا  
 بنای جالب از حد وصف  
 زین ذکر و سپاس منقول ترا  
 عارف که خبر داد از ان باکشا  
 در عاقبت برون را دراکشا  
 این محقر حبه کز نازل شد  
 شمع جنت فکده در خاکشا



چرخه دوزخ و کائنات <sup>ش</sup> تو ایست بفرست بود از  
 لایه های پایش <sup>ش</sup> ایست که باز خواست بود  
 شناخت کسی کار و کجاست <sup>ش</sup> نشسته پیرامون جبین خود  
 لعبت و غرور است و اهل <sup>ش</sup> ناکه جنبه بر که می سازد دور  
 ناکام دل و دزد دل و بکار <sup>ش</sup> زگرید و درایه و دعامه  
 سبیم دیدی و حاکم <sup>ش</sup> دیگر چه مراد و دعامه  
 در خویش در اگر روشی <sup>ش</sup> کردی نظایرین بختی  
 در خانه بیکد که درون <sup>ش</sup> و اگر درین سهلت ذکر در بار  
 جوان فن و دنیا <sup>ش</sup> خال و خط در و یا دنیا  
 در خوبی سیرت <sup>ش</sup> کز صورت او یا دنیا  
 بر بودت از افرین <sup>ش</sup> بگفت گفت با که گویم این  
 گویم که دست <sup>ش</sup> بوند هم آن و در بشیرین

تا چند باختم و غنیم <sup>ش</sup> خواهم خدا و خلق و پیش کمر  
 نام همه جز حاصل این یکدم <sup>ش</sup> آنچه سیم نام این یکدم  
 آگاه و ندیده یکین از حق خود <sup>ش</sup> از قدر یافت ز یکین خود  
 مر جود و جفا که فر کشیدم <sup>ش</sup> از خواسته اهل فزونی خود  
 از روزن قدس دیده جایش <sup>ش</sup> جان پیش از مرگ زنده در دنیا  
 آن زندانی که بخت بدیش <sup>ش</sup> هر تلخیت و جان سختیش  
 جزا و بی مایش و کس <sup>ش</sup> بفرستم مادر از ما پس  
 عالم نمه خاتم و یکین <sup>ش</sup> زار و بر که منظر شده ایم امار  
 حق جویر که کونین <sup>ش</sup> یکشده ز معرفت تمام  
 کل کجبه تواند شد مخصوص <sup>ش</sup> آن جویر که اهل اوست عاقل  
 در راه طلب مردم و بر <sup>ش</sup> اندیشه بفر دریت آن کور  
 نزد کیت <sup>ش</sup> مرتبت که جبار است

گفتم همه معصیان و خطا <sup>اینها</sup> گفت که در دعوات بگوینا  
گفتم که گناه من تو بداند <sup>باید</sup> بسیار عجب و معبودینا  
گای می پریشان و فکار خود <sup>ش</sup> میکن و غریب و فاکار خود  
شهره را که پست خسته بر سر <sup>آن</sup> چینه در و اشتها خود  
ماجوس دیم عالم چون را <sup>ش</sup> پر دخت هم درون و دم بر  
اندیشه رزق و و هم خلق <sup>ش</sup> خرم سره مهر کردن کردن  
این پسر سماعی نه قیاسی <sup>ش</sup> از غیر تو نیز ناپسایست  
شده می تو غیر خود شناسی <sup>ش</sup> مقصود اگر خدا شناسی  
قدرت نه مندار و روش خود <sup>ش</sup> بر سر مراد و پروردگار  
پردادن نیست رحم مرموز <sup>ش</sup> و با نه نشین پست حضور  
نشاخت غیر جبار و دانی <sup>ش</sup> این تن سبب روز و فرود  
بر مر که غضب گفت سلطان <sup>ش</sup> بود که کماشت ترک نادرینا

مر

مپستی ز خود در گنایا <sup>ش</sup> تا شمر فزون اند و لب گستا  
در برده کلیم می برد و دشت <sup>ش</sup> مرگاه یسعی بر آید ترا  
جز عشق که نیست استغفار <sup>ش</sup> احد است حساب در قیامت  
یسعی سرگام در میان دشت <sup>ش</sup> اول طلب انگاه ندامت  
بر کس زبان که نطق رانده <sup>ش</sup> خود آن بطق از لغت دانده  
سبحان الله که این همه خلق <sup>ش</sup> و انگاه زهری که بچاند  
از مردی هر انگ کردید <sup>ش</sup> هرگز خدای خویش نشیند  
کسی نه بنی اگر نند از راه <sup>ش</sup> مرجه که بود پیش از و پر خدا  
فکرت رفیق راه <sup>ش</sup> بر سالک <sup>ش</sup> اسلک ره بره مابانکار  
تا در ره مابا همه سابق باشی <sup>ش</sup> خدا تمیناک فر نماند کر  
در ویشی چست کشتن از چو <sup>ش</sup> واکه کردن بگوینه اوقات  
چون نیک عمل که مرد نکند <sup>ش</sup> در شیشه فقره کسوت خودنا



هر چه در نیک و نیک دیده <sup>منش</sup> دانه صفت خویش شنیده  
خاک از حیثت بایمال کنی <sup>منش</sup> آب از زیت در کشیده  
عالم که نمود آن دین خود را <sup>منش</sup> فسخی دیدیم اصل خود را  
تا قصه دینا می شنیدیم <sup>منش</sup> محکم گرفتیم لعین خود را  
باقی در ده شراب جاوید مرا <sup>منش</sup> بر پیک فرزشتانید مرا  
بزوای غبار از دل توانی <sup>منش</sup> بگذاردین کوفت خود مرا  
نمایست زان می طمع خود را <sup>منش</sup> در پخت خن و ست و جوع خود را  
دانا پخت آن مرد و اودا <sup>منش</sup> گای در مان شده کبی در دودا  
هر یک بر آینه خلق عالم <sup>منش</sup> لعنت بود نه طفل طبع خود را  
بس که نه انچه که نرد گویی <sup>منش</sup> کان نفع نمود یا مهر کرد اودا  
بگذر جو قلندر از جمال دنیا <sup>منش</sup> تا باز دین ز قیل قال دنیا  
کر ترا بشند ریش پیش مردان <sup>منش</sup> بهست که برست پزان دنیا

حزین

خوش نیست روز از چرخ دور <sup>منش</sup> چو طعن بنادیدن ره گورا ترا  
با خلق کو پی تسبیح مذوید <sup>منش</sup> منع از طلب دانه کن سودا  
و آن کج خلقی که دانه خاگردا <sup>منش</sup> تا خلق مکر و حضرت انبیا  
شمعت نماینده کس در شب <sup>منش</sup> مرشد که خود بخفته باشد  
بس آب سرنگ ای جزئی <sup>منش</sup> دادیم و راه مهر فکرت ترا  
مار و عس در سر کار تو <sup>منش</sup> بکبار تو هم کج به چیت ترا  
کر زاپت در خنایم خود را <sup>منش</sup> در اصل دل و کونایم خود را  
فریخته اتم همه جهانم فصیلت <sup>منش</sup> کو حیر که من باو نایم خود را  
حسب که در باب و کجاست <sup>منش</sup> در من ز غبار جلد با کیت ترا  
مرشد که چشم تو نهد و بسلک <sup>منش</sup> ای جان جهان چه نم بکیت ترا  
در راه خدایکیت دین تو <sup>منش</sup> انیس و ملک دین مخالف ترا  
یک کاسه طعام مرهمی آرد <sup>منش</sup> ده که پسته نخلت آتین ترا

با عالم لا صبر در دلم مار **منه** آن عالم آتشه محکم مار  
کردیم به لاله آله الله درج **منه** مرغم که بود در دو عالم مار  
دوری انگ به دین فانی **منه** جرحی نکند که بکافان مار  
ماه آخر کار باز کردیم **منه** در پست که پیش دست مانا مار  
محو امیدیم مانده مرغ فانی **منه** ز فکر یله نه ذکر یلد مار  
با پر تو نور پادشاه ایم **منه** فز زنده ایم آدم و حوا مار  
اگر در مظهر ویرانگ **منه** مرغ جزه دوست خوانده مالک مار  
از حمله عالم که برون نیست **منه** غیر از تو که خالق و مالک مار  
خوشید وجود و بر دیت **منه** تا پشت بلام داور و نیست مار  
سحر من جاده نه در حد **منه** زانی که تمام رو باد نیست مار  
از پس که هوای اوست در **منه** ز سپه باید نه بر سر فیه مار  
خندگی و نه قدر اوید ایم **منه** کشت این مطلوب تا مقار

مکی

هر کس کند دیو و غایب **منه** عالم خراپت از معانی مار  
با همه حال پست چون این **منه** مزیک و بدی کند کرامات مار  
در پرده راز خاص کردیم **منه** یعنی صفت خواص کردیم مار  
یک شمع ز شرح نام کیم **منه** و در بشناسی خلاص کردیم مار  
نار پسته ز خود خواسته جان **منه** نه اینانی راست راه نه آنا مار  
مغور در خمیازه فانی **منه** رای بسیار مروره و انار مار  
عالم که آفریده است **منه** بد کفن آن رخنه کند آنا مار  
نشناختن مختلف یک **منه** بر چکن نیست دیده عفا مار  
که عشق بطفت پیستاید **منه** گاهی همه سچ می نماید مار  
که خنده شادی و کبی که **منه** مردم از ناسیه می باید مار  
یارب که فنا نه محقر کن **منه** خواب پستی ز سرید کن مار  
ای باکی مردنی نه **منه** صد حوزده کیسه کینظر کن مار



ایدل بریا و زرق در مانده ترا / زمشع موس پس بنمانده ترا  
 عتر رنیت جان که قمار خود / آخه نه مجد بجه خوانده ترا  
 عشق آمد و ساخت جاکت و / در عالم چشم و جان بدو ترا  
 از چشم دید آب حقیقت / و در کرد مجاز خوش فروش ترا  
 هر کس که شناخت دید کلام / هر چند او بود بنمود او را  
 هر چند نظر با علی الارض / معترحه آرمایش بود او را  
 کردم زمین و هم دارین / عشق آمد و کوفت یکدیگر خدفا  
 در دوزخ طن پست خود نیم / فرما از پی اگر نمیکرد خفا  
 از کلام نماید بشه میت / جزو پایک تقدیرش آرد معنا  
 بویسته درین ارض ستمانی / شهوت و لذت صورت و منشا  
 با کس نپسندم ایلاف خود / باین بهضا کرده لاف خود را  
 جان از پستی تن بن جنت / تیغ از تنیک برد فلان خود را

کلام

یکدم از دوست دور نیفت / با کس که از صبور نیفت  
 هر چند نگاه می کنم در عالم / با کس کار ضربه و زنیفت  
 بیت حرف ارض دل آفت / انسان بی اسباب و کار  
 ز نعل حرف و انوشت حرف / تا کس از متاع معنی  
 بنا از مار و برون روم / مردم مکن بلای از روم  
 بوزار آخه به نیم پرو مار / صد ره کشتی یکی دیت زار  
 کفتم چه فکده زار می / گفتا که تو دوستی و یاری  
 کفتم من سحر ایلو دار می / گفتا از زو که دوستداری  
 بنمود جهان عشق دیدار / افتد و امید و بیم از کار  
 دل الفت ده خانه ایلو / شد حرف و کفر نقش و بار  
 این خوف در جاکه پست / باشد خبر ز خلق پست ترا  
 ای شکوه و سنگدینیت / رشته حالت دوست ترا

کلام





رست ببط و قبض عالم  
 عالم همه است بین و آدم آرد  
 حقیقت اتفاق کرد و بستان  
 شریعت اسماک چون کند  
 عالم همه پر و لوله و در و نجاب  
 ذرات بگوش و مهر در کرد آنجا  
 آن کار که عشق دشت دراز  
 گفت از نغمه جابکه و بی کرد آنجا  
 بود بجزایر سیلاب سخن جانان  
 کز فکر کنی راه و کز فکر جانان  
 وز نه خاشاک تیغین شاه کیم  
 خیز مرده و باز بستاند آرد  
 کز یافت حقیقت آدم ما  
 پونه با دست آدم و قائم ما  
 کس را خیال دور در گشته کیم  
 بجای باد هم اندر و عالم  
 دانی که ظهور غویش کاست  
 منظره گرفت و کبر عات آرد  
 نماندت بر ظلم و جلی نمود  
 آن نوز که علم و عدل آرد  
 دل محو صورت ریت کامل ما  
 هفت از آب و گل چه حاصل ما  
 حکمت تیریم مرجعیم از خلق  
 باقی کار است نه باطل ما  
 دل

دل با دل در پشته از کو و کجا  
 اورد از دین مانه و نه سو کجا  
 بر آتش عشق فریزم سودا  
 که خوفی عرفا نشد کاه و جا  
 هر کس که بر سر سانه جنت و چرا  
 پست ازین دیده بدو میکوا  
 بسیار مناجات بهایم از خفا  
 نازد بجایات کل اعدا و را  
 وصف احدیت شمار اینها  
 تو میکور علفه از داینها  
 در خویش در این همه شود  
 حیران مایی که در جگانه  
 کیفیت عشق بزم نور است آنجا  
 زو چیت و حضورت مرد آنجا  
 بچشم دیدار و صالحه کجا  
 ابله پس خبر زده شد که است آنجا  
 عاشاک کس از خرد و شانه  
 زانده نیک و بد شانه  
 این چنین آن مغله یکد کرد  
 آشت از آن ماکه خود شانه  
 ای گفته که نیستی باستی ما  
 چستی همه او را ست تو چستی فنا  
 شب گفت بشکم سوز حوالم  
 خندان شد صبح که کجا با کجا

تا دل بسوزد که اینست ترا جانان تو از دیده نهانست ترا  
 خورشیدش موافق مرادش نیست جندین شک و یاس در کوچه نهانست ترا  
 حق است که دانات فیهن ما آیین و ره و رسم سرفراز  
 آنکه است که مرئی نبود و در سلطنت کفر از طلب که نهانست ترا  
 در خلق که آیات ہیں احوال صاحب نظران همه گزیند ترا  
 صاحب نظری که اینهاست ادرا عالم همه در ضبط نگاهت ادرا  
 خورشید از آن روی جهانانزوریت تا کور نهانست ترا و نهانست ترا  
 سلطان نظرت در بلا و طاعن اعضا همه اطلاق سپاس ترا  
 آثارش ناس خود برنگ ما این خیر و شر و شستی در جگر ترا  
 هر کس هر چه گفت جزو ایدیم اثبات نمود این سخن ترا

- حدیث خازن و نوازینش - زلف نه، مامور نه، آسایز لب -  
 بخت

یعنی کار بعد از پشیمانیست خوفت خویش نشان ترا  
 اینک است برون یا ملازیده جیب مرخص جو غنچه کشیدم در جیب  
 را در حق ترا خود و پی نه دس زانگونه که نیست جز خدا عالم  
 که مرید ششم ز جام مرز و تراز که مرید ششم دو کون بازیم ترا  
 سبحان الله که عالم در ره او کار سیر اسب که در دوگاه سراب  
 غیر از جل مشین را بای زین جیب بر غفلت نیست مرم کوئید جیب  
 لیکر که کی را نظر را سکت در غفلت نیست اگر آن علم و  
 بخواه ز حق که آد حرا و صواب کار میکن که یابنه او در و صواب  
 دستی ز دعا و نمر وجود بی یکسان آید بپارماند در آب  
 دنیا چه بود بکشم عایشه آب و علف مران پای بطور آب  
 خلقی بخوشش در میان جزیر چندین غوغا و قعقش نیست عیش  
 دخیل امری نیست نیست ادب با مردمان گفت که آتش کلب

جیب  
جابه



گرفت جایت بشاق پیش / خود خشم خود پست زشت طلب  
 بر قدر توان بر کس در عالم بر / دور رسیده کرده کجی یا در طلب  
 گفتند که دادت این ملک است / گفتند خدا بکاست گفتا در طلب  
 بستان ز کف ساقی رست / که خود بری که نیستی غیر شراب ط  
 جز پست شدن ز خویش روشن / دیگره توان کرد درین دیر جواب  
 بر خلق که تعلیب دهندش از / بگریز کنی از دانت تعلیب در طلب  
 درین طرفه تر بر که چون زیاری کرد / رنج و بیست زبان از تو کبر طلب  
 اندیش جز تا کز نیست نصیب / از من ندان تو جده که انجی حریف  
 تا خفت این دان و عایم / رو با او کن که دوست دانی کج  
 مان این باش در شطآنه / یعنی که بخویش در از هر باب  
 مردفست و آینه که نامشیم / نشیندم از و جز این که خود را در باب  
 سبحان الله سواي او زو جان / نه حاضر برده ره با و نه غایب

ناله میگوید

ز راه می گفت کام ز راه طلب / ز راه می گفت مرده ز راه طلب  
 بی اتفاقی بجای تو است طلب / نیل ز راه می گفت با طلب  
 پیش از باب دین تویی دست / یعنی زو عای مفت اجابت طلب  
 بان زشت فراموش کنی طلب / در محو محبت لغای محو طلب  
 از بند طلب پاره برون نه / یعنی پاره آن بدست طلب  
 با دشمن دوست بوندان / تا خوانی ازین امر کتاب طلب  
 یعنی که بهر کجی و صلی در ساز / کان با تو هست با و خطا طلب  
 در یاری نیست مرکز کم طلب / از پاس دل با که از راه طلب  
 در عشق دویی راه نه الله یعنی / یا خاطر خویش بادل و طلب  
 حکم حکام با همه زور و تعاب / که پیش رود که نه درین در طلب  
 حکم از حکمت نیشود درو / حکمت نیست کردن جوی طلب  
 پروان زود بهار خود کن / باله از و نه از هر باب طلب

نطق حق شو بر روی کنیز / و آنکه بر می رشتن بر دشت  
 که در صفت غایتی و خور / که در بزم عالم معور و خراب  
 خورشید نظر که بر تو او شست / بر انفس و افق بود یکبار  
 معشوق بی ظهور تا جیب / از عاشق او نه نام ماند جیب  
 معشوق به اشتیاق و شوق / این رابطه را عشق نهاد و جیب  
 دلچسپ شهادت و شوق / یعنی که جهانم و منم روی  
 هر چند درین حب و دهر / سر برتر دم باز مگر کم رز جیب  
 هر کس در سر ز غیر آن شربت / در چرخش از دهم خیال ناپ  
 این ذات چه ذات که او / نمانده حاضر در غمت نایاب  
 اظهار یقین خوشیست / اما پس درون پرده ملک ناپ  
 تا کی کوئی که آن دمن گام / تا چند توان شنید رجاء ناپ  
 خلق بسیار درین غمت / بر هر یک مقام هر یک طلب

۱۰۹

بر جگر خیمه تار و بند نادان / که به بیضیت برج و بعضی کوب  
 فریبت جهان و هر روز روی / اصلش بیرون پرده ملک  
 خلق با هم نیک و زبیده ناز / و آن چمن که در ارباب در جیب  
 کو خلق فن تو جوی ای محرم / بگذر تو بر پسم و راه نشی ملک  
 میمون که گشت و شرح آدم / اوم جو شود مقلد میمون عیب  
 جو خفت نیست رفت و حجاب / که شقایق پستی افتد اهل ملک  
 عیبی صفات و درین درویشی / یعنی که بخار خوان ملک  
 بعد از خوشتر از آنکه خواست / رو قرب لبیب بجو جیب  
 آمار خوش سعادت رسیدم / ادبار که گفت و اقبال جیب  
 از عهد ز گفت و کور عید / بلاعت کوید ریب  
 فرشت آدم و شبت که در غلوه / یازنی عهد گشت یا عیدی ریب  
 بر دیم بری ز سفد گردیده لب / از فرج باصله جو خفت ملک

ط  
فرشت



یعنی که مانند از د و عالم  
 دارم به صبح شب چشم  
 یارب نهایی مانی چند توان  
 خورشید صفت نمود و روی  
 کدر نظر و عالم دل گرفتگی  
 تاجی بی حجت ابد ز عیب  
 زانگونه که اهل رزق و دستار  
 مرطوب جانی و جلالت ز عیب  
 غبار یک شاه نیست موجود  
 این چستی عاریت نیامد عیب  
 بر عیب جهان بیک شاد دلم  
 در چشم کمر گرفته پردرگاه

یکو

یکوی ایت گفته یکوین  
 جز نور احد پیش را نیست  
 در وحدت آفتاب شش شده روز  
 تاجد ازین فقر غیابی بطلب  
 در شیخی و راه بر جان عاشق  
 هر کس کور از معرفت نیست  
 بر شاد و عاشق کان را شمع  
 خراب معنوی غایتی جان بکیم  
 یعنی پیمان نگاه تواند داشت  
 پس در اکت ز غایت عیب  
 نیل و صبح خود نماید  
 کاف کورتوزاد و مرد و کوبت  
 گفتی بر نیت این دوا دهی

این عالم نیست جز سوالی و جواب

عالم وصال برسد و زان یاز  
 چشم جمال برده و زان یارب  
 پرورده تبت چلما پسرین  
 پرورده خویش را سوزان یارب  
 در و ده ال خلق جزشت و بخت  
 محو و جو انجسم بر مهر و مغلوب  
 درین علی نور الوهیت بود  
 زان بود تعین خلافت محبوب  
 در ششوت و خشم طبع را نصیب  
 زان و پیش بخت و یارب  
 اهل در او وجود باقی نیست  
 فی خود را بخود حاجت ترغیب  
 زان کو سبکت باز کرد محبوب  
 پس کی غش و عار بر خوب  
 از پله بر و صبر زل و غوت  
 مطلوب شود طالب و طالب  
 نشاخته کس قلب ارادت بود  
 بشاخته زد غنی بگو در خوب  
 ترک تقلید پر تو تحقیق است  
 خود خلق بگویند جو این بریم چپ  
 کس میجو ایقان نکند یارب  
 با اهل کان نیست تندیارب  
 در حیرت این کار که ابد اعم  
 تا سابع کس هیچ نه پند یارب

زادیم

زادیم همه روز گوشه غم یارب  
 با خلق شود باز کشتن یارب  
 گفتند بکثرت جفا  
 گفتار پیم کس قدم غما  
 هر چند درون کسوت خاک  
 پرورده عالم نه خدمت یارب  
 از دایره عقول خلق موال  
 در نقطه وحدت الهی یارب

در فعل که در یاری دعا یارب  
 از روز پست حکمت یارب  
 خرد و شر خواب را از اجزای  
 کان بر تو کسب و کار مدارک  
 یک قوم نه در دیوار انداخت  
 کا بنجام بر خاک قفس انداخت  
 بر یکا دوپ در بهار راز است  
 مرکب را باودی بکار انداخت  
 سر پست براز عاشقان نیت  
 کار از اثر بیغیر غم زد و نیت  
 خواهد همه عشق صابر و پیکش  
 بکند مشریر بر بخت  
 و آن نه برایت که خبر داغ  
 چون در کمر بر نظر نشسته



فرق از پسین می بین که آن چای  
 گفت از لب او دیده از دیده رفت  
 مردم به او آمد دم زنده رفت  
 در رقص چو دره خورشید رفت  
 فیه که بهر حیرت باید رفت  
 کس حاکم نفس کس بهر باید رفت  
 جز در دل امید پرست کور  
 آرام و قرار نیست بر کز رفت  
 زان خلق تشاده است در رفت  
 کور یا که صبر می باید رفت  
 این چنین آن که بهر همت  
 زینت و دین که در ویشان آباد  
 خلق به دینک ابد و نیک عهد  
 مارا بگر کار که بر نیک گوشت  
 محو است اگر او چو رفت  
 در کور و پسین می گفت  
 پاکت جهان جان و دل چو رفت  
 در جاک ملائمت بر آب رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاقل بشدم ندیده آن چو رفت  
 عاقل بشدم ندیده آن چو رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاقل بشدم ندیده آن چو رفت

الحی

مر کس میگفت حق نم می گفت  
 در راه خدا که پسین می گفت  
 چون نیک جز در شدم می گفت  
 چو بخود و چو بهر رام می گفت  
 مر جند که بهر حیرت باید رفت  
 کس حاکم نفس کس بهر باید رفت  
 جز در دل امید پرست کور  
 آرام و قرار نیست بر کز رفت  
 زان خلق تشاده است در رفت  
 کور یا که صبر می باید رفت  
 این چنین آن که بهر همت  
 زینت و دین که در ویشان آباد  
 خلق به دینک ابد و نیک عهد  
 مارا بگر کار که بر نیک گوشت  
 محو است اگر او چو رفت  
 در کور و پسین می گفت  
 پاکت جهان جان و دل چو رفت  
 در جاک ملائمت بر آب رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاقل بشدم ندیده آن چو رفت  
 عاقل بشدم ندیده آن چو رفت  
 مر جند که سیر عشق نام رفت  
 عاقل بشدم ندیده آن چو رفت

فعلی خدمت ناقص از آداب براهل کمال حسن خدا و آداب  
 با خود کس را بغیر خود منظر در جذب خدا مجال خواب و خواب  
 مختار جوختیاریست کند مرد در نیستی بخیر منظر نیست  
 بر شیوه که از دل بر جوخت پس بیا به عیش روز افزون نیست  
 شرط ذاتی است که نیست آن نیست اشارت دیت خون نیست  
 سلطان و عجب و کبر و سلطنت در دیشی و فقر و سلاطنت نیست  
 عود را بر پان بجان جاوید وزیر بکشد و هر چه هست نیست  
 مرغان نیست راجع آن گوشت کار از استن از درون دوز نیست  
 گویند جو رو و پیغمبر چون در است حسب که این خوانند آن خانو نیست  
 در ذات که هیچ چیز ادب است مرکز خوار و عسیر از ادب نیست  
 در پرده عشق عقل را ده عین کام و وحدت نیز از ادب نیست  
 صد آن کیش دیده دل روشن و بیت که جزو سبک است نیست

زله

زاهد که گفت نیو مقامات کوته نظر را دست لاف نیست  
 این عشق که استقامت کار و وفا پرواسته نباشد که نیست  
 پستی ز همه قبول کرد از من او با همه بست کرد و بعلی نکست بت ۳  
 بی فیض لغت خلق را نیست مینک و بدر و جانیه و جبر نیست  
 در انگ بست بکوش عارف حق سبک بود که موت و آخر نیست  
 از هر که مرا عشق بان دست مر کس نشود غیر کلمات نیست  
 کیوم پستی از میان جان نیک خلق نامهان از خویش نیست  
 نیت در غیب است و نامت یعنی به سمادت از نیست  
 حق و باطل علامتی نیست مر نیک و بد بر نفع و نیک نیست  
 که هر دین از نیک و بد را داد در پسته احد بر عده را داد نیست  
 گفت حرفی و دوشم شخصیت مر قوم شد انگه خود را داد نیست  
 در دیده منتهی که پیش و نیست جمله گیر اند این کس آن نیست



اندرین

آن دنیا خواست و این جهان گشت  
 شایسته قصه کارش چو شربت  
 یعنی پیوستن جور آبی مشکین  
 مرغین که او می سیر کار است  
 با عدم عاقل کنی خلوتش  
 مرغین که عالمی نمر نوزدش  
 در محکمه قضا اگر از مردوب  
 در قبضه آفتاب و منجم نهد  
 معشوقه همیشه در جلاست  
 انگب کس وجود دارد توان خواند  
 مرگ هر جا هست دل نمازگار است  
 مادانت بر ممت که ازین گشت

از جمله صاحبان علم و ادب است  
در خطه زیدیه که در اندیشه است

در و بر نیافت اگر او منی چو  
 جو خرقه و لقمه خواهد زان دهن  
 یعنی صدقون اگر بگردد و در  
 حاصل نشود و از دگر بخرد  
 کس در دو جهان یک نیافت  
 در آینه در صفات حق  
 معصود قاتل مری را و با  
 این خود از صفات و ذات  
 در سوزن سمع که کشیدن تو  
 مادام که رشته سخن در گشت  
 یعنی صحبت یا عبادت دین  
 از تعرض وطن اگر حق در دست  
 از سرع باصل خوش نماید  
 از کم سودی پیش یافست  
 رود جزوت بهر کل ایست  
 اما در کام پیش یافست  
 خورشید صفت کیت راج  
 چون سایه دو عالم شده آرد  
 یعنی توحید از بی خلق مکن  
 سپهر را توان بخاطر یافست  
 سرچرخه میل یک یکی در بیت  
 شبنم بهر آن ز شالاک  
 توحید خلود جنت و نار است  
 ایستاد از آن که منقش است  
 حق حق

حق چون خورشید و عالم  
 هم شخص در این زود آید  
 آگاه بخلق منتقل میگردد  
 از نریت که در کلام است  
 مردم که دمنده در توانی  
 در دم تو صد ترا خوب آید  
 تو واسطه میانه خالق خلق  
 چون جوهره آب ز شکر است  
 غالب که بهر جانب درخت  
 مطلوب از تو پیر تواند  
 حق که دگر نیاید تولد بود  
 بل او پست که در کجاست  
 در آینه جهان که در است  
 آن پر تو پنهان حقیقت است  
 این سودم دید دست و آفرین  
 از باب شاخت را در عالم  
 این کعبه نشان بار ابراهیم  
 بایت بر ابریم که است  
 زهر و طلب از نشان ماهی  
 در بیت دلیل او است بایام  
 صاحب نظر حق که عباد است  
 اگر کمش ز مرد و عالم است  
 عز دنیا ز اهل دنیا است  
 قدر که و جز کثرت کا و خا



و نامه دست پرور ز نیت رحبت که مرغ فضل انست  
 آن شیوه که دل بر دین این حسن لطیفه بر دینست  
 عارف که سخن ریخته بخون نوی پیخت و در طبعش  
 مپکین نیکویت در سخن یکجا قصه است سبک و بخت  
 در چشم کسی که غافل و غنیست این کوکبه فلک بخت زرقینست  
 چون بافتن ای بر دانه کوه و دراز یکدگر ذوقینست  
 در عالم اگر حسد از بندگیست بیک آواز گاه ملالتیست  
 احوال کتاب مختلف می آید کل را جو بگردند و به بندگیست  
 از دوست در این عالم باد و صیلت دادم کابل آن وصلتم  
 و میا که تو نقش بندران بر نیت که در طلبش هزار سال نکست و بود  
 جان عالی راجع آن پادشاه دنیای دینی مقصد خلق است  
 زانگونه که نور عین افلاکی مرسایه که پست خاکش است  
 هر که

هر کسی که نیت نیت او تارک خود جوهر دم عاقبت  
 تا مرد خوشتر گزین بود در راه طلب کار میضاد است  
 با واحد لا شریک گفتن نیکوست هر کسی سوا تو نیست دادم دست  
 تو پستان شو بهور یکبار کان لحظه بهر چه پستی آید است  
 دل آن باشد که خود جهان بود آن دل که دلیل باید او را دورست  
 چشم آن باشد که نه فلک باشد چشم که نور بیند او را کورست  
 این نکت جده کان مرا این سرمایه صد هزار کز دین است  
 رحبت که من فناء و شکریم اچنان که کوکبه خوش و زینست  
 خود گفتن و به نیت بل ایمنی از طعن بشوینست  
 پوپسته سخن ز ترک کسی گفتن بند از دل چشم خویش برداشت  
 را از ازل و ابد از انسانیت ایمان را از دواغ نادانیت  
 قول همه را بجهت کلام لفظا بلفظ هر چه گفتند است

مادام که مرد پای بند نیست / اظهار فحاشی و جزای می است  
 قن نان خواهد اگر جان کشی / غنی که دجوسیر و اگر می کشی  
 خلق اخلاق هر که آینه است / صد رنگ بمن نمود در چشم است  
 در بند لغت بیرون آید / تا که می باشد عین مرگ است  
 بنمود بطاعت فرسایش / این کبسه که در باطن من است  
 از حق آموز گوشت و مرغی / چون در گزند از منظر است  
 عالم او را چنانک آینه است / یعنی همه چیز به او آینه است  
 کویم پستی که پست مغرور است / و همه مصور و جهان صورت است  
 آب آینه خویش را در حق است / این یافت حال بود و او نیست  
 نویسد ز جمل کارش افلاک است / در مغروریش یافت مرگ است  
 آنکه شد از خود آنک در شایان / از رنگ جوهر گشت این پند است  
 در سینه و کل آب ز خود می کشد / خود را در خود بچرخ انداخت

صد

صدقه ز کز خیزی خواهم رفت / از جلد بخت شش خواهم رفت  
 گفتی و درست راه را و می باز / سنزل جویم فریکی خواهم رفت  
 ز میوه آه ز راه دین دم زود رفت / زانور ز کوفتن اعلم زود رفت  
 تا طشت به بود در ایوان خال / مردم آمد و دست بر دم زود رفت  
 پست همه بد خلق و است / زو خالق تمام خاک است  
 در کرب بلا فاده اندال رسول / اینها همه نیست نه فلان است  
 مرا دم راست قدری آن است / بی سپه ویران خداوند است  
 سه زبان بی مرید و کز نورش / بنماید قرص او بدانکه است  
 عالم ملک است بر خفتن ملک است / چرخ که فرادست جهان است  
 در راه پادشاه کو بخت گشت / ناکرده نظر بر دید او ملک است  
 در جستم کسی که این از بود و است / عالم از عطا و منع آمد است  
 القصه که اعراض از است / ز نور کبسه و بر عا از حد است

۴



رستن ز حجابات درویش <sup>دیکر همه بند و دام بدگشت</sup>  
 این الفت خلق با هم آفرگشت <sup>جنیت و مالکیت اینست</sup>  
 این کار برود نیست و اگر بدست <sup>نه درویشت گشت روان</sup>  
 این ملک تیغ و عگره نیست <sup>چون هر که عاقبت این ملک خواست</sup>  
 تفصیل مورا که در جوده است <sup>اصل سعیت که جلد است</sup>  
 نقش دیوار جان نه بخت کس را  
 مرخند نه در نشسته و جود است  
 هر کار که رفت در جهان بی پای <sup>که چه بکرت نه زان فلان بی پای</sup>  
 مردار نه خواست باک را <sup>سک مانع من خود ندان بی پای</sup>  
 عاشق جو زور و رنگ جز درویش <sup>معشوق جو غریبیت نه نمون</sup>  
 در عشق ز شیطنیت تنی توان <sup>آدرین او پست این درویش</sup>  
 حدیث بیشتر که نه زان حدیث <sup>که مومن و کافر دشت و درویش</sup>

در دیده معرفت بشرا چند <sup>وصف بشر که پست و شریف</sup>  
 این عالم گشت کسی که زوایست <sup>مردم را ز پایی تا پسر پست</sup>  
 سبحان الله که داشت از ملک <sup>یک قصه خاک این همه در پست</sup>  
 دنیا کویم خلق او کرد بخت <sup>در خفرت تیر بخت و جود</sup>  
 ان یس لمو دعو که در مود <sup>نیگو بخت که با بخت تی بخت</sup>  
 نامرودین پسر ای بخت <sup>یک لحظه اگر نشیند این بخت</sup>  
 کوه نظریست غش دلی دنیا <sup>چشم همه وقت خنده زانو</sup>  
 حق دور و جهان قاضی دارد <sup>او نام کمان قضای او چون</sup>  
 از کور ایل اجل میستار <sup>ندب پسر بخت که تقدیر است</sup>  
 انجام ترا باز پسر آغاز <sup>بخت تاب که راه پاک و در نما</sup>  
 ایدوست که غم دیدن کار <sup>دوراه تو نه پسر پای افکار</sup>  
 حسن محبت خیم اجل گشت <sup>که درون و بیار طبع در است</sup>

دیدار خدا که جمله محمود و دوز  
 این است بهند تو شهادت آن است  
 بر محو تو و شهادت او بودی  
 که تاج معرفت بر سر عیبت  
 حاصل همه در پیر و شکست  
 کس از نقد یار یارون نشاند  
 چون اوست محیط همه کس  
 در قبضه صنم صانع بر سر  
 این خلق اسباب شان بهار  
 مرغ صورت عیبت  
 نادیده عدم صورت را توان  
 دست حکمت بغیر پیا بر سر  
 نشانی حکمت دیدن عیبت

جواب

سحر است همه جهان غلغل  
 جان پاکان ز جسم فانی دور است  
 از خویش رسید اگر از نقصان  
 این یک بغیر و همان نیست  
 بغیر و دگون نیست خبر فردا  
 حق بشت نام کار تو بخیر نیست  
 در ملت عارفان هست و نه  
 ایزد که بغیر وجه خود را گفت  
 آن وجه خود از نقص و کمالات  
 دل بهر تو غرضش این نیست  
 مانند چرخ که بجز دوران نماند  
 در هر که رسیده یگانگی و سواد  
 آن صانع و قوت را که از عجز دور است

در جواب  
 این است که  
 در جواب  
 این است که



بر طایق پیر شیشه صدر یکم  
 نطق نو که طبع چون و خیزد  
 مر چو که کفستی و از در کس کرد  
 یک پستی را دو کون خاک کز  
 بعضی تا مرد نیست مرد تو چید  
 این بود ز دیو بل دیو خداست  
 اینان نه معجزه که بیست  
 که بر دارد دم از تو گیس نیست  
 ز آدم و خاتم و ز ناز و زرد  
 کاسیاب پان دات بیست  
 حق میباید که چست با ما خد  
 معجز جهان مرجه منورست به پوت  
 از مانع بغیر با جهان و سپا  
 واقف بود که چه بسا ببارد  
 بس خفص که مرد دفع آن سوا  
 عجز از در ساخت دفع آن سوا  
 بس آتش خشم کز دل ابل خد  
 خرنده و لطف دفع آن سوا  
 اوقات شریف حق پرست  
 مرجه مطلب که دست پست  
 غرضمند

خوش نیست که روح در شکسته  
 در دیده احوالان جوان دانست  
 چرخنده مغرورانه باد  
 حق را حیدر آثار و علا نیست  
 ظلم کش و مظلوم نوز در رنج  
 با حق کشی کل من علیک نیست  
 بر بود ز جا باد فنا سپلارا  
 طی شده بهیت مغرور بالا و است  
 انگوخته عمر راه رفت ابا  
 انسانک بخود ادا و است  
 در خفا و دل حاجت مدهی  
 مر کس مر چو ز که زنده تربت  
 هر چند که آن مفت بدست آمده  
 پیکر و حد ساقی دوران نیست  
 دیدستان و صاحب نام  
 از مرد و جهان را اقامت  
 یعنی که حقیقت قیامت  
 غافل سر که بر بر باد نیست  
 بر پشت مغرور جهان نخده  
 در پای طلب کار مطلوب  
 در مجلس دوست بگذشت نیست  
 تا که هر چه مردن و تربت است  
 غیبت و طعنه او و طعنه  
 خورشید و جود او است

جویت روان عالم دادم بیت دین طره که پیر خندان جز بیت  
 گرفت زمانه ایت خواند بیت در دام به ایت خواند بیت  
 دارند تعاف کی کون بدو بیت آخر به بهانه ایت خواند بیت  
 تا مرد و دوع مردوزن بیت هر از بی عشق خدای بیت  
 ما دام که بی اصل و عشق بیت از هیچ مقام دم زدن بیت  
 هر چند که کس باشد بیت تا خلق او خلق خدا بیت  
 شیطان زبانی فرود بیت نشانت که آن ابا بیت  
 در عشق که افکند بیت تلاف زنده مرد بیت  
 کس را جز زنده پس بیت دیگران نه دید بیت  
 بی تو بیت آن وجود بیت دل روشن بیت  
 هر کس نیل حاجی رود بیت محتاج که کف کف بیت  
 هر کس که بر از عشق بیت در یکت بیت

کوباد

خورشید که سرشته عالم بیت کو که برای همه بیت  
 در پر تو لامکان مکان بیت عشق آمد عقل از دانه بیت  
 خورشید عیان در بازار بیت شد روز یقین بیت  
 شد غرق وجود او بیت هر کس که جز یافت بیت  
 در قبض جاب بیت مغرور سپهر بیت  
 این که ایست بیت هر گفت و شنید بیت  
 در شان تمام بیت او بعضی بیت  
 که نو خشی بیت این نیست بیت  
 در برده بیت دین لطف بیت  
 قرب و دارم بیت شادم که بیت  
 محبت کام بیت ای ساسی بیت  
 آثار یافت بیت ز احسان بیت



لطف و کریمی نیست به عالم کوبا  
 آن شاه جمیل روزین انبیا  
 صد جور اگر کشیم زین دوست  
 مایکل را نمی توانیم شکست  
 هر چند رفیق ما شقیق است  
 ما است طریقی و ندیم دوست  
 علم و هنر و فن بود محرم  
 عقل و دل و دین در درشت دوست  
 کجایش هیچ چیز بود در حق  
 قیاز نظر پاک که خورشید است  
 در دیده محرمی که در نیت است  
 هر چه که هست در آن نیت است  
 تا در غرض حق اعتدالی نیت  
 چون رفت غرض سخن نیت  
 بی هم نفیسی نباید امر و نیت  
 چون چنین که بی این نیت  
 در هر سپی جو خوشی از نیت  
 هر چه که هست در نیت  
 صاحب نظر بر هر کس است  
 رسوا کردش زنده پر دوست  
 زان معصوم بر بر دینش است  
 بد و بد گفت و نیت شکست  
 هر کس بخندار سیده از خود است  
 بی حکم شد و ابریم معتر است  
 بد و بد گفت و نیت شکست

انصاف

این خلق هوا پرست محکوم شدند  
 چون خلق که ضلالت است بی نیت  
 خوشش آن بصیر که ضد بطون است  
 و آینه اش این عالم و ضلالت  
 هر کس که به بد و بیهوش است  
 عشق و دود او در بصارت است  
 غوغا و دو کون گفت و گو است  
 نیک و بد کن کن روزی نیت  
 آن عصب که هوا قیاس نیت  
 چون در نیت سر سپه کوی نیت  
 نه جانم و نه تنم نه طاق و نیت  
 آخر چه کنم و اهل نیت  
 گفتند بر ندی که همه خودی است  
 ای وای کین نیز نمی نیت  
 با خویش نکشتند یادار سال نیت  
 اندیش نکرد و حال و حال نیت  
 دل زده زدانشد که امروز  
 مغرور امل لذتی از حال نیت  
 چرخ رحمان ز خارج و داخل  
 کلان مظهرش آن نیت  
 هر کس در قصد حاصلی برگردان  
 ما مقصود خود بچو حاصل نیت  
 هر چند که در جهان بزرگ و نیت  
 هر دو در خود و قابلیت نیت

۲

۱۰

۲

۳

۳ در دهر که هم علت و هم اثر است  
 هر کس کس آن کند گشاید خورده  
 هر چند که نفس و عقل و کلام  
 آینه مردم حقیقت پند است  
 چراغ خواند زاهد دل نیست  
 نشانست که کیفیت انسان است  
 خوشش امگ زهر و دوزخ است  
 یکو و بد است یکدست و یکدست  
 نیست که بود و نه نیاید زین  
 از دوست نه داشت و نه قایم است  
 دور از تحقیق نه می برافا  
 کجای جهان و نادر آفاقیت  
 تعلیل بود مثل و نه سر بود  
 هر چند مقلد ابله و ذرات است  
 از ذات تو عجب است جهان  
 زانجا که فراموشی و ایجاب است  
 نه چندی و طلب نه علم و فضل است  
 چندی امگ بدایه از یک بر است  
 اگر کوه حاجت است در پیش  
 در مرتبه غنایت در کیش است  
 از پست و مردن کس کس نیست  
 زان در که همه کجا در پیش است  
 از بند گشته فلک فاداست  
 نوان جان بر دما فروتن است

از

۲ آری در دام سخت دل بسیار است  
 جو صید ضعیف را با یکبار است  
 عیش و طرب نه در کجاست  
 زین و سطلما و مردل را است  
 ساق و بی مطرب و بی کوبید  
 یک خط بیا دام که آرام است  
 ذاتی که احاطه جهان کرد کم است  
 زان بچسب که اندرین کم است  
 در یاسی محیط موج زن نه بخت  
 تا سیر نه به اند بود مردم است  
 هر کس که خلاصی از بند و یک خست  
 اندر حال محوشان است  
 در چشم کس که اجابت است  
 خواجی موافق مراد است  
 هر کس که جهان به نهایت نیست  
 مرکز فقر و راه هدایت نیست  
 بعضی تا مردی تو حیدر نشد  
 بعضی زینت و ولایت نیست  
 این چند نفس است ظمینی است  
 هر خط است از غیب نشاد است  
 در ره که پسین مرود و مرید  
 آن رفتن نه آمدن در است  
 از خویش ریده و باجه بگریخت  
 تو حیدر گزیده و باجه بگریخت

X



خلقی زین بهشت ببارمند  
 پیدار شد دل و جان بخت  
 بسیار بگردید و بغیر از حق  
 نامرده قصاص بقدر نیافت  
 خلقی سینه کام خود جدا کرد  
 عشق آمد و هر زمان و هر سو بخت  
 یعنی بجهان سپیدم آتش زد  
 هر چند که کس بدین گویند  
 واصل می بود هر کس با او کرد  
 ای رو بگو عقل و دل جان  
 درد تو بی هویت کردی  
 کس را جو اداست آنچه از اندام

دین طمس و کزین در عالم  
 تبار تو آفتاب ذاتی گرفت  
 بر هیچ عقیده ثباتی نگرفت  
 سر رشته کار خود به دست  
 تقدیر خود آنچه بود بخت  
 خود چه الله همه به خود بخت  
 هر چه در دهن بختی خود بخت  
 چو دشت ده از دهن خود میداد  
 آنچه او میخواهد بخت خود میداد  
 از صید او است شدت داشت  
 در بخت او قسم به هر کس  
 دیدت کوی آن حد و مدار داشت

میکل

زانگونه که حکم شمع را در شمع  
 میکن اینان که منقل نور پند  
 کویا سبب است منع او را و  
 قدسی و تعلق بشهنا نیست  
 انگش که از کرامتی ظاهر شد  
 صاحب نظری که او که در کف  
 خورشید در آرزو و در محو شد  
 از خلق بریده محرم ذوالقنات  
 غیر از آن بی که هدم یاب شد  
 بان و در دهن زهر که در عالم  
 کار تو به دست این و آن بکار  
 در راه خدا بود و فنا در بخت  
 و زمر که سوار بر او خدا در بخت

بر ناز و خان داشت از ناز داشت  
 بفر که امید و بزم او در داشت  
 جبین خود غایت و انی بخت  
 مرچند که او را بجهان داشت  
 او نیست جو دیگران نیست  
 جز نقش تو در نظر داشت  
 هر چه که جسد که در صورت داشت  
 در پستی و نیست غلظت داشت  
 دیگر نه بویا و آتش داشت  
 در خود چو رسید به بخت داشت  
 زانکه که ملی تو کف داشت  
 و زمر که سوار بر او خدا در بخت

ادراک چو درک آنچه بایکند  
 ادراک چه میکنی نادرست  
 انوار چنان نه که صدقش نیست  
 احوال بر طلبها نرا عینیت  
 فوفا و دوگون بسیار دارد  
 شب شمع نه خورشید است  
 یک نکته، ماردل در گشت  
 مفتاح و پیشش افتاد بهیت  
 در وقت و مقام افتاد  
 هر چند کپت آنچه بر سر نیست  
 در وقت و مقام افتاد  
 درین خلق در و بر سر نیست  
 آرام چگونه کیست و آن که  
 ز ما جو و در بغیر خود نیست  
 این نظریه عشق است و خط  
 در کسبند افلاک خوش آواز است  
 گوش از شنو او دیده چنان باشد  
 عالم همه ادکار بر سر آری است  
 خوش آنکه ز خویش چنانی است  
 فقر و جهانیش نماند است  
 آن چرخ که رفت و نرفت  
 جیف از فیض که بی نهایت است  
 مار که دل و دیده نهایی عشق است  
 آثار و علامات و بنای عشق است

این میکنی و یاس که و آشنایی  
 این میکنی و یاس که و آشنایی  
 در و عجب است و نادرست است  
 در و عجب است و نادرست است  
 من عاشقم از علم و عمل حاجت  
 زار باز کیست منفرست  
 کار همه کس نیست یکروز نیست  
 زین واسطه هر که نیست  
 یکدم بقوار و یک زمان تمام  
 از دیده عشق هر که در خود نیست  
 در عشق و بر خیز بزرگ است  
 چسبند از آدمی که بهای نیست  
 چسبند از آدمی که بهای نیست  
 برونده اند دلیل همه نیست  
 این دیده و درین نور و نیست  
 در در طبع و عقل و نیست  
 غواصان از شمع و دلیل نیست  
 سیر جنت و طوفی کائنات نیست  
 کراهِل و پست و در و نیست  
 آهسته و آسوده زاده نیست  
 نادرست که در پست و نیست  
 آتش و غیر بخور و جوهر و نیست  
 در آینه فقر نظر باخته است



خاک چه نسبت بپاک دارد  
 جز عالم خاک عالم دیگر است  
 این عالم اگر بر شود از پیش  
 در سندان دیر دین هر است  
 تاد بر سر رفتی و کجی دارد  
 عابد بر سر عشق در طالع است  
 عشق از دو جهان و جهان از  
 درویش ز اهل فضل و ارادت  
 آفرینش از نور نظر باید کرد  
 آفرینش از نور نظر باید کرد  
 نادان چه عجب اگر که در دست  
 مرکز بخند عاقبت از طغیان  
 بل ای جمیع عاشقان مانند است  
 اگر بطلب اگر که کوکب است  
 جز بایز خندش نیاید از دست  
 غیاز کند است در یقین مرکز است  
 در راه دو بار بر زمین مرکز است  
 چون سایه هم کون در مکان طالع است  
 سپهر تاج بایست که با طالع است  
 دلچسپه زاپس است که در دست است  
 کان پس که تیر بر است بر سر است  
 هر چه سبک تر است بر جبهه است  
 نه تو جبهه از آن جزوه است  
 کوبان ز او ز جبهه خنده است  
 کوبان ز او ز جبهه خنده است

راز نیست درین کدات مخفی است  
 او که آید ز غیب عالم پر است  
 دل هر و تند بپار جان است  
 اسپه از غیبت خنده فرود است  
 او که در جبهه توام نگار است  
 خرم و نظاره و کجی بدست است  
 خورشید جوهر جان ندانم که گشت  
 خراشیم دلم بجای هر دگر است  
 برگزیده سپهر از روزن جبهه است  
 در تیره جهان کرمی تنم  
 ترک بگش که آتش تیر است  
 خاموشی اگر خوش از دست است  
 با آنکه جلدش ظهور عجب است  
 ماند طلب در دین از طلب است  
 بر جاده مشرق و پیدان است  
 اندیشه فر که بر زبان است  
 نه در فیه کاه کاه کجاست  
 قصر آن شاه و ادع آن شاه است  
 کام دل زادگان ندانم که گشت  
 در داد و گرفت آن ندانم که گشت  
 هر خط پیر و سر و سر خیران است  
 آه ز نیم کوب و نیم کجاست  
 صحت از نظر که حافظ است  
 لب پس از این و کجاست

هر دو من و تو سبوحانیک است  
 تو نیکو بر من زهرش نایب است  
 هر چه دیکه که در سپهر است  
 بر بوده خورشید سخن در است  
 خلق دو جهان را هم میدی ام  
 بر خور و سپاس او هر دو است  
 هر خط تر از یار جانی خبر است  
 در پیای عشق تمام عرفان است  
 هر حرف و کلام و شیوه و طرز  
 بر سبکده وصال جاوده است  
 غیرم یازم غم غم غم غم غم  
 نورم خلعت کم فروغ غم غم  
 چو دینار رنگ در جبینم  
 این من ز منم که در کمال است  
 سنوت هر چند جهد که در کمال است  
 عفت بوجوب بر دره جلال است  
 آن انجیات را ز ناری که باز  
 بسکدر تن یافت خضر جان است  
 عادت کجاست و دردم جابجاست  
 در کنت سخن خلق روان است  
 انجیل رموز او کند کون و دجلان  
 او عیسی وقت خویش عالم خداد است

در دوزخ

در دوزخ من شراره حاصل است  
 گاه ز بهشت عدن دل نیست  
 بنشینم و آرامم که قدم تابان  
 در ره غم زهرت در نیست  
 چوب سنایه که ز پاشنایان  
 پاک از شادی و فارغ از غنا است  
 بی در در ذات من بچش و شاد  
 جبین کردین و نظم با کیت است  
 بشوخی که میت چون جام  
 تابر مانده ز شکوه کلام است  
 هر کس بی لذتی اسیر گدیش  
 یعنی شادیت دانه دانه است  
 محو تو حیدر که بدو که زیادت  
 اسباب کلام هر دشمن و دوست است  
 این کجاست معنی که سخن میگو  
 هزاره وین و تو موج اکر عزت است  
 ناز نازین تکرار غم بر خاست  
 جگر دگر و طرح دگر نیست  
 هر چند که خود پسند محک است  
 ۲ فقره دارم که فقره دلش را است  
 هر جاکه ز ریاه و دی یار است  
 هیچکس نیست خصومت و دشمنی  
 مرفاخص و کلمات استوار است  
 کزنی و کده در تیر کت در جان است  
 کزنی و کده در تیر کت در جان است

در دوزخ من شراره حاصل است  
 گاه ز بهشت عدن دل نیست  
 بنشینم و آرامم که قدم تابان  
 در ره غم زهرت در نیست  
 چوب سنایه که ز پاشنایان  
 پاک از شادی و فارغ از غنا است  
 بی در در ذات من بچش و شاد  
 جبین کردین و نظم با کیت است  
 بشوخی که میت چون جام  
 تابر مانده ز شکوه کلام است  
 هر کس بی لذتی اسیر گدیش  
 یعنی شادیت دانه دانه است  
 محو تو حیدر که بدو که زیادت  
 اسباب کلام هر دشمن و دوست است  
 این کجاست معنی که سخن میگو  
 هزاره وین و تو موج اکر عزت است  
 ناز نازین تکرار غم بر خاست  
 جگر دگر و طرح دگر نیست  
 هر چند که خود پسند محک است  
 ۲ فقره دارم که فقره دلش را است  
 هر جاکه ز ریاه و دی یار است  
 هیچکس نیست خصومت و دشمنی  
 مرفاخص و کلمات استوار است  
 کزنی و کده در تیر کت در جان است  
 کزنی و کده در تیر کت در جان است



واکویت از خلق جهان بر جسته  
 یعنی تو اگر صادق ادبها نیست  
 هر کس بدوش و خوشش بمانی  
 من غایبم که از کیم با نیست  
 آن دود فغان و بجزا نیست  
 هر کس که جویمات آید نیست  
 حقی بمان دل از سر تو نیست  
 بر آن نشسته مکی کو شاد نیست  
 سپردن افتاد بر تو نیست  
 صد و لوله در جهان خاموش نیست  
 تا در بر زمرت نیست  
 یعنی هر کس که حرم این را نیست  
 در جلو که حقیقتش صاف نیست  
 مادام که گریه حرف پیدا نیست  
 او را بهر بجز فاش نیست  
 اگر که شمه ندیده از خوشش نیست  
 جو خدمت مردان رست نیست  
 تو نیست مخط و فرود جو نیست  
 وقت طلبت وقت استغاث نیست  
 حرم آنکه زخم کاینکه کیم نیست  
 ما که وقت داد و بهبود نیست  
 حاکم را معصوم و مقصود نیست  
 بل دفع ملال از این نیست  
 بکار هیچ معنی نیست

مان

مان دور سپهر و آلوده  
 یارب آستان که کج نیست  
 در سپهر عشق که مایه نیست  
 آینه قدر و لطف آن کج نیست  
 کفتم که خوش دانا خوشش نیست  
 ناکه نظریه گفت خوشش نیست  
 هر چند که عسر و زیده نیست  
 جو مظهر قول و فعل آن نیست  
 سو جو جویت جو یک در دو نیست  
 این هم دایه و دایه نیست  
 اریو سپهر برادر درخت نیست  
 در واد این نبات نیست  
 عشقت بر جور و جود از نو نیست  
 آتش می گفت زانگاه نیست  
 هر چند این طبع خود را نیست  
 بر خط و در حاضر دار نیست  
 هر چه جبار و سیر نیست  
 هر سو که میگویم باز نیست  
 هر چند که هست با تو جان نیست  
 آن حقیقت که تشخیص نیست  
 آنکه هر روز دم زد و صل نیست  
 در آن کار که گفت یارب نیست  
 انسان که حقیقت و بهود نیست  
 دوام خبرش ز راه نیست  
 از هر منزل که از جنبه نیست  
 او نیخ از محل حکمت نیست

از خردا بر سر جانکست / چه کعبه و چه در جگر آب کست  
 تشخیص دادا بر کین لطیفیم / بچوید و لا اله الا الله کست  
 کرانه نانی پایه ابرین افزون نیست / و اگر بگوید که از تو کس نه زدن نیست  
 تدار بر و دلدار بر جان و جان / جیسر ز دیگر بگوید با جان نیست  
 در داکه مرا فلک بجز دانی نیست / زین دامن بجز زانیم کاه نیست  
 چون منظر صباغ با شمع آتش / کز دین سر و نام از او نیست  
 محاور است کر در هر نیست / نظاره بسج طوفان در نیست  
 در وصل چو لایق نیست / چون در هر روست در نیست  
 انسانک فلک محله احیاء / بل قایم اوست جلایه احیاء  
 در هر شمع که میسر دور نه / از جلاست چون و غدر عیاء  
 حق را معنی کفر و دین کف نیست / هم پاک ز مردین و حق کف نیست  
 بسیار بوحش او سخنانا کوم / و اگر گویم که یارب این توان کف نیست  
 حق از دلی و دیده و بجز حق نیست / بروش عقل انسانک خون کف نیست

از رفا

این حرف جفت کب کف کف / آب اکثر کف بر دین کف نیست  
 این عشق به یوسف کف کف / آتش کمان رنگ از کف نیست  
 تپش در دهر صولت عشق / رویا به شکر جفا کف نیست  
 هر چه بصد خوش در جگر / نیافت نوزخ کف کف نیست  
 در دهر را خواص افزاید / خورشید شرف و کف کف نیست  
 آنجا که خداست کس کف کف / چون در کفر بر سر کف کف نیست  
 عاشق انگیزیم کوم باست / مار از بین و شمعان کف کف نیست  
 خداست خلق با باست / در صفت و بلذ عالم کف کف نیست  
 چنین سخن امانا و کف / هر چه بصد کف کف نیست  
 مردم صد شمس است و کف / یکدم کار در ازو کف کف نیست  
 یارب بد او میکنی در حق / با او شمس از کف کف نیست  
 عکس دید است مرصه کف / باید که شمس بار در کف کف نیست

اکثر است

در خلق اگر چه



عکس دیدت هر چه بود  
 مادر گشته بار در کور خفت  
 با خلق ازین پیش گشت  
 از چاه کمر برآرد در جافیت  
 صاحب نظر که چو که پیش  
 مرکز دای دین و دینیت  
 کان چشم که از حجاب برداشته  
 خواب شیرین چنان بگشاید  
 زهر و در جبهه راه پاکه آید  
 بر وجه ذلالت طبع اگر آید  
 هر سبک و کلنج در خفا  
 برداشت از آن راه برین راه  
 نه از غرور و پست می باید بود  
 آدم و شش و حق پرست می آید  
 نه چون شش بلند می باید شد  
 بل چون خاک است هر چه بود  
 کرد و عیلم هر چه در دست  
 ناکشته بخیش باز دور است  
 عالم دیده شخص جزو می  
 آدم نشناخته کاین اوست  
 بر زبان ذات با در گشاید  
 دارین جو در فقر و روست  
 با غیر که از ملاقات نمکوت  
 خانه از آن که معدوم است

هم یوم می که اهل مستی زلفت  
 یوم نیست نیستی و ادب و دست  
 زان رو که مکان لامکان زبام  
 بر منقش نیست اگر بعدی است  
 عالم که همه او تو و ما و منست  
 یزدان یکد آب نیست که در خفت  
 هر چه صورت نود فقر گشت  
 درکت چنان این سخن نوبت  
 هر چه زبانه شاه از پست  
 ماموری و مملو می عرض و است  
 مغرور زبند که تاجه غافل  
 کوچه و صفا هم در غافل  
 هر چه که دل ز نفس بهر است  
 در کوی مناجات به المینیت  
 رفت ز معاصی نشسته ای بجزا  
 در راه خوف جبهه امن نیست  
 هر که در سر کوبین کوی است  
 که ساحت و خواسته حضرت است  
 بر پیر سالی است که نیست  
 شاید که دل دوست چنین طبع است  
 زاید طلب از سبک کام گشت  
 انفاق سخن خود جام گرفت  
 آن شاه که بود عالم رنگ برو  
 نیکو کرد که زمین چه آرام گرفت

عالم بخوش لا اله الا هو است  
 غافل بمان که در شکر این یاد است  
 دریا بوجو خویش فوجی دارد  
 خشن بند او که این کشتی کشتی است  
 و یک پستی نه کعبه و نه دیو است  
 و یک دید است که سکون کسرا است  
 اینجا خورشید باید نه کلام  
 بزرگ کلام غیر را با غیر است  
 هر شمع عشق که جهان رسته است  
 آن غایت من جود خود است  
 از کج و دمن که آن پرور است  
 بهانه شمع من بقطره پر است  
 در جهان که صفت خویش  
 در جوی خویش مانده هر جا است  
 جز یافتن او در دم گشتن  
 هر یک و هر فضا و انوشت  
 هر چه با ذات احدی است  
 شرا چیزی که بگردد است  
 هر چند دین دشت بساج و انعام  
 دهن آفت صورت و بهشت  
 پندار هر که است پنداری است  
 آن ذات که جن و انس شیدا است  
 هر چه که هست پرورنده است  
 نتوان در کشنده کی این عالم است

الفر

النفس را در میان تعلقات  
 نتوان در کشیدن بندگی است  
 نه خطه ام الیقین نه اندر  
 کونین انی بجای است  
 آینه صفت که در جوی است  
 هر چه از شش از جوی است  
 از شک نور خلاص نشانی  
 سلطان یقین در جرم است  
 از دید تو نظر کند پاک است  
 حرارت جهان جمال که در جوی است  
 بی دیو و در خجست عالم غیر  
 ایرای تو تمام خوب و بد است  
 آنگو خود در دست حق شکر است  
 در ظاهر را جز خیر و شکر است  
 باری اینان به صفت در جوی است  
 با خلق خویش و بخلق شکر است  
 هستی هر گاه مرد را آید است  
 او را جز نیست از آن است  
 هر روز بس که لب و لعل است  
 گفتند معمران که فردا است  
 در دم ز تو گریست و گشت  
 اسپه جنت کان مراد است  
 یارب یحیی آن که مرادش این است  
 نه دانای و نه توانای است



یکرسم کوه بشوید و بچو نیست  
 از پارس و روم و هند و چین نیست  
 از کائنات زو در دل و دل و در دل نیست  
 در کائنات زو در دل و دل و در دل نیست  
 در دیر و عقل کشید از کوه نیست  
 زانکه در کوه کشید مردم نیستند  
 در دیر و سپهر کز ان نیست  
 کس نیست در کوه چرخ نیست  
 بس علم و هنرست دلی بچو نیست  
 از بیم امید و کوه پروان نیست  
 با عشق تو از پی و دوست  
 از گشت و گشت از کوه دوست  
 بارب چه شایست در نظر و کوه  
 کاهنجاد و جان عالمی در کوه نیست  
 مخورضای حق که صاحب است  
 هر کوهش زو در کوه نیست و نیست  
 وین آن نیست که انتظار بر کوه  
 هر کوه که اختیار است آن نیست  
 کوهی سخن چند و مستور و نیست  
 از تنه و چرخ مکانی نیست  
 عالم عجب غنی باید که نیست  
 بر خویش و جهان غنی باید نیست

فی از خلق که پادشاه است  
 این خلق تمام کرد و کوه نیست  
 عاشق است که با و صلح میکند  
 بخون انگویند و آن در کوه نیست  
 مانو در اوستیادانی نیست  
 هر خطا سومی بپید و یکریاست  
 بزرگ تر از عوی ستر نیست  
 از دامن خیال کم توانی نیست  
 مار که دمی جام نظری نیست  
 مار که دمی جام نظری نیست  
 در پاره دل بودی از دست نیست  
 در خانه غنچه خاکستر نیست  
 در کوه است همستر در کوه نیست  
 خورشید کاهت که در کوه نیست  
 ای یاقه صین خوشتر از کوه نیست  
 خورشید کاهت که در کوه نیست  
 در عالم شرف است آب آفتاب نیست  
 با چه چه کار است ز شامت چو کوه نیست  
 ای انکه دولت بوده آن نیست  
 باز پس و زهد و شت آرا نیست  
 نیکو در کوه کوه غنی و نیست  
 در صورت از عالم آدم کوه نیست  
 آرا که بود صورت و میر نیست  
 عاشق نشدن کمالی نیست

واجب پاکت برادر امید است  
کار عالم اگر نه بهشت چه است  
انسان کسی کمال و زینت نیست  
چنین مدت دیت چون ذکر کی  
یار باراک طالب و مطلب است  
نمک از ما و ذنب و مشرب است  
نیکو دینی و عروج خواند  
کونا و نظر از مشرب و شرب نیست  
زاد و حلو اگر بد و مطرب بی دمی  
سرشته عهد اگر که با پیوست  
داری مارا بسبب می ماند  
دایم بی شادی و غم توان رفت  
بهر خوشتر از سر سود و زیان  
در پرده راز ادبی و العیبت

نکین گوید در کار است بدست  
خالق بر خلق و خلق بر خالق است  
باین همه حال و حال از دیده  
که خرج هزار سال کرد و بکیت  
منظر از ما و ذنب و مشرب است  
دید و گفتش مکر ز شرب و لب است  
بندارم من کرد و مشرب نیست  
خوشتر زندانی کو و کار از شرب نیست  
شد زان پوست و بدش سر را  
ما بهر توان رفت در بچر بدست  
و انکار بطوف و می توان رفت  
در راه محبت قدی توان رفت  
نه چو دزد با خود این را زار نیست

هر چند که باد است و دمی توان کرد  
عزم هر حرف این چه چون شد و رفت  
نه قصه خوش شد نه اهل صلاح  
هر کس که می شناسد عالمی نظر است  
چون کسی که می شناسد چشم  
این فاکت و اطلاع که خوانی و کرد  
توان که محط عالم از ان سوست  
حق که همه چیز جل رب خوان شد  
او در سخن و زبان او نشناسد  
جام کرم که رنگ کر زهر است  
باین همه کس هیچ دارد و دوست  
هر دم کشتش آتش مهر نیست  
است و لا چو قصای کوران

ببازی اتحاد هم بی است  
خون کشت دل در دیده و پرو رفت  
افسوس ز دل که در میان خون شد  
هر جا باشد کزینده و مبعثر است  
مکروه بجای عین کرد و است  
گراموزی بطف نماند و ان شکست  
بهر هر چه شد و هستی هر است  
از غایت به امر نماند و است  
حاجت به نبوت از بی ان شده است  
غرق غمت کرده و کفر شرب است  
بیا چو از خواب کف بی بر است  
هر ذره دلیل آفتاب و نیست  
کوهر بر سنگ زن که اهل نیست



در دمار که فریاد و غوغا نیست  
 فراز تسلیم چاره دیگر نیست  
 خاموش باش بکشتگان یکسانند  
 قطع نفس از قطع کلاه کمر نیست  
 در راه دلیل و در نهایت و ایت  
 هر سو برکت برو که مقصد طاعت  
 بی پروی او بقایش زبیه  
 جز جانب ایمن از اماند طاعت  
 هر خط جهان را به باد و بروت  
 صاحب ساز این خورشیدی که کوه است  
 این مویات پیش من نیست دلیل  
 بر کوری و راوی روی نیست  
 این غوغا که خلق از آن شایده  
 مستند فقرات که در آتش نیست  
 جویت هر شاخ کران آب کشد  
 بر کوه کل میوه اش از آن آب نیست  
 هر چند که در جهان کثرت خریست  
 ظاهر شدن از وحدت باطن از نیست  
 خلق بقول و فلان عاشق و ایت  
 یعنی طرفه که محرومیت و کربست  
 از جسم که کذب و کالی می آید  
 نام و زبست جان و دل کم آید  
 نرطبت را ستر دم از عشق و دن  
 چون شمع که به باد و آتش نیست  
 دارم دی و در دو عالم پرست  
 هر بر سلوک را شده جانی نیست

کوبندگی اندی کا خواهر رفت  
 خود هر ششم آمدی و رفتی رست  
 صاحب نظری برون ز رنگ آید  
 با پیتر عاریت یک آید  
 در دولت مستی حاصل غش  
 و آن در دو عالم خود بتک آید  
 در دیده کی که نوری از غایت  
 هر محوی و شمع ای بر دوان یاف  
 چندین صورت که گوشت و کم شد  
 جز در قلم مقورش توان یافت  
 غافل که بر از خویشی محرم نیست  
 نام او اوست خود آدم نیست  
 گفت آمده ام عالم خواهم  
 خود آمد و رفت هم بخواب نیست  
 بر پیش کسی که در دروغ نیست  
 و نامی را از زبیر نیست  
 نادانی گفت و نشیبت ترا  
 لغتم بیان من و نامی نیست  
 این خلق زیر بار کون فرست  
 تا مقصد اصل خود نیاید پرست  
 او ممکن خویش مقبری خواهد  
 در نه واجب چنانکه می باید نیست  
 ز فتم سوی آن یکم کشم نیست  
 لغتم زدم تو بند چندم نیست  
 گفتا که جوهر بر بنم پوندی  
 لغتم که در گفت به نیست کافیت

غرضش سخن گوئی و سخن داناییست  
 در ده در و خلوت جانانیست  
 بهر شغف و بهر غیر اشتیاق  
 فراز و غوغای جامه و جامانیست  
 بی بهره از خلق و بجز بهر نیست  
 و از سگی از جاده هرست نیست  
 رنجند ز من گریه و تشنگیست  
 آن لطف که در صورت تو نیست  
 هر کس که بی عرض و بهر است  
 فیروز معنی ز عالمش و بهر نیست  
 این چرخ فلک با همه تیار نیست  
 در دیده پیدار من از بهر نیست  
 که با یک کشش اگر چه بودگان است  
 هم با خود یافت اگر از عرفان نیست  
 بس اشخاص اند در دست سادات  
 خوش بید پرست از انسان نیست  
 یکچه بهر جام فال صبا و شپس  
 و انگاه بحال را در هم است  
 چون جوشیدن که بهر بهر نیست  
 متعقد و غرویش این همه جامه نیست  
 افسرده دلی که قتل افتاده است  
 هرگز که آتش است بکار نیست  
 آتش فتیله که از دشت چو شمع  
 هر در زمان که بهر پروانه است  
 موهو و بگویند و انغمای پاک نیست  
 کن اگر خوب بنماید که زشت  
 غرضش که آن اشارت است بمن  
 که در بهشت و کرد و گشت نیست

ظاهر اگر چنین در و چاره دوست  
 باطن همه آینه رشاره دوست  
 کس که بماند گری و دینی دارم  
 دل بین لیلین و موحط زاره دوست  
 کینین که فرشت باز بیایست  
 بزم طهر و لطف آن بخت نیست  
 در خوف و جوارید و شکست روز  
 آفرین چرخ جزو که سپید نیست  
 در میگرد فلک که دل مارم است  
 بی عرفان او که مارم است  
 از مبطع و دیکه و کاسه سیرم است  
 مقصود طعام و قوت آرام است  
 شوق سوسنکات راغب که گشت  
 دریت من بخواهت که گشت  
 غم از خون جگر شسته ایم نداد  
 بفرمانده و چه و مطرب که گشت  
 در سم و ده من که در غایت نیست  
 هستی در احوال دست و پانیت  
 با خلق بجز سپهر و بیایست  
 خود با خلق از زمین پدید نیست  
 تلبسم نشان تو است شدنست  
 اگر جدای و نهایت شدنست  
 در خلق که من و نشان عالمی  
 آثار کمال بی شکایت شدنست  
 هر چه که کس بگوید بی شرف نیست  
 آن نیست که آن معترفش از غور نیست  
 این خانه که او هزار و یک در دارد  
 معروف ترش از در عرفان در نیست



غافل که میدانم دم در دست  
 دهم حکم که آمد از هو لایت  
 کنش که بسی است از ناما و  
 هم این دم که در هر دی و روز است  
 ما و ام که هر خوش را دار دوست  
 چرا که مراد است او را نه کم است  
 مرا بر که یاد و سپیده کوس  
 آنکس که جواب گفت ابله ترا دوست  
 بزحمتی که ای از در و در دست  
 گراهن در دور زنده دوست  
 بفران که در انسان می پسند  
 در هر قدش هزار سر که دوست  
 نقاش ازل نقش این صبح است  
 هر چند که شاد است در شمع کس است  
 ذات تو نهفته در صفت ران کوه  
 که واقف غاب در طرح کلمه  
 خور در بر تو جب بزرگ افکنده است  
 غیر تو سر رشته عالم نه است  
 عالم فرزند و چت ام و اب است  
 کاف و نونی که آن ترا فرزند است  
 بمانش از کس مکن نه توان گفت  
 چرا که ازل رفته سخن توان گفت  
 آفت کلام حق که آن روشود  
 امری که آنرا بگویند توان گفت  
 رسم عاشق که از خودش خبر است  
 زین صفت و زان طرف بد است  
 از خود و هر اس چون رفته است  
 زان خشم چه اندیشه که در نقش است

بر چند جهان را که چنین در یک دست  
 از هر طور و روشنی و شسته است  
 در عینای جویت نیست  
 بل نفس قفا سر و پیت است  
 حق و او جواب هر سوالی بی کاست  
 زان پیش که در رسم و ادب است  
 زین یاد و هر بر زمین که در و  
 بیت چرخ و خورشید و آفتاب است  
 یترقم را نشاند چندی که ساخت  
 کرد و با بسا ز چندی که ساخت  
 بگفت و کشید و بت و آنگاه کرد  
 عالم همه در نماز چندی که ساخت  
 بیش ما را در بقضای او نیست  
 تا ما را رضای بقضای او نیست  
 انصاف که جان در شش و آرام  
 جز رایحه حلد و صفا را نیست  
 نشو و سخن کامل هر است گفت  
 در هر دو جهان کار گفایت گفت  
 در خدمت کوشش و ادب با هر جا  
 در ویش و عافیتی رعایت گفت  
 کله از جهان که اب در جانش نیست  
 بی ابر تر تم تو با را نش نیست  
 از بس که لطیف و شیرین و عجل  
 کس نیست که از تو ختم احسان نیست  
 بیرون از تو چو کعبه و دری نیست  
 تا هر دو جهان تو نیستی خبر نیست  
 انصاف که در ذات و به سبب نیست  
 الا از آن که حاجت نیست

۳

۲

۴

۳

۲

۱

۱

این کسب لاجورد که بر بقا نیت  
 باین همه اختلاف آفاق نیت  
 حق گو مراد بیت در نیت  
 آن قوه را که آتش از نیت  
 عالم ایجاد پادشاه نیت  
 در صفت کردگار ز نیت  
 در ساز بخود کفر نیت  
 تا جاداری یک دوی نیت  
 لقمه رانی نیت  
 که بود مراد خوار و نیت  
 بیا بر کفر نیت  
 اکنون از کفر غلبه نیت  
 مر حبه که دروغ نیت  
 چون بر تو آفتاب کز غایت نیت

مودود  
 مودود

موجود یکیت حق تو کس نیت  
 کشتن در سلطنت نیت  
 که هر کس با برید ز نیت  
 گوید بی رنگان ز نیت  
 نیکی در نیت  
 حق بود و هر چه نیت  
 آستینت که چنان نیت  
 من شش ز نیت  
 در ظاهر نیت  
 کار هم با نیت  
 عهد و پیمان نیت  
 باز آید نیت

و عری هیچ نیت  
 این محنت نیت  
 که شش نیت  
 و در غم نیت  
 در بد نیت  
 رد کرده نیت  
 تا نیت  
 قوی که نیت  
 که نیت  
 مستی نیت  
 امید نیت  
 صد سال نیت



بدوین مروت عالی نیت  
 نیک اندیشان را که میزند شود  
 این خلق را که می طاعت  
 هر چه چون حیوان است می کند  
 یکن به چمن آب نیت  
 به طاعتی که چون آب نیت  
 خالق که می خیزد از کف نیت  
 زین سوره و ران سوی چمن نیت  
 در عالم عایت که جزو نیت  
 چون خانه عکس نیت  
 در خود سید و پادشاه نیت  
 تا هرگز در تو ادای نیت

مین

عین همه و هر چه در نیت نیت  
 خود را تو به این خوش کنی  
 این طبع که می که و صاحب نیت  
 ستم تا قدم تو را دست اما نیت  
 کس نیت که می که نیت  
 چیزی که از آن خلق می نیت  
 ارض نیت این خود را نیت  
 این واقع مرد را بود نیت  
 حق با همه کس و صاحب نیت  
 بر نیت که می که نیت  
 شهری و به هر چه نیت  
 یک کس نیت که می که نیت

آن در که در عین نیت  
 مقصود را از کوه نیت  
 نیت نیت نیت نیت  
 ما و کس نیت نیت نیت  
 واقع مقام و حال نیت  
 چون نیت نیت نیت  
 این را نیت نیت نیت  
 تا واقع کوه نیت نیت  
 کس نیت نیت نیت  
 چون و به هر چه نیت  
 با هر چه نیت نیت  
 یک کس نیت نیت نیت

عاشق

تعلی کشیم در کمال دین گفت  
نه فرسوزد مال و نه کشت و  
نه بسوی حق که خروشی  
فرستند خاص مرده را در  
باورست دم از تو بزدن بکند  
و نه آن شلخی شدن شکیب  
باشق خدای و چه بوی  
در بحر عید مسج را جید کایت  
زین پیش که کشتن که بر جود  
این شیوه و خلق تا فرود شود  
هنگام زان وقت نکند  
هم باید بود و چه نماید  
رنگ در دو کون بفرید و نیست  
امید و هر س کام و ما کشت  
آری هر کس که نهی سبب کرد  
بهر چه بقا دارد در آید نیست  
که طبع که دست او خوش کشت  
کسانی خوش نکتی تا که هر  
این خوند و جا که هر غم سازد  
و دوست زد و نه نیست  
چون سستی مردن کشت  
نشد مگر از قید کشت نیست  
زبان بزد این زبانی را میزدول  
تا در بهر برود و آن نیست که

تا

تا نمد و خواست در بر خاست  
از عالم در یک از حاصل نیست  
دستی بد عیار و ما کام بر  
نا کرده درخت بر ک حاصل نیست  
کر سن کسم این نیستی و خوری  
و قتم همه وقت و خج نیست  
و در کارن از غمای کبر نیست  
این همه امید و مال و زاری نیست  
هر چه که فرغش فرغ اندیش نیست  
و سواس امید و هم عقل و کیش نیست  
یعنی که بخاک شدن برود نیست  
یک غم از غم از غم نیست  
ما که نه نیستی که زیم نیست  
افسانه از هر چه در عالم نیست  
ای تم تر و چشما و ان پریا  
ای عزم و انجا و کام نیست  
هر جا که دلت شد ما گو نیست  
در دینی و هر چه کی نیست  
آنی نیست که بر تنم فراد  
وصف نکرش ز غایت نیست  
بخت و در عدل که نتوانم نیست  
بر بود و این که نتوانم نیست  
خسته غنق و دون و اهل نیست  
بخت بسوی من که نتوانم نیست

از عالم در یک از حاصل نیست  
نا کرده درخت بر ک حاصل نیست  
و قتم همه وقت و خج نیست  
این همه امید و مال و زاری نیست  
و سواس امید و هم عقل و کیش نیست  
یک غم از غم از غم نیست  
افسانه از هر چه در عالم نیست  
ای عزم و انجا و کام نیست  
در دینی و هر چه کی نیست  
وصف نکرش ز غایت نیست  
بر بود و این که نتوانم نیست  
بخت بسوی من که نتوانم نیست

۲

۴



دل چون بحر آرزوی رود بخت  
 در کفش میان سیه که برود  
 یک بند خویش تا برود  
 تا در زوایای آن دارویم  
 ای خواجیه چو بخت بخت  
 هر کس که نه آفر است و ابرام  
 بخت سوی محوی برود  
 مقصود حقین است و روح  
 از دهن توام و در دهن  
 در کفش جان من هر کس که  
 توحید چراغ تابان شد  
 که خلق ایند غرضی لازم نیست

بخت که گفت و گوی تو شد  
 بخت که گفت و گوی تو شد  
 در دین عالی نظران خود نیست  
 کو یا که قبول حضرت حق نیست  
 در انجمن بخت نیست  
 او بخت ز بر بخت نیست  
 که حال بخت در روزگار نیست  
 نه او بخت بخت نیست  
 بل نه بخت ز بخت نیست  
 بر بخت بخت نیست  
 زین شیره طبعان به هر سان نیست  
 او که بخت بخت نیست

تا بخت

تا چند مجاز و آرزوهای نیست  
 عسری بختی نتوان  
 از هر چه بختی هستی بخت  
 یعنی بی کای تو بخت  
 آدم ز دم حق آسمان بخت  
 بر رافت فیه من روی نیست  
 انسان که زمانی تویی از بخت  
 این رستن در دهن کفر و ایمان  
 هر زک شود خلق باشد بخت  
 یعنی که بخت بسیار کار نیست  
 باور ایشان فروتنی دین دار نیست  
 امید و هراس مرز بخت

نای سوی بختی که نیست  
 صد اسب بخت غری نتوان  
 نشاخت بختی نتوان  
 کز حق طلب خاک می بخت  
 هر چند که در زمین زمان بخت  
 هر کس که بخت ضعیفی نیست  
 خراشیده خوبی نای نیست  
 اندیشه او را بخت نیست  
 مزار او است رسته و بخت  
 در هر امری که مفسد افتاده است  
 چو بخت در جافه و بخت  
 یعنی که بخت و بخت





نه مرده رفیق راه و نه زنده گشت  
 دست از او چون فیالکند گشت  
 آن خواجه که از هر دو جهان بود غنی  
 ناکه دیدیم که جانب نده گشت  
 قرآن که گفته بهر فرد کمال از او  
 در دینش و شام جان غفل از او  
 خاشاک بیایه هست و کل هم اما  
 یک شکر نال جدید کس کمال از او  
 کس بخیر بود و خود محرم گشت  
 عالم غفلت ز بندش گشت  
 زنان ابر بهارت پسندیده گشت  
 و حجر که او در بر حمل گشت  
 جمع آمده اند و دوستان در گشت  
 یعنی عارف که سر هر کشته گشت  
 هر وصف ازین دان ماوی گشت  
 تو غریب ال کرده و خود هم گشت  
 در روز رسد کسی ملائمت گشت  
 جزو خدمت مای کجایش گشت  
 او در کس سدا جانش گشت  
 تا آتیه روزین طوف روی گشت  
 سرشته می بود و جوی گشت  
 یعنی از کمال با و آرا گشت  
 کجایش نیست جز در آن سوی گشت

مرد از کس کلفت چست گشت  
 جز صورت اندیشه او نیست گشت  
 نقل آدم چه بود و عقل حاتم  
 چون کار تو با وین وین گشت  
 مغرور نشو بطلاعت و رسم دور  
 کز نه بر و رسم آن روی گشت  
 نفس بر اگر چند و یک نیست  
 هم داشت ز نظر آخر گشت  
 نیک و بد با غریب روست  
 غیر از رسم و اندوه که ناکه گشت  
 کاری که توان کرد درین کار گشت  
 جز نک دو کون خست گشت  
 از نور عین در دل کس تا غمت گشت  
 جز در هم دکان خویش بر گشت  
 تا برچی نایه از حجاب محرم گشت  
 در نه خورشید یک بر گشت  
 هر چند کم و بیش و کد او گشت  
 آیت کلام آن شه اکابر گشت  
 قرآن که در دست کف کرد گشت  
 املای رسالت و کلام اسدا گشت  
 حقت که از معلق هر نور و جاست  
 هر چند که در خلق جهان خوف گشت  
 دانی که تو حبیب ارحم راسنی  
 یعنی تو نگاه کن که اصل تو گشت





عشق آمد جهان در در برده کر  
 دلکش در پیش تو شد کز کز  
 مراد از تو به کینه پیدا کرد  
 در دین تو کینه پیدا کرد  
 خوش گشته غلغله بر کز کز  
 آری هر کس که غمزد جانی دارد  
 به خیر ترا زانوی محلوست  
 به کز کز فی از مقام نظر است  
 به خیرش که اوج معنی نظر است  
 در دین تو عشق لعبت است  
 عالم هر چه در پیش توست  
 یعنی بن دین بس و جودش

و کز چو شیدا مال از خود کز  
 عود می ریزد زنده در برده کر  
 در دوستی آن خیر آن محبت  
 عود می ریزد زنده در برده کر  
 خاک در او کشته و از خود کز  
 جیبش از لطف تو دامن کز  
 دانی همه اطلاق خدایست  
 همه در آنهم بی عود کز  
 خلق لبست کز کز کز  
 این طایفه را همه همان کز  
 محمود حیران مستی عشق است  
 آگاه از آن شد که مستغرق است

این کز کز کز  
 این کز کز کز

اشانی

اشانی از امل گذر داشت  
 بشش خرد آنچه از خری کز  
 دلده بکسی که جان تواند داد  
 او تواند بگویند و کس  
 در شاکر که بوده است در عالم  
 آن ذات و مایه تر صورت  
 از ساقه فلک شراب و دردت  
 آنکس که تودر وجودش کز  
 عاشق را هر چه از روی جانت  
 با کز و زاری و دعا طلبید  
 این شکوه و شکوه که داری کز  
 یعنی که یکست مطلق اما کز

افسانه عمر شمع در دست  
 از رو با بیت بشش بر داشت  
 و هر خونی امان تواند داد  
 کس نیست از کز کز  
 نبود بر از ذات خداوند  
 یعنی کس که کز کز  
 صافی که در دست جاب او دردت  
 با کز کز کز  
 آن در جانش طوری از جانت  
 خبری که در دست بلکه از خود است  
 هم در توجیهات نمای کز  
 افسانه با بلند و از خود است

منزه تر نشد باقی بخت  
 ای قهر و دست شایسته  
 آنرا که شایسته بخت  
 نشانه تر چگونه خود را  
 بر کینه خلق و کینه  
 کشتی زد و آنکه در کشتی  
 زانگونه که باو کرد و کشتی  
 سحران کرد و کشتی باز  
 بمانی زان که عشق با خود  
 در غلج می رسد و کینه  
 کفر و خندان از خندان  
 ناکه نظری بشنود و خندان  
 در کار که غیب تمام در غیب  
 کار و دل با کمال شهادت  
 حق گفت بدی که نشد و کینه  
 با رون با قوم و کینه  
 کرد و نه دلایت و کینه  
 در معنی خویش از کینه  
 زیست از خلق و از قوت  
 در خور که هست اصل او در کینه  
 هر کس بجان خود و کینه  
 چون در کمر و از دل است در کینه  
 کی با تو کینه و خلق کینه  
 که میدانست نشسته کینه است

از خیر

از خیر کینه تر در راه است  
 نیز کینه است با کینه است  
 از در کینه می آید و کینه  
 بل استحقاق غرور و کینه است  
 بی نقطه خود کس این در کینه است  
 غافل ازین دم اول و آخر کینه است  
 او را خود هر وقت خود و کینه  
 غایب چه شناسد آنکه کینه است  
 بغیر خود و کینه است  
 بکینه خویش کس را کینه است  
 در حق رسد در کینه است  
 چهاره در کینه است  
 از کینه خویش خلق خود کینه است  
 من و کینه است  
 اسم و معنی کینه است  
 در کینه خویش کینه است  
 دل بر و کینه است  
 در کینه خویش کینه است  
 کینه است خلق کینه است  
 در کینه کس کینه است  
 علی که کینه است  
 در کینه کس کینه است  
 این کینه خویش کینه است  
 هر چه کینه است کینه است

از خیر



مفتی محمد رفیع الرحمن صاحب دیوبند

ہر کسی اور

هر کس از در کف و در کمانه بوس  
 را در کعبه داد و خیزانست  
 در نه آنکس که مبتکر گو یا بود  
 پیوسته بی خفاست بفرست  
 با پر و کمان و درم سپید  
 این هستی کنش غم نوز جوت  
 آن صفتی که بهر درواشی داشت  
 آرد که از سحر دل در جانست  
 او بود که بود در ترقیب مناطق  
 هر کس که روان معام عالی است  
 از شوخ طبع عالی می باید  
 گریه او را تقریب مانع نیست

زینت بزم نشسته که دارا تا  
 کشته رود و جگرش بخت  
 صاحب کرد و هر که بخت  
 کوه نظر بر کشتی و ابر است  
 بس می تواند که نشان بخیزد  
 بر چنگ دیگر از ابر است  
 از خیم تو بخت که گویا بخت  
 بار احمد است بر جای بدست  
 در مکر که عشق زهر سوار  
 صد زخم رسد که گشتن طبعش  
 یارب تقصیر و توبه نوسند  
 بین چرخ بد و خست و خست  
 تن زده است در جان در روزگار  
 این بند چرخ است باریک بند  
 از کفن عدل و علم هر بخت  
 در ظلمت ظلم و جهل هر بخت  
 همچون بولس که در درون است  
 بر ظلم خود و عرافت ناکرده است  
 که خاموش نم بخت نیست  
 که در عشق و سرای و عیادت  
 بر دانه روح و دانش و دیار  
 هر چند که بر سوخت پروردگار  
 هر چند که گفت و کرد بر کن گفت  
 بی اوجان و اندر است و نیست

م

در چشم که گشتی شمشیر  
 در چرخ که هست که هر کان گفت  
 این پاک نهاد که گشت بخت  
 و خیزد و خاستی املت بخت  
 بسیار گفت از کشتی بخت  
 نیازی نفس و دل بخت نیست  
 توحید و کعبه غیر دین و ادب  
 در هر یک خود چشم خست  
 در فاخته اند که خرافی بخار  
 در پی نگاه فلک و اندک بخت  
 جز خاموشی و پیری غوغا نیست  
 بخت اگر چه در غل از بخت  
 هر که که رسی و مغز خود را  
 آن در کسیر است بخت  
 عاشق که نکرده و بخت بی از دور  
 هر طرز شود هر چه کند نیکی او  
 که این نعم از موزوم بخت  
 در دست که که بخت و بخت  
 در دست که که بخت و بخت  
 غنی بهجو و دگر بخت  
 غنی بهجو و دگر بخت  
 باری که در دست به بخت  
 روز تغییر کار و دانی نیست

م

م



که خستیم کنی و اگر دور خستیم  
 پس سخن تو به جاکس نام نیست  
 لکن در بهر حال سخن تو بهرام  
 در کار که مرا که کار می نیست  
 یعنی زاهد ز نور مستوفی اندل  
 سرشته تهمکان لا مکان نیست  
 عالم که ز حالت بجای جسم  
 مرا خطا بر غیر باید نیست  
 الفقه که هر غلط که آید از حق  
 عشق است که غیر ز نور و صفت  
 بجان اندان به نور است  
 در مروه دلی که غیر که گویند نیست

دوم

دل

دل زنده کن از دم بهر پیش  
 بی نفع صورتش نیست نیست  
 پری میباید است نشو نیست  
 در باغ جهان که حسه اهل نیست  
 چون سنگ ز قدرت نیست نه دل نیست  
 پس نکته ز مکر اکل بود و سل  
 آسان که بغیر در دست نیست  
 تا غافل بود محبت هم در نبود  
 و در برده خلق غریبه کاری نیست  
 چنانی به قدرت تغییر و ملک  
 زانول از زبان خواهد است  
 هر کس املت حق میباید بود  
 تا زنده اندک که موت نیست

این که کمال است  
 در سخن و کلام است

چشمه قیل و قال محبوب است  
 اگر که شسته بهیچ کجاست  
 هر کس که گفته بر تو از دوی  
 کس که نیست کامل این دگر است  
 هر دم بطور آید این راست  
 غافل بجان خویش کنی است  
 بپوسته کران ذات بختی کند  
 کس را بنود خویش خوار است  
 چون ره عشق بر آرد و آید  
 جز از دوست نیست راه آید  
 در یکدشمن غلبه آید  
 در یکدم در یکدشمن است  
 هر کس هوای این دکان بپوشد  
 عارف همه را وجودش ناخود است  
 این سخن شناسای هم می شنید  
 آرزایش ناسد که هستی است  
 در بند بسند مردم عالم است  
 آنکس که بر نفسش اطمینان نیست  
 ترک سستی نمویست است  
 زاهد طلب آردی علت است  
 شمع از بوم شمع شمع است  
 خوش آنکه بدایب فضل است  
 لغت طلب ز کزنت دنیا خلق  
 خود لذت اقامت در ملک است  
 خود لذت

در خلوت انس هر که روایت  
 زین محراب خوش بر سر است  
 میفرماید دوم ملک کام زدن  
 هر چند متقی که در عالم است  
 خود را باید با محمل بپوشد  
 کوه هر دم بهد از عالم است  
 هر چند که میگویم درین دنیا  
 در ساختن اولیست بهر حال است  
 ز عید جوهر که در علم دولت  
 یحیی که شستند مال و غیر است  
 بفرمان از آن دست بهر اویم  
 کایه عدم و وجود صورت است  
 در ظلمت اسکان کجاست  
 بی نور و جوهر از خود آید  
 عالم همه را بر توان داشت  
 منتهای کبریاست تا بهیچ  
 آن وجودی آینه نادر است  
 جان بر تو آفتاب و شب است  
 دار و زود و دیر بهر شمس است  
 در هر چیزی که هر کس نیست  
 زان دور طایفه و دست است  
 یک کس همه را استیفا بانی است  
 هر کس که در حق نیست  
 از علم است یا که در آن است  
 از علم است یا که در آن است



۲ صاحب نظر که این مقام داشت  
 کفایت علم است تمام داشت  
 علم و فن حقیقتی است پدید  
 که در سمع و ان که در بین  
 در هر که کسی بگوید  
 نسیج و جرب اطلال مکان نیست  
 هر چند گاه میگویم در علم  
 این بگوید که هر چه در علم  
 ۳ در ابدیت آنچه گذر بگذشت  
 نه چنانچه و نه است نیست  
 محض نبود که سوی جانان  
 در زمانه غیر حرف اطلاق نیست  
 در آن کار شاه در در کس نیست  
 محو نظر عاقبت اندیش نیست  
 با فقر و فاقه لایق نیست  
 پیشان همه که جهان نیست  
 حشمت خرد و ذکاوت نیست  
 تار و دو قریب به هم نیست  
 عقل بر فرد عقل حاجت دارد  
 کل باشد عقل متعلق را لا اله الا الله  
 از شاه نزهت و نوری نیست  
 کس توان گفت عادل بود  
 که خدایتگر و مصلحت نیست  
 مظلوم و دوستش جز با ظالم

دل

دل نباشد در اسیر نیست  
 با نفس بر او اسیر نیست  
 سک زان دم هیچ غم را خوش  
 که یک روز است با غم نیست  
 انسان که با پیر جبر نیست  
 عظمت و بشارت در کس نیست  
 هر چند گاه میگویم در خشن  
 جبر و سب و در اعطای خیر نیست  
 از کار که ملک که در سار نیست  
 کس بر سر و نه راه نیست  
 تو ساخته اش کوی او خنده  
 کاین نکته هم اندر نگار نیست  
 در روز و نیک که بران دما نیست  
 هر اوج بی حقیقت در ماضی نیست  
 غافل باشد که رفعت خود دارند  
 بروستی که بهر انداخت نیست  
 شد عبرت نه که چشم خود دارند  
 دنیا که علم حاصل قدر انداخت نیست  
 زین ناکه خلق منور نیست  
 مستقیم بر او ختم خود را نیست  
 کل در هر جز و نورش و جبر نیست  
 در کوشش که عقلی نیست  
 در یک گفت خال آدم و خاتم را  
 آواز شنید که او کوفی داشت

۱۱۱

در عرصه عالم که طبعی سرخ است  
 هر کس بطریق سببی در جلی است  
 جزو جبین ندیدم در جبین  
 معلوم شد که بر دانا که است  
 جز آنکه احدین ز خود نیست  
 از نوعین در دو چار و در شست  
 هر کس که بدین مینماید این  
 چندین اهرار بر کانی غیب است  
 آن مینماید که باعث هر رجب است  
 در ذات تجاوز و غایت فنا  
 از هر خطری سینه بجز رجب است  
 خن و دشمن حق همه را غایت  
 با آنکه دو کون را جز او و ای نیست  
 جز آنکه نیست تا که باور کسی  
 هر چند که هیچ جا از و غایت نیست  
 هر چند درین راه طلبکار گشت  
 بجا به کی نوبت ز راهم نرا  
 هر کس گرفت یار و همراز  
 یار که یمن از همه نزدیکتر است  
 خورشید است بر تو زو نکش  
 هر دم غمت اگر چه از ما دور است  
 کردا به نظر عقب بچویش  
 باز سخن که نزد باش سخن است

از روز

از هر خرد و در اندکی کار است  
 اینست همه آنچه در دوا است  
 تا کی کعبان قانی می باشیم  
 آنست چه در جبین زمان است  
 تا دام که جز چند انداخته نیست  
 یک حرف زباج بابا موخته نیست  
 تا کفین طبع را نینورده  
 حمام و باغ نینورده نیست  
 بر سوزالت که بچست آید  
 فرارانی باید در دیه نیست  
 آید بطور هر چه دار و ندان  
 بر شمع طلب حقیقت نچ نیست  
 آنرا که نه باز گشت با حق مملت  
 معزور که در خوف جهان است  
 جانان باید که کتب کی حبان  
 ز چشم که آفتاب اندر حمت  
 بر نفس دین در دل و جان نیست  
 در ذکر و خلق جهان نیست  
 بیکی شناس نوع انسان که تو گشت  
 اسم چندت از خرد و ان نیست  
 عشق است که علم قدس از دست  
 دیگر چه مکر و حیله و تلبیس است  
 ما عاشق و بچویم و حسرت  
 می باید نشاندن اگر ادیس است



دروغ غافل چو کس را نیست  
 غرت نه بکعبه دند بادیت  
 دروغ نیست عشق را کجایش  
 زیرا که دروغ تو را و بی غرت  
 نایقه با حق می جان خورست  
 باشد که درون نتوان جان برد  
 بین با کس بن سپرد  
 کز او نشود جسد ابدی مرد  
 تا از تو که شهادت نتواند  
 کس بر تبه حیات نتواند  
 پیوسته بر و در حق کربند  
 یکستی از وفات نتواند  
 این دفتر را چه داند از غیب  
 باشد خورشید بکش از غیب  
 او را ان نه بود پس بگوید  
 این ارشاد است جان من غریب  
 در چشم که کاذب و ناسبت  
 غیر از معشوق مستی غایت  
 بجز که مکان را نبود لاف و جود  
 نادام که لاسکان دروغانیت  
 در خلق نه از جان بکشد ساختن  
 بل جلستین جلستین ساختن  
 خود را را در خود غافل اگر نیست  
 خود را به دست بر جلد ساختن

نقص

شخص تو را ز در نیاز آمدت  
 میفرستد بجز آردت  
 مرک ز چمن نیست در خاک  
 از غنای حاصل خیزت آردت  
 نگو فقه زده هر مرد بهر زهریت  
 با هر که است او را تویت  
 زاهد کا هر زک لانی دارد  
 آتم کا هر که بهر وطن بهریت  
 راه حق را چه مرد بهر جانیت  
 بسیر در آن رفت و فیت  
 اگر کس فانی ناطقه را از تویت  
 فی را جانی بکشد دم نالیت  
 هر چند ایام جسم سلطان جات  
 چون قدرت شایسته کند سلطان  
 در چشم که صاحب زلفت  
 مرد از پی هر چه جانت  
 بیم که خیال که خواب خورست  
 که بپوشد بچکه که در شربت  
 نفع فل عمر بر تو می رسد  
 ناکا حسرتی که بجا نیست  
 از بهر نقصانست قدر چو تویت  
 جان و دل جانی را و بیاد  
 بکنند او جهان جهان غرق غایت  
 افعی و مهادن افعی و مهادن

این عالم مختلف که خندید و گریست  
 هم صورت اخلاق تو در چو کوب است  
 کالی آفت کاین همه خلق ادرا  
 یک گشتند واکس او چه نیکو گشت  
 هر دم جز بر پیشکش زبانت  
 هر خطه کی در لطف انور گشت  
 بی آینه نمیتواند بودن  
 اینست در منظر که ز نظر گشت  
 غیر ز در جات عرش هر از برت  
 عر تو کرات بر بود و سار گشت  
 در هر نظر و سخن و هر کات  
 گشت ز قریب و داور گشت  
 فرغ که ز اهل جنت حق ایتاد  
 بر من ز دو کون مرجع و اودا  
 که عطر طبع بر دو قوت عاود  
 کردن توان ز بر کرد و اودا  
 این شاد و غم و خجسته عالم گشت  
 با کست قدم و جز با کدم گشت  
 مطلوب که هست و گشت  
 در و طلبت که کدم گشت  
 در دو رنگ که جز و سال اندا  
 بکن برون از و زلال اندا  
 این دهر را که نیت عالم خایه  
 سیمای کوی که احسالت اندا  
 سیمای کوی که احسالت اندا

کلی

کل راهم ستافض می ماند گشت  
 با جزو نه انقباض می ماند گشت  
 تا تو نند از طلق او گشت  
 خود جودت تر اخص می ماند گشت  
 ازین تجلیات شاه گشت  
 گزینش تو و دینی و نادای گشت  
 از هر دو نیک تا نیند گشت  
 اندیشه خود از غیب از صید گشت  
 نقت که هیچ و دوسا گشت  
 بر هر چکشش کنی نای گشت  
 از کون دین که زین و دین و کون  
 قلبی است که هیچ ندانم گشت  
 خرمید صفت چون تو جهان گشت  
 همراه بذات جهان فردی گشت  
 که فاسد غم تو ز جلال گشت  
 با کده که از هر وجه گشت  
 کم کرد بد عای ناکاری گشت  
 نابو الموهانه ران ندانم گشت  
 هر که که بود عایشش آن کرد  
 با حشر دیم طافش و مشور گشت  
 ای کاش تن کار ز کس نبرد  
 با خشن ترسم لعل ننگ گشت  
 خشن که خشن با تو باشم بنیر  
 صنایع نشود یک که یک گشت  
 صنایع نشود یک که یک گشت





حق بجزایات است بر من نیست  
 جزای او بکس نیست  
 تر آن خدای داند آن چنان  
 این طریقه که بای وقت رود  
 بی بر تو لاسکان مکان نیست  
 بر رخ شده قاین دان نیست  
 کوی که سخن از آسمان می آید  
 خدی سخن تو آسمان سپید است  
 هر چند شود آشتی نفس در دست  
 در غم که فکر که آن حق را نیست  
 تبس پس بدیدار هم نتواند  
 آن که سخن زرم شود و او داد  
 تا دیده به پدیدار می رود  
 نماینده به نور او نیست  
 جز صاف نیست از شناس نیست  
 آن که خدا و این حکم است  
 که چنین را چه کام باشد غم نیست  
 در این بر لب کم دانم نیست  
 هر چند که فکر یکم به نیست  
 غوغای شکایت درونی کم نیست  
 در حق رسیده به جام نیست  
 از هر بد و نیک کن همان نیست  
 امروز که هست و دفع و سوت  
 فردا که شوی نیست خود که نیست

الهم

اجمعت ازل که هست نیست  
 خلق همه استین و قول نیست  
 هر چه که گویند کنان  
 از لب نهانی نفس کم نیست  
 جز لطف متابعت را نیست  
 اندر ده خوشنایم را نیست  
 که در دهن است جزوت را  
 در خیز ازین صفت خود نیست  
 شوی که نیست بخت و صورت  
 از خیزد و برون نماند است  
 ای نهید ما و ای خلق عالم  
 این هم همه را خدا و این سوت  
 هر کار که هست غفلت و بکارت  
 جز و آن حق که آن سبک است  
 ببرد بهم چرخ را عاریت  
 داشت بخالق از همه بر است  
 مطلوب که در طلب بخت نیست  
 نوکش زبان و لب بخت نیست  
 در آینه وصال و دم توان زد  
 آن عیش که در طرب بخت نیست  
 آن فکر که در دلمان بخت نیست  
 در جنت ایمان بخت نیست  
 آن جنت ما و آن که کم نیست  
 در آینه جنت بخت نیست



آن باد که در سبیل کجاست  
 و آن سی دروغ کجاست  
 در عین نظاره ای در خصال ایم  
 آن عین که دروغ کجاست  
 که ما بگای که همان زان کجاست  
 که نو جایی که در جهان کجاست  
 البقیه که عین نقد هستی را  
 از کفر و جفت باور ایمان کجاست  
 صاحب نظری که بگرد و آوارگی  
 جز از راه سیر و فرخ و دروغ کجاست  
 پد است جهان بدید و جبر  
 بی دروغ کجاست  
 از دوسره عالم و آدم و است  
 هر کس دروغ کجاست  
 محمدی و دوسری و امید و است  
 استیجاب این و بی راسخ و است  
 بوی جاد و دل از ان میکان  
 دروغ کجاست  
 جان و طلب آن ز جانت کجاست  
 من و از غمستان بعضی را است  
 کسی غریبی چار تو و یار غمت  
 حلاق تو و مال تو و کار تو است  
 بگذر از ناز و غمت و ناز و است  
 کین درد و غمت کفایت است  
 باکی

باکی که در کعبه دروغ کجاست  
 بیکو چو سبیل در دکان کجاست  
 نطقان است یک سر و است  
 کوب روان سیر و جفت  
 بی نطق و کشف یکی از کجاست  
 بای بی غمت نه بود و کجاست  
 در از مار حب زبان کجاست  
 نور و خورشید جز باو با کجاست  
 جزق هر کس نانی و ما کجاست  
 در طافه لغو و اق را با کجاست  
 جزق است بقدر ذوق و مال کجاست  
 یار نیکو نه زهر یار کجاست  
 عالم نه و شکست کجاست  
 دوی وجود غم و است  
 چران شده من میان این کجاست  
 کین نفس تو با صفوی است  
 صاحب نظری که غم و کجاست  
 دروغ کجاست  
 بر سر نه بود و کجاست  
 میگوید  
 عارف چو نظر مرده و غمت کجاست  
 در کجاست  
 توان که در و انید بی علم و کجاست  
 تا با ما دید و غمت کجاست

نکند دل را به پیش تو نکند  
 یعنی زان لب بکند نهستان  
 بی تو راه و دیده و دل در دست  
 و برده و امروزه و فردا  
 آن مظهر و مانی که خلق آفرید  
 در نه چو طبع لم رخسار  
 این جوش و غوغا و جلا و پاشی  
 عاشق در عشق محبت و عشق  
 و دوست و قریب و آنکه بی تو  
 دور تر از تو جز من نیست  
 وی در پیش چاک و لعلش  
 گفتند چه نیست که در دست کرد

در عشق

در خلق که بر جان می دانیست  
 و بدین می دانیست آیت و انبیاست  
 نه دینی دایم و نه دینی در عشق  
 و در راه و نه برای عالم است  
 بهر رقی کمال و اوری در عشق  
 کلاک و نهی که عاشق او هم است  
 کرامت بی تو کون برده است  
 اعلام عبادت نه برده است  
 قطب عالم نهی از ان می گویند  
 در عشق که کار و نه تواند است  
 آنرا که یکا یکی حق محبت است  
 او نهی بی نیازی از نهی خواهد  
 کسی را چه عدو و الفت نظر است  
 بل از طریق است چنانچه  
 هر چند که در مصل و بر کار است

در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم

X

در این عالم  
 در این عالم  
 در این عالم



آنگو بامید و چشم خسته خست  
نشست بغیر آن که عری در خست  
مراد آن را معنی از خود و زان  
رقیت که جز آن نظر داشت  
عشق برین که نشوید پس نگوست  
عری من زار را حقیقت خرد  
آنکه بگری مرز و خرد و دیدم یک  
و آن طرف بفرست ام او بود  
هر چه زود مل و هر عشق و  
پوسته که بود ملالت و  
خوشتر ز نفس نیست کسر اجری  
آن نیز خود را در رفت خست  
توجه هیچ سر را در نکست  
تا از عالم بفرست هر نکست  
از آن نمود آن گفت که جز خوان  
آنگس که را بینه خود با نکست  
هر کس بخاک که در در این نیست  
پند که هر حیل و در این نیست  
بر فارس عرو در هر سجده  
راهی که حرات کین کاست  
نه بجم و نه امید و نه علم و نه  
آنگا که دل آزاد زب است  
از کون و مکان غیر فراموشی  
جزی که ترا با حجب است  
در آینه

در آینه عالم با خود دوست  
بس چون احوال غیر از این نیست  
مراد آن دیدن عین عالم خود را  
آن پیش نیست در زمان عالم  
درد و غم کسی در هیچ عالم نیست  
که او را در سابقه است  
چون راه خوف رفته در منزل  
در عایت غم خوشم که دیگر نکست  
تا در آن راه که در این نیست  
نمودن ز در کار پس رخ نکست  
تا بر دم روان که در این نیست  
در غم که در غم کرد و هوا  
چون بجز برید با در غم نیست  
هر کار که در دست در غم نیست  
بنموده جای بجان ناکه ز دست  
میفرزاید و به که در این نیست  
از خاک تو رسته غم خود ز دست  
مستحق نه از دین عشاق نکست  
بل از هر کس که نیست نکست  
بل اهدیت میان کام و ناکام  
چون دیده که نماند ناکام نکست  
هر کس که در غم بصارتی و غم نکست  
عالم همه را نیست نه غم نکست  
و یکدیگر استخافت و غم نکست  
تقطیع در عایت مراد غم نکست

صفت خورشید آید هر دم نیست  
 بر آید نه بود کونی بخت  
 هر سو نظر است کنی که در جرم  
 او خود بنظر نظر بر بخت  
 آن شاه از که عالم در نیست  
 این سخن ماجر برده نیست  
 جان با فدای که بمان خورشید  
 کان خورشید بر منی از بخت  
 غیر از خالق که بی نیاز از کس نیست  
 کس را کس خبر نیست نه بخت  
 تن بر در را همان از آن دارد  
 گوید اند که با خفت لغو است  
 جز در آن تن بخورش خورشید  
 بی غیر از ترک و بعد بخت  
 قهر آن سخن خدمت که شایسته  
 جو آنکه تو بخت کنی و بخت  
 این ناله و افغان که دلیل است  
 که بر خدمت محض بی انداخت  
 که از بی کامت چه آرام بخت  
 در دهم هر کس از بخت  
 از هر گفتن که نامزدیت بر نیست  
 چون در دگر بکار با و ز کس نیست  
 ظلمت است سخن در دگر بخت  
 کونه سخن دلیل است نه بخت

کار

کار آنکه در دغا با خفت نیست  
 در سخن سوی خدا تامل نیست  
 بخت که علی راه در بخت  
 چون بخت را بخت بخت  
 عین همه بخت بخت است  
 بخت که در بخت بخت است  
 در بخت بخت بخت بخت  
 زاری که در بخت بخت است  
 از هر بخت بخت بخت  
 این و آن بخت بخت بخت  
 این و آن بخت بخت بخت  
 چنان که بخت بخت بخت  
 می بخت بخت بخت بخت  
 در بخت بخت بخت بخت  
 یعنی که بخت بخت بخت  
 بخت در بخت بخت بخت  
 در بخت بخت بخت بخت



جنت رطقی دوست بر تو گزشت  
 در منجی که است اصل را به گزشت  
 خندیدن ز در صورت غم  
 ز آنکه نه که کل لب در لب گزشت  
 حق در روی جان سبزه نداشت  
 آنرا که ازین خوردن در بدن نداشت  
 او که خرد تو آن که نداشت  
 مستحق فردوس مردن نداشت  
 خالق را خلق دیدن از بی گزشت  
 از بجز جوب موج امکان نداشت  
 هر که در دست رفته و با گزشت  
 آن ذات طلب که در دست نداشت  
 این سوره طهر ز قیاس و گزشت  
 آنکه نکریم تیغ بی لطفی نداشت  
 حاصل جهان عشق کان و گزشت  
 که گشته و شمیم و گزشت  
 درین همه عین خویش از حق نداشت  
 پر دیوت آنکه طلبکار نیست  
 یعنی فن و علم خلق از بی گزشت  
 کس را نشود کار یافت  
 نه جلد یکا کی است دعوی نداشت  
 کرد دیوار خسته که نشن تا چند  
 رودید طلب که دید آبا نداشت  
 فتح در را کلبه می با نداشت  
 ثابت

ثابت قدم عشق که هر جا نداشت  
 با خلق در عاشق شکایت  
 ایت نشانه عاشق صادق با  
 کور را آرام جز به نداشت  
 ما یحیم کاینه که با او نداشت  
 هر کس با اوست در عالم نداشت  
 نه را جی چنین و نه غایت نداشت  
 چون رخ نخواستند خزان نداشت  
 تا بود و نپس که نداشت  
 نه جوی و نه غمش و نداشت  
 از رب در عید منتهی نداشت  
 در این همه جهان که بر این نداشت  
 نه ساختند بلکه خوش نداشت  
 این خلق را خدای هم نداشت  
 افتاد و کاهرا حقیقت نداشت  
 در دایره مجاز گفت و نداشت  
 آنکه در عشق می مانند  
 در آن کار کس نداشت  
 یعنی از دوست کس نداشت  
 بی بر تو انگشت از نداشت  
 جوین که بهر مراد او نداشت  
 ثابت

جزوات پنهان بر سر راهی است  
تصد راه حقیقت را می نهد  
زین طره مراد مستقیم است  
آن دید که کس معجز را می نهد  
از داده خبر نه در عالم است  
با چهری بسند چه جوی پست  
جان عالم فراغی زمان بر  
مشت کل و آب را چه آزار است  
آتش بر رویه انداختی می نهد  
اندر کمال که از همه شد که چه  
حاصل شد آنچه او نمی می نهد  
از وصل خدا چه که نامعلول  
با خلق نیا را می کین معدول  
ظرف پیش و قنات او که  
با چار سر سیمکی محسوس است  
صاحب نظری که رفت بر روی  
که دید بدل خویش و خویش نشود  
زاده از آن که عیش خود افروخته  
هر چه از آسیمی شد به نیست  
خوش و غم سر در ضایع نشود  
در ملک رضای او تضایع نشود  
دین و دنیا شس محو و جد نشود  
از صفت دو کون و دنیا بی نهد

نور

عشق که شراد و آب است  
آتش نه بختن در عالم وجود است  
بر عاشق معشوق که هر دو در  
دین عشق عالم نشد که روی است  
ما دام که دل بر خند و جوت  
چهره نرانه و افسان نیست  
نیکو است اوی و شکوه و کبار  
کین دم خوشی و ناخوشی بر نیست  
بر آدم اگر فیسین جوت که  
بی بهره دنیا می می نیست  
که بکلیات بر و زنی بار  
تا در کل نیست چه او محسوس است  
ما را نشان که در جهان معقول  
بیار کایت کرده و صلی است  
نمودن که همای و زمت دلی  
کافه حق و انش و فکر بر صلی  
در دین عشق خوند و خور است  
دین از دو جهان بخیر و کاسته است  
و انی که اصل جوتش و او که  
صاف پسری که خوش آراسته است  
از هر تالی کسی که در آن نیست  
بر و افسان حال خود نشد که نیست  
آنکس که خبر داشت تا این نیست  
عیب کینا میا و کف



در چند که ترند بهم این زودیت  
 با نشان پیش فرستاده است  
 اگر که جسد شود کم از علم  
 با این برادرش ان با جیت  
 انسان که مصلوب میگردد  
 و شش جفته اگر نظام و خلقت  
 در جیب مبادنش تر شود  
 در این مبدلش دیوار است  
 در نکته شکل که ترا در دیت  
 از حق طلب اگر کسی ترک نکند  
 اگر نشین میار از جای گوید  
 کوراره و رسم استنای است  
 صاحب نظری کنی نظر در دیت  
 در دم غیب اما نفس یقین  
 الدل مع الطبع که میخواندش  
 اگر بشناسی حقیقت او نیست  
 اهل دنیا که کرده با نهوت است  
 هر کسی که سخن ازین کند در شکر است  
 به خفته که خواب خوش نیست  
 چه که استنده را نمیدارد است  
 جان میبد پیش و هند را جیت  
 جان خرمینش از طرف است  
 در آینه تر نظری و نظر است  
 خود را در جیت اما جانت است  
 خود را در جیت اما جانت است

جری

جری بدو کون زشت یا زینت  
 کایت نصف نظر کنان است  
 یک خطه ایم از طلبش آسوده  
 در نظری که میزد کسی سر است  
 در نکته که روز غلطی ساینست  
 و زرد از خجستان جزو دیت  
 با دوات در اولیت او دایم  
 از آن سر جم نیست زان که جیت  
 دعوی وجود و لاف کین است  
 هر چه که میزد ترک خولیت است  
 در عشق منبر هر که نمابر است  
 پیش از آن است یک پیش نیست  
 قران سخن و آدمی که در دیت  
 از بدو نیک خبر و دشمن دیت  
 یعنی که انانیت مطلق نکوت  
 در نه هر کس زهر که گوید آن است  
 مرکب ماز فرزند هستی است  
 خوش آنکه از فرزند هستی است  
 من ندانمش که ازین از آدمی است  
 مسوق طلبی با این خسته است  
 چون از کار دوری از هر کایت  
 در عالم عاریت که کس است  
 کز طایفان کیمیا که باز  
 باز حقیقتش می آید است

کاهی ز بی با سبب عجبیت    کاهی ز فدا خاکش چشمت  
 تا سر جوری اسیر و بی داری    در عالم خاک یا اهل طلیت  
 زانکه عالم تمام کجاست    زینو دوشی و طبعیت  
 نذر و خوارانه نامداران    زینت حبت و کس در حیرت  
 هر چه که جز آله را سبب است    بکجده جام این زمان زندگیت  
 یعنی محبوب جز یکی نماند    آن نیست حبت که بر آگدگی است  
 آنرا که بود عجب حسی بر لب    هر چه درای او نمیدارد دست  
 زینج و ترش که حکمت حق درین    از بهر علم ریح خود را کی است  
 جز بدو کون از قبول نیست    کان عین وجود عارفان خود  
 یعنی که در این مخالف یک با    که بسع شود بکده اسرار  
 با و سر و بالای کجاست تو است    خیر و شر و فشاری رستی تو است  
 تو در فکری که ذکر او یکویم    خود مانق فکر و ذکر هستی تو است

درین

درین که غیر او توانی نیست    لوح و قلمی و خط و خرامی نیست  
 این عالم که گفت و گوی و اندر    پس تا و انت و هیچ و نامی نیست  
 هر کس خبری را عالم جان نیست    زینر پای دول و زبان نیست  
 در حق طلبی چه سود از شکم    این کم شده در بر بل از خوان نیست  
 اگر آنکه از حسرت بخدار نیست    اورا هم سید دل توانی نیست  
 از بهر قصد کسی کش طبعی    بهتر ز در خانه را حجب نیست  
 این خلق نه بهی و نه بی پیدا    که کفر و خوف با کجاست نیست  
 یک کس نه بخی و نه محبت میرد    و میدان عداوت و مین نیست  
 در عالم آدم من ازین نکست    یا تو را که صبر و پارس جان نیست  
 این قدر که ما بر کنده از سر که ما    از یاد نیست و زنی خلعت  
 زانی که بد زات جهان نیست    هر چه که جز لقای او راه نیست  
 او از همه روی میسایه همه    تا و ان و زاب کان و لای نیست



خردت قدیم هر چه هست  
 در ملک حادث بی تکلیف  
 کرسی عالم جاودان میداد  
 کی بگفتی که عمر من چندین است  
 کس را چشم زمان هر روز  
 تا در پی سود و خست خویش  
 در هر سال آید غنیمت اما  
 طاعتی دو با نفس گذشت  
 هم پروت از همه دشمنان دور  
 هم دوست که همت عین هرگز  
 جز حیرانی چه سود از این دلت  
 یا بگوید که نیست با خود و دست  
 این غنی که خود را بخواب و خور  
 هم از دست اگر از دلی گفت  
 ز معنی دین نه از ایمان است  
 کافر ز کس که چراغ است  
 نه تر کنی و سیاق از جانب  
 بل بروی روز فانی از جانب  
 هر چند معرفت تراش و حال  
 صد شکر که اشتیاق از جانب  
 این سود که پیش و بعد و بگشت  
 کان آتاری ز حکمت آنوقت  
 علم نغیر با در امانی در  
 نوزد ز شکر ز غبطه است

موقوف

موقوف بنویشش هر وقت  
 آن روز که خست و خست از جانب  
 از شرق و آفتاب غباران  
 چون در تابید صبح تابان  
 جز یک بر جو رکش از دست  
 موجود اگر خست و خست  
 بر راه ظهور غریب هر وقت  
 بسیار بود کی نشان دهد  
 بخت نیست آن که است  
 دلت اعلی لا مکان است  
 مرق و غریب کیست و در یک  
 هر سو که رود مرغ نفس است  
 در سر بر فرو فاقه میادوست  
 در جبر تنم و دل شادوست  
 زانگونه که هر چه که در دست  
 اصلش در خاک دفع برادوست  
 هر چند که عادت از تو دور کا  
 عسم مار دل تو غم ز غم است  
 این حسن معاش در محل سبزی  
 موقوف که دواعی است  
 عارف که چو در حرات میخیزد  
 از ترک تعینات طالب میخیزد  
 ز در سستی شنید از هر طوطی  
 گفت این دور لفظ این طوطی





با آنکه هیزه این فلک درنگ بپوشد  
 هرگز نرسد به سجده فروز  
 آگاهی پشته ندارد لم  
 هر چند که خلق را همه واسطه او  
 حق را همه اگر چه در ملکوت  
 هر سوری ز غم و دل اندرست  
 مردیدن و بر گفتن و بر گفتن  
 حکمت که با چشمان عالم است  
 هر چندی با چشمن در محکم است  
 هر چند که با چشمن نمی بینیم  
 چنین و آنچنین نمی بینیم  
 قوهی مردان و قادران اود  
 وقت و زمان و قاهران اوده  
 خام و وح و همه خلق جهان  
 فالیهی جان یا خسران اوده  
 آتش که ملک عالم گرفت اوده  
 کونتا و نطفه عالم گرفت اوده  
 آثار و علامات کمال اوده  
 این پس که خدا نام گرفت اوده  
 از جبر ذات در صفات اوده  
 ورنه هر چه هست جز نیکوست  
 این کلامه لم نظر نمیشود  
 آثار کمال است نفس نیست  
 ای کلام

اینک علم عاریت که کلام نیست  
 در خورد تو و همت را لایق نیست  
 این خلعت که نه ملک میخورد  
 کرامت منوی یکی یا لایق نیست  
 که شوق نبود سبب هر چه است  
 نه جان من و نه تن جان را دور است  
 حب و معشوق نیست عاقبت را  
 ایام کلند بلبان بخود و  
 بنهاد نفقت بر سر مانت  
 افتاد سخن بران سر است  
 فکر امروز با کشتن حق  
 و کفر سر در جهنم نیست  
 آن خاک نقطه خلق آگاه است  
 چون پاک نبود لا حشر خاک اوده  
 عمری کشتن کتب حسدی کم  
 زین کشت انبیا را پندار اوده  
 دنیاچه و کامرانی دنیا چیست  
 بیاخته کار با کشتن اوده  
 برک و کل و نافع زندگی اوده  
 من هر چه ادم و سوره مردی اوده  
 خرد غفلت نیست هر چه اوده  
 را ادم را که دشت و غم اوده  
 در زمانه دنیا که عمر در است  
 خند و گریه و کرم و مار و زرد است  
 ۲





بر لبی و لب کمان کنار است  
 آن بدست که بر موج دریا  
 کف زنده در دو جهان و بیرون  
 جسته و هم کمان چرخ دریا  
 دفع غم و هر با تو درستی  
 آرام دل از لعلی و لبی  
 زین گونه که جز در سر من نیست  
 چرخ شایسته از لبی  
 خوشی آنکه باصل فرین و اصل نونه  
 بسرون از قید مهر و شکلی  
 خوار عزت و درونک از کوه  
 کین خاک بی کلنده و کلنده  
 شمع ازنی خود را در وایت  
 بر من ابد بر تو قال و میل  
 جهان آمد چه حکمت این کمی  
 یک راز و راز خفا و در ملکوت  
 ابد و کز یاد هیچ فن دید و گذشت  
 صوفیه بیک چشم زدن و دید و گذشت  
 بر فرزند این قامت و این اصل  
 حزن برنی زان و سینه دید و گذشت  
 در چشم مودت ان فنون چربی  
 آینه در زنده و کون چربی  
 این دو قبول شخص مندی  
 جسته و پند که می در خون

دوی از تو حید و اهل تو حید است  
 و از بی عایت و تعلیل نیست  
 افلاک به خنده زمان می کنند  
 کز حسنایت که تو خواست  
 نارسه ز خود امن را مانع  
 حق را نظیر با تو آن از تو  
 ناساخته خود وید خود و در پیش  
 سرشته تو عبادان از تو  
 از هر چه در طرف بزرگی بی  
 دهر بر بری با و کرد و شکست  
 و کجاست و در او خود را از  
 در و از هر چه در فلان  
 تهوری و نیست ازین قلم نیست  
 آراوی جوار و کلمه پس نیست  
 مادام که این دل و بی اندامی  
 سواد صفت از عالمی با تو نیست  
 سلطانیت و مالکی بر جایت  
 جسد این سلطان کز دشت نیست  
 می کجاست و کیری نمی  
 ارباب خلق نرفته و غوغایت  
 مقصود و زمین و آسمان و دشت نیست  
 آثار و این سخنان و دشت نیست  
 آرام و از هر چه در از و آرام  
 اسباب هیچ و از آن دشت نیست

۲۰

عشقت که در خوشی و ناری  
 در کسوت بوی و عیاری  
 از ابله درون دکان اجبار نمود  
 و ز فتنه سپردن بخش باری  
 ۲ عالم را جز بهر نفعی و این  
 اذنی تو چه بود ترا خرت جز این  
 آزاد بزی که نه فلک بیرون  
 از کمر ترس جان بر خفا نیست  
 از دل زبان قول مرا مکن درست  
 در رکبش صد مضرع نظر است  
 یعنی سخی که از غش و غل است  
 از ترس و دامن و جان بخت است  
 در عجب الهی که خلقتش چیست  
 به جز در آن جود و قاصد است  
 یعنی که نویسی اگر بستی  
 خرمایه جهان که در دست است  
 ۲ آدم بی از وصف مکر آدم است  
 هر دل رخا نداشت خوانم است  
 یعنی که نمیدانست خوانی از حق  
 انکار آدم است او آدم نیست  
 ۲ آند دست که در دستش او نعمت  
 جانست و دست و زار مال است  
 آند دست که ما او نعمت نامی گفت  
 آند دست نه دست بل آب و

از حق

از خرق کسی که شمس ابد بر خا  
 زین خاک جانی پاک و مجرد است  
 ستی را بنود و هم را سید  
 هر کس که با نشت از خود جدا  
 عالم که بر و سالی و از غیبت  
 انوار تر از سحر طبع بر غیبت  
 ذکر تو خورشید در این کجاست  
 از نور هیچ منت از غیبت  
 صد کس که خلق جهان در دست  
 معنی از غیر ابله پاک و بکر است  
 یعنی بعلیت مملو و ایم  
 در چشم و دل انسان ذکر و فکر  
 هر چند که در خلق تو خورشید است  
 تا زمانه جوید نیاید کینیت  
 کمران تمام اگر عبادت کردند  
 کار تو یک اشارت از زهر است  
 آرز که زهر و کون استغاث  
 و ما که عشق مقدس جان است  
 بر جا که مکر پرده بالا است  
 چشمیافته در جود و مکر است  
 ۲ جسم اگر نه فانی از جان نیست  
 در ربانی غفلت جانانی است  
 در چهره غنی غنائی بی غنای  
 در غفلت چشمه حیوانی است



جندی که به پی آنچه در پیش گفت  
مغور مشو که عمر این دیران  
در علم ایما تو کس را  
چون هیچ نشد و هیچ حاصل  
هر چند که در جهان خبر نیست  
نظ هر نه از دولت مایل  
الحق بقولن فلا عاشق را  
و نظره که می میشت و گریه  
شان ادرست و نمی از هر خط  
هر اسلعه آنچه دران دست  
تا محو کجای او نیست  
مراد رفت و در غیبت  
هر چند که غیب و زنت نیست  
در کن کن آن عالمی نیست  
یعنی هر چه که در عالم نیست  
در طریقه شطرنج هویت نیست  
عاشق دل را بخود ابد را نمیدان  
پس بجز نمرود ما بی آرام نیست  
در طلق مگر که سازی و سوز نیست  
ناز غیبش که آموختی  
جز شنیدن دیک و استغاث  
گویند همی که آنش از دوری  
خلق بصفت مختلف در تار نیست  
ما میگویم ذات بی انبار نیست

هر کس

هر کس که بکالت او را را نیست  
در پرده از زمین او نیست  
تا محقق نیست به دل نیست  
بهر کس گفت شوق نیست  
اینجا زسی که پس از دنیا  
چون میوه که هست غایت نیست  
از حق درسد دل را تو نیست  
در هر کسوت از نو ندیده حرکت  
عالمی توان شناخت به نشان  
کی آب خدا شود و کدو به آب  
عالمی از خود امیر این عالم نیست  
شیخ دل را میان آب و گل نیست  
خزینت ترک سبب نیست  
خزینت کم ندیدم و ندیدی نیست  
عارف هر چند را دم و مقام نیست  
غیر از مشی ز وقت خویش کم نیست  
هر کس هر چه گفت از دست و دمار  
بابتد که از ذوق همان کلام نیست  
عالم که خویش فایده حکم نیست  
جز بر نوس خلوت آدم نیست  
هر کس ز برون منکر جری نیست  
او در سرم درون خود در غم نیست  
صدیق نه تاریکی زندیقان نیست  
بمع و نه خویش چه بود حقان نیست





آن گفته که در جهان برین  
 این گفته که در عالم غریب  
 ۲. کلام بهشت در دلالی  
 کعبه صدق و دردی بهائی  
 یعنی که باغ بهر عالم  
 دشمن نشود که کشت افشائی  
 ۲. مخلص می باشد حق که در این است  
 نیکی می در زخیر جاری است  
 جزین بهرست و برگی بسند  
 تفسیر کلام و ستاری است  
 ۲. شوریده عشق را کلبی شکست  
 در کل همه گفتگوی حسنه است  
 در حبس گشتی با چوبید از  
 زار روی که بگریخت و در جنت است  
 کن بعد عالم حسنه گشت است  
 غیر از نشان مشرقی است  
 مرآت محمد اعلی ایمان است  
 بی آدمی آدمی بحسنه است  
 ۴. که کافر و کرم و کفر و کشت  
 در ناز و نیازش اضطراب است  
 که خجری نمازین مضمون را  
 انبیا اند که با کرم است  
 ۲. زانی بودن از آنکه اصل خلقت  
 بایری اهل کفر و کشت

لطیف

لطیف که بجای خود نباشد نیست  
 حبشی که چشم خانه نبود  
 عالمی از کرم که حق را نشاند  
 همچون کاشان و مردم کاشان  
 حرف کرم و کرم که کون جنت  
 بر صغیر از روی طلائع است  
 ۲. که یکجاست مرد و کرم نیست  
 خون در استن از هم اصل خلقت  
 این بنده بند است که بر پا  
 بهمان سهل و بر کرم نیست  
 هر چند از مال و لب و خشت  
 استوار حال اند خشت  
 ۲. که یکجاست مرد و کرم نیست  
 هر شمع که است بهر خشت  
 کرم غفلت کار و جاد است  
 و در دشمن خلق و دوست با کرم  
 در دین اگر رسد کرم را نگاه  
 کان داد و دی بی بران است  
 هر چند که عشق جانان نیر است  
 نور آنسر و نیر از و بیان نیر  
 که با شمع عاقلان کایت را  
 هر چند که سر و زبان نیر  
 در خلق که نیست سودا زین نیر  
 حرف انصاف کس کف و شفت

با بر روی که پیکان کنی گفت  
 یاقوت گشت با ناز و گفت  
 هر چند که علم و جمل با پیکان است  
 جابل مشو و بدان که در علم است  
 تخیلی چیزی اگر ندانست محمد  
 بگری که ترا بر نماند نیست  
 جز پرتو نیست که نه دل گشت  
 کین ارض و سما فاده و خاست  
 بنز صاف شایسته نیست در خاک  
 هر چند که صفتش آراسته است  
 آدم چون آب یاکا چه صفت  
 عالم ز بی اسرار راه چید است  
 بین نیز که خلق ضال تران چید  
 در عالم و کار و کا چه چید است  
 گری بگری بند تو اندر نیست  
 بشکب که بر بس جوارش نیست  
 ز راقی مشرمن که قول یی  
 شنید رمزی آخر در نیک نیست  
 آتش و یکی و کوه و کجاست  
 ناکشته ز خویش صدامتوان نیست  
 سوسه لا دوست مرغان و دیم  
 آری رهنش را بماند آن نیست  
 هر دم که بوی صفتش و کلمه است  
 در دولت ذات محترم گشت

بماند

بماند که نام بر بر دیده  
 بیکر که هم دهن و هم آمد نیست  
 منور در خرد که حسن کم گشت  
 شایسته نظاره و بلند نیست  
 پروانه بکوشش از آن سیکر  
 کور بگری از آفتاب و نیست  
 هر کس که سر گشته و نیست  
 در پروانه دوست هر چه بر نماند نیست  
 افلاک و ملاکی بدین نحو بعید  
 محمود در آنک از ترسان نیست  
 شتر قادم تو جز بطول نیست  
 هر کار کنی بدون زحمت نیست  
 هستی چه دوست و در یونی نیست  
 غیر از سبب فعل و قول نیست  
 نیک و بد از و فرق تمیز نیست  
 هر سود جام و هر کس هر جز نیست  
 هر سنگی صفاست بجز که ترا  
 هر چند که خوف از در جان نیست  
 این ترک که کس در بر نماند نیست  
 بد است که بر بند و نیست  
 شویزه چو ک از نایسالم  
 غیر از قاس بودن آفتاب نیست  
 بر دل که دست قاهره انداخته  
 باز از پیشش بدیده انداخته

۲

X



خوشید آن نیت که تواند کم  
در همه شد است باز پندارند  
آن که در کل و جزو خویش شریک  
با این مکان و اسکان بچو دریت  
هر چند فسانه سخن بسیار است  
اصل تو که آن تعذرت آن است  
عشق او را جزو اگر چه هست  
چون جبین آفتاب از چشم است  
در دین معرفت از آن زایل  
در محفل تر ز بزل هر چه است  
چون شمع که غیر که پاک نیست  
در آن شمع از دور او است  
در آن همه سو که چه بی فتن  
خوش نگرددین بودی اصل دین  
تجلی بهشت در کون و کوزند  
نشین ندانست آن کی فتن  
تغیر بزرگ خبر و صد گشت  
آن که گشت نام و اصل اندیت  
درین چنین دستاره و زین شکار  
در عالم هر چشم طعنی است  
عالم که تقدیرش حکیم تعبیر  
تغیر از پیش از غیب بی ادب

و کس

در کس نهاد است علمی نئی  
آن کجندی مستی از راسیت  
که هر دو مانده عسل است  
نوع خود یافت اصل خود را چون  
از خود غافل که این و آن میشد  
هر چند که گذشت از بی حقیقت  
حق نشود که سوئیات بقا نیست  
بن با صوفی و بهر مریض تا غفلت  
این فاخته در غازی معنی کم  
از هند وصال رسم و راه نیست  
نیکی در زهر چو است نام نیست  
بویانی نیک تا بعد از خوشت  
آدم چو طبع بود ز زینش را  
نمایند منان از تعلیف  
نطق از چه زشت و کون و  
صبر باو بگویدین از جملیت  
ساقی بجا و جلیت میگوید  
از نیش به جایی در از اطمین  
حرکتی متصل خبر و ندان  
کافیست درین عمل و دان  
هفتاد و دو دولت همه نه گنج است  
چون نیک نگاه میکنم چندان است  
سزا قدرت منطبق ذات است  
عالم هم آیات ترانه بدست

بادست دم تو مایل غفلت  
 این را زلفه را سلیمان شملت  
 هر چند که داد و گیرش را نیست  
 هر کس که سوی اوست طاعت  
 زین عدل آن را یاده زین کلم  
 آثارش بجای او نیست  
 نطق که برین از کلام او نیست  
 جز تو آفتاب و صبا نیست  
 کوی سخن کس علی بادستی  
 خود با لایزال آنچه کوی او نیست  
 هم در خلق را برادر نیست  
 هر یک بنابر دور کار نیست  
 هر چند نجات و بر ضد کس نیست  
 چون نیک نگزینند بر کار نیست  
 آنم که نروزش و جوشش نیست  
 هر دم سلیم سوی هر جزو نیست  
 در هر جوشش فراخا ناک نیست  
 در بای محبت یک سید نیست  
 در نفس بهر نکته زهر در نیست  
 اگر نه دل بهر آن یکی نیست  
 در نفس بهر نکته زهر در نیست  
 میگزینیت با تو آن باغبان  
 حال تو در است هر که هر جزو نیست  
 اگر سخن من گزوام و بر نیست  
 کس میجوهری او را نیست

یکم

یکدم آرام تر از صد کلام  
 کین با تو و آنها بهر او نیست  
 حق مطلق کل را در چه جزو نیست  
 غفلش چو غفلتشان تیرا نیست  
 رو بهد از سخن طلب تار نیست  
 یکسو ز کلامان و یکسو خطا نیست  
 ترکیب وجود آدم از هم جزو نیست  
 کز نظری نادمی می نتخست  
 جن آدم چهارمزد در یک رسته نیست  
 بر دره قد جای اگر رسته نیست  
 دم را بخت فی باید سوخت  
 در آب کلی هر دو یکش نیست  
 ای بی خلق کز فلک پر نیست  
 در زیر فلک هر جزو نیست  
 در دایره مجاز کفست نیست  
 هر کس که رسید در حقیقت نیست  
 آنکه همه سحر از سخن می لافید  
 در آن کار کس نماند نیست  
 این بود وجود که کم کز یکوست  
 زانست که که پند آن در نیست  
 از نیمة دل در عدم یکم نیست  
 آن خط که شیره عالم را در نیست  
 از قول از جزو حق نماند نیست  
 دیگر همه بیانش در تیرا نیست

۲





بقی که بر پیش بجوی خوشید  
 کاین نقل تو در بطع جبار با طبعیت  
 چون شمع که نیکویدام کار نیست  
 بجز کوهی که آفتاب خوار نیست  
 در آتش شمع زود در آتش دوم  
 کوه را در آتش منم آوار نیست  
 کاهی نظری بجان که آن چون  
 کاهی خبری ازین که این غمش نیست  
 ابروی تو بانی دوستم نیست  
 شایین ترا زوی حقیقت نیست  
 نمرود ز غنی و ز اهل نیست  
 خلیج حسد را کرد در غش نیست  
 هر چه که بر عمارت آثار یقین  
 آن دوسو هستی ناچیز نیست  
 خاک را فرو نشاند خوار نیست  
 کوه محبت به که غبار نیست  
 جنت کرد علی از آن کرد کرم  
 کوه پندید بر تو بار نیست  
 زانگونه که شیر و دوش نیست  
 مران را بهمت و سکون نیست  
 آیات و معجزات و شکر و تعجب نیست  
 کوهی که سخن ز بعد از این نیست  
 مار ابلهان که هر قدر زنی نیست  
 اکمل که سخن با دست نهد نیست

باز

مانند مکان و دوست برین مکان  
 بلبل تعیش نالد و کل در نیست  
 گفتار کزین معارف با یک است  
 خاموش نشین بر باد بر نیست  
 عالیت سخن با یکی و زون یکی  
 سسی در جات آید و سسی در نیست  
 این را ز غرض مستی نهایی نیست  
 این سخن و غرض غیر نادانی نیست  
 صد حال کنم غرض برین نردم  
 رقص عاشق بدست نهایی نیست  
 بر دم که در میو در تو با نی نیست  
 اندیش بند و توان زود در نیست  
 گفتی که کجا بود کجا خوش بود  
 هم در سخن کلفی و خوش نیست  
 خود را هرگز نرسد زرق توانی نیست  
 تاجیه نه زرق فلق توانی نیست  
 جز عدل که آن علامت انسانیت  
 از دینی و دین مراد حق توانی نیست  
 تا ذات با نشان بعضیات نیست  
 جاز از صفت است جواز نیست  
 سرشت نه رازی که بود و نکره  
 ناداده است دیگر نیست  
 در حق عجبان کرم اندیش نیست  
 در محبوبی برانک از نیست نیست



گفتند بجا شدی که مشوق در گیت  
 گفتند که لطف او به غیرت  
 عاقل آن خوان که غیر خود را بدو  
 عاشق آن دان که عالم آمده را  
 زانگونه که نامزد در عقل بدست  
 در عشق نیاز نیز چند آن گیت  
 نور مصباح محبت را شده است  
 آیات معصیات آن گیت است  
 لطف ولی و شرفی شد حق را  
 اعضا اظهار چو در صحرای گیت  
 آن روزم قدر و عاقل گام نیست  
 در جبهت عفا و فقر و دلم نیست  
 در رنجی که گفت هر کس خدرا  
 مودر صفتی ندید آرام نیست  
 عاقل و عقل تر و پکار تر است  
 در باغ بر باغبانی میکفت  
 خوش بوی ترین درخت کم بار تر است  
 رایت بنده ایستاد و نه رایت  
 غایت اول اول غایت خواست  
 هر چند که دیدیم درین سایه تنگی  
 آیه همه ذات محبت او آیه خواست  
 پشای هر دو تا بدید او نیست  
 پرده از روی کار او کیست  
 پنداره

اینکه

این بر دو جهان چو غریبان نیست  
 لعب الهی درین میان گیت  
 انسان نیز از نعمت اعلا نیست  
 در خلق مجرات آن جایت  
 هر چه که گفته کسی در عالم  
 بی این تاویل اصل و ایام گیت  
 ممکن محمود و عاقل نه نیاز نیست  
 درین گیت کسب رخ خواهد دان گیت  
 مانند دمان کوزه تمساح نیست  
 کان بسته نه در هر جزیره مدخل است  
 ارض و غلط غایب شمس نیست  
 تا واقف نیست مراد ازین سخن  
 صد پند در یک مراد هم نیست  
 رخصت عاقلای اصل حق است  
 محور عشق را به پاک از محبت  
 در عالم حال اسرار محبت  
 چنان آنگه که اصل دانند از سر نیست  
 بیکم که در شست نیز از محبت  
 هر چند که در لبش رزق نیست  
 که صفتی بود بیک درین گیت  
 یعنی که سخن هر کس میخورد  
 کرد رایت بی نبی نیست  
 چو خرازات ابرو نم از ما  
 بسیار چو زانساند و کم از ما  
 ۲







از روز و شبسته حق و حق بدین  
کس را بهر که خورشید و انوار نیست  
کمال متواضع و نیاز این نیست  
ناقص و کمالات و نیازش نیست  
خورشید بر روزهای خویش  
هر چند کمال بخشش را در شب نیست  
پس از سطران حکمی آن را نیست  
این خلق و خورشید او بدست نیست  
نارس ملک و در وی سید را  
آن کرد که بر ذات از و در نیست  
کارت همه روز که در شب نیست  
تقریبی که در وقت و در نیاز نیست  
چون ملک از وقت همه چنان نیست  
اینها چه بماند بگری و نیست  
در عشق که او زهر علامت نیست  
یعنی که بهر غریب و علامت نیست  
هر روز که رسید غم غیب نیست  
بنداشت که ما را از علامت نیست  
عالی قدری که با او اول نیست  
نبود عجبی اگر شود و درش نیست  
آری از که در ره عالم نیست  
با بال اگر کنند جایی نیست  
هر کس گوید که جز من بر این نیست  
اما چه رسد حق بیکدن عاریت

هر چند

هر چند نگاه می کند به چشم  
مقل است که با این همه درون عیار نیست  
غافل از خدایه دیگر نیست  
گفت اسم همه ندای دیگر نیست  
ملک بگر که را سر نیست  
از خود بخت بدو جای دیگر نیست  
یکه در هم که در نیوی و بط نیست  
زیای از رفیع و حسن نیست  
العقد زانیت که از خشت خلق  
در کان زرد و در کل کل و در کل نیست  
بدست کی بهر نیاز کم نیست  
در دست بهر دست همه در دست نیست  
در و در دست ذات کثرت خرم نیست  
نقد خرمست نسیه انجم نیست  
حق با تو دل نو هر فرموده نیست  
دنیای بهر دست و در بر بوده نیست  
عالم بود بهر تمنی جری نیست  
تزلزل همه بهر تسبیح و در بوده نیست  
مهر سلطان و مباد و داد و داد نیست  
دل را بخت و فیه و او ندان نیست  
همه بهر در و در عالم گفتند نیست  
نام از اسفندی نهاد و در گفت نیست  
عالم تمام آسینه سلطنت نیست  
هر کس بهر بعضی که این به نیست



درین سبب نفی ولی اندر  
 اکثر علوی است تا نوبت  
 این تلق که عقل را بخرد  
 خوف در معانی را در حقیقت  
 چون فکر که راه راست از دست  
 خست و حیرت یار با حقیقت  
 هر چه بفرستد در پیش و عقبه  
 بی ملک نورش زانست که  
 هر چه را توانست از دست  
 خورشید بفرستد در پیش و عقبه  
 چون ملک است سید او  
 چنین گفت که بر ملک سید کرده  
 بپس از عدم خواسته مبارک  
 آن شاه پیش کشید که گشت  
 بر طاعتش از منظر ان گشت  
 منبج کریم از درخت عالم  
 اما بگویم که میویش برین  
 کاه برین کس معانی در گفت  
 بجز و آید با بشکار از حقیقت  
 کاه برین کس که آفریده شوند  
 گویند که گفت و شنیدند

بی حقیقت

بی حقیقت جز با بشکار از حقیقت  
 کس را اهل که امتی تواند گشت  
 آدم شاست ملک در دهم  
 بر سر نهاده تاج که گشت  
 یارب زبانت از حقیقت  
 هر کس هر چه خلق او بخت  
 آن نفس بدار که او بخت  
 نزد آیه صفت او بخت  
 خط درین عالم افتاد بخت  
 صد کش گشت و مرا بخت  
 من ناکان و کس بخت  
 بجز کام تو هم صفتی در بخت  
 کاه بگوشت حقیقت بخت  
 در شاه و کلاه پیش بخت  
 در صفت نامی جفا و ست و واقع  
 کز نموده اند که بخت گشت  
 موجود و برونست نه هر چه بخت  
 هر خوی و زشت است اما بخت  
 و از سر نویش با غم و شادی  
 دیوانه عشق را بده و زنج بخت  
 تشبیه و اتصال منزیه بخت  
 کویا که رسول بر معراج او بخت  
 چون بر رخ تشبیه می نوزید  
 معراج حقیقی بخود بخت

تو یکدیگر نمی گزیند نه از شوشت  
 دیگر همه دو دو کرد و درشت دوست  
 این را از که در پرده یکسانی  
 کس محرم آن نیست از آن مجتوب  
 در هر نظر و هر قدم و هر دست  
 بی پاک از دو فارغ از حسین است  
 عمری زد و عالمش برون می گزینم  
 اکنون با چنان این چنین و این است  
 خند آمد و زو لطافت و مظلومیت  
 در جان من از روی آن مجتوب است  
 چون ماه تمام بهر آن روشد نام  
 آبی آری عشق بقدر خویش است  
 در حق طلبی بجای باید زد دست  
 و ز ماضی مستقبل ختم و است  
 من بشی نوم از غمی نشان میزد  
 در ساز مبرور از همیکو که هست  
 هرگز نمکافی نبود آب خورشت  
 کاینجا نشود میل مکان در گشت  
 تادال انصای لامکانی نرود  
 هر جا که روی کم نشود در دست  
 کارت بکسی درون جان افتاد  
 آنکس که بنای این جهان نهاد  
 هر چه کرد و بوی سپردن کوی  
 حرفی خند است و کار او بر باد

در عالم هر چند این چنین گزیند  
 اصلش یکی و آن نوی و پانصد  
 هر ماضی و مستقبل را حال تویی  
 که صبح هر سال گزیند و دست  
 از داد و ده فلک است و دهان  
 خبر خانه بطن و صبح آبادان  
 یعنی هر چه کان یغیم خلق است  
 که ریشهای چمنی جز آن نیست  
 او هم هر چند پایه سسل نه است  
 از مکه تحق بخیر چهل نه است  
 خاموش از آن شدیم که نذر عالم  
 راز دل ما بغیر ما اهل نه است  
 شتی محمود و اگر چه صورت گیر است  
 از غنن تنافل حفا تا شیر است  
 و در صد ازین اگر نیاید نظیر  
 نتوان من کرد عدم میسر است  
 در پیشک است که گاه نه است  
 آنکه که بکفت بگو سر راه نه است  
 زمین سید فصول کش عقل مضر  
 بر حصن حصین یعنی بعد نه است  
 فی عالم که کفت غیر چه در جهان است  
 فی خاص که جزو چه نه است آن  
 این چه امید خست و نا چرخ است  
 وین نکته کل من علیا فان



امرور بیدیت بخت بخت  
 و از پند و چم و امید آن است  
 بکسی این طرف و آن طرف خلق  
 در دینم از روی همین و دیگر  
 یارب حق مایه اجات  
 بیرون از خاک و آب و آت  
 کاری نمی کنی از ان پشمان کی  
 یعنی همه بر صواب یاد آیت  
 مارا غم و هم از دل انکار بخت  
 او را حق مراد کتب کار بخت  
 دست کنی و امید کنی از نیت  
 آن غم شکفت و انکار از نیت  
 زمین سوی جان منوت حق  
 زان سوی طریق عفت است  
 آن صوفی مست معجز بود که او  
 که در قوت خود خسته که سوخته است  
 که در فلک همه ادا و احوال  
 کای که نامرادی و غوغا خواست  
 در موه که طلب بیدار نظر  
 که خواست شود عالم بکای  
 بر در که شمع علم از دل بخت  
 با خضر دم از قدم زدن بخت  
 آینه مهر و دعاست او یعنی  
 در حضرت دوست دم زدن

جانان که در کتب بخت  
 زان بختی و منظره بخت  
 پدای او و شکست پنهان  
 جهان تو از نیت از نیت  
 با بر جوهرت که جنت ای کبر  
 تا غش و از تو یعنی از نیت  
 الوه که در عالم زشت و زیبا  
 با خام خود و زخم و یا بخت  
 از بد و جهان و عو و در نیت  
 آگاه نشد کس از نیت  
 انس و غدا عارفان زمانه نیت  
 بل چون دان که اول از نیت  
 هم و امید دینی و دین از نیت  
 بهر اصلاح کار خلق بخت  
 چون صانع کشت و دوا و نیت  
 تا که پند که اول از نیت  
 که با خالق اثر کفر و نیت  
 کای بختی و نیت و نیت  
 یکو تنزه و یک طرف تشبیه  
 انسان مابین و بعد از نیت  
 در عالم تا سوس از نیت  
 این نیک بد بخت و نیت  
 و جهان از خاک آدم تخم  
 کای از نیت و نیت

عالم همه در چشم کسی که زود است / فرعیست به اصل در کس است  
 هر چو که پندیر یادار / از اهل آب گزند به پندار  
 خود را به کافای کز او ای فای / هر روز شستنی کز او ای فای  
 در آینه همان که هر نگر نیست / خود را که نیافی کز او ای فای  
 در مکر عشق نه هر کس غایت / کجا به عشق چو دسار است  
 عشق که چو شیران گشته در است / عشق نتوان گفت که رو بهار است  
 هر چند که کس شیره چصف جوت / تا خوش نشود خاطر او مجت  
 یعنی هر علم و فن که در انست / موقوف به مستی و محبت  
 در عشق ز عقل راه و خلود نیست / امید هر اس بند و چون نطق  
 بادی و دین کار ندارد عشق / مستی و خمار در شراب است  
 پسیدم از ابله که چون طفت / چون آو میان جرات طفت  
 گفت که کشت کار با این است / ورنه به یک در جهان نیست

عقل در

خلق از بسود خویش هیچ نیست / پرده ای زبان عمر باز نیست  
 هیچ سیاهی جز در سر دام / کز نشاء و خوشی غم نیست  
 ای کاتب کل را یکبار است / در دفتر تو نیست چه مستور است  
 هر دم خود را بنیک دیکویری / ای داد و بخش هر چه در عالم است  
 موی و کت رب پیدا نیست / از لعل تو و سم بود گرفت  
 هم آن صانع که طریقی انداخت / در نفس نفیست فیض رویت  
 یک دیدی هر حکایت سار است / بل از فلک فرات در آید  
 داند سخن چند معنی آما / از کجای تحقیق نیاید عار است  
 ای کوزه معرفت نفیست تاج است / بات شکی که عالمش حجاب است  
 بکشی نظری که نظر دیدار است / بردار قدم که مقدم حجاب است  
 انجا که گفت جو از غر و است / پاک از تاثیر گردش کرد است  
 علم و عی که رهنه از دست / همچو دندان اول ضرر است



بسیار را به که عاقلش تسلیم است  
 و زنی خود می او دلش در دست  
 در کوچه تنگی که خضی می کرد  
 رد دادن لونه از سر تعظیم است  
 امر حق را برای کسی حاجت نیست  
 مهر و مهر را ضعیفای کسی حاجت نیست  
 من بسکوم که حق بچشم بیدار  
 حق میگوید دعای کسی حاجت نیست  
 هر خطم در دو دگون خود در گم  
 و آنکه الهام بایعدم تمم نیست  
 این را از دقتی را کسی گویند  
 در معنی او که در کرم نیست  
 کفره ز ما بوی هر سوخته است  
 از معنی هر دو جان خود طوف نیست  
 چون تخیل تویم درین نخلستان  
 در بچری ما هر چه که هست  
 کس جز در غور نصیب نتواند  
 حسن چون گل عنایت نتواند  
 پائاسه بکفوت اگر چه باشد  
 غیر از کجی حجب نتواند  
 از حضرت جانان که هر نفس  
 عقل است زندان توان  
 هر چند که این بسی آسان رفت  
 نادان که بگوید او حیران رفت

از بالای و پشته استاد است  
 در گوی باقی تقسیم بهم است  
 و آن در دوشش بود که از هم  
 بالای بالاسدش و پستی است  
 از چون و چرا ای جهان کنش  
 مگر که صاف خود او تو چند نیست  
 اینجا بر هر کس حاکم نیست  
 فزونی که او چنانکه می باید است  
 آن هم که زرم دیدی خواهی است  
 آینه ما بکمال شیخه اوست  
 ای نگه داری و بخونی این دید  
 بامار و بازگشت کی خواهی است  
 آن کتیرا که با روان بازی است  
 هر جا که دوست کار برداری است  
 ناکشته و یا تحس را زاری است  
 ناخود دود بر بزم و آری است  
 عاقل خبر از عالم نمرد او رفت  
 عاقل همه به شور و شرم او رفت  
 در آینه جهان عایده حسن  
 هر طور که شد مرد خرد او رفت  
 درینش عاشق کی حوصلت  
 ذلت کز هر دو جهان است  
 یعنی کثرت کی بوحده است  
 کس مختلفات فرغش صلت

X

عالم از ما و خلق عالم از ما نیست  
 آدم از ما و کار آدم از ما نیست  
 خلاق تر است چون توانا خلق  
 چون شمع از ما نیست بر قوس عالم  
 چندین غوغای خونی نیست  
 در باب که مقصود که مستحق است  
 غازی در جنگ و کار و جنگ نیست  
 اما بگو که نیست هر یک چیست  
 عالم که تحول حق بخر حق نیست  
 بفرموده لا اله الا هو نیست  
 در عایت جده و عید و عید نیست  
 وین طوطی که بزم و محظوظ نیست  
 دیدم مناجات دو کس را نیست  
 این با خود و پوشش و آن چو نیست  
 هر چه که این است نشدیم کای  
 هر چه که او گفت بر صورت نیست  
 در دیر و معرفت اگر گوی نیست  
 بر وجهی که ای ب سواری نیست  
 دوری تو از مطالب مختلف نیست  
 مطلوب اگر خدا بود دوری نیست  
 پوز که کی با خدا حکم نیست  
 شتی خاکست اگر با خدا نیست  
 خلق مدعی از نفس جان نیست  
 از اگر و غایت بقای نیست

دارم از شبت و مجرای رایت  
 کای خورشید کای غم نیست  
 جز آنکه مفرح است یا دشمنم  
 ذکر و نسیان هر بود که در نیست  
 نادمه و نورانی و پنهان نیست  
 بر هر در و در و در که نیست  
 او در دو جهان بی پندار نیست  
 این میگذرد و جوهری او پیدا نیست  
 مغروری عشق وین چو نیست  
 تا چون دم زدن و دی نیست  
 در زنده بخاطر من نیست  
 چون کام رسید زنده وین نیست  
 دیدم محمد الوحد و درو نیست  
 دلبره و غیر از این نیست  
 پیش آن که صاحب عالم نیست  
 یک کوشش هم نه از غیر از این نیست  
 آن جان جهان که متصل نیست  
 اندیشه خویش کای فاضل نیست  
 هر چند که در کار تو در نمی گزم  
 بچای تو از غم حاصل نیست  
 پیوسته زلف و روی آن نیست  
 کشتی سمی و بصره و در نیست  
 جان پر تو او و چون زین نیست  
 آن طوطی که زین نیست که شتی نیست



یک سلطان پیش پشیمانیت  
 و صفی شکر بگویم در مکرمت  
 طایع بر شند و دینستی بر شانت  
 پند اثر واقع در پیداری  
 در تقوی و در هدایت شادانیت  
 خصمی خصم را که دید  
 سرشته بر کی جوی پیکانیت  
 از بعد فغان کن که نور شید  
 ره و چو گشت مشغولیت  
 این آینه که ساخته گشت  
 جز صاحب دید صاحب گشت  
 این خلق تیره غیر از او مرد  
 کشت و بدید خوشتر گشت

هر چند ترا بسی رجا و خوشیت  
 داری نفسی گفت و گوی و جهان  
 تا پس نش نیست در استیلا  
 خلق در شور و هیچ بنیای نه  
 عالم که حقش بحر سازی نیست  
 مایه کوی و محبت غافل ازین  
 تا نیک و بد اسباب او نتوان  
 در کوی شنیدین و اینی هست  
 عالم چو شتابش را ز نیست  
 هر قدر که گشت کریم این بازار  
 در خوشی در آئی آن حد را هر  
 جز خوشی کی راه بجای نبرد  
 چون در مکر کی غما را فوت  
 یکم خود آن علایت این نیست  
 هر چند علی نماید این نیست  
 بدست قیامت و قیامت نیست  
 بی جزیره عشق در روی او از نیست  
 کاند و در جهان جز این سخن را نیست  
 استاد دل را بداند نتوان نیست  
 در عالم دید جز خدا نتوان نیست  
 او ز دل ز پرده از نیست  
 دار انصافش دل پر از نیست  
 از خود پرور روی پیا نیست  
 هر چند که از شرق و غرب نیست

آنکس که نظر کرد خداوند علیمت      از رنگ تعین ترش ایند چلیمت  
 در بار که صد احوالش از لیمیت      انسان عزیز نبی و نه ولیمیت  
 این عشق فغان و شور و شریعت      بفرخامشی و نیاز و کیمیت  
 حالی که بیکرکت باید قالمیت      کاری که بخیلی او فتنه و کیمیت  
 ندای که در نقطه عرقان منیت      شرح همه در کلک زبان دانت  
 عالم سخن از زبان من میگوید      هر جا که سریت و در کیمیت  
 نطق انسان هر دم در غمت      جزو اکشتن با آن دم از غمت  
 این دوسه جهنم در جنت نیست      خوفت در باقیقت قرآنیست  
 یک که کنیز بهر باب در قرآنیت      کان قصه که خلق مختلف در بیانیت  
 کل اجزاند که یکدگر اند      خود چیت بناود آن که در بدانت  
 زین شخص بود کاین چنین چو بگشت      نایافته بود خون و اجلاست  
 هر کسی که درین جهان بکاری ویت      آن قوت خویش از جهان اگر است

جان عالی سیر برین نکلندست      یعنی که برین آب گلشن چو بوندست  
 پرو از بدن پاکو تر چه کندست      تا پای نظیر بداند آتش را بوندست  
 با عشق مکی نام جهان را کنفت      تا عاشق چو نری زندان را کنفت  
 تا عشق بود چه جسم به جا کنفت      تا گرم نشد تنور نان را کنفت  
 مان کار بر اگر چه حکم شریفیت      تا توانی که هر دو وجه اللهیت  
 لنگ و شعل و پست و کور و میریت      طعن توفیق خورده و اگر شریفیت  
 آنکس که نه راه بر فنا دارد کیمیت      جزو حق همه را اگر بپا دارد کیمیت  
 مانای و اوست باقی آخر میماند      آنکو فنا عمر بقا دارد کیمیت  
 حق را سودی ز نفس نمیدانم چیت      من لذت جان و نفس نمیدانم چیت  
 دوستی هستی من بهر      مقصود وجود من نمیدانم چیت  
 مان خرقه و لقمه و قرین بی تابیت      مان شکوه و تشکر و کفر و دین بی تابیت  
 از نسنا سان چو دمای بفریت      دارسته ز امید و بهر ای بفریت



ای باغ و شتری باز آید ۱ قدری دای قدرت ناسی است  
 هر کس خرد از ره دلی گفت ۲ تسلیم ز اس و سرکش در گرفت  
 آدم از خاک کوه دوازش بود ۳ این گفت اخاف آن اخاف  
 در عالم از ندانی نجاست ۴ مجاور بر همه استغناست  
 یعنی بخدا ندرای الطمینانی ۵ تا در امر و توهم خود است  
 یکس کلفی و جو دانیست ۶ یک حرف که از روی شود است  
 هر چند در اوضاع جهان می گویم ۷ یک سحر که دل بان فرو دانیست  
 ای عباد صبر و اجر است ۸ هر حرفی چند عواید است  
 کس از سده عشق خبر گفتاری ۹ جور از اسب غیرت است  
 در کوی محاش است و جویبار ۱۰ فریاد و فغان و گفت و گو است  
 از ساز میانه زده که در چنین ۱۱ طبل شک و نای کوی است  
 در و هم تو را به از قدم خبری ۱۲ بدون زحمت و کسب و کسب است

کف می پیزی به یک جز ۱ با انکه اند تو به خبری نیست  
 مادام که دست کسی بودی ۲ که راه بر دیگر او بودی نیست  
 برو حق مراد تو از این نیست ۳ تا در بانی که خبر تو بودی نیست  
 در موج عهد که خبرش می توانی ۴ بحسب است که خبری می توانی نیست  
 در صورت تن من و تو دای ۵ در مصیبت جان یکی می توانی نیست  
 کونم ای که هیچ حکمت نیست ۶ کار من و کام من هر خبر نیست  
 پیشش آرد و گفت و گوش دلم ۷ تا با است باشی و با دوست  
 آنرا بود در جهان و مبدست ۸ هر چند که هر دو در میان است  
 گر کم کردنشان بای نیست ۹ در جاده که ما دورش نیست  
 حق هر طرفت تا بهای گرفت ۱۰ این تو صورت و لای نیست  
 بی صیقل طبع ز بان گرفت ۱۱ آینه انبیا صلا می گرفت  
 اصل سخن آدمی از غیرت ۱۲ در سیر جهان آرزو نمیدد گرفت

آب از چشمهاش میچرخید و پاکوست که در آن درون آنجوش  
 زمین مشت نه خرف که پیشانی تو میشدن امید لطف باری  
 رحم بر کن اهل علی و نیست رحم باری بر آن کریمه عارف  
 ای ارض مایه زجر و جات هر چه در ده که هر چند در گنج  
 آید شد بسیار آیت پست از مشرق ذکر و مغرب نیست  
 انکه بکند بات بر بلند آمده است هم آیت خودش پند آمده است  
 این نقطه و حرفش که از آن میگوید از کان نظر که هر چند آمده است  
 از روح و جوب آدمی نام داشت کان امکان آدم و خاتم گفت  
 یعنی قرآن ز پوست پروان که نور بهر باشد و بر عالم گرفت  
 ای آنکه تمام تکلم مضمون گفت هر که که است همه آن درود گفت  
 چون زمین ارض از نور و خاک است من حرم نیست است که چون گفت  
 با هر سوی جواب آن که رفت کس قطع جبر گفت هر که رفت

هر که نتوانست جواب بگوید گفت پاکوست که در آن درون آنجوش  
 آنست که در کجای ما نیست نه از ترس است جانی و نیست  
 پیر از ارم از آن وجود نیست کان دم زونی و چشم بر تن نیست  
 هر چند که حق بری نیست و تو از دیدارش ده کن و حق نیست  
 چو دهم در نظر آن که نیست این خوف و جاست که شوق نیست  
 انسان نظرت و جبر نظرت نیست در کعبه توحید که محتاجی نیست  
 دون راند و ناست باک نیست علی علیه السلام تن ناست نیست  
 جوینده معرفت بود هر که نیست از دینی و دین که معرفت نیست  
 از خلق بی را که چو ایشان نیست چندین تعظیم از بی معرفت نیست  
 نیکو گفت و با نیکین است بد معصوب و برون ز را چنان نیست  
 یعنی که چاه شد ما کو میسر حاسد که با این و صد نیست  
 این نامه که شرح خود زشت آمده تخلص من و فاش زشت آمده



ستم فتن بر پیام خوشین / تعلق لذت زار بهشت کد است  
 دل در بندت نیست لاکو / عاشق بود بدل موافق که خوش است  
 آینه دل کن از رنگ مراد / مشوق پسندیت عاشق کفو  
 آن هستی تو نیست که بخود / جز منظر که هر دشت است  
 ای هر طالع بد از دیگر خسته / این از اثر جلوه رکعت  
 هر راه روی که تابع راه است / نه نقص در و نه که در شمع است  
 سیاره نفوس دو شکستند / زانوی که میرود و بر او در است  
 در وادی که هر کس غایت / در کعبه خود تا به بی صواب است  
 گفتی بختی که باید ما را / وین طرد که این نیز ترا است  
 هر چه بیایم از قیاس حسن است / اسباب سخن گفتن است  
 یعنی نه بختی نه شکی دارم / کو نمی خیزد و غرض هم سخن است  
 بجز کوهی تو و ما و فتنه زوت / هر دم که شمع به مستور است

از لطف

از لطف تو کاف و دوازده من / حیران تویم برین حال که هست  
 در نقطه است حرفم که توان / که هر چه چهره میدم نتوان گفت  
 در بی که پراز لعل و کهر باشد اگر / بعضی نمایند عدم نتوان گفت  
 این تیره شب که پانی میچرت / چون شمع بیان من زبانی میخواست  
 عالم که دشت است از قصه شوق / زینگونه زبان ترجمانی میخواست  
 عقل این مدخل را نمی پذیرد / جز شاهین که شایسته می پذیرد  
 بر کمال اسیر در دیدارشان / زمین جرم که فرادستی می پذیرد  
 غیر از یک دوست دوستی مانده است / کو از من نیست دو چون منزه است  
 من در دو جهان کمی نمیدارم / و در ارم نیز دوست اندیش است  
 از عالم و هر چه در و ملک است / غوغای سخن مرا و هستی طلب است  
 بنود عجیب بر سر طفیل محمل / محمل که طفیل بر سر است این محمل است  
 نارسه ز نو دم که از غم و است / کار و حالش هر دو عالم ز است

هر کس بی نذرده محض و کوشش  
 او آدم نیست بلکه آدم خوار است  
 پادشاه کن و ادب هفت چوبخت  
 بر خورشید تبارک و عالم و آفتاب  
 در خلق ظهور عشق نکند  
 بهر مملکتی که شایسته و آفتاب  
 در چشم تو نوری فرایم پس است  
 روی زنده سویی می نایم پس است  
 آیت جبراست و رسول و پیام  
 چون می بینی که جبر و ایم پس است  
 آنکه که خلق مرا اسودن نکند  
 فاضل من و فضل عبد الله پس است  
 من جنت و نام صفت یکدیگر  
 جنت بر دوست و بر دشمن پس است  
 کامل گوید جهان تمام است  
 ناقص گوید که کوتاست و سبب است  
 شطرنج جهان و عرصه همان است  
 این بردن و باختن ز عالم پس است  
 آن را که نه با جوش و خروش  
 با اهل دلش کم سر هم پس است  
 چون دو که بعضی خود پیش نهاده  
 پیر از هر آدمی و مرد می پس است  
 قرآن هر چند از لب پاک نیست  
 چون در مری کلام هر شیخ پس است

و این

در نه حرفی که خلق خالق شد  
 فعل مخلوق هم به آن بلایست  
 تحفیف و کثیف خوش آمد و ترا  
 از هر روشنی قدر افزاینده است  
 نرم و لطافت صیادی خلق  
 دانا هر بر خیزر بایده است  
 از هر تقلید باشد و کار درست  
 تحقیق هر زنجیرش می بایست  
 امر و نهی رسول شرط راست  
 منزل در دل زحق و او خود راست  
 ای صلی الله علیه و آله کاری که ترا  
 زان قوت و او که و داری که ترا  
 عقل حق که عقل تو کم پس است  
 جبر او به زانخت یاری که ترا  
 دین را در خود که کفر را لایق است  
 معشوق نیار و دشمن و عاشق پس است  
 هر دم کسی میکند و غوغا است  
 یاکو بچ گفت و کوه صاف پس است  
 هر نرم و درشت جهان زدو  
 رو سوی کسی دارد و کش دردی پس است  
 هر چند که بر جاد و اند خضر بی  
 است آن که جز اول و آخر پس است  
 انجام از لایق و شایسته است  
 هر چند که ستوری و رسوای است



موجود محض که نام خود را ۱  
 فرشته نامش بگوید از است ۲  
 کفنی که نه است او و پیدا شود  
 از آده به عالم حادث نیکوت ۳  
 از غنی نخل بارور در میان  
 خواننده بجز غنای صادق دهم ۴  
 در گلشن راز عشق سیاران ۵  
 در عالم هر کس که در دوست ۶  
 هر کدام من میدویم حیرانم ۷  
 شیخی سویی برای استیغاث ۸  
 رندی نقش زنده عاقل کز ۹  
 تحقیق نخواستی که در دوستی ۱۰

کشیده و کون را دوست بود مراد ۱  
 در بحر احکامه نه مجال غیر است ۲  
 اسرار را نااطمح از ذوالغبار ۳  
 هر خیز و شری که است در عالم ۴  
 انسان که ظلولی و جمولی انرا ۵  
 المنة که نه منم بنده دوست ۶  
 جان دادم و شادم که خوش آمدلوار ۷  
 امر است که در عالم دادم ساریت ۸  
 خلق آق و خلق الفرج از تو ۹  
 دیدن تو از مسکان و کسره اوت ۱۰  
 معراج با صغیر خوش راجع شدت ۱۱  
 زین بودی از فقر و امان سیدت ۱۲

کز





نایب شکران بخت باطل بخت  
 هر چه کردم در شود هم دست  
 صد سال اگر سخن نماند بخت  
 و له آخر بخت فیما خواهد بخت  
 هر که بید بجا خواهم رفیق  
 نگرانی که حاصل من بجا خواهد بخت  
 رسم و روزه و طبع نیست بخت  
 و له در اصل که پای قامت کن بخت  
 خلق از فانیست معنی او بخت  
 که بر یک بخت خود نشد بخت  
 کس چیزی را اگر چه بسیار بخت  
 و له فی اطن تمسقی نمیدارد بخت  
 طبع را اندک لطیف با بخت  
 کان میداند که فانیست روز بخت  
 اند که زدی دم ای بخت  
 و له اسم شخصی ز لطف و هم بخت  
 اسم کن نشد کس بخت  
 و له و زست نوی فانیست بخت  
 هر که کنی بگوئی هستی بخت  
 و له جز بخت و بخت بخت بخت  
 سچان اند که خلق سرگردان را  
 تا کم نشوند آیند از بخت  
 هر ده که هست اندرین بخت  
 و له افتاده بود بر تو بخت

من غافل

یعنی هر خلق خلق غافل دارد  
 از لطف که نباشد از بخت  
 راز بخت دین آدم از روز بخت  
 و له با هم آن وصف کمال است  
 ای بخت زده بر آدم و بخت  
 و له وی قدر مرا که خود شد بخت  
 صفت نظری که در بخت جان افتد  
 و له از هر چه نیست بخت بخت  
 تا که در لطف بخت خلق بخت  
 و له تا بخت بخت بخت بخت  
 موجود بخت یکی و یک بخت  
 و له هر چه کند معنی هر بخت  
 هر که که بخت بخت بخت  
 و له اشخاص مجاز از بخت  
 خوشبختی که بخت بخت  
 و له بخت بخت بخت بخت  
 این قرآن که بخت بخت  
 و له بخت بخت بخت بخت  
 افسانه عاشقان بخت بخت  
 و له این راز بخت بخت  
 جان بخت بخت بخت بخت  
 و له واد او بخت بخت  
 هر بخت بخت بخت بخت  
 و له غافل بخت بخت بخت

از لطف تو فی ازین مقاصد کز است  
 معصود و در کجاست که مقصود است  
 لطف تو که هر چه هست مرسته است  
 و در عالم قدرت دور است  
 که در کوی یاس و سحر حق یعنی  
 زیر اسرار من کند در حق است  
 ما را همه روزگار و سوز یک است  
 و در خلوت ما شمع شب فروخته است  
 در شرح غم ما و جهان محو که اند  
 افسانه عشق را شب و روز یکی است  
 نارفته برین رخویش و زلفش  
 و در نهایت ازوم او خود بایسته است  
 ای چو کشته در شربت و مدار  
 این شعله آه و دوزخ هستی است  
 صورت جو که زنت بعد از غم نکند  
 بر جان و دل دوبار یک چرخ است  
 این قرب کان رشوه نیست  
 معنی آلودگی و تمیز کز است  
 فوری ز شکب آئین که ترا  
 و در تافت بر آن و هر آن که ترا  
 ذابیت در اسم و صفت تو فرو  
 بهریم و امید و بی و دین که ترا  
 این بر کوی از جن و هر غالی  
 خاموش که عشق و حال و دل است

هر چه که بپیش است ذات علیست  
 و چون کینه کش شخص غنی علیست  
 از هر جهان که آن عبارت است  
 هر کس که بر خوش بی بر دوست  
 از کوی بجای که کشته است  
 و در جانش افی و دل صبی و دیده است  
 در حق بطلی قدم قدم می سپرد  
 هر چه حقیقت آری است  
 هر چند که در این سودا و آن سوز  
 و در نارفته رخس طبع پر خون است  
 جبری که زنی بعد از دست  
 زانکه که بی پر تو خورده است  
 قبل حقیقت تو بود دوست  
 و اینی که چو مردی تو زنی از دست  
 هر شخص تر اینز کون و محل  
 افزون بود و داد آن رست  
 دل زنی تو فریده م بر گرفت  
 و در تافت تن از تو فر گرفت  
 اهل دل ابرین برست بگش  
 و چون صحبت آفتاب و در گرفت  
 در وحدت ما و کون و لکست  
 و اینی که چو مردی تو زنی از دست  
 مایک دلیلم بی است عشق  
 هر چه صحنه با بایست



مادام که بدو عالم نیست <sup>دله</sup> در بند خودی رحمت کاشی نیست  
 کلبه از امید و بیم و فکری کن <sup>دله</sup> که بهر چه دعایت طوایفی نیست  
 این کبر و آه ابله است که نکوست <sup>دله</sup> دنبال مراد است نه از پی دوست  
 کوفتی که مراد است خود پیوسته <sup>دله</sup> از روزن دید تو هم بر پناه نیست  
 دل در دهن که غرض من دلکش نیست <sup>دله</sup> هر چه که عین من ترا به غرض نیست  
 لاکر که هر آنچه کردی بود بمن <sup>دله</sup> در کار که تکلف من خوش نیست  
 در مانده خود سخن زمانه نیست <sup>دله</sup> تنه طلب ترک هر آن دین نیست  
 گفتار شرب هم زمانه نیست <sup>دله</sup> جزو نیست آنکه در دست نیست  
 مایه که زهره ندارد و هیچ است <sup>دله</sup> فرعی که حاصل در ندارد و هیچ است  
 یزد و جهان محو آنکه نه نیست <sup>دله</sup> مانند تی که سر ندارد و هیچ است  
 بشه و موی که آن حق تعالی نیست <sup>دله</sup> از حسی که در کون بی از نیست  
 مادام که بر جگر قران نری <sup>دله</sup> متان سخن کس را به زور نیست

سلطان

سلطان از کس ساینه با انداخته <sup>دله</sup> چون میر تو بنای و صحرای انداخته  
 بنشاند بهر حال ابله دل را <sup>دله</sup> ناهلان را و عده خبر انداخته  
 ای آنکه ترا دانش عالم موهبت <sup>دله</sup> دانستن نیست اندرین بخت  
 او هم عمری میکند راند پیوسته <sup>دله</sup> این روز و شبش آمد و رفت نیست  
 هر دم که زده اند جهان بود رفت <sup>دله</sup> از قافله که همان بود که رفت  
 نه قافله که منزل بود او را <sup>دله</sup> بل خوابی خیال بود او را که رفت  
 غیر اندیش و دلیل که تو نظریست <sup>دله</sup> خود را همه جان بدین از بی نیست  
 زیند او که جهان صورت نکشته <sup>دله</sup> در خانه که خشن نه خود و بخت نیست  
 هر کس که به عالم حقیقت روست <sup>دله</sup> در پیش او هیچ خبر و اندیشه نیست

هر چند حق است که در اصلاح  
بپوشد زود اید که ماضی را پشت

هر چند که در غم و انداختن است  
از روز غیب بود انداختن است  
دم مغرور در حقیقت دم نیست  
خوشتر زاده دور انداختن است

از یک قلعت دل امن نیست  
کرد دل برین صغیر بود و داشت  
تو حیدرین و متفق شو بکس  
تا زه نرزدند از دست خفت

در آلت لعل که چشم انداخت  
این عالم و آدم آنچه پادشاه است  
خلق نیز بد چون بر آید  
چون نیست خدی که در آید  
چون نیست حسرت که کرد بالمشیت  
چون نیست که در آید

فتح دل کن که فتح نیست در  
هر جا صلبت حکم سهل آید

بیا بگویم

بسیار غلام رخسار خون تو هم  
بسیار غلامی غلام خود است

کفر عارف که کفش را گشت  
در میان مجاز خلق لب است  
کچرف تکلف شکن بدار  
صدوره ز تکلفات ایثار

هر کین دل خوش بکشد  
در آن صبح صفا یا ز منو شود  
زین سوغعیان در آن طرف  
از روز ازل چنین معذرت شود

کس خبری تا که بوسه بکوت  
در آن قفسی منسار دوست  
طعم آرد لطیفین و کشت  
کان سید اندک غایت روزی است

این خلق که حال او چو قال نیست  
لاست که جز از تنگ نیست



گویند کنگد باد چون در کوی از غنای بخت گنجی بخت

خود را می همه بد فانی بود دل هر چند عیال و شور و گداشت  
هر کس که داشت روزی بخت چون دو سر از سر بخت

دینا کاهش سپرد چون درین عالم بجز مردم عادت مند است

زندان نهین در دو غدار بخت ایشان را بزد و دیگران را بخت

احوال محال است این عجب دل بچال امیر جالت این عجب

آست بنوعی است استاد استاد و بخت است این عجب

مستی در کار خویش بی تدبیر است کشته و کلاه و کجوان و پیر است

اخلاق حمیده راستی محال است اخلاق ذمیمه خوشان نیست

در دو ملک که خشن و دوست دل نیک و بد و خشن و دوست

انسان خود را که صد خوبت بکارم حکمت کا ندر خوبت

دنیای دلی بخت محسوب دل در وی هر چند غلب و شکست

میگفت شکوه کون مویا سر غر جوار تو خوری و هر بر این خوبت

رانی اری دو عالمش جالت دل تو کرده در این پیش هر دوی است

دینی که بختی نیست ز رسید جز آنکه هر طریقی هر دو آن نیست

در عالم اتحاد و جاپست دل زاری دنیا ز لولوس است

عشق آن نوشه در کجوشش دل اثبات چو یافت معوی این غمنا

دل  
تا هر چه رسد کرانده و کز دست  
کویند که هر کس که اینست است  
آنکه همه چیز نیست الا عنده  
فرع او دهر اصل خود ابد ازین

دل  
اعلاق خوش و ازین است  
اعلاق بدت تمام از نظر خود  
کعبه رختن بهیمر و بان کردن  
معیش ز خوشی سلب اعلاق

دل  
ز آرایش این صفت که کمال نیست  
راز حق جوئی که نمیزد ازین است  
بای شویت بای و کل در بند است  
پر عفت زنده فلک پر نیت

دل  
صاحب نظری که او حقیقت نیست  
هر چند که است پادشاه نیست  
ای کرده حق صلح و بهایم در جنگ  
در آرزوی آن بهرانی نیست

دل  
هر چند درین راه کسی پیشتر است  
جان و دل او ز تر و درشت است  
را نیست ره حق که هر دو آن را  
هر چند که پیشتر رود و پیشتر است

دل  
در عشق که جزئی بقا خوردن نیست  
هر جان و داون دلیران بدین نیست  
که نمیکند بر آشناسم آنکه میسریم  
کفایتش سالی سالی درین نیست

دل  
در هر که رسید مرده و با خود نیست  
آن دم که ز عجب و کبر و هستی نیست  
هر که زدوی اصل انفع نیست  
دعوی کمال ناقص است ازین

دل  
پیش از آن که کون هر یک نیست  
خوفی از کوی آدم نیست  
بگویند که بگویند طفلی طاعت نیست  
خواهی که بگویند با عیبت نیست



ولہ  
مکین آدمی قرون اند  
بکشتیان منشا دون اند  
یعنی چہ خوب دشتی است  
در حدیث دون ز حدیثون اند

ولہ  
ہر کسی باشد برون ز تخیل نیست  
ہر کجاست غیر تخیل نیست  
سیر عالم دودیت از پی نیست  
بشین کارام جز بناویں نیست

ولہ  
ہر کسی کہ قربا و اصل است  
کم نیست ز قرب لک بخت نیست  
ادبار کریم ہرچہ بختان حبیب  
رندان او شناساں معتمد نیست

ولہ  
ہر کسی حق را دیدہ و طالع شدہ است  
فارغ ز مفاہد و طالع شدہ است  
این مکہ چند تہ ہستی کنش من  
حققت کہ بر باطن غالب شدہ است

ولہ  
این شخص جسمانیہ بخنداند و بکشت  
کس را کہ بوجہ او را از دست  
این طریق طبعی ہستی خود را  
ز ان ہم جوہر شدہ گاہ گاہ است

ولہ  
یک مہر جوہر است لک جاوید نیست  
دیگر مہر صفت او و صفیت نیست  
جہ علم و کل جہیم و امید جوہر  
دانند فایت و رندانند فایت

ولہ  
مغفور و مہر گویند ز دست نیست  
ز ان روز پندیش و صفیت نیست  
چیزی بسیار کش فضاہ نیست  
در باطن جز نا پذیر نیست

ولہ  
ہر جا محبت مالکان را است  
تو طلب این غیر غیری نیست  
در عشق مجوی مہرہ و اکبر کند  
ہی باش رضا سترہ ای غیرا

دل  
عکس کنوار چه هم برات نکوت  
چون عکس در آن بکوشن مانشکو  
هر کس امید ی که سر آید نکوت  
من بنده اند که بالذات نکوت

دل  
آندم که بلوغ و فکرت  
تمثال زهر شادی و از غم  
انیت بباخت پسین بخوی  
کاخلاق تو حجت چه بگفت

دل  
هر جزو را اگر چه جزوی است  
در عالم کلی بدل محصلت  
کرد و نفس حال تو نشکر گنج  
عین همه که شد عید الملت

دل  
در خلق جهان که یکدم آرامی  
معنی بحر اشتیاق و کامی  
هر چه که مرغ را پرده بالیستی  
غیر از غرض وجودی و نامی

دل  
هر چه که جزو می شدن در نیست  
در کوی غرض شورشین و دغوت  
آسودشت نگار میست  
امن احوال بر ملاک اعتد

دل  
خوش باشن کنش از تو هر جزو است  
نما خوش بودن محفل هر باریت  
او خود حال از او در نیست  
منت ماندن بر سر او باریت

دل  
دل لذت طبع را نمیدارد  
الایمین کطیعی این نکوت  
بلوغ خود را بازی طفلی هرگز  
در نیز خود را برای خوشحالی

دل  
آب و گل من اگر چه غیر نیست  
هر چه منم از غیرم کی نیست  
آندیشه من که اصل نیست  
خاموشی و کوکرت و کجاست



دلہ  
ہمچند دہتی ہمچہ مستور دست  
بہ خور و نر کہ بجا لادست  
خوفی چندند و در میان جونی  
چندین متغی کہ در عالم

دلہ  
ہر خوبی بہ آجاشنی خوبی نیست  
در جان و دل اتصال محبوبیت  
سیارہ اگر نیز نہ باشد  
اولی انسی لایق مطلوبیت

دلہ  
دورست مقلد بہ در طلبیت  
ہر لحظہ محقق را حق منتقلیت  
ای عقل صفات تو بشتی آرد  
ترغیب باب کرد لثیمہ

دلہ  
عالم کہ لہو و اسح و لہو نیست  
در خدمت است اگر بہر طلبیت  
بعد افلاک لہو و نور مرست  
دور السیادون ز شہ سپہ راؤ

دلہ  
حق را کہ ہم آسانی و ہم سختی  
چ حکمت ہمہ در آب و گل  
یعنی بوزاوندہ پی حریفی  
ہر چند کہ در چشم زبان دول

دلہ  
وقت بشت کہ کس حق از نیست  
فلذت ہمہ زاری روز نیست  
آرزو کہ رسد دین نفس آرد  
فرعہ در از رعایت مطہریت

دلہ  
ہر کس کہ کس کہ بد معوی نیست  
ای قیامت خودش کشتہ نیست  
چون آمدہ اند جلہ از عالم است  
خوی اصلی ہر کسی باو نیست

دلہ  
دنیا طلبید کہ جہان ز نیست  
در دین و در زلف و عمارت  
در دیدن معرفت کہ بد نیست  
این سوار است مردوانی

دلہ  
ایک کس کہ در زبان کلام است  
بہ صبر و صبر و صبر و صبر  
تو چہ جان کشتہ نیست  
بہ شہادت و شہادت و شہادت

من یک دانه و کون مرگت <sup>دله</sup> نه نخستی و از نشن جان

من مریز به وحدت و برده <sup>دله</sup> دایم من از زبان من در

ای بخیرین دعوی هست <sup>دله</sup> بر خط بلای جان در جنت

چند کار این کش منی نیست <sup>دله</sup> بهر یک مرگ این همه جان کنان

در سال مسکنم را نیست <sup>دله</sup> یعنی که یار است نه راجا

ای سپهر خاک که متصل در <sup>دله</sup> تا چند ضعیف آفران تو جاست

در ای سحر جلالی با نیست <sup>دله</sup> یعنی بقیه و قال می با نیست

تا حق و دیت جواب از پرده <sup>دله</sup> با خلق ره سوال می با نیست

از جفا که حاجت بگیرت <sup>دله</sup> بپایند و انصاف خوش خیزت

دینا در و سرعت آیت <sup>دله</sup> چند که سیل بسته خیزت

فرشی دیدم نقش او هست <sup>دله</sup> مغوش آرای که صورت

هر کس زده رسید بکین خط <sup>دله</sup> نبشت و شمر نقش چند خیزت

نشان که در کون یک سو <sup>دله</sup> در وی نده و عاقبت می خیزت

نامید بحد کام خویش محمود <sup>دله</sup> سهلت عبادی که بت می خیزت



جز یکدم نیت مدت عالم <sup>دله</sup> آنجا که تویی عشق و حسن نیت

در عشق تو غیر تو را نشانیست <sup>دله</sup> هم صبر تو خواهد از زوایا

در عشق تو هر که او را <sup>دله</sup> هر دم که بر او رفتن آن داشت

سست بجز آن دو عالم بود <sup>دله</sup> شکل کاریت خویش را نهان

خاموشی اگر چه بلازم هر <sup>دله</sup> آرام و صفای او در رویت

انظار کمال مرده و خفا <sup>دله</sup> به خلق همان تغافل او نیست

این کافور

هر چند ز خلق نشانی <sup>دله</sup> خست

یعنی در خلق مذمبت و کثرت <sup>دله</sup> حکم بشیاعت نه در رویت

از بیم و امید این بدوان <sup>دله</sup> در سوایست غیر محو

فایز ز دو عالم پادشاهی <sup>دله</sup> هر جا که غنیت در او پستی

پس جان اند که طرح صد <sup>دله</sup> در یکا شمه شور پس این ادا

در عالم فضل اصدی از <sup>دله</sup> غریب اختلافی صیدین ادا

پس هر که کار با <sup>دله</sup> مادام که جاره ملک است

باین سم در دعای <sup>دله</sup> زانست که در عشق را در امان

مغر شویست فعل و <sup>دله</sup> است

بسیار دو یا در <sup>دله</sup> روزی صد بار بهر شده و می

هر که که کنوز معنی <sup>دله</sup> در هر که رسید و خبری است

یعنی آنت محرم و کار خدایا  
 خوش آنکه جلی صحتش در وقت  
 که زانکه کسی می زانکس مایه  
 هر رفته و آینه که در پستان  
 خود را ز ساد و هر سینه  
 کز طبع و کار خلق لب و دست  
 پرده از از خرمی بر گرفت  
 خن کچه خست دامن زنگ  
 شرح حالت پیش و گشت  
 الا کسی که هم کنون درشت  
 به کسب شادان دل و کوه  
 از لب بجان جو سودا و گشت  
 حق را از زبان عارف رده  
 که تر گشت نطق این عارف  
 کا و بخدایان می بد گشت  
 نور خورشید اگر کند فی چراغ  
 نمی خورشید چون کند بر نواد

مدحوت بخدایا طوط  
 تا طوط نه که بر زمین زبالا  
 هر کار و فنی که در جهان نهد  
 چندین زو و پرو و زاد و مراد  
 این فرق و تفاوت که در عالم  
 یعنی که حقیقت و مجازان هم  
 حق بیشتر از باری اعتباری  
 او که ایند بهر ابروده بدر  
 به نقش که بهت فتنه سخن ص  
 چون از نو نوی تو رفت یعنی  
 در خست شنای عشاق البت  
 رقص بهو افندی دل از جوت  
 ز بر آمدن شل من و در عالم جوت  
 سر تو خدایان شد ملک فتن  
 با خدایشان خویش حق در  
 پیش عارف هم یکی و فقر  
 مترازد پست پست هم در  
 این زده و صلاح خویشین و در  
 در نه تمام تو هم گرفتاری  
 این با کم دید با ازان گوی  
 حقت که در تو خالی صد جوت  
 حوران ظهورند بسیر جوت



می آید می عاشقان زارم  
 از سر و قدان خرام خوشتر  
 با جگر می گویند آن نیست  
 در درازات آفتابان شد  
 عین اندک و کج و نو صید  
 این ترک جهان غول پابان  
 هر فرغ بغیر اصل خود در ملکست  
 هر چند که بر اوج فلک چون  
 چون از خاکست او میراست  
 قمر جانش از هزار فلکست  
 مردان بر کز لب جانی که برست  
 یک خط هو است بر پیر و خیال  
 اکاه سوادان خطای که برست  
 کیفت می تو جیبانی که برست

مادام که مرد عذره باو نیست  
 او را نه سخن نرزد و بسند و  
 یعنی که ترا این الم و سوز  
 در طبع برای کیست کیست  
 هر کس سخن که جفت می طاقی اندا  
 بر افق جسم را فاقی اندا  
 یعنی همه سوز اندیم قران را  
 نادان جسم و طبع را فاقی اندا

هر چه که در عالم زیر و زبر است  
 خوار از نادان عزیز است  
 داننده نیست کس سلیک است  
 نزد از موریه معنی است  
 هر بو الموس طبعش کام است  
 از باده عشق کی تواند شد  
 زین سیر دمی زو قدم و باز  
 اینجا بنداشت نای و حلوائی  
 از طول پانه سخن فایده  
 جز در پوند دو المون فایده  
 از طبع خود از نفی من لطفی  
 از جو نه پیدای سر برین فایده

مار اسر غمان و نسیم خوری  
 بی لوی خوش تو بماند سروری  
 در باغ هزار گونه گل که شکفت  
 بیل انیزه بر گل سوری نیست  
 رعیت ترا سما جو ارضی است  
 در مرآت و اصف خود نیست  
 چون در کران کان شمشیر  
 هر خدا و نیست شرح قدر است  
 نایک شخصیم در جزو شمشیر است  
 داریم دو وقت کین کی است

که نشانی در کین بدوان ناکوست  
 کای مجبور حیر و جباری است  
 هر چه که اینست کان کوفت  
 و آنهم که نبی رازان گفت  
 کونیه نمیکست در بر و نیکیا  
 این گفت که ز کوفت و آن گفت  
 هر دو با تو زد و در کمر و عبت  
 از خود نشود که ز خود در  
 چنین اعضا که نفس ندارد  
 یکسر دارند و آن برادر است  
 گفتم که مرا اندر تو جانمانی نیست  
 و درم کن از خود که مرا جانانی  
 یکنکه دنان نمک او در دم است  
 کار اینها و هیچ زبان دانی  
 نوری که در پستان خود نیجا  
 در نیک و بد که بخت گفت  
 هم لطیفی که با تو کان غایت  
 هم داد خیر ز رنگ است عات  
 در باغ جهان که غیر زندانی نیست  
 ارباب مرد را لب خندانی نیست  
 هر چند که پیر را جانی بخشند  
 مانند برو و پیره جلدانی نیست

نور

شافی که پیر رسید سر انداخته  
 شست و آن کو بر نشید کردن افزا  
 یعنی که درین جهان کل بعل  
 مانع به نیاز و طفل مانا رخت  
 کار عاشق که در نظر با جتن است  
 از رنگ هوس آینه بر دشت  
 راز حق را که سهل حاصل شود  
 در سختی صبر حوصله خشن است  
 در ساختن بخت خود در  
 کان بخت و دو کون را و کان  
 آخر همین قرار خواهد کرد  
 کر سهر سما و کربان است  
 در راه یقین ز راه و راه  
 کان و تب دیار وصل را داده  
 تحقیق تقلید غایتی نیست  
 معصود جو نمود حاجت جاده  
 هستی تو غیر بر بند و هر است  
 هستی خدا محیط هر سبک است  
 از خود بخدا شدن طاعت بود  
 هر کس که مجازش بحقیق بود  
 تا هم ای نفیس کارت زنگوشت  
 در پی او نمی نمود آری و نه



با بوشن زری که در سواد  
 خن طشت با خرا و نوبت  
 هر نکته که در درون کف  
 عجا و بد در شتاب  
 آن ایحان و طلمی کش کوی  
 دل محو غیب اتحادی شد  
 در خاطر ملک نکرد و کوی  
 نوری که دو کون محو فی دبی او  
 یعنی جو بنور حق مشتاب  
 بازیت بودی و دادش  
 بجز اندر وقت عاده اندیش

خصمی که در زنگی تو نوبت  
 هر وقت خوشی که بنده را نوبت  
 بیرون کس و با کشت و نوبت  
 آن رتبه که خضر راست نوبت  
 برای آن جل و اعجاز نوبت  
 بیرون زغم هر امده ای شد  
 در بادیه کرد که دماوی شد  
 محوئی که از روز کوی او  
 جوشن سی قیامی کان او  
 کوتاه نظر بین که مراد نوبت  
 پنداشت که مبداء و معاد

حق چون خورشید و علقش محو  
 یعنی جو بنور حق شری و  
 هر کس مست منال می خورده  
 گویند که دیو آدمی را کم کرده  
 عالم که عبارت از مسکانت  
 شادیم درین حیات از درگاه  
 هر کس بی ظهوری از حیات  
 آرام ندارد آدمی جز با خوش  
 هر کس که طریق ره روان نوبت  
 پس ابد بوالفضول گزیند  
 در چشم کسی که راز دار نوبت

کان خلق و نوبت وی عدل  
 پس روز قیامت تو موقوف  
 این نکته که لایحیق کشته  
 حیرت دارم که دیو کم کرده  
 خالیت زان و عیش نوبت  
 مانند کفر را بید نوبت  
 اما غیرش است عرق  
 هر چند که روی او درین و  
 شکر دی و استادی را با و  
 خود را بقبول کوی است در  
 جزو استن ز خویش کار و

این چند چند خار خارا هست  
 و این عمر غر غر غر را جلست  
 موجود ز لامکان مکان خلست  
 یعنی که زود تو عالم بردا  
 صد بار که بر آسمان رفت کسی  
 جز پست و بلند می توانست  
 موجودی که در جوهر در خلوت  
 هر چند که گردید بی در خلوت  
 آری هر کس که پستی پیدا کرد  
 عالم همه ذکر دید و باقی صلوات  
 شرط سخت مرد را در خود است  
 تا تواند بمعنی خود بیست  
 کی آید کار مرغ از چرخ مرغ  
 هر چند که بالیده در مرغی  
 در عالم خلق چند قصه است  
 نفع و ضرر و نادی و غم قصه است  
 هر یک بر اندیم کار او بود  
 این قصه بمانند که هر قصه است  
 آن غایت حق عالم آشوب تر  
 هر خطه و طالب را مطلوب تر  
 هر روز من از روز دیگر خوشتر  
 یعنی که واجب محبوب ترست

هر کس معین که ز غیر از دست  
 عین هم که نشوی یقین دست  
 خلق بکمان یکدگر در جو  
 حق بی غیرت را نسیب جو  
 هر چند که نه ای کار و نیست  
 چون در کند سر او بر نیست  
 این خود را چگونه نهان  
 گوهر حقیقت موقوف نیست  
 این عالم را هر وجه در وی داد  
 گویند ز کارخانه ایجاد  
 انفس که رضایت قصای  
 یارب یارب کار که ام استاد  
 دانی نه عشق را که دید و گفت  
 انفس که ز غر و راه بر کل استاد  
 کراوت نمایی تو خود کام  
 کویا به و با به باید در خست  
 بر صورت مختلف که است  
 یکسانی معنی که هر نفس است  
 همدان گشت جان با دو دان  
 که صورت یکست و بمعنی است  
 تو خد که او دوی بدور  
 هر چند که کرد و گفت هم خود داد



این را از اینست کنوی کورا  
 هر کسی که بگذرد عالم را  
 منصور که بخواند انا الحی شد  
 ایستاده بر پیش نظر که کجا  
 آن شیر درین پیش نظر که کجا

آه پری و عشق جز بر نایست  
 چون پیوه شیرین که بود مرده  
 تا عشق یکا در دل نایست  
 هر کس در دست مجلس نایست  
 نه با خونیم صبری سالکی نایست  
 در گوشه بچا صلی و ناگایست

هر چند که در کون و مکان کار و  
 زین خوف و رجا در آید و مرد  
 ناساغ تقدیر بدست نایست  
 یعنی سیری اران نداری

حکم تو خبید چون زار جان  
 تجرید برای انقطاع خلق  
 عالم کرار تو به قصه کو بایست  
 پیستیم ز غم ز کرا و دیده و  
 کس نیست که تشنه ای خوی او  
 مومن بنزدی که چنانست  
 آزاد عقل دویت کنش نیکو

۴

۳

کرد از فلک تمتع بود دوست  
 بل دشمن است و خدای که در دوست  
 هر چند که مرعاف و افلاک است  
 در رگه ز معرفت او غایت  
 کس نیست در از غلبه یقین بود  
 زیرا که نه انبیا که کارش با  
 هر چند در حق خلق شوق پیدا  
 جز در حق شدن مجله یقین پیدا  
 هر کس خرد هم خویش باطل است  
 خود را کافر نیز محقق پیدا  
 هر کس بدیدم خوب می آورد دوست  
 در هر رشتی همیشه بر تافت دوست  
 هر چند که در هر دو جهان شکرم  
 چنان است که هر چه هست با دوست  
 دل غیر متبانی تو نتواند داشت  
 دیده بخارای تو نتواند داشت  
 از واقع حال تو دل و دیده من  
 غیر تو کسی جای تو نتواند داشت  
 بسیار کسی که است که در است  
 نی من را رنج از آن نه خازنا  
 بر این منبر و اعظم دیوار دم  
 داو است خبر را غما غایت

عشق است که بایست منور داشت  
 عقل است که بایست ریت و ریت داشت  
 با یقین می آشنایست همه  
 بیگانه جز این نیست که کرد داشت  
 نوریت قدیم معکوس حاد  
 بنی که سخن فضل و نادر داشت  
 هر کس سخن از بی مراد بود  
 خود نیست مراد سخن را داشت  
 فایست درین جهان جلیب  
 جز نازک جلدش خدا گشت داشت  
 هر چه که پیدا شده کم خواهد  
 یعنی که بین قدیم و مکرر داشت  
 هر چه که نقش ندی ای داشت  
 آن صورت علم است یافت داشت  
 تو که ای ارم و کت در یخ  
 شطرنجی رسیده ز رخ شطرنج  
 ای حکمت را درخت باغ یخ  
 ارمی تو حید بین نه یخ شطرنج  
 ای بانی فرع کشته غافل از اصل  
 ای سپر بهوا ترا و بار سرخ  
 دنیا نه یکرگه درو حاضر رخ  
 عریضت دو اندوخته ظاهر



۱ دانی که بخت او و هر چه در دست  
 اول به پس از آن که بخت او بخت  
 ای سیر و خود خوش را محتاج  
 گویم به یک یک مقام و محتاج  
 کران فی جاده و حبه کو  
 یا ساق و شکم سینه سر انگشت  
 بر هم زده خاطر و سرشته محتاج  
 از حال حال که غنی که محتاج  
 از مصلحت از روز و شوق محتاج  
 آدم زینس مجبور محتاج  
 اسباب بیان خواهد بود محتاج  
 از نیک و بدی که منت و هر را محتاج  
 اندیش عارف اند خلق عالم  
 از غرض بودن زلف اسب محتاج  
 عارف و بخت است اراده محتاج  
 باز از کبار اگر چه زوایا محتاج  
 در کان تک ممکن ندارد محتاج  
 هر چند با و بیت خوان محتاج  
 می گفت که ای زمانه و وقت محتاج  
 صد حاجت بندی و آن که محتاج  
 که شمع نیز از نه پسر آدم  
 خندان شد و گفت غرض محتاج

۱ کس بی بزدل و بی جود و بی کرم  
 بعضی و چون برون در محتاج  
 غیر از امکان ندید بر عار  
 از غرض بودن از محتاج  
 داریم و جودی و طوشت محتاج  
 که عذب و آن گفته که محتاج  
 هستیم جهان ولی در کون محتاج  
 بزم و ولی زهری محتاج  
 هر چه که حق و هر کسی که محتاج  
 پروانه آن شود خلق محتاج  
 زانگونه که از دعا برایم است  
 معوری بیت الله و الله محتاج  
 از هر چه که منت و نیست محتاج  
 در نفس الامر بین جود و نیست محتاج  
 که کس نه هر چه خود و هر محتاج  
 رنجیدن از و شرط و نیست محتاج  
 هر کس که جفا داد و غرض محتاج  
 ناجار و سر و تابست محتاج  
 یعنی هر کس که جود جری داد  
 که از تو بر جود که امپاک محتاج  
 در کار جهان که معلول و صحیح  
 هستند کسی جمله فصیح

در دیده من همیشه میگردد اشک  
 بنیایان راجه کار غنیر از رخ  
 هر جا بنده اخلاف جنگ و صلح  
 هر جا بنده اخلاف صلح و صلح  
 عالم زبان حال میگوید  
 از باس منت مکر توحید فلاح  
 ای طبع فکده نقشه کار  
 پنهان از غیور طنبان  
 ای ذات تو از صفات عالم  
 دی نامشروع مانده با این  
 هر چند که مرد و من از شیخ  
 ناکشیده یک روح نیاید هیچ  
 ظل خود را که بی غبار است  
 صدرش داده ایم بر خود هیچ  
 دیدی بستان از که این بود  
 و انگاه دم از مرد او زن چون  
 طرح آن نبود که پیش از این  
 بل در آن کش پند و عود  
 ای آنکه تو بی طایر دعوی رافض  
 معارف معروفی و نه و اف  
 چستی و فتنه چون طنبان  
 تری و درشت همچو تیغ و

عارف بری از قیامت این کلان  
 خلقش همه اندک در خلق فرا  
 هر چند که با تو نیست بدو بسید  
 مکه آرد بگرداوی گیسای  
 کر عشق دی برین چسبان تو  
 هر دم صبحی جو کل پیای تو  
 بکشمه آری ازین بوی خدا  
 صد باغ بهشت در دماغ تو  
 که هر که اختیار رختی مکنند  
 در عرصه وقت مگر نه شرطی  
 کای مجبور کردم که مختار  
 دین طرفه که اندر و را غرای  
 ذات اگر در غیر تو  
 خورشید یکا یکی او را غنیر  
 یسعی اندک از کمال و سعادت  
 در یکای او و عالم غنیر  
 ای راز تخت قیام را اندر  
 کویای راسب مراد او  
 ذات تو منتر است از من و هر  
 ای در سخن تو نحو هزارای  
 نه که با من و خلقش خرمند  
 بل هم بهوای خویش در آن



از معروفی و نهی منکر کردن  
 از سود و زیان عاقلان بگو  
 حق با دشمن و رستم و اعدای او دارد  
 هر کس را داد نه برای او دارد  
 بسیار نام کس کس ظلم کرد  
 در سر کشتن و جرای او دارد  
 از خود شده خامش میگرد  
 هر نکته و هر زخم میگرد  
 صاحب هستی ز هر چه باقی دارد  
 هر گشت که کرد و هر میگرد

شان را همه عالم آتی خواهد بود  
 هر یک ویدی حالتی خواهد بود  
 ظالم خود ظالم کرد و مظلوم  
 هر چند از خود آتی خواهد بود  
 در عالم دل که خواب را نشناسد  
 جز شویش و اضطراب را نشناسد  
 یکتایی ما را همه کس میدانند  
 کس نیست که اقیاب را نشناسد  
 در دل غم عشق و سهر می باید  
 نفی غیرش بجز و پسر می باید  
 همچون سلطان که در بلادین  
 حق با حق و حق با حق می باید

مردان بخطر زشتی خویش  
 در خلق دنی که هر کس را بکشند  
 دین بر عالم ز بیم عاصی  
 چون شیر که از چرم خود او را بکشند  
 سر تا قدم آنچه پیش بایم دارد  
 با کان رزم آنکه ملهم دارند  
 سمع و بصیر و لطف بل اعصا  
 هر یک در کار علم دانی دارند  
 همراه که حق نمود عدل آن  
 از ابرایع عدل و احسان  
 اندر بهشتند بطیعت هر یک  
 دوزخ نوبی از یکی ز زبان  
 خاصه همه سیر بالا آورد  
 یعنی رحمت بحق تعالی آورد  
 زار و روی گشت جسم را بایش  
 شد رود قوی دره دریا آورد

در کعبه نوید که بخشید  
 چون غیر نبودهای جبرین  
 در بیکه نظر خویش بی غبه  
 معکوسان را بجز قنایین  
 ای اهل مراد عدل و دادی  
 یعنی باو بی نام راوی بکشید

ای ارادان که بهره مندید  
از نده بیاضی بادی کشید  
این خلق اگر پیش فکر و مکنید  
چون در نگرند منت خاک طند  
اوجی دارد و جرج و حقیقتی دار  
افسوس کی که بخت نامقند  
اینان برهم بیان همانرا جان  
یعنی هر چه بود شرح آن داد  
آن مایه که عرض و سخن ستاره  
بسی از آن پسران داد

از آدم اگر مرزایت سرزد  
خاکست آنرا که حقیقت ورزد  
که بر در پی صدر نه از پی حجاب  
این نیست که آن در پی ملک کارزد  
مرد از خود رست اگر نه ایان جور  
در نه بی هیچ بیخ آن داین  
دور فلک که نیست سخن نیست  
بس کول که در حضرت یکمین  
حق صورت آینه مایه کرد  
هر لحظه و بس خویش و آید  
یعنی که جیت تازه و مرکب تو  
هر دم چو بخود کس نشنا کرد

توف

مستوفی ارل که بازین تو بود  
در حق بینی و حق کزین تو بود  
بسلطان یکا نه بر سر سرشت  
مشت ق بی که همشین تو بود

در نقطه است ای بخود حتمند  
نه دایره را معنی و اصل و پوند  
آن بایه که معراج محمد خوانند  
در علم و بهر جوی نه در پند  
کس یارب جوان و عید قال نمود  
تا جیستی با بانی و مایل نمود  
ذکر خالق که هست مقصود  
چو خوف و رجای خلق حاصل شود  
مردانه و فایز بر دو نگارند  
در عده و عهد سیر و نگارند  
کار عالم که چه گرفت و گذارد  
یکره بی که کرد و نگارند  
در عشق که پیش باشد و پس  
هم جمله هم از جمله تقدیر  
کر کس بهوای غش رود پیش کرد  
در چنین محاد کس شود کس  
از مردن خود اسیب غم نتوان  
بازندگی آری سه هم نتوان



ناکرده فاش مدام خویش بود  
 در کوی قدر محترم خوان بود  
 عالم که خوش و مو حکم دارد  
 علام ازل باو تعلیم دارد  
 طبع این طبعوریت در جفا  
 علمت که بر هوا حکم دارد  
 کرک یک مسکین بصره در بیا  
 بهتر که ز پیشانی بیا  
 آب میزینت از بارانت  
 از بهر افاده که بهر دوا  
 هر کار کند خلق درین کوی  
 آید نقش خلعت مقدار  
 هر چند بیم خلق دیدم در کم  
 جر صورت اعمال بدو نیک بود

کس نیست که در دگرانی دارد  
 ز آرامم چه پسته نشانی دارد  
 بخشیده کامم به خیر کس نیست  
 او نیز کمال نا تو آید زار  
 ناکرده نقطه باصل دم نیت  
 از حق رد در کسین کم شوا  
 زانست حیات همه در بند  
 تا دعوی بتری بهم شوا

الهی

در عشق که خضمم هلاقی افت  
 ادر اک دور و میده لای افت  
 کوه نامی میزست در علم  
 کرمانا دانی اخلاقی افت  
 جان در بازار اوجید  
 دل زین سودا چرا که نرود  
 کس را در عشق لای عقلی  
 خنیا در با جیلد و زرد  
 کر بردار خوان کرم حق زبله  
 نه بطن و نه طهر خلق و نه مهر  
 هر چند نگاه میکنم چرخ نیست  
 چرا که حسد این آب و ام

درش دی خبر کم غم نش دارد  
 غافل که ز اعتدال دل بر دارد  
 امید حریص راجع اندر بیم  
 مانت زار و می که او سر دارد  
 آرام کجاست که در زلا  
 ناکشته نیت باز کس مرا  
 چندین غوغا و شورین عالم  
 این نکته مبارک مرا شناسند  
 کوتاه نظر حد خدکم کوید  
 آن دیوه او نیست اگر کم کوید

از شیشه در صفات جور نشسته  
باد نکلی هر چه بچینه زدم گوید  
این کجای کس از خانه کردون  
بل هرگز راه پیر بر دین  
ایجا جوید بر در نهایت باید  
زار روی که چون دود به چون  
تا بهر نظارات نظر میخورد  
صد گونه حکایت و خبر میخورد  
مادام که پستی ازین نیست  
تا راه همی روی ازین نیست  
صد سال اگر بدیگری درخشند  
لیس و لکلی بی دل جان  
باید نظرسیل ز کوران کوتاه  
و ایشان از غیر فاضلات

مشت خوان در تخیل ازند  
نه خرد و نه کنند تا کل ازند  
قرآن که همه تابع او بند  
صد غوغاست اگر تا بل ازند  
پیشی نماند که از سرشتی خرد  
کار کی دو کون از دست خرد  
یعنی که تویی منشی آن  
دو رخ بنشیند و بهشتی خرد

از این

بر شمع ذکر شود و نشاند  
شاد و نامش و شیشه از ناید  
یعنی که گفت هر صفت را  
کز آب شود حاصل و بر ناید  
کو آنکه داغ آشنایی دارد  
در دست چراغ آشنایی دارد  
کل نیست درین داغ بزرگ  
خزانه که داغ آشنایی دارد  
کس نکند ز شک و دوق نخواهد  
تا کار همه بحق نخواهد  
کر خلق نه اند حساب ایام  
دور فلک از نسق نخواهد

مادام که مرد در حق اندیش  
کس آتش از دین دلش نشود  
یعنی که به اعتدال او را حق  
و آتش خردت نه همان  
هر دم نظری ز آرزو جان  
هر خورده و ز کاینه آن  
هر چه که اندیشه کنی دوست  
چون مظهر یک کند کاین  
از نایه صورت آنکه فکانش افند  
یعنی بی آن دردمه او افند



کرگم سوزد آتش بر منی  
ناچار که کار او بفراش افتد  
عاقبت ز کلام الکی بخواهد  
عاقبت همه آری و نهی بخواهد  
ز آنکه ز که از سر نه شنیدن در  
مردانوار و زن سبب بخواهد  
بس غلغل در باطن و طعنه  
حق را که طمور ذات فایده  
این خلق به خلق که رو بکر  
بل اوست کشت از غیب طاعت

هر پاک روی که رو با صل بود  
پیش او سود هم زین بود  
در فایده جوی جدر از نشسته  
هر مال بر روی توان بود  
هر گاه که نیکی بیدی بد خوشد  
هم از نهج در کار باو نیکی بود  
هر چند که آب و شمت آتش را  
بر روی استیجا هم که اکل او بود  
زان حسن از به نیاز انگیزی بود  
حکمت همه در نیاز انگیزی بود  
هر چند به صفت بنوت و بیم  
غیر اوستی و مجاز انگیزی بود

عالم همه در دست دوا بخواهد  
از جوان کریم بر دوا بخواهد  
کسی که حاجت نمی تواند  
در پیش خدایه آتش بخواهد  
شیخ که کجای را شعار زند  
بر کارش آن دم از کار زند  
هر چند که بترسیر که است کند  
صید و هری و خصم کا غار زند  
دید کنون وصال چون آرد  
سر ز اول و آخر تو به آرد  
در پیش آنکه سید است رفت  
پیم آخر صلاح اکنون آرد  
هر چند که بر سپهر رانده بماند  
کشته هر نیک و بد و پیش کند  
در دست اهل دانش پیش  
بر صید خیال و دهم پیش کند

دینا که خبر خد از کام دهد  
که عطار را که دل را مدهد  
هر چند که بخوش شود  
خز طفلی را بخوش آرد دهد  
زین پیش را سپهر جای آید  
زان سیر تعالی از دم رای آید

چون دایم که او ندارد جا  
 دل از جارت و شخص از باقی  
 این کار با غیاری و باری  
 یعنی بی محو و جان سپاری  
 وقت اصلی رشادی و غم بست  
 خوشید حقیقی متواری نشود  
 عاشق بیرون ز خود و عالم  
 هر جنبه خود را با شکی که دارد  
 مادام که جذب پیوندی نیست  
 در خویش نظر میکند و غم دارد  
 در وحدت ما ارض و سما می شود  
 نار و جنت در دود و دما می شود  
 کفنی صفت خدای اینست  
 عارف باید که در خدا می شود  
 در عدل که طرح جان و دار  
 هر نیک و بد اجری و سزا دارد  
 زاهد ز زبای خلق نشناخته  
 ز انسان علی حبیبین چرا  
 سیرت در مرتبه گویند  
 یعنی هر اهل اهل را مطلق بود  
 جای عیسی طاهر چهارم داد  
 زانو که با قیام هم نشین بود

هرگز بعین اقتدای می نمود  
 انکس از خلق جز خدای می نمود  
 پس ملک ولایت و بیوت را  
 گویند حبس کدای می نمود  
 عاشق هرگاه از سر و جان کرد  
 عشق آید و نومیدش از آن کرد  
 گویند زبان حال در مجلس  
 که عشق یک سرشوان و عوفا  
 عالم که زهر جان و تن میگوید  
 علم و هنر و کار و فتن میگوید  
 هرگاه این کاه از آن اند  
 خود اندیش همه میگویند  
 گویند نظره معنی کس در  
 در کائنات و هر کل چندین احد  
 بعضی هر چند از خدا گفت قبول  
 غیر از تجسین خلق را نشیند  
 هر چند که علم و هنر و فن گویند  
 چون در نکرند ذکر و المی گویند  
 این خلق که چون سایه در آن  
 زمین گویند که او و جبر آن  
 از قرانت جز غم و شادی  
 از حق کیمت تا ابدی رسند



نشانه زویتی بر زنی قدر هر از بی سلطان میناید بر  
 عالم نه توانا و نه دانا کرد هر جسد مرا آید آت کرد  
 هر خطه بر تنش سر طواریا بر تنم چید باز و بمن داکرد  
 کز آنکه مرا هزار دین خواهد یکتای ذات تو یقین خوا  
 کز سر از اوج فلک بگذردم در کج غم تو بر زمین خوا  
 اصلت احد آنو که ده شود در رخ او چو خورشید شود  
 غمت ز هر جوی ز غوغای سخن یکه کند آنچه صد سپه شود  
 غیر از طلبش سخن نتوان کرد خود را خض و خاشاک زین  
 مار و خدایتوار هوا سر کرد منوعی تابع چنین نتوان کرد  
 مرد آنکه خلق و لطفش نماند جمله بر آرد اعتقادش نماند  
 کز شبیره سالها کند مستور مشتاق نکرد و کس داند

زینند ز احوالی موحده نشوند پیر و ن دور و ن هر یکی نشوند  
 یعنی که سر پیشه کن کا و نبات نظاره و باطلت بهم صد نشوند  
 در دینی دون کس از او نه بود ارام نیافت بی زرگی نشوند  
 ط در دیش بکین کین عمر شد منم فلان که اتمی باید شد  
 هر بالای و پستی و زادی و مرد اچسب کلام او بیت با و مرد  
 از هر چه در کس بی تو نبود جز غرضش لغای خویش نشوند  
 پیر و ن جهان رنگدل نوری هر آن جهان رنگدل نوری  
 اندر و ز شنید بوی حق و امید نه دوا و نه جنت و جور و دیر  
 آن جزو که در ماند بخود رفت خود و آن جزو که کل گشت جبارا  
 چشمه بخشی بند و شرط جنت با آنکه بیکست هر دو را بود  
 ساکن که جهان کرد شدن در کرد همه مرد شدن میخواست

این سیر تابعی و متبعی نیست  
بل از د جهان خود شدن  
چون مرد زلفت و کوی  
با او پستیزه خلق رو باز  
از نیده کم میسر آید  
تا بشود و بیای خود باز  
ای خاص تر از عام دوری  
در راز نهنگی ضروری باید  
از آن که گران بهمانی دارد  
در قفس شتری صوری باید  
نا اهل جوره بر قدم ما کند  
دور افکنی حد و نشانی کند  
هر چند که خیس را بسر خیزد  
باز نشیروان و بصری کند  
از هر چه عالم نمنا آید  
باید که نظر بمنتظر ما آید  
در پستی و بلندی خود بند  
خود چیست دمی که آن رود  
خود چیست دمی که آن رود  
آن کو که بر تو اقیانوس می آید  
پروان زنگار عقل و دین می آید  
در خانه تو بر تو زردون بد  
خورشید خود از جحر برین می آید

این عمر دمی میسر دمی آید  
از نیده نمی میسر دمی آید  
یعنی که نیافتیم در دور فلک  
جز آنیکه نمی میسر دمی آید  
هر کس بی معرفت میجوید  
بسیار راه نیک و بد میجوید  
باید همه طور گشت عرفان  
زاهد سختی برای خود میجوید  
پروان زردون کون یا ربانی دارد  
در ویشی آنکس که نشانی دارد  
هر که دانست راه و نیست میجوید  
در ویش که مفسد و مکاری دارد  
نا اهل املیت قل میجوید  
هر چند که اخبار رسین میجوید  
صد سال اگر خار یکدل نشیند  
نه یک کل و توئی کل میجوید  
عشق تو نه در پناه کشتن کند  
نه در یکمین و صمت و حسن کند  
پس بی ناصد این چه راستی است  
نه در کشتن نه در نهفتن کند  
این خلق که در بی مجاز و حیلند  
خالی خفقت جهان از نلند



جنش کشنده خیزه نبال  
اینست جهان که محتاج بود  
زبان عدل بهر گشت و گشت  
که اوج خضیف و خضیف است

افلاک نه جای فروغی دارد  
مقصود انسانست او خودست  
دانی عاقل کی از خدا یاد  
از خواب جو خفته را بیدار

هر نفس که بر آید کام آید  
حاصل که در آتش تنای کسی  
آفاق جو عشاق خروشی دارند  
بیسلف نفع آن آید و کل جان

این عجز زنده مان نفی کرد  
ز آن گونه که گردادی انور شد  
عالم جو شراب استقامت  
شیطان سلج جبل و طاعت بر

کوی ز کسب و ناکب می گذرد  
در هم چید کلی و خبی و کرد  
هر علم که بود در علامت بود  
دارم زده عقل و سلامت بود

دارم نظری که دایم خرم کرد  
دل از چشم کشد صنی و کرد  
مرد اینند فکر و ذکر گشت بگرد  
عقلست که او بهر طرف میگرد

سر مرد بکار غیب و نادم شد  
کش بجز اندام این نیست  
بجز پیش روی که از جایی بود

در کوی نیاز سرکش و خادم  
تجارت و هم و غیر را نادم  
هر چه که بود آن کم پیدا بود

ای که همه در دم ز سیه تبارد  
 آخر چون دید باد بپای تو  
 آتشی که در کاک را ز پنهان  
 بس لا و بلی در و دور  
 آنچه که اندر بر ترغان کرد  
 تار و پودش کفر و ایمان  
 جزره که بکار خاکی نشاند  
 دیگر همه را فشانید با باد  
 بجان اند که در جبین  
 این مرغان را که دانه ریخت  
 چون یک زبان کرد و یک بود  
 کورست آنس که ره بپوشید  
 کو مقصدی که بی مقصود  
 کو پیرای که بنده غول شد  
 کو مقصدی که بی مقصود  
 عالم همه در دست و پایی دارد  
 یعنی که محبت جسمی دارد  
 کس نیست که از عشق درو  
 بهره ز نورشید بطنی دارد  
 فی مطلق نمانده هیچی دارد  
 و نسبت نخت بعد مطلق دارد  
 زان گفت که اغوی بی اینی  
 کان لطف یافت که دم می دارد

بهر

تسلیم شدی اهل کمالی کرد  
 طبعان کردی ناقص و کمالی کرد  
 چنین آدم و دیو نیست جز این  
 خنجر می زهر است و ضلالت  
 که سوز و غم من از سر میکند  
 که خوشدلی از بهشت در میکند  
 ایستاده کنار بزم کمالی  
 که نایاب نیست که سر میکند  
 اندر در عشق چه دلا دارد  
 این جز به مکر حق تعالی  
 از جبهه توان رسد به بالا  
 باید که رسد بجزر تالا اید  
 در عالم اگر زشت و اگر زیبا بود  
 اسباب سخن گفتن یکا کو اید  
 کوتاه نظر یافت این سخن را  
 در به چیدن جرات خفا  
 کس در روزگار نماند کامی  
 برق طعش تا زمانی بچند  
 کس در روزگار نماند کامی  
 برین طعش تا زمانی بچند  
 مباد و فلک جگر سال میرا  
 آنرا که اصل وعده کامی میرا  
 عالم هر چند قصد بدو اید  
 کم پندش اند محرم راز اید

۲

۲



خلق همه در جوش و زوشند  
 از آنکه در بسبیل انداختند  
 این آدم عاصی که اسیر فلک است  
 کس را که ارض و کسما خواهد بود  
 چون نور مفتی به زکی  
 هر چه که بر ضد هم آید  
 هر چند که خلق نفی تو خند کند  
 عالم را کین خلق درو شد  
 یعنی که بی ی رسید زودم  
 صاحب نظری که عزت ازل  
 سرگردانست در مقام خود  
 هر یک چکانی خود باز آید  
 و نیند با دلیل انداختند  
 در دیت که پیش پل انداختند  
 و هو معکم را بنما خواهد بود  
 هر یک که بر ایم و بی خواهد بود  
 در دیده پند در ملک است  
 از بهر خدا شایسته است  
 صاحب نظران یک سخن بود  
 رندان اتفاق را بدست نمودند  
 جز خلق همه جز را خفیل داند  
 تا مرد زنی و تنزل داند

انگلی

اما که در چشم خویش خوانی  
 در هر نظر از مرد جانی  
 بر تربت ما که آسمان نظر است  
 شمع از تند و آفت بی سیرند  
 اجیت که خلق بر آسان باز  
 هر شکل که در محشر خزان باز  
 در نه حاشا که دست خلاق علیم  
 کور و کور پست و شل و نیول  
 پس قول که تا فیه در داد بود  
 یعنی که بسی که در سخن کردیم  
 بهر رحمتی زانکه دین بخرد  
 را که نه که استغاثه مارا  
 کر شور جهان صفای جان بود  
 اب سیر حتم که چه کلنا کرد  
 از سیر و مهر کند باید کرد  
 در عالم انسانیت سفر باید کرد  
 در هر نظر از مرد جانی  
 شمع از تند و آفت بی سیرند  
 هر شکل که در محشر خزان باز  
 کور و کور پست و شل و نیول  
 پس قول که تا فیه در داد بود  
 یعنی که بسی که در سخن کردیم  
 بهر رحمتی زانکه دین بخرد  
 را که نه که استغاثه مارا  
 کر شور جهان صفای جان بود  
 اب سیر حتم که چه کلنا کرد  
 از سیر و مهر کند باید کرد  
 در عالم انسانیت سفر باید کرد

X

تقویم ج سودیدن و نشین  
در احسن تقویم نظر باید کرد

ز آن پیش که مرد صاحب در شود  
ممنوع است که مطلق بدین  
آخر چون گشت در وقت  
جز تقوی که از هر سو  
هر چه که است محض کفایت  
خوشید توان شناخت  
از غایت لطف عام خود  
کویش تو به کام خودی  
که وقت بحر توبی نیست  
کما بهی نماید و کی نیست  
همچون آتش که در شب زانور  
زیر غمزه همین کیست  
هر کس روزی ز کسب یا چویر  
ز بارش و سما حق آید  
نه نه زبان عجب جانتند

کفتم همه پیدا نمی باید کرد  
کفتم که جان کو سرخ میماند  
از تو آبی که بر سر حلقه گشاید  
نارنگ گمان گشت و بر سر حلقه  
در خلق اگر سخن که از ی نشود  
قل هر نفسم بگویش جان میگوید  
حسدید که فرماید نمی باید کرد  
کفتم که ز خود یاد نمی باید کرد

هر کس کامی در آن جزوه داند  
صمیم بود و خیم در راه  
ساقی می پیستی پیدا کرد  
یک کس همه که هستی خود آید  
از غایت لطف عام خود  
کویش تو به کام خودی  
که وقت بحر توبی نیست  
کما بهی نماید و کی نیست  
همچون آتش که در شب زانور  
زیر غمزه همین کیست  
هر کس روزی ز کسب یا چویر  
ز بارش و سما حق آید  
نه نه زبان عجب جانتند



هرگز نشاخت معتبر کس را  
 الا وقتی که ز حرفی بابا بود  
 در صورت اگر چه باطل سازند  
 معنی بخداوند وصل سازند  
 او را از انسان نگاه بر داشت  
 اوستی نفس از برای میل سازند  
 مخلص حرفی نیاورد دیگر دارد  
 نه بار و نه تکبار دیگر دارد  
 این پنج نماز و حق به پنج بیت  
 کو غیر از ذکر کار دیگر دارد  
 جای پستان که میشت دین کرد  
 دین سوارش و اضطراب برین کرد  
 انجام ظهور جو که بر سر دوش  
 این دیوه خلق بن خداست  
 یک آمد و کون را یکون کرد  
 یکدانه هزار رک و شایع دین  
 معنی ده قوم و صد فعال شد  
 چون دادیم یک یک انما بود  
 در دینی دین که کوره مضمون  
 ارایش نش از زرافونی  
 آنها بنده رفعت خود خاک شد  
 دین مامور فل غریز پرور  
 دین مامور فل غریز پرور

نقش ازلی چون همه نیکی کنند  
 هر که بگفتند با بمان جو بگفتند  
 این خلق اگر که در بلا بود  
 زانگونه که یوده اند نمود بگفتند  
 هر چند که اخبار مضمون میکنند  
 حال مرغان این تفصیل میکنند  
 نطق اعلیٰ نش از زرافونی  
 دین و کسب و ان را نصیب میکنند  
 هر یک بیت که در نماز است  
 پادشاه خود از دهر بمانند  
 اوقات گذشته مرد را که است  
 پستاد سلوک وقت آینده  
 نظر راه بنیران دین  
 پیران رخصت و کسب دین  
 حسن چینی با پستی شخصی  
 هدایای دید عیب بن شوا  
 آینه در خانه کریمان می باید  
 کشته ز حال خود پان می باید  
 ادم بابت و خاتم اراست  
 رانسان که در و سوهی را می باید  
 تپا برتر رخصت و ختم  
 بر روزن کام چشم انور  
 بر روزن کام چشم انور

علم از رسیده بعین پادشاه  
 در پرده خرم دل جان مسود  
 من جو وصال او عقل آگاه  
 حق حاکم مطلق جلال  
 صد احوال و جزایک و بدش را  
 و آن شیفه گوید که منی نه آید

۲  
 در خلق نموده تعلق جزو  
 بعضی جهان شد دنیا  
 دل پس بخله و حور و دیبا  
 هر چند بکاشق کرم نظر  
 آنکه نمند طلبا بکشته اند  
 این خلق مطالبه دانی مطلق  
 بولی نه بد کسی و بوسه خرد  
 که کز برون زود و تاسف خرد  
 محو تو نکردید بکسب نمود  
 از جانب مالاراده زیبا نمود  
 از پستی خویش تیرگی اند  
 با هم پی دفع غم و در خنده

۴

هر یک و دیگری در جهان خنده  
 راز یکدیگر و دیگری معشوق  
 هر چند کسی مکرر و لایق بود  
 سر همه جز بهم نکرد مشهور  
 اینک آن جان جهان پاشه اند  
 خلق بسیار بهر آن حشمت اند  
 بهر کاری آتش صافیه  
 و نه یکس سنه و را کافی بود

۴  
 نامست و دینی زیاری دورند  
 ای بس غنی که مصلحت  
 چون رای سی شود کار را  
 بهر کس باشد روی بجهت دارد  
 می موزارای بنوی خود بخواند  
 هر چند بد خلق و کوهی او بود  
 با صد اطمینان خاک پری دورند  
 از بسیاری آه و زاری دورند  
 غیر از یک رای کار نتواند کرد  
 او صورت حال خود نمند دارد  
 کوشش بی کس همه غوغا دارد  
 چون رفت تکلف آن رسوگر

از عالمی که در حجاب است



هر کس کنی که حبیبی پوش  
اگر گرمی نمود خوی او بود  
هر کس که خرد از زخوی او بود  
غیر از طاعت نه از روی او بود  
هر کس که کنی که او بپزد  
هر چند که گوید این روی او بود  
و این سینه که شد ز جسم و جان  
خود را غنی از جهان و کام او کرد  
عشق که موس کند در دهنی منت  
مرغی که کس خورد از دهن او خورد

زین سر که هزار رنگ بر می آرد  
قول و فعل همه خیر می آرد  
از عالم دل که مبداء است و معاد  
نطق آنچه بود سمع و بصر می آرد  
انسان یک نقطه پیش تواند بود  
در سیر ز خویش ترش تواند بود  
یعنی اگر از آدم و حاتم گوید  
جز خویش و صفات خویش نماند بود  
هر چند که مرد بس که کار بود  
در صحبت و مانده پیاره بود  
کس پیش امیر نیست در یافتن  
شخصی که اسیر نفس آواره بود

فرد

تقدیر از دل را حبیبش درویش  
موجود شدند و باز موجود شدند  
خلق عالم که زین نظر که خبری  
معلوم نکردند که معلوم شدند  
بسی در عشق و ایثار  
کس طاهر جز بدین طهارت نبود  
هر چند که سهم نان شد و کله  
کایچه و سبزه اسلختند رایت

این طفل و شان و هم و جان  
نه داشت ملک حال شان پیدا شد  
احوال که نشکایت و عاقبت  
افسانه شده است بر این پیدا شد  
هر خطه هوای شد و هوای آمد  
دل مجنون خوی و بوی آمد  
القصه که در عشق ز مردم خبر  
جز آنکه من رفتم و بوی آمد  
از نور خدا جو غلظت دل طای شد  
اشیا همه در که تو همچون فیثا شد  
یعنی که دو و اربعه و ده و صد  
هر چند تو می شدی جهان هم شد  
ازین خلق اگر حقیقت اندیش  
هر دم همه از حلق خویش آمد

حق در حقیقت متصل با حق  
از هر دو اگر چه ذهنی پیدا شد  
زبان پیدا کرد که آدم از عیب  
میرانده مرا بشین غش  
بل هیچ نبوده ام من و او تو  
ای چیست با علم صفت کرد  
دانی که صفت بود از آن و در حق  
انسان هر چند عقل درایی  
تخصیص که در فقر و فاقه  
روزگار را جل و ازل می بند  
کر بنده ز کام خود جدا می گرد  
هر چند ظاهر عافیت پیش آمد  
چون تائب شد ختم جلی پیدا شد  
شکر چه بی وجه و بی پیدا شد  
و آنگاه صفت کرده ز کمال  
در آینه ز ازل تا باید  
در وقت بین می کند ز کمال  
مگر وقت معجز است و حق را  
انرا به خلق و خدا می  
و آنکه عجبایی و بقا میست  
یک کس می گرد و یکی می خند  
خدا را بر او خویش می بود

این خلق ز هر کس کشتی دارد  
هر کس بود دست عقل و نفسی بود  
مردان حق که هر دو تاویل  
عقل کل و نفس کل هر دو ظاهر  
جز اهل دلی که جان جاویدان  
خلق فانی چه باد شاه و کدا  
کر تو پس آمدن خوبی را  
مار از شما همین غرض است  
میران نظر که زاید و کم داند  
از هر که طلوع جان نه می کند  
آن ذات که صید زده و هوشت  
هر چه بگرد و وصل و جویش نشد  
اکنون هم هست اگر نظر بکند  
و آن عقل و نفس خود همان  
که خلق را کشته تعالی و ایل  
که در اجمال و کاه و تفصیل اند  
یعنی که بغش زده و فرمود  
خس و سپهر سیل چه در کجا خود  
ایستد بدان صفت که اهل آیند  
هر نوع که آینه شما خود بداند  
مردن ز سر دلی بسکته شود  
هر کی که در اطلاع ممتد باشد  
یکدم دل از و غافل و خاموش نشد  
در یاد بختی و فراموش نشد



از پیشروان پرور خلقی نبرد  
 زانکه ز شاه پیش رانده  
 شکر آنکه در هر خردم و خلق  
 هرگاه که با او برین شد و نبرد  
 در امر خدا که بر همه پیش رود  
 جز محلی بود بر این پیش رود  
 این روز که در خلق و پیش  
 بایستی که تو نبی باز که پیش رود  
 ای خلق تو خوش دست زنا  
 رومی بنما برین همه چهره زرد  
 بجای در کان عطار  
 ای که تبت کن هر چه نوشت از  
 سرتی تو و جبری و قهری و جبر  
 هر روز که در خزانه حکمت بود  
 عزیز تو نبود جز تو پیش رود  
 اهل تو خیر که اصل بود آمده  
 مقصود و دو کون را نمود آمده  
 در جند معراج نبی و دیار  
 این منت عدم که در وجود آمده  
 مشتاق بر اهل برین شوی  
 کل را خردم و برین شوی  
 بود

ک

کاهن زان روی خلقی ارشد  
 تا در بای که جز برین شوی  
 در خور و بزرگ چون حاکم  
 بس خرد که صافی و کل شوی  
 جن گفت که پس بخرانده بر  
 یونس بکجاست لقمه ای شوی  
 اید و ست نمیری تو بر آرد  
 کو مقرر تر ازنده کند و شوی  
 چون زنده جاودان بنما  
 اکس که ترا جا و جهان او شوی  
 دل و صف دو کون شایسته  
 تا اهل نبی یاد خود و یاری کرد  
 مادر اول ز کل خبر داد پیش  
 او در آخر ز جز و اطمینان کرد  
 از طبع و نعم گفت و دیدی  
 میری شهنشایب پلیدی  
 پس بلی همه در محیط اوصاف  
 کرد بر تو زیند با بریدی  
 با حق همه غیر روشنی چو آن  
 از ظلمت این خلقی دنی شوی  
 از آنکه همه دید از آنکه نشیند  
 غیر از پستی بحر غنی چو آن  
 بود

۲

خوش آمد بهر که بار شد شاد کرد  
چون دیو نه بر آتش غم بپوش کرد  
وقت هر کس که خوش شد و ناخوش  
شخصی رضا یا بسخط بپوش کرد  
حق را چه اسپاس به حال آمده  
در منطق ما و محو حال آمده  
هر چند که بوده در جهان ناقص  
ایک هوا ای یکمال آمده  
در حضرت عشق هر که آمده  
از کون و مکان چو بی بی آمده  
یا دید تعافلی که در نقش عابد  
یا خورد طبایعی که نقش عشق

هر چند جهان کعبه دیری دارد  
عارف در خود ز خلد سیری دارد  
از کبر و چسب زید بابت نشود  
با دام که مردن غری دارد  
هر چند که زندی و صلاهی دارد  
نایافته را زکی فلاحی دارد  
حرفی گویند و شخص خند اندر  
هر دونه اگر چه اصطلاحی دارد  
چون عشق آمد بهوش در زد  
کارت بهو بهشتی خود چنگ

در راه خدا با بی فروغی است  
در چشمت لایحی و مکان است  
بیکر بابت که عشق صادق باز  
یا عذرا سی و امان باز  
جز عاشق و یار خدا نیست  
خود کیست بخدا اگر عاشق  
چنانچه مردم جام و صلی از غما  
کس افسان سرشته که کما  
سبحان الله که خیرتی دارم سخت  
از قصه و اصلی که در حران  
با عشق نین که از نو نه  
و اندر دنیا عشق یقین نه

مستاق و آینه کلام جان  
اسب از تو از دل زبان  
همچون یک که بر که بسته  
در غایت جرم بر زبان  
مردان خوشتر نمی رستی کو  
کر زانکه گوی اهل مستی شوند  
بیش مستان رنقا و مرغ  
آن درد که در غایت مستی شود  
هر کس یقینات خود خالی بود  
شاه ازیش بیک دل و



هر کس می دوزید از مهر علو  
 خود آنچه که بخشد از آن  
 انگوته لطف با من و بس  
 باغ کائنات و هر گل و بو  
 این رحمت عام و خاص و آ  
 از دو صد و شش ام ح  
 این مشت مخالفت چه جود  
 و هرگز  
 ممکن هرگز ز خود پیش  
 از سلطان گرفت عالم را  
 آن زلفه که بایکای خست  
 دین را دوان که خود را  
 ما را ز خود خویش می شد  
 معنیست وجود ما و کارش

هر کس نمی مهر علی مست  
 انگشت که در افلاک بچید  
 گاهم هم خوب و زشت می  
 عشق اید و برو عالم  
 نام در مکانی که غرضش  
 هر چند که در ارض و سما کردیم  
 این بستی تا بود جزو ک  
 تا آینه زنگ داشت خود  
 کس را از مقامش خبر می  
 برد و شش بر هر مظهر  
 از خلق بل و نمک کی رسید  
 از خویش که ز کند باو  
 در خاک چگونه ناز و لب  
 آب نه غم درید و کفر  
 شمع عرم کی که بسکست  
 نشا خد و چو یار نیر  
 جز لغت و لغت خوار چرخش  
 خاصه کنون که حق بخا  
 چون روشن شد کی دروی  
 کر نیر فلک منحصر می  
 کای با جان مرا خوی  
 وز ما اکنون ز بند کی رسید

X

گفتند بکاری که در حق کرد  
 گفت اندکش بزند که بسند  
 آستانه ازل که کام ناکام  
 کاری دو کرد و یکم نام  
 هر کار که یک بود خاص خود  
 و آن کار که بود در عالم  
 در عشق مراد عقل و دین  
 مضطرب شده و اندک عین  
 صاحب نظری باید تا عالم  
 تاویل کند که چنین می باید  
 تار و پیر و نهر و دره  
 در چنگه قبول ره توان  
 از سود و زیان خویش در عشق  
 مهر اهر فرو پیش نه توان  
 عالم زینسان که اسطفا دارد  
 در گوشه ای اصرار دارد  
 از شاه ازل که لطف عالمی دارد  
 هر خبر و کسی که بیت نامی دارد  
 هر خطه شمی از حسرتی نماید  
 و بر تو خیل و حشمتی نماید  
 او جوهر شمس است و با صبح می  
 هر دم که ز نیم عالمی نماید

ادب

آدم که بغیر خاک تواند بود  
 صافی و سپرد رنگ تواند بود  
 یعنی تاست مستی نیست غنی  
 غیر از لیمای پاک تواند بود  
 حق کوی غنی و صمت و در را  
 کذاب زر و جوق لب از آن  
 صاحب معنی در ره حق نیست  
 در دیده بود نفس کارزان باشد  
 عشق ارجه اسیر شادی نم  
 بشود  
 پیرون زین پس خلق عالم  
 بشود  
 موجود بهر رنگ برآید نیست  
 قدر ذاتی ز کسر خود که نشود  
 آنکه نصیحت یقین میکنند  
 از کار جز آستانه پس میکنند  
 عالم چه و آدم چه و دنیا چه  
 و دنیا  
 خلق عالم اهل تمیزی نشوند  
 شان احدیست اینچنین میکنند  
 رحمت سپهر باز گون را کرد  
 یعنی کی کبر و لاف چری نشوند  
 شرح اهل و وصف اجل توان  
 ناکذب نور زنده غریزی نشوند  
 خود چری دین مع غل توان

در دیده بود



بر سر دارم خوش خوش و خوش و خوش  
 در دل جو یک آینه اندازد  
 تفسیر نعت دین روی  
 که هر دو جهان وصل و فصل  
 که مشیت آن شوی در نانی  
 معطلی بوطای خوشی ناید  
 کلب سر هر کوی نمی بایست  
 کس حاجی کعبه قدم کم کرد  
 باین همه بچسپس ندارد کعبه

طالع که همیشه از طبع غم دارد  
 فخر و عارش ز باد تاه و درو

این خندان کز زده پیر  
 که بودی کرامت آخر بار  
 عاشق که نه خانه نه دکانی  
 از تن بریدلی که آن غمزه او  
 کاهی خیال قتل بدیش کند  
 پیوسته بی نظاره خود

کار دنیا اگر چه حرم پدید  
 خاک افتاده مدار هر زنده  
 در دانه عشق در دانه  
 هر دم تو باور در خود بگو  
 که عید برب وجود طالع سازد

یکسان گشتند چون از آن  
 این مرده جهان را خلیفه  
 از عالم لامکان نشانی دارد  
 در کور تحفه آنکه جانی دارد  
 کاهی بحال رو بر رویش کند  
 روشنی آینه خوش کند

عبد الشهبه دار عمر شن کرد  
 آتش بکیم اگر نشیند مرد  
 بل در وجود که دمه پدید  
 او در ترا خود از تو پدید  
 خود را بیغای ات شایع سازد

خست  
 آنکس که ز پنج جمله را چهره  
 خود چهری را بگویم سازد  
 هر چند که در اصل غافل دارد  
 در اصل بگری و نه در  
 خود در حرکات اعتقاد است  
 که معتقدات اختلافی دارند

عین هم گشت که او واضح شد  
 آنکه به اصل خویشین رانج شد  
 کس غیر خدا نباشد و دنیا  
 آن لحظه که مرد خلق را این شد  
 عالم همه زواراده خواهد شد  
 در بی جویی فت ده خواهد شد  
 او خیر اراده کرد و ما بشریم  
 سنگ نیست که او زباده خواهد شد  
 ما مرد این هستی کا و نرسد  
 آن صبح که صافست بروی می شد  
 پس خوابستنی نام دیگر شد  
 تا خوابستنی بمصلحت خواهد شد  
 چون نوزاد در دل و آفتاب شد  
 نوخیز ز لامکان در آفتاب شد  
 ای جسته مقام اصل بگذرد  
 که دانه مسخ بر مکان آمد

گورا

کس را بخدا اگر تو دوستی بود  
 از کون و مکان هرگز دوری بود  
 نه بیکل و نه دین و نه پایداری  
 در نه هر کس غیبت هرگز بود  
 از عشق که صبر با صفتش بود  
 هر خام زده صفتش بود  
 پس خواصی شاه که دارد  
 کان خاموشی را که در آید  
 بر نام ز فاضل و نصرتی  
 تا هرگز کند بازی غولی خورد  
 وین طریقی که چون آید  
 نشاند و جدا را بپولی کرد  
 هر کس بی و بیچاره چندی  
 در معنی خود نظر را چندی کرد  
 عالم چه دادم چه گویند  
 تا وین تو استعاره چندی کرد

بشوخی کمال کمال دارد  
 و ز جمل غنی ولی مالک دارد  
 هر خط که گشت مهر و فدا  
 در عشق که از حال کمال دارد  
 آن زود غریز که بهر فردی  
 نمود و مگر با یک جستی بود



زان روح زست بی بصیرت  
 و نیم شری که او احدیش نمود  
 وحدت بقدر تا بکثرت نمود  
 کافی درش یک کم و صد پیش نمود  
 در لذت هر عمر او می باشد  
 کردل پادار کم و سرش رسد  
 وین طوطی که روز خد خود  
 ره گیری عقل کل مگر درش  
 بنیاد ز بهر غافلان آمد و بس  
 هر کس که نه ترک اعتساب خود  
 نزاری دیار و عجز بخا بد  
 مردار جیحون ز عالم راز کند  
 هر چند که مرغ آسمان رواز  
 موجود یکست راست کشان گفته  
 در حق رسیده کان مقام حجت  
 تا در قفسی بود چسب رواز  
 وین خلق همه ز ما و ایشان  
 هر چه که قصد پریشان گفته

حق دیدگی که اهل آگاهی شد  
 اگر کس نوتی و نو یا ز کشتی دارد  
 کشت این ز راه ناما می شد  
 بس باز کس نادرش خوا می شد  
 انانست که سپهر دارد  
 این لفظ علم است تا به  
 چون قطره که بر آب دارد  
 زانسان که حرم کثرت زابر دارد  
 استاد حکیم کس نمی بود  
 هر چه که در دعا ترغاب نم بود  
 هر کس که بود ماسویش بود  
 حیدر طلب اماره خلق ندا  
 در کینه جرح هر که خوشی دارد  
 آن راز که در سینه سر و می دارد  
 هر کس که جدا از نظر مردان  
 اول بخش رباعی او بود  
 در معنی این رباعی می بود  
 یعنی در وجد خویش نیک بود  
 زان روی که او خوار هم بود  
 هم آن شود اگر که کو می دارد  
 سم اوست که در جهان خرد  
 در پی خوشی تن ز سپهر فنا

هر چه که گشت کرد عالم چو فلک  
 از آنکه نیافت سرگردان ماند  
 خاموش ز خود نماند و دست  
 آن قوم که محو بیت سلطان  
 خود را کسی در کعبه ساق نهاد  
 مردان که خشم خویش بر نهاد  
 کس بخونی بر آنکه میل آن کرد  
 از سوخته دلو لعین کرد  
 یعنی بر جایمانش بخونی نبرد  
 کادم زر جای محض آن نصیب کرد  
 زاری که پس طبع نصولی دارد  
 زنیان که خلق از خضوع آید  
 کوب که نضره قبولی دارد  
 هرست که کیفیت خود باقی کرد  
 از پناه آشنای پانی کرد  
 هر کف و شفت در آنکه صورت  
 خلقی ترا منشا خطائی کرد  
 یاری جگنی که نامسلم باشد  
 با هر کس از تو پیش هم باشد  
 آن یار کین که بود جز بویار  
 هر چه که با تمام عالم باشد

ابجد

اسباب پان مرد مکتل که  
 هر یکی در مدی که هر یک گوید  
 استوار حکیم صنعتی چون  
 آنگاه اورا ضایع و مهمل گوید  
 از مهر و می که با تو در می آید  
 آن مهر ز شرق تو بر می آید  
 سوتش نظر اکتی و در خوا  
 دیر خود از آن سو که نظر می آید  
 مشنوی که جز تو وقتی و حاجی بود  
 مطلوبی و طایبی غوغای بود  
 مایده خود از خدا گریه آید  
 تا اسم نبود کی میساجی بود  
 جز حال کسان نیت که در جویند  
 هر چه که عالمی قایل و قیلند  
 هر طوطی که در غایت تاب  
 عکس که دو گوش آلت تا بلند  
 حق بر هر چه گفت کن از نو  
 هر چه این کل رچند از نو  
 طالب حقت و ماسو مطلبند  
 غافل که یار می طلبیدم  
 هر کس خبری ز وحدت دارد  
 از هر دو جهان غنا و ابرار دارد



۲ مای از خراب بخواند و  
 نه موج و نه آرام تنها دارد  
 مسکن انسان برضا نادر  
 هر جنب که دانه خوان یا  
 کند است طلوعی جوی  
 کرد عوی دین کرد و کافر  
 هر کس بر آه بجز در آتش  
 کی بنگار برده بر آتش  
 از کوی که در میان بر  
 گم کرد و میسر بود و در  
 عشق آمد و از تو دفع هر  
 باز در صلاح جنگ و ناری  
 از در و قول خلق کان زود  
 از دین می معاش می باید بود  
 نادر که با شش می باید بود  
 دم ستوانی که بازاری یعنی  
 نادر که با شش می باید بود  
 هر خطی از یای می باید  
 آن نام و نشان کز بی آن گم  
 اکنون بی ما چون فی مای

از قافله

از قافله جهان که راندند  
 یا محل و با جرس این است  
 نه قوت سیر مانند زوی  
 این قوم که مانند زوی  
 چون مرد ز خود دست نکش  
 عین شد سر بایش  
 هر کس که برین راه قدمی خیز  
 رازش نماند و راز دیش  
 حق تشنه پان که غره نماند  
 ایام غنور و دوشان  
 در خار دشت که بر عتاب مستند  
 با فراتان چیت و چایک  
 که هم از جهان فرود  
 که خست محرم و نون  
 نه که درین سرای غدار  
 عقلت که بریم فزون  
 کس پیش کی سجده تسلیم  
 در کرد بختر حق را و عظم کرد  
 یعنی آنرا که دهر می توان  
 معشوق ازل که شمه تعلیم  
 عشاق بر آه عشق نایار  
 بی نام و نشان کوی الدار

شوق و در شمشاد افشایم  
 در کار جویت کوی کاروند  
 خلقت هر چند بس غنی اند  
 چون در گری سلفه فی اند  
 از و اوج شمان بر سر کوی  
 در جسم کدایان دلی اند  
 شهوات اگر چه غیر سوری  
 در غیر محل بحر تصور می کنند  
 پیران شواهد جانی کردن  
 و نیز کنند از ان تصور می کنند  
 خلق آینه لطیف تو دگر تو  
 بیگانه میباشان که از شهر تو  
 صورت منکر خلق تو که یک و  
 در معنی رو که جلد از بهر تو  
 از خوف خود است بر دل تو  
 پیراه جو قلیست جانی تو  
 سر رشته الفتو اقل تو  
 از خفته خود برون که راه کرد  
 در چنین عمل کجاست از سود  
 و آن نیز که کریر که پدید کرد

عالم بیخفت جلد نه بنیاد  
 سوی سخن انسرین غوره بنیاد  
 زمین از سخن شیر و در انگاه  
 بر قریب جلد که پیش که نماید  
 کیدم فلک اگر نشینم  
 آرایری ز من بعد کور و کور  
 کور دانی می میری ما پریم  
 کاین بس عیلت یا تو بیار  
 من زار و مرم تو ام می یاید  
 پرسش شکم تو ام می یاید  
 جان می کنم و در اصطلاح  
 یاسین تبسم تو ام می یاید  
 این خلق را اهل اندکی از اند  
 بشنیده ز کل من علیه شد  
 ای سالک ره تو راه خود گزین  
 کاینها همه نیست دشت و دشت  
 هر سنگی شده من مسکوب  
 از اشتهت جگر که درو المتن  
 هر که که در اینین کشم از برد  
 هر که کل و میوه سخند  
 مارا که نکار سخنان می یاید  
 نیز غم یار محبت می یاید

۴



هر نکته و لغه از دل و خاطر  
این نادر از هجرت می آید  
عکس معشوق که چو آب آفتاب  
هر خط بر آینه عاشق افتاد  
هر نکته که بچو از کفم در عشق  
گویا در کفم موی افتاد  
حق آنکس را که زنی نخواهد  
نومید زهر ما و منی نخواهد  
هیستی ترا که از تو منظور ندا  
دل نکش مشورت را غنی نخواهد

پند یار را بچویش نظاره  
هر چند که خلق مختلف کارا نمود  
حاصل خردی که چو به ارکب  
جز با هم آتش یکی شدن خار نمود  
تا مرد ز اعراض خردی ماند  
دوست بسی که چو بگری ماند  
بس دیو و ددی که از زوای  
باز ویشنی و اهل دردی ماند  
این خلق که سرشته هر نکته  
دانند الوهیت را کس نمیداند  
کلید و برتری و برعزت و کبر  
اینها همه خود اوست آن

عشق

خالق جز نشان خویش نمیزند  
خلق ارجه نیایی و فانی نمید  
نقد فارس بخر و فرس را ندان  
هر چند که کرد خیر و بد نمیشند  
هر کس بخی که طرف شادی کرد  
و آنکس که چنین رخسار کرد  
این خلق نه اند که آگاه شوند  
کر عالم را مهدی مادی کرد

کر مر در از رزق راه جان را  
رنگ بدو نیک و جهان را  
اینکه که در شست می تواند  
کین صورت را نیک و اثر کرد  
بستهارا و دام بلامیدانند  
انکه قوس با تنها میرانند  
هر چند که امت محمدناجیت  
هم آیتند که با تنها نمیشند  
هر چه که گوید و هر کار کند  
حقت که خود را درو اطهار کند  
وصالی عیدت بر یکا کار  
یعنی که ترا از تو خردار کند  
دیاستی چون شمع که بی  
محو آن در آفتاب این بود

X

دل داون و جان باختر در نظر  
یکدوره عجب نبود کامل این  
آن طوطی دهن که بس شکر زبانه  
در کام تامل هنر ایکنه افتاد  
نه عشقت جان برهنه گویا  
هم نیکه دقتی و هم تطبیق  
تا ذات سو صفات عازم  
این عالم قبض و بسط لازم  
مادام که شمع را سر جلوه گر است  
پرتو تواند که ملازم نشود

این عالم و هر چه در وی اند  
دورند  
پس و استاد و عقل و دین  
اسباب بیان مردم دیده  
این عمر که با الهی پیش نمود  
بالت دمی بان و دست  
چون در شهاب و برق را بوج  
دین ستادی عالم که غنی شود  
هر چند دراز شد و می پیش  
خایف تنزیه که با می شود  
راجی پیغام انبیا می شود  
در برده تحقیق که کس محرم  
تزدیک برو دور پای می شود

سبز از هر کس دین و ملت دارد  
سر تو حید و در جلیت دارد  
علم و عمل نمی ز تو حید را  
در پوست که مغزیت علیا  
محو تو حید نمانده از نه فر  
ایمید و هر کس کی نشد زبرد  
در نفس تو آن نور و تقوی ترا  
یک عالم کرب الهام دگر  
انکه رخ از فرغ با صلی با  
در هر بد و نیک عدل از نشد  
این خلق که گرفت و گیرند  
آیات الهیست را استیلا

نه راه خدا و نه حرم باقی اند  
هر چند حدیث پیش قدمی  
هر یک یکی بر سنگ و آیتی  
در آینه خیال هم تا فانی  
داری بصری که در بسا او بند  
عالم همه بل زنده با پس او بند  
هر چه سوای دست در گن  
چون آینه بهر انعکاس او بند  
هر کس بچکان حق نظر جا  
از عالم انساب گذر خواهد



حکمت بقوی صغیف برادر است  
ورنه توجیه کردی که لیسر خواهد کرد  
این خلق اسباب کار یکا است  
هر چند که آب و خاک و ناز و دنا  
یعنی که گشت مستی در عالم  
این محتاجه از طبایع را داند  
در تعجیه جهان که نشسته  
چیزی اگر آن نام نکوشند  
زین رخ حسن نشین جبر کس  
صاحب نظران غیر نه نشسته

تقدیر ازل کار همه حالی کرد  
بر پایه اندر صفی عالی کرد  
من دست زمان که زخم از بند  
اور قصه گمان که دل ز من خالی کرد  
کر نه توجیه عدل وادی می بود  
تو عید نفع عبادی می بود  
خلق از طلب مستی غیر مباد  
یا از بس کاهلی جمادی می بود  
و افق نشسته ز مباد خویش  
یعنی بخون منتهی دل تو داند  
غافل کند بپروی هر اقل  
حاصل نشو و غیر جمادی

معلم

بعلت نیست هر که زنی گیرد  
بهر چه بنو حیدر در کنی گیرد  
هر عصبه که در دیرت غیر شود  
و انگاه جو غیر با تو چکی گیرد  
هر چند که عقل نقد کایم را  
من بنده عشق نقد کو جام  
کشتن معارفی که خلاق گشت  
کف آنکو تواند از آسم داد  
و این کیش او کون جستن بود  
خون خواجه خویش را اگر می شود  
ز آنکو که هر چه خواست از عالم  
ای دای که بغیر او کسی بود  
یک شمشیر بهر که زین می داند  
بلسترن بخت و بی دانی داند  
چو بجز بهر کسی که زین می داند  
دیگر کس را راه باویک داند

این بوالهوسان که کار خود  
خاکم کند  
زین عصبه و عجم که بهر اکل کس  
دنیا و پست و در وی آرام  
از جستم دل خود آنکه بر دست  
اراد شوند و مردن نام کنند  
ساز نیست در اطوار همه

وصف در پیش نیز صغ خوش  
زانت او و لیکن نیست  
هر کس که قدم بسیر ایام نهاد  
جز در بی عادتی نیک کام نهاد  
غول آمد و بر مردم عالم را  
و آنرا افنون و بیکدی را  
کرد و زخیل حق شناسان  
از مستی خویش نه اسان  
کم خور کم گوی و در حق کن  
نارستین و مردت اسان

این عالم در کت به کت جد  
غیر تو نبود و جز تو نشین  
از خوردی تو حکیم نه خوردی  
بل از خوردی بر یک آوردی  
انام که درین برده او بیا  
در کثرت عید و جود و رب  
نور فرج ابر خطمت تو بیا  
روز انار دعا شب یاف  
در پیداری و خواب نمی آید  
کایک نه سخی به مری می آید  
تا صبح توان سوخت درین کبر  
چون شمع که آفتاب من می آید

این خلق که در نمود و بود آمده  
چون دزد رهنبرد در نمود آمده  
معراج اینست در حقیقت کام  
از گوی عدم سوی وجود آمده  
حق بین است که غیثش را  
خود را بهر حال غیثش را  
غافل همه کار خویش شکل را  
تا بخیری که غیثش را

تا روح بطبع حسن توان  
اوضاع زمین و آسمان  
از جسم برون روی جهان  
تا تو به جینی او جهان  
اودم تخت فیه چون گویند  
هر معنوی بکار در کشد آید  
سجده حکیم کو یک دم که  
جذبین احوال مختلفه آید  
بکجند بر نیستند و آخر مرد  
چون آب دودیده و جوی  
در سپایقه و هر که در دست  
باری جوانی غم بهی می آید  
عین همه با ده طایین تو شد  
از کبر تکلف و در حد بر آید



آنکه عمر برده ز کشتن  
آخردا کشت و در لعل کشتن  
اما که خبر از چون دارند  
لب تشنه و سر خسته و منون دارند  
آنجای که کمال طایفه مملو  
آخبار چه احتیاج برود دارند  
کم رفیع مکان ز کس نکوی آید  
در دبدوش خست کابر و آید  
ایرو هر چند بر سر داشت  
آن نیست که کار حشمت آید

قوی بین عالم چون روح شوند  
طوفان خیال و هم را روح شوند  
نام هر کس نه شود و آید  
شوخ و جهان کند و شوق شوند  
خلق معدوم لاف می صند  
نادم نه ز دل و جو در منزل شوند  
کس را سختی ز کس نیتند  
مادام که دل نه چنگی بر دل شوند  
هر کس که هوا از جان او بند  
در دیده را زان و جویند  
زین خلق که گویند بسی و بند  
دل می شود که ما نمودیم

می

دستی بجای دست توان آورد  
تا طاق صد شربت توان آورد  
چون لعل گردد جان خارا  
نا آتش بدست توان آورد  
ارز و ذل که هر کس می آید  
مقصود ز رخ او بآید  
خلق آنچه شنیده است از دیده  
کوید بهیست این و بس آید

طالبین را دست می بوی  
تا بهستی خویش مرقع می بوی  
فرغون هوای او زبیری  
بر صرح غرور مطلع می بوی  
بر جان و دلم که می و بندند  
کاهی که نید باغبان که بندند  
کاهی سخی که عافان بچند  
کاهی عکلی که بهمان بچندند  
از روز که خلق واقف دم کنند  
هر یک یکا که می بچندند  
بر عالم یافت آفتاب تو چند  
ذرات جهان آیند هم بچندند  
جان در هر جسم مشورش زود  
چون داد مشور و ذوق نورش

چون مشوقی که پیش عاشقی آید  
 در غایت او در حضورش فرو رود  
 عشقت که صورتش را بکشد  
 طور مطلوب و درنگ طالب کرد  
 دیگر آخر که می تواند بود  
 یک شخص که او را در جانب کرد  
 مردان خداوند خودم کرد  
 هر چند که ترک خلق عالم کرد  
 منکر توان شدن خلیل خدا  
 کش بند ویت برست ویت  
 که مرد همه خلق جهان آید  
 اندیشه او بخوازان آید  
 زاننده خود برون شدن توان  
 هر چند زمین و آسمان آید  
 در چشم بی خلق بنان آید  
 از حق طلبید آنچه عین آید  
 خود پیروی او بقیقت آید  
 عارف نه فانی معتبر میگردد  
 شمش زلفت نه در میگردد  
 هر واسطه از میان بر میگردد  
 همچون آدم جهان ز سر میگردد

ت.

جمعی که بگوید هم طربناک شوند  
 از نور دل افزوی آن پاک شوند  
 اکنون بوجد او بهم موهبتند  
 تا هر یکی آخر بجای خاک شوند  
 دل بخت این شرح و پند  
 بعضی خری رجان جانها دارد  
 زانکس که بسته ازو شنیدیم  
 هر کس دیدیم و آستانها دارد  
 غیر از پیش که ترک هستی نمود  
 هر کس و عدی که هست کور و کبود  
 پس هر کسید خلق و دنیا  
 چون کور که ضاربش نه نیست  
 شرح اشیا سخن کما می آید  
 وان شرح بی پروا الهی آید  
 چون صبح که آفتاب پس دم آید  
 تا میگفتم و او کولای آید  
 عدل حق که کشم خزان کار بود  
 مخلوق جز اله و اله از بود  
 بسیار کشید انتقام از ظالم  
 را که نه که مظلوم ضرر دارد  
 از خلق که خود قاصد مقصود  
 جز مظهر قدر لطف وجود آید  
 با در نماند با بخت و ایم  
 زین هر دو برون روند موجود آید



کی مهر خند از دل کن بر خیزد  
 بهوی هزار طغیان کن خیزد  
 چون بر تو خورشید کنی نشانی  
 از جارتو اگر چه صدمه خیزد  
 ریز و باید جز در کل سیر  
 چون رود که آرام بر یکد  
 هر مانده ازین سیر چه کرد  
 جز آب پستاده بوی بد بزد  
 نه شد از که دور جهان خواهد  
 این خبر خوش و سود و در خواهد  
 در دیدار او می شود صانع را  
 کین عقل همین نفس و جان خواهد  
 بیکار در خلق می سر و پا کرد  
 و اگر دعا و استسبی می کرد  
 طول و امل دینی دو یکو کرد  
 این کوه بد روی ندارد و اگر  
 جز ذات قدیم هر دوش خلق  
 کز پر تو او ندارد و نیست  
 حرف و صوتی و شخص جزئی  
 در ظاهر و باطن ای که نیست  
 آنکه بر از حق اتم خوشتر  
 محال و زبانه شان خواهد  
 این غفلت حق مختلف خداست  
 اهل بنای عظیم خاموشا

سک

سبک هر چند شر و غیر می رسید  
 در عالم خود بیلوک می رسید  
 آن را بدی و قوف غافل خود  
 سیری جو کرده بود غیر می رسید  
 اسرار جو در درون می رسید  
 بایر جام یکاکی بوشید  
 و آنکه ز بدن بی سما رسید  
 باجم در کار مختلف گویید  
 غافل از حقیقت خود آن رسید  
 پیر و رفته اهل عقلی رسید  
 با حق اکت دل برای می بود  
 در پیش کون مانده می بود  
 ملک دنیا و اعتبار رسید  
 کوهن ترا عاری و فانی می بود  
 کرم و خیر و عاقبت پند می بود  
 کز حق می بود جاودانی می بود  
 طفلی میسر در کرب کامی رسید  
 قوت دنیا مش قوت دین می بود  
 بایع شده و گفت آه اگر این رسید  
 مردم یعنی مرا بمن بد میگوید  
 بالغ شده یعنی حقیقت میسر  
 از اول عمر تا آخر عمر رسید  
 من عرض نمیکردم و آورد  
 در پیلای غمی حقیقت میسر

کیفیت عشق را بهوش نشاند  
 سوز دل بر روان بگشاند  
 یعنی که اشارتی که باید از دوست  
 چرا که با دوست بگشاند  
 تا سیر بر او چو قدم می افتد  
 در آب و گل حدوت غم می افتد  
 بر چهره نظر گرفته تا غفلت  
 تا جاذبه قشقم می افتد  
 پس سادگی که برین راه آگاه  
 پس اهل خرد که در راه آگاه  
 این کار جوالتی نه علم و حکمت  
 چون کج که ناکرا باور آگاه  
 ز یاد همه خویش را زین دیده  
 عاشق می جمال جاوید و شود  
 هر دو کرده رهنمای  
 از آرمش دست خویش نشاند  
 این راه عدم نمود و این راز  
 بیکدیگر کشیدند و آرام گرفت  
 این و سوسپه و فرخ کرد  
 دهر این که قصای است  
 هر که داشت کو را نشاند  
 عاقل کند و کور را گشاند  
 شرطت که چشم و بند را گشاند  
 جلا دین ز دست کینه کار

جز پاک روان که را بهر می آید  
 باین روی مهر و ماه بر می آید  
 دیگر که بر مرغ و هوس آید  
 که می افشاند و گاه بر می آید  
 ارواح کام در خوش آید  
 پستان کهن باز بهوش آید  
 حشبه رحمت که فزونی آید  
 از یک چشم کنون بخوش آید  
 آنکه بکار و باز بسد آید  
 از کان و کون یار بسد آید  
 مومناوار کرد و گشاند  
 خلق بیکار کار بسد آید  
 خود را بهر آب نایب آید  
 ای که در قمار و بازی آید  
 عالم که بی پناه و فرزند آید  
 هر چه که خانه پر از آید  
 هر که بجان جاودان آید  
 کوی که جویم از جهان آید  
 باین روی مهر و ماه بر می آید  
 که می افشاند و گاه بر می آید  
 پستان کهن باز بهوش آید  
 از یک چشم کنون بخوش آید  
 آنکه بکار و باز بسد آید  
 از کان و کون یار بسد آید  
 مومناوار کرد و گشاند  
 خلق بیکار کار بسد آید  
 خود را بهر آب نایب آید  
 ای که در قمار و بازی آید  
 عالم که بی پناه و فرزند آید  
 هر چه که خانه پر از آید  
 هر که بجان جاودان آید  
 کوی که جویم از جهان آید

X



هر چشم زدن جامی از وی آرد  
جایز او آرمی از وی آرد  
هر دم که ز نیمه در آن مشک کوسم  
بکیت که چنان می از وی آرد  
در برده آدمی جور کار سپید  
ندیر به کس نمی بخوار سپید  
یک کس کوید نصیب ناچار سپید  
یک کس کوید نصیب ناچار سپید  
عشق که کوش عقل و دین  
تن میکار در در و جان سپید  
هر چند می نیت عاشقان را  
در پای کحل نشسته و بی سپید  
تا جان و دل از خاک بدین  
چفت که سر و پشیمان سپید  
تا که هر روز رکن نیاید  
از آبی جان مایه عشق سپید  
بوجود جیتی که بود پیش  
هم با خود یافت که عطر بود  
هر چند فغان کرد جوانی  
جز نطق که هر یار و یار بود  
در هر که عذر دیو نماند  
او در خیر نظر بخت نکرد  
آداب بر کی از حق آموز کرد  
نام از هر چیز برد و نقیصه نکرد

این مثنوی

این مثنوی از بند غم پیش  
مار بسته ز خود جفت است  
محبوب تندی آید و خاک آید  
تا دم که در هر از خویش نشاند  
هر چه سر از غیب پیران آرد  
نام از سر غیب پیران آرد  
عالم خوابی دامن از در هم  
نشین که سر از غیب پیران آرد  
تا که بر مرغ عشق اوخت اند  
هر چه که غیر او نیست و اند  
دین و دنیا دوی و دزدان  
در آرد و کرشمه و سوختان  
در عشق ندین کم مردی  
نام و برای سرخ و زردی  
کوان مستی و پوختن نایم  
رین هوش که هر زمان در در  
توفیق دین و پند و نصیحت  
بفرق درین طریقی صدق  
کر از راه انانی انگار مگر  
تا شیطانی در خلق جان  
وزد او خواهد که هر از کس برود  
از کام و مراد نامهایس برود  
مستول بجای کندش پند  
مستول بجای کندش پند

خلقی که طلوعی و جوی جویند  
 از نه ظهور عدل و علم اویند  
 آنکه یکی حبیبی است  
 از بیم خرابی اوست که بگویند  
 در چشم کسی خویش را بنده  
 در هر دو جهان بغیر یک نبوده  
 شخصی بخت بهره خورد  
 سهلت ازین پیش هم از نده  
 که حیرت آورند و که می کنند  
 هر خط کسی را بد که می کنند  
 زانگونه که قطره ای باران  
 هم در بار بارانند و هم می کنند  
 هر کس دل را به عشق می بندد  
 هر سو که خیال و کامی پند  
 جز غفلت نیست غیر از بند  
 کس خواب نکرده خواب کی می  
 آنجا زانابت نه قوت پیدا  
 بنیاد کار دم در خواب نشنم  
 با شد که عالم با جایت پیدا  
 در عشق دل آنجا این زمان  
 ملک و ملکوت الا مان میگوید  
 بر غفلت عقل این دلیلست که او  
 هر خبر که میگفت همان میگوید

هر چند که عقل فی این کن کرد  
 یک شمع کمال عشق کی نقصان کرد  
 شب برده عالی باشد بود  
 اما تواند شد روی نهان کرد  
 حق مطلق و خلق جزیان می  
 یعنی یعنی بر حسب وی نشود  
 زین را در کجاست خلق در نادانی  
 میجوایست که افسانه او می شود  
 کی توانی راه سخن بند کنی  
 هر چند که خویش را از دست کنی  
 زان کرده حکیم چه چند ناله  
 تا در طلب آن سخن چند کنی  
 از هر چه عالم خبر آن را بد  
 یعنی که سخن را بسخندان دان  
 چندین آینه که در کف امکا  
 سرشته گفت و گو با انسان  
 قطع از هر سمت نظر نشود  
 نه را اینست بهر چه توان کرد  
 یعنی در عشق عاقبت بجایست  
 پیش خودم پس که نتوان کرد  
 مآرا بیرون ز عالم گفت و شنود  
 وقیعت که است و بوده و خواهد بود

۴

۲

۲



این در خلق از خود خود  
جز آوده خود را نتواند فرمود  
گاه اندر باغ خلد ساقی جوید  
کاهی فانی و کاهی باقی بدید  
پس جان الله این در خست کرد

این در جهان که پیدا را  
در خلق جهان آید شکا را  
یعنی که نفس خویش را  
گاه هر که بقوم انبیا را  
عشق آنکس را که چشم نهید  
در برده راز او باو بشنود  
چون کرد نظر صفات خود را  
آن ذات که بود مدعاش بود  
کفتم که عفت عقل دل و جا  
کفتم عشق تو که فوایان  
زین هستی باطل اندر  
کس از دعا و ذکر حق نبود  
سده ز جگر دفع کن ایستی  
کز خوردن آب نیت بسیار

لی

هر کس خیرش از دل و جان  
بود کرد  
بسیار کسی که کرد با خبری  
او عاشق از آنکه خود همان بود  
آنکه بر او عشق صادق باشد  
چون نور با قیام افق باشد  
هر دم ز جهان لم یلد و لم یولد  
هم خلق شوند و هم میانی  
آنکه منع حبسته مالک شده  
و آن ذوق که نوکر شده سالک شده  
دست از همه باز گیر و ملک نظر  
کاین عالم را بدید مالک شده اند

کفار کران مسیح دم می آید  
چون روح مجرده مغفتم می آید  
یارب سخن است کان میگوید  
با جان منست که غم می آید  
قیض نیست بسط قل خواهد  
عجرت همه ای ز رسل خواهد  
در عشق هر اس نیست نویسد  
کل غنی ز یک غنی کل خواهد  
انسان عری خراب نخل  
یعنی غریزگی با نیش خواهد

در آخر کار چون بمحیی رسید  
انام که بوی خوش نداشتند  
خوبی که بهم در جویش کشند  
از حق چه را خطاب می اند  
یعنی که بر دست ز خلوت گزینی

در دفر ماکه نه بهش خرم بود  
ایتخت بکنهای جان پرور  
در کوهر از عشق ارسفت اند  
دیگر چه محل دق بابت آرا  
هر طوطی را یکی از نو بود  
بمکفته را کسی نیاید بوجد

ادب

از رنب و فر خلق که هر ناکه  
این پادشاه امیر باین دی  
از آنکه خند از عقل بدین  
موقوف خلاف دعا و ازام  
مردان که نمایی غم بدین  
غیر از نیکین که دک طبع بود  
مردان ندوب دیو احوال بود  
این بعثت و حبابیت بود  
طفل اند انام که عرض است  
وقت بالغ و وصف خلقت غنی  
نظم و جملت این که خود راناید

موجود درخ از وجود اصلی



ایام غلوی و جوی عید  
غیر از تو نیک کار را نکرد  
عاشق هر چه گفت در کوفت  
در عشق که عقل خود را میسوزد  
هرگاه که مار کم تر خند کند  
آن روزی که ده نغمی دارد  
در پرده تحقیق که دیدت گفت  
آن حاضر خود که جان جان  
عاشق می گفت چرا نه زخم  
در عشق تیر شری و خیری  
در پرده عاشقان نبوت بود

شخصی ز عناصر جهان  
و آنکه ز امید و بیم در کوفت  
این مشت کان ز خنک  
یار بصدان رفت زین  
کر چه ز قول تو آرا  
کاهی سیلی بجای مای اند  
شخص آبی تبت و آبی  
صد علم و کتاب خواند از آن  
در هر که رسید یاری پیدا  
پیاره نو آشتی است از هر خود  
این خلق کیلی عبادت حق  
سیر خط امر او نماده بود

نفسیکم

هر رسم در حق عالم دارد  
 یک ندر است اگر چه بخوا  
 بهریت ز شدنی پیش ازین  
 وین دم تو را بکنی و این دم  
 در برده اساک نشستی  
 ای خودخواه معجزه نشانی  
 هر چند دعا کنم احاطه کنی  
 عمری هم کشیکم این بود  
 نان بر مراد من دمی  
 آنکه زبانه گاه خوبی تو  
 کو با که نیست مراد من  
 از هر سخن که گفته اند این  
 جز موفت خدا ندیدم  
 یعنی تا محو وحدت او نشدم  
 از من بینی و نه ولی نشدم  
 صاحب نظر آن که خوان  
 آگاه او را ز خواه و نا خواه  
 یعنی انسان مقام خود را جو  
 او منظر او جهان را آگاه  
 آدم که بدو نیک باشتون  
 اعجب برانی عالم چون

الحکم فی العلم

در عذر انجمنست لا علم  
 ابدیس این بود که کند سر  
 خوردازی دل بر آب تواند  
 تا خانه تن خواب نتواند کرد  
 تا کسی متعجب این را زرت  
 خروجه بر سر آب نتوان  
 آن زیم که بی جامه سر آب  
 و آن عیش که بی سر آب  
 عالم اثرست ذات یکتای  
 روزی که درو نه افایست کردید  
 از خود بیرون جو بیدار  
 در دل از عشق گفت و گو  
 کشتار ز خود دیده بیدار  
 ایام بهار که بهما میگوید  
 هر جا که هواست نه هواست  
 مان باده پیاز با گویم بیکدیگر  
 کین باد بکوشش من چکاو  
 تا دور فلک اثر خود خواهد داد  
 هر کس خبری ز دورا خواهد داد  
 هر گاه دم از هر چه زنی دل  
 تا باز دم در چه رو خواهد داد

الحکم فی العلم



عشاق که جان برای جانان نارند  
 و آنکه هم از صحرای دنیا نارند  
 صاحب نظران که می جانشینند نارند  
 قومی دیگر که دیدشان گشته نارند  
 جان و دل دیده می جانشینند نارند  
 کشتیم چنانکه مدعی او نارند  
 چری که تراغز چون جان نارند  
 بکره بنکر که در تن آدم جان نارند  
 ز خوار دران نونه عزیزی نارند  
 یعنی کن و جان چو زخم نارند  
 صاحب نظر می که و هم ران نارند  
 او را و جهان غیبش را نارند

هر چند مراد غلبش دیدم نارند  
 از چشم تو که ز غفلت نارند  
 آنجا که دو کون نامی برد نارند  
 از نور خدا که تخری آید نارند  
 جز موجب انعکاس آن نور نارند  
 کس رتبه خود نباید بگیرد نارند  
 همچون آدم که کاه گستر نارند  
 قادر که بعد از خلق کرد نارند  
 در کشتن اکثری انجیر طبل نارند  
 دانی چه بود کسان که صبا نارند  
 باطن انکس که رد یعنی برد نارند  
 ظاهر این خلق را که نقش نارند

X

خلق این همه گداز فلکی میگردد  
 بی معرفت و در شکلی میگردد  
 در حق رنشد تا با حق رسد  
 زیرا که باو همه یکی میگردد  
 زین زار اگر چه عقل کم می آید  
 کوتاه نظر به اشتباه می آید  
 آن راه روان جاده و آید  
 او از لهند بهیم سیه آید

این جاده را فیه نهیم  
 (لک)

بارب که مراند دل ز دینی آید  
 تا روز نوا آیت پستی آید  
 لغایم کن دعای امشب خور  
 تا آن شود و مرا یقینی آید  
 تن دل شد و دل جان شد  
 جانان مجسمی هوای نماند  
 زین سیر در نهایتی نیست  
 این قطره پس جوی آید  
 هر دم چه دعا که امشب شود  
 از راه تارم تو این گوی  
 من میگویم بنده کاخی حاصل  
 دل میگوید خوش که امشب شود  
 در وصل خدا علم و بهر را  
 چون صلح شود تیغ و پسر آید

خود را چو شنا پند خبر را کند  
 کم کرده و جابنده از راه کند  
 عاقل که دلش جز حق آرام کند  
 هر خیز که سرخ خاص عام کند  
 دست صفت و نوم لطفش در دم  
 سازد استخس و ایمن و نام کند  
 تا در قبض است کس نشنا  
 از خالق و خلق کار و فن نشنا  
 تا در دهرم بسط جامی نخورد  
 دل الهام و کوشش نشنا  
 یارب گرمی که ظلمت انوار شود  
 هر خوار یعنی سزاوار شود  
 میره و غرضی هر که جوی در زد  
 تا رسم عطای خلق بسیار شود  
 ذات و آیه کثرت پهن می آید  
 هم وقت تو مستحق این می آید  
 این عرض خدا گفته و معجز  
 اینها همه طاعتش یقین می آید

مارانه جیم و نه جان می آید  
 از حکمت نیک و بد نایم  
 بهم کشی و حیدق نایم  
 یارب بجای الهه چنان می آید



جز حق کور با همه گیتی بود  
 هر کس را کسی بود اسی بود  
 می گفت به از باب صلاح برسان  
 یوسف که عزیز مصر زیاده بود  
 عشقت که بر اهل وفا میگذرد  
 هر جنبه که در یاد و او میگذرد  
 کلفت آثار جزو خود پیران  
 در یاسیت ولی ز جوی میگذرد  
 در خلق که کبر و داد او می باشد  
 غیر او کم پاد او نیست ایند  
 چون عیش تو کان بکام تو داند  
 وصل او را هر او می باید  
 دل عین قدم که ز دل است  
 این حادثه ره جز بهر است  
 چون بخران پشت بخورده  
 صد سال قحط کنی جویند  
 آنکه دل را عشق حراست  
 در هر چه رسبند صاحب  
 با حق که او بدید خبر یافتن  
 هر جنبه از خلق به در است  
 تا عشقت که از او دینی  
 ما بان بهوش ناز می کند

ای وای  
 ای وای  
 ای وای

ما دام که عاشقی نیت از با  
 با او عشق همیشه می کند  
 هر کس که خدا شاخت خلق  
 از او علم و فن و جود  
 مقبول خدا از خلق امان  
 هر جا که از اسکی پیران  
 ریح غم را که قال کردند  
 جز ترک هوا خیال کردند  
 فی روی خدا خلق از او  
 بر جاده آن مال کردند  
 تسلیم و نیازصال آمدند  
 مقبول قول طبع و کرد  
 اطهار محبت آیه محبوبیت  
 هر کس گفت از تو ام ترا خود  
 کریم در عدل حق تو ای  
 از دست بلایه و قحطی  
 کند از کس بجا که احکام  
 ما با دغور این وانی دارد  
 در ولس که عافان می کرد  
 کرد اندک شش نهان درو  
 معراج خدا از نطق او برید  
 جانها ز دم او جدا آیدند

ای وای  
 ای وای

دل مبت لغامت انجور را چکنه <sup>چکنه</sup> دل تن مجوز زین مبت فر را <sup>چکنه</sup>  
 جان در ره عشق باو تر را چکنه <sup>چکنه</sup> عیسی بفلک رسیده خرا <sup>چکنه</sup>  
 در پای الست با که جوی کرد <sup>چکنه</sup> دل زنده کسی که گوش می کرد <sup>چکنه</sup>  
 پسیل عالم که دستزل نیاد <sup>چکنه</sup> روزی دو پله که جرحه می کرد <sup>چکنه</sup>  
 در هر کاری بکام خود خست <sup>چکنه</sup> دل وین کار بر دباری اند <sup>چکنه</sup>  
 خرا همه عصوا برای خست <sup>چکنه</sup> جز نیست که بهر آدمی خست <sup>چکنه</sup>  
 آنکه می از جام سعادت نوش <sup>چکنه</sup> صد خسته کشند و درموش <sup>چکنه</sup>  
 قومی دیگر ز غایت بدبخت <sup>چکنه</sup> صد نام کو کجاست بهر <sup>چکنه</sup>

از ساغر علی بغیری بخوار <sup>چکنه</sup> دل سرشته را بن جهان آوار <sup>چکنه</sup>  
 در مجلس ناخو جام می می کرد <sup>چکنه</sup> کو اوج فلک مباحش <sup>چکنه</sup>  
 آن خالق کل شی چون <sup>چکنه</sup> دل در باطن و طهارت ترا از <sup>چکنه</sup>

چون عکس آینه و چون تیغ <sup>چکنه</sup> هر چند تو باشی آن تو باشی <sup>چکنه</sup>  
 حرص و امل آنکه عشق شود <sup>چکنه</sup> دل از دیده حق شناس <sup>چکنه</sup>  
 دنیا بدش کام و غلام <sup>چکنه</sup> زن مرد پیر و در که زورش <sup>چکنه</sup>  
 در عهده او بنده صافی خطه <sup>چکنه</sup> دل احکام رسل دره <sup>چکنه</sup>  
 کافیت رضای دوزن <sup>چکنه</sup> دل هر و حضار مانغان خطه <sup>چکنه</sup>  
 هر چه که در جهان نوز <sup>چکنه</sup> دل در پیش باد و در آخر <sup>چکنه</sup>  
 هر چند پرست عالم از دوز <sup>چکنه</sup> تا دیده روشنی نباشد <sup>چکنه</sup>

تا مرد با سست خود <sup>چکنه</sup> دل در کار حکیم دخل مطلق <sup>چکنه</sup>  
 تا ما نام دعوی با جرح <sup>چکنه</sup> اثبات وجود حق <sup>چکنه</sup>  
 جز عشق که در دوز کون <sup>چکنه</sup> دل هر کس من فاد و شر <sup>چکنه</sup>  
 مزار شدم با که هستی <sup>چکنه</sup> دل بزاردم از آن کسی که <sup>چکنه</sup>



عالم همه نفع است ای اصل وجود  
هر چند وجود تو در خود نمود  
بر تو مرشح را محیط افتاد  
با آنکه ز شمع باشد شش بود

و هم کم تو بس که من داود  
کو ی هر کس او شد او نیکو  
این یکد است از تو داود کویا  
تو خود نه تو میتوانی داود  
عارف سخن از حق می سازد  
و جهنت پشای عالم را زد  
در باب که هر چند که خرد  
از خانه بس بزرگ در باز کرد  
عاشق که ز معشوق سر افرا  
حرف سرو جان و دل در آرد  
آخر جفا نظر باصل معنی انداخت  
سر رفته و جان سوخته دل

مستی جو سر فضولی انداخت  
در جهل صلاح کارم انداخت  
غافل بودم ز حکمت او که  
لی منت من کارم انداخت

ناله

آن کل زین جزو را نیکو طلبید  
تا عجز از دیگر و غم طلبید  
وزند بی زطل خیزی  
اگر طلبند از کوه و غم طلبید  
چون نورالد در بشارت  
و عالم ز وصال او بشارت  
اول ز یکیت در بشارت  
و انکار ز جمله در بشارت

ما سر خدا دیده خود نمید  
و اعلان نیکو و نیت بد نمید  
علم و علمش تمام از بهر خود  
یا این همه جد و جهد مقصد بد  
از غیب بوده ادای حاجت  
و این خیل که در شهادت اخلاص  
کر عشق ز خطاست در پرده  
چندین فلک و ملک چراغ

فایده شده را زب نرنگ داد  
و چون طالع کش ز زین خرد داد  
ز آنکه نه کم خوار ز غنچه  
خوار خورنده را نیکو داد  
کر بچیان و کر که نیکو آید  
از سخن علم و حکمت آید

هر سویی مرو که جمله سرگردا  
 آن سوی طلب که جمله زان  
 هر خطه تو حالی و کاری دارد  
 بر لوح قضا نقش و کاری دارد  
 کس نیست بغیر او که آن سوی  
 هم اوست که هر طرف که کاری دارد  
 عاشق همه جان بسپرد و  
 نبردنی و نه خوردنی میجو  
 یعنی مستحق آنرا دارد و  
 نه زیستی نه مردنی میجو

دشمن جهان در هر دو آن  
 آن باد و آن باد  
 و آن اهل باجست نفس را  
 خانی که از باد در آن باد  
 انگو یار است پستی زخم  
 و انگو غریب فانی و دور  
 این ناله و زاری که بعضی دارند  
 بیا از جبهه حاجت و با غرض  
 بی بهره باورشند و نشاند  
 رنگ غلظش که زیند و نشاند  
 آنکس که شناسدش نیند و  
 بیکای پیشش چندان نشاند

عاشق که دروید احدی  
 با هر چه نه و فوق او نیست  
 هر چه در آید به عالم دیدم  
 این عشق همیشه پیش خودی  
 دیگر نه جهانیت که سازی  
 و کس را بخت از جبار نمی  
 بل ظن من آن نیست که عالم  
 من بعد کسی آید و رازی داند  
 در دور فلک که پیش و کم می  
 و آن پیش و کم آید به هم می  
 صاحب کرمی که از کرم خرم  
 با آن بود را خود که غم می  
 هر کس که یار که سود می یابد  
 از کس طلب وجود می یابد  
 کو پناهی محقق مردی کو  
 داند که کجا سجود می یابد  
 عشق آنکس را که دیده محرم  
 و جا برتر ازین سپهر خرم  
 آن شیشه می را که سنای علم  
 کز طاق لبه کرد که می هم داد



آن بن که جویند زبان <sup>وله</sup> نه امله طبع در دل و در جان <sup>نور</sup>  
جستیم کرم نمود خفا <sup>نور</sup> و اگر دن و بستانش نماند <sup>نور</sup>  
مستی تو چیت دیو خود را ز <sup>نور</sup> کشتن که منم این نه فلان <sup>نور</sup>  
مستی خداجعین هر چه <sup>نور</sup> چون عین ظهور چون توانی <sup>نور</sup>

رسم و ده ایتنازل <sup>وله</sup> خود را بکار خوش گذارد <sup>نور</sup>  
عالم همه صفت ویت و کید <sup>نور</sup> مان اعلم خویش بی مل <sup>نور</sup>  
تاوردن خفص عقل <sup>نور</sup> دارد <sup>نور</sup> بیکش نماید که کش <sup>نور</sup>  
تا طفلی نیت یا نسل و پیکار <sup>نور</sup> عار از رفیع سپهر <sup>نور</sup>

ما دام که جو و صل <sup>وله</sup> بیا هم بریل با هر فن <sup>نور</sup>  
خود جزو ز کل نیت جرات <sup>نور</sup> دیگر نه طایب نه ریس <sup>نور</sup>

در هر جگهی نگاه <sup>وله</sup> بیکو <sup>نور</sup> در چشم تو کردیدی از آن <sup>نور</sup>  
اما که گشت بدید از تو <sup>نور</sup> چون در گوی گشت <sup>نور</sup>

نور تو که گفت و گو <sup>وله</sup> در بنال دو کون <sup>نور</sup> و جوت <sup>نور</sup>  
هر چه که خویش باستی <sup>نور</sup> از بهر ظهور رنگ او <sup>نور</sup> میکند <sup>نور</sup>  
این سوی ز خبر خبر <sup>وله</sup> آن سوی ز خبر خبر <sup>نور</sup> دارد <sup>نور</sup>  
ره نیت مکان و لامکان <sup>نور</sup> بر یکدیگر اگر چه در فیت <sup>نور</sup>  
هر یک خبر از ده یاری <sup>وله</sup> اندر ره یار خاک <sup>نور</sup> دارد <sup>نور</sup>  
دانی ز همه که توان <sup>نور</sup> آن که همه پیش <sup>نور</sup> دارد <sup>نور</sup>

چون تو که گفت و جوار <sup>وله</sup> جاد گفت کیر و دار <sup>نور</sup> دارد <sup>نور</sup>  
فضل تو عین خوش <sup>نور</sup> در نه هر کس <sup>نور</sup> دارد <sup>نور</sup>

اندیشه عشق مختص است <sup>دله</sup> بی او بدو کون یک نظر است  
من جانم و جانم و مهر مطلق <sup>دله</sup> سودای مرا ز سر بدر خوا

در دور فلک اگر چه بس <sup>دله</sup> هستی و غاروشی لاشی دارد  
هر رخ که هست خضی از <sup>دله</sup> خورشید خیال نیکه برنی دارد  
عکس زالت بر تو نیست <sup>دله</sup> زمان عکس ز انعطاف است  
از ساعه صوف بر این <sup>دله</sup> اکس که بزم خودی مر افاد  
عالم هر چند انطامی دارد <sup>دله</sup> از بهیستی و نیستی عامی دارد  
پوسته در اندیشه نشت <sup>دله</sup> می بنماید که او قیامی دارد

از آنکه بی کام و هموان <sup>دله</sup> در خلق بدو اتفاق اند  
این که بویک که خوار <sup>دله</sup> از لغت و ناز و دیوی

عالمی

عشق  
بیتی

عاشق همه معشوق تنها دارد <sup>دله</sup> معشوق ز کام عاشق ابر <sup>دله</sup>  
عاشق که معشوق چو بل <sup>دله</sup> عشقت و بیکانگی فاعل دارد

هر چند که در دور عاشق <sup>دله</sup> در کار قضی اعمی و غافل باشد  
کس نبود ز خوشین دوست <sup>دله</sup> که عاقل باشد و کفیل باشد  
در خلق بدل مرد که اسی <sup>دله</sup> راجع باشد با دوشاهی باشد  
بیار که که کعبه خواهد <sup>دله</sup> بود او را ارض و سمایی

کردت جهان بخشم ارباب <sup>دله</sup> نزدش گرم و لطف و حوا <sup>دله</sup>  
که در حق اکسایت اعد <sup>دله</sup> کان خلق ترا از عدم آرد <sup>دله</sup>

مجمول نماند آنکه صدری <sup>دله</sup> شب روشن از نیست <sup>دله</sup>



این عالم و آدم بهر شوق  
کو هر یک بهر شناس قدری دارد

عشق ز غرق تقدیر و دل سر خانه وقت کرد هر کس  
اصیاب بهشت را ضعیف بهر در رضای خشنود  
حکمت نیکو عالمی تا کرد و کایس سوی مضر و آن طرف  
عصیان من مازن جسی غمخوار خد ادا با و رایج

ما دام که دل در غمش خواهد بود  
در پای جوی موج آید اندر نظر  
از سخت و غم عهد نه خواهد بود  
ناچار بر دقتیل و مر خواهد بود

خلق از همه کای من  
چون خاک دکان کای  
داند و کان اندلی جو سوی  
چون ریزه ز رویم دردی

محمد ز غنیمت را یاد گیر  
بانی جهان سخن بخار کند

هر چند که مر و غایت و بانی  
نوح و طوبی و دل بهر دست  
باز که انعامات چه کجاست  
حلق ایمنه اند بهر انانی  
در کتب و دیو کلی و بخت  
عین بهر عارف و بیانی  
غالی که هوا خود مایه داشت  
خود هیچ نبود و لاف از بیانی

ناله و ناله حق بهر شوق  
در دیده حق شناس بهر شوق  
هر کس که کای کای  
سکینه بهر باخود و راسیه

ای که گشت مهر و دوستی  
در خان فرشته و در بار سید  
این خلق را بیاورد و بیدار  
در خلق فیضی از خدای مجید  
سجده ای که جز فیضی  
زبان دیده که در دهان فرشته  
حق عالم که جلال دارد  
از نعمت آن بزرگواران  
ز کونیه که در شرف کعبه  
چنین عبادت آن در حرم  
بی کسب بهر در طاعت  
در حرم و در طاعت آن خواند  
با چشم فرو در عالم  
خیزش چراغ گشتن خواند  
حوائش و خیر و بد بنیاد  
آفتاده که بخانه دلم این  
عالم در عشق گشتن بنیاد  
کز حق گشتن مهر و بیغایه  
بیز سجا خیز از در بر  
در کمر ارض آنچه فضا بخیزد  
در باطن تو بلعبت  
گوئی که در این لحظه بیدار  
در باطن تو بلعبت  
کس از تو معرفت زنی نبرد  
این گشتن مهر و دوستی

فبرور

قلب رف بزرنگ کنگه  
چون ارباب را حجاب سر پوشش خورد

چشم او بلند باریان بود  
 ز تنم سو تر ب درویشش بود  
 در هر مکر کار چنان بود  
 بی او خوان بود و با دشمنان بود  
 هر که کرد مردی در سایه  
 کس لایق ناکرده خورسایه  
 دنبال سیادت بود و کار کنی  
 تا سیادت سیادت از بی ایه  
 در باران خوانم خرمی بایه  
 از بار تو اندک خرمی بایه  
 این فصلی و محال و خوشنایه  
 از به طاهر عالمی بایه  
 آنکه است اول از جهان  
 با هر که گویای گشته سخنند  
 خرد و خوب و دانشمندان  
 و روان نسیم هر چه زنده نسیم  
 خرد که بخورد نسیم هر که  
 نسیم هر چه زنده نسیم  
 و آنکه از محبوب به نسیم هر که



هر کس که در کشتن کز ما او آرد / باید که ضایعت نمیشود  
 هر کس که در کشتن دارد / این ز بلا نیست من دارد  
 نامردی بر بار و بار است / یکا پیغام در شکست دارد  
 روز که در کشتن او آرد / هر چه که هست بر سر آن دارد  
 این خست فدا بر کشتن او آرد / کام او مراد شوق دارد  
 حرف است با علم و عقل و خواه / هر از دست او زل و خواه  
 از خست باین بار در دوست / یک لایه در محل خواه

اگر که عشق آتی میباید / ترک نمود هر کفایتی بای  
 زار ما که در کشتن او آرد / سخنش را بکفایتی بای  
 و هر چند که این خست فدا / جانی در کشتن او آرد

از خست

در فلک من به برست / مرد از خردان میباید برترند  
 سالک که با دین بر کشتن / تعصب از کعبه در کشتن  
 یک کشتن از دین بر کشتن / که خرد خوانند و غیر کشتن  
 به تعظیم بر کشتن / به تعظیم کشتن و لای خست کشتن  
 به تعظیم بر کشتن / به تعظیم کشتن و لای خست کشتن  
 بس که در کشتن او آرد / خاستن را نامیت با کشتن  
 بجز که در کشتن او آرد / آتش را بکشتن او آرد  
 نایده به بر کشتن او آرد / در کشتن او آرد  
 سی دید در کشتن او آرد / از کشتن او آرد  
 زان که از کشتن او آرد / تا کشتن او آرد  
 محو حید را بر کشتن او آرد / نخورده او بر کشتن او آرد

عاشق ز شراب جام خود میگوید زاهد ز خالی جام خود میگوید  
این ترک نعم کردوان هم چنین هر کس جز از نعم خود میگوید

در باره چشم ز منم سازد هر خط بنوعی اغماز دهد  
مردم را در که غفلت این خوف غفلت خزان نیست که این  
که باز نذر از منم و ما کردند و جذب کند میو یا کردند  
در شیرین و دلجو نذر کنند در تخر و انفکاک و اگر دارند  
که از حقیقت خطابت آید و است که از خالی و غایت آید  
نما خوانده کتاب سبیل خستید تا کرده ال مهجوب است آید  
این سخن فلک که نیز دارد برشته که او غریز دارد  
کردن بر نوحه و لاشکون بین طرفه که نه جز نیز دارد

باز

بمن که میار سخن را در سخن جا خود کذرت بران خا بود  
بمن سخن این نظر کم دارند صورت بینان که در نعم دارند  
بمن که آفتاب تو چند دید این منت خالی چشم بهم دارند

ما که با از منم که خبر دارد که است بین عارف خود دارد  
تا غفلت با درک بسیار جام خلاصه از نعمت دارد  
هر کس معنی خود است کرد از لعل بقی که در دست میبرد  
لصوت غنی و در این است چون که وجود او نیست صورت میبرد  
فوجی خالی میسر در در نامش حسرت و حتی بر سر دارند  
آن که در در که نیست بخواند از آبی زو که هست کردند  
و بر این ملامت کنند خورشید صفت بر کشند



۲ قور در از غور در ملک ملک با گوشت بل و کرم گشتند  
 ۲ با از اوان چو دل فراموش بایند بیک غنچه ار نهانست بایم  
 دست مناع دیر و در ترش بیک چند دعا کسر است بایم  
 راز تو منقش بر سماع بود بیک بر اذن بدین مسدود بود  
 حشمت اجب بخت الهی بود بیک در کشی کسر که نه زده در بود  
 بر زده دل الهی است بیک هر جز که هست در حشمت است  
 باین همه در کون ترش کرد بیک چندین منوع چگونه ترش است  
 نو کرد دل از جانی نده کنند بیک نظاره ای سپهر گزیده کنند  
 بی منت چشم در بین بچران بیک بر لفظ نه از گریه نغزده کنند  
 عارف ابرو در لظاس آید بیک از ملک و جود او خبر مر آید  
 از بحر سمات حجاب است بیک عالم که نه از رنگ بر آید

نور

نایبی تو شکسته چون نایب بیک لای تو رفت و وصل آید  
 یعنی بگرفت که بجا می بود بیک هر نفس صغی بگو از زلف آید  
 هر جزو که از حدیثی می بود بیک بر کوف رون زده کل می بود  
 یعنی خامش جوده بخوشی بیک زری که زده غیر الکر کج از وی بود  
 هستی اصل را که حلال می بود بیک پیغام نه معنی از دل می آید  
 انکس که تر افتد از خزان است بیک افراش از آن سوی آید  
 که صد عفت بر جود و جود بود بیک در حق جوی سحر نه بود  
 باین همه شکیونی گمان است بیک این ملکیت که ز که نوبت بود  
 سو جو و حقیقی که دیدید بیک از که هر آنکه دید از آن سوی بود  
 او و من و منای چشم هم بیک در عالم هستی تو خفته بود  
 هر چند سخن لب و زبان بود بیک از هر به و یک و این و آن بود  
 من در ختم ولی نه انعم کن بیک من میگویم تا دو جهان بود

صاحب نظران که در دنیا باخیزند  
 غیر از طری نیایند و نیز نیستند  
 زین ماز آب و گل که میکنند  
 رحلت نظر کنند بل خود  
 از هول نخت فی ما خوی  
 هر جنبه که حرف دوم آید  
 در دامن این دم زده  
 کام من زار تلخ باشد  
 در دامن این دم زده  
 یارب خلقی و مشرقی پیش  
 نیکو که بدست کجی ای خفته  
 صد سال برین صحرای گشت  
 مردان کم ازین امیر و شهم  
 زان رو که غور و رقیان  
 از قوع باطل خویش تنیاز  
 هر جنبه که حرف دوم آید  
 دم از که و در پست بر کجا  
 و طبعه دور ناکمینه شود  
 ناز هر که برین رسد فتنه شود  
 چون قطره خویش با دریا  
 همچون قند آبی بخور حق  
 یعنی پیش عالم احکم مردند  
 تسلیم و رضا خلق عالم  
 و انکاد رزق و جهان بیکار

این شخص تو تمثیل وجودی  
 یعنی از خود بجای خود کرد  
 غفلت که در مهال و حیران  
 ذرا و من و قصه و دست  
 عاشق را نیست جز معنوی  
 کی غیر معین جان و جان  
 هر کس خاکست که بر آید  
 هم خاک بیدایت و نهایت دارد  
 آن ایجات را که جان تشنه است  
 خمر سیه و لایت دارد  
 مردان زین نه آسانی گویند  
 یعنی که سخن ز لامکانی گویند  
 در ملت اهل معرفت حیرت  
 هر جادای بر از دانی گویند  
 مارا که دم دو کون در کوشند  
 بز جام محبت خدا نوشند  
 این بیم و امید کردل با رجا  
 ما محبتیم او را نوشند  
 با من متعلی که زبانت گوید  
 عالم همه آن بر دل و جا  
 حاصل که اگر مرا تو داری کوی  
 صد مرگ ریش و آسمان گوید



هر دم خرف و لا می دارد  
 بر من همواره این بلامی دارد  
 بل غمخیزی با دست غنچه  
 کو پیکر دلایت و لا می دارد  
 تا چند ترا در هم تو دور افتاد  
 زانکه است افکنده است افزار  
 کوی که در آن جهان من  
 او خود ز تو بهر زمان جهان  
 خبر و شترستی دوی جوی  
 اندر همه چیز کی سخن کوی نمید  
 رفتم ز میان من و کوی شد  
 دیوار فدا و این سوی انوی  
 در جبهه که مرد سرور عالم بود  
 بکشته باصل خویش محرم بود  
 نقوی که گرامت بنی آدم بود  
 با خوف و رعای از روی محرم بود  
 همواره از او در دلا می کرد  
 جسدی که دو کون را خدا  
 که نیست در کار عالم بر تو  
 کردت خرافاک چرا می کرد  
 هر که جبری ترا می زند  
 ایمان خواند اگر چه کبری باشد  
 جبری وقتی کمال دارد در جبر  
 کوه که بعالمست جبری باشد

کاهم جو بهشت لطف او در  
 که هر خود و زخم همه تنش کرد  
 پس جان مغربی که این یکدم  
 زین گونه خوش و بدی  
 که عشق مرا خرم و غمش سازد  
 که پیدل و پنهان در سرش سازد  
 سبجان امید یکدم کو در است  
 که بر من کل کند که انش سازد  
 هر کس که بر از خویش محرم  
 با هم که جالست محرم افتاد  
 بسیار ز مرد خود شکی  
 یک نمیکند که حال همه عالم افتاد  
 هر جفت که مرد و دخت و خاتم  
 در فتنه ز اخلاف هم خاتم افتاد  
 آستانه فنون که خاص عالم  
 شاکر شود جو کار با عالم افتاد  
 عشق اپست که او بجای باید  
 معن و زور درین جری خداید  
 زاید که ریت با هم چنانست  
 شب تاریکیت اگر چه میاید  
 آنکه رسیدند بجای نشیدند  
 و آنکه نشیدند احضر هر سیدند

این سیرج سیر است که بر نش  
در مقصد کم یک سیر است بداند  
آن قوم که متعین نشان  
در سابقه قدیم نشان  
وین خلق که دیو منور  
در بنامید و بنم نشان  
از عالم عشق کس بی جا  
کلام امر و زو نام فرود  
ما غایت عالمیم یعنی کوفه  
ماراجه کند کسی و ازاجه برود

آنجا که دل از غمش طلب میدارد  
کم طالب مطلوب طلب میدارد  
حسن غیر متعلی نیست  
چون که کت بجای رسد  
عیش خوش چون زلال  
از هستی خود طلال هم می  
موجود حال محض شود  
یعنی که کسی حلال هم می  
عقل و حسن و اچن که تو میگرد  
کام دوسه با تو آشنا  
معنور مشو بدین رفیقان  
یکیک در راه از تو واکر وند

آنها

آنما که بفرم راه دین خرد  
از صحبت یار و دشمن خرد  
دین نیست درین بلوان  
بامه نشیند و کس بر خرد  
سبحان الله که بخشه و خام کند  
بس فتنه خاص شیوه عام  
تالیفه و تمیز و بستی و علا  
ارو بیان و مجلسی نام کند  
رزد یک کپی شد که همه دولتی  
دوران افتاد کال کوی و راه  
عاشق است کس نه چو  
آن زشت این خوب عقل دور

توفیق کنده کار فرمای  
سر تا قدم ار جان شد جز  
هر چند که وقت جان در  
کار سر را می تواند کرد  
جز لطف خدا داده نوبت  
انکس که عو زنا امیدش کند  
چون جابه آسان بود از  
صا بون نه و مهر سفیدش کند  
عشق است که در دو کون  
اما یکتا ولی چه و چون باشد



که با دژ مشک بو لصد سوی بود  
آن نیست که بود ز مشک بود  
آن دزد که داد باز گون بد  
آنچه او از رستم خود خورد  
هر چند که نام از دژ عالم بود  
خزاید از وقت خود نبرد  
ذات است که دو گون جان کند  
نقبض است از ذرات جهان کند  
یک کس این را نام و میگوید  
دیگر همه خویش را در آن می بیند

دگر خویش بش خدای مسکند  
از بند و جوهر حسن ادا مسکند  
شبان روش عشق و وفای مسکند  
هر چند میان دو کدای مسکند  
آن قوم که با سر از دل مسکند  
در وحدت خود ز هر دو عالم مسکند  
زافسان که بخواهند است مسکند  
بیدار شدی همه بمعنی مسکند  
رحمن در جیم را جو شد مسکند  
بر حوز و بزرگ خلق در کس مسکند  
خلق او یافت خلق خود را مسکند  
در باطن او دعاست در ظاهر مسکند

اگر

که بر سر خالص صدقیات باشد  
در عالم همه فکر افتاد باشد  
گفت این خدایکس سلاطین  
کفایت این خدایکس سلاطین  
کشته و نپ سلف دوران خود  
شایسته خطایش رخ جانان  
او بهره جوهر و ماه تمسکند  
هر جا که نمود دل بود و جان

خزقی که خلق منظر بود  
غیر از تحسین با یکتا بود  
ذکر هر کس از شخصی در هم  
یعنی این بود و آن در کس بود  
یکجند خوشداشتن دوا  
یا آنکه بلاییدی بودن کرد  
ختم و عارست از بر سر  
اعلمد رغای مردم چنانکه  
عشق اند و از هر طلبم مانع  
و آنها همه را یکجا جمع کرد  
خلد و حورم بزرگ او رفت از  
یعنی غنی باصل خود را جمع کرد  
ما را از جهان که نامش نرسد  
باقی الت مست و لایق

این جنت و نار و آبی زینت  
 آنکه می از چشم سروشی زده اند  
 چندین سخنان که در جهان  
 مصحف نماید کسی معنی خود  
 و آن حکیم کسی که گوید  
 زاینه مرد چون احد ترک زد  
 صاحب نظری که جان باکی داد  
 ساقی تا جند این غم بود و بود  
 این عکده خیال را کسین  
 آنکه رخ از رخ با صفتی نماید  
 این خلق همه که در گرفتند و گدا  
 صورت میخیزد که معنی دل  
 پابر سر هر عقلی و شر و زده اند  
 روز دوشه خام جند جوشی  
 نادیده دو کون صورت لطفی  
 گمنا طق دیدار از آن تاباید  
 جز زنگی نگیرد در پید بود  
 کاینده و زاینده نخواهد بود  
 در ده قندی و واکیر از ما بود  
 بایشه که در دوی توایم خود  
 در هر بد و نیک عدل آن  
 اثبات الوهیت را استیلا

این

از پس که بد هم و خیز میخیزند  
 زان فضل نمانده از خلقی  
 صورت چند اسیر لاله  
 بشا و دود و ذره مالک و مفودند  
 ار نشه بر زهر برین  
 عالم در ضبط باد است حکم  
 هر کس مانی نشناختن  
 کاری بهتر ز حد اندیش  
 آن ذره که چشم روشنی نماید  
 در دهر من چو ذی جاست  
 هر کس مانی نشناختن  
 کاری بهتر ز حد اندیش  
 آن ذره که چشم روشنی نماید  
 در دهر من چو ذی جاست  
 اینها را بحق درمی خوانند  
 کایشان سه نفس یکدیگر میخوانند  
 معنی جویند در احد متحدند  
 و آن ذره را بجای همه متحدند  
 از هیبت عالمی بسی درین  
 و راز یک کس این همه خوانند  
 یعنی ایجاد لطف از خلق نگیرد  
 چرخ بدتر از زینت خلق نگیرد  
 عالم همه را در دنیای ما  
 و از او عشق بر نمی آید  
 هر قوم سپردی که مرده اند

اینها را بحق  
 درمی خوانند



نشد آتش چگونه قاید کردند  
وربش نماند دون او چون باشند  
زین سو صد غم اسب غم تا  
را سو همه را فتح و عدم  
جیل من و علم او چو در کج  
شعل خ برای بریم خسته اند

معلوم که جام و ساغر ناید  
آن باقی فیض بخش پی  
گفتیم که غم و او بخت چند  
تا اوت به نما از ان با  
صاحب نظری که دیده فترت  
چون موج سلوک هم درم پی  
ماند بختی که هم در ویش  
سیر فلک و روح و انجم پی  
هر غایت و جوی را دور  
خدا مردان چیم نام دارند  
هر یک و بدی شنیده ایم  
در و صدها حشر و نشر کردند  
ایزد که برادرت و کیش رود  
آن نورست که در پی فی خوش رود  
صادق آن دان که در درون  
ش او باشد که حکم او پیش رود

مثنوی

با خلق جلد سخن زدین  
باز اهل کان مشنخ سخن کردند  
راز دل باز گوئی هستی آن  
یعنی نموده فهم این شوند

حاکم که در و بخود زیار ای  
موجود بخود عالم ارای  
در در جهان کبی مداری  
عقل آینه بسندید مداری

عالم نه توانا و نه دانا گردد  
هر چند مرا آینه آب کرد  
هر دم سر طوطا بیان اردش  
بر هم بخت باز و بمن و اگر

هر یار اگر چه یار دیگر دارد  
یار کهن اعتبار دیگر دارد  
پر بر تن مرغ نیست بچار  
اما پر بال کار و یکسر دارد

این خلق که غیرت نایزینند  
یعنی بی امر و نهی و تمیز نیند  
چون بهره برند از حق کمال

عارف که نه محبت نظر می آرد  
از جنب قدیم پسر بدر می آرد  
این جبرخ فلک نیست نه ملک

حکمت نظر می چند بهر سو  
کردند بنیم باطن و ظاهر  
این عقل و تمیز در جهان

مشار و دوزخ که ایام نیند  
آن دوزخ ناجی رسیده گمانند  
یعنی نه آتش است نه یخبندان

مهر

حکمت چون هم مضطرب می آرد  
این فعل بهر حال کبریا گزیند  
چون حق که کار مانده را بپوشد

ما زینسان که مانده ایم از کار  
تا راه روان نمیرد دل نرسد  
چون موج بر روی بحر عفت و درود

بر کار رنجه شیب اصل حق دارد  
کس نیست که بر کشته ای گشته  
دارند تنی که رسا خواهد رفت

مانی دارند روان خود می جویند  
از ساعده دیو باده خوردن چشید  
نهی از قرب بکوش من میگوید

باج تو را آتش هرگز نمیشوزد  
کو خاک عدو در زخم می آرد  
هر کس بکسی یار برگزیده  
ای دای اگر بغیر او کار نیند  
در سیم هر چرخ می کشد  
تا چون مکر و نه نمیرد نرسند  
جز آنکه که پیمان اصل شوق دارد  
آن آنکس که روی در حق دارد  
خاکت آفرین خاک او خواهد رفت  
عاقبت که کی بود و کی خواهد رفت  
غیر از یک دوت ذکر کردن چشید  
موجود بهای رک کردن چشید



هر کس می آید که از نو بخورد  
 من تو را مبین اند و در سبزه  
 اندیشه جوره یافت پرده  
 مانند دل که او بطن احمق  
 کس را از نظم و جمل حق کرد  
 بل صراط علم و علم ماست که کرد  
 در نه دل عیان دیوانه را  
 توانی بگویی طایفه  
 جز لایق سوغت و رخ نمید  
 در خج عین و درم بخت نمید  
 کافان که در و سیم که میدارند  
 مار که خیز صاحب که نمید  
 عالی بدن به محبت می آید  
 در عشق کفر و زور بر می آید  
 مودرتو بجهت و کلمه افروخته  
 کاستاده در بسته بر می آید  
 عشاق نه بهر اندک زلف  
 جان بلکه تار یا رجا می دارند  
 در پیش عاشقان نه باشد که  
 وقتی نه از آنکس جان می دارند  
 دل را با حضور خود باید داد  
 بر نسیم و غیب نامه زواید  
 کویه ای روز لا حجب افلا  
 لغت و جود باو باید داد

آن کل که می بد و گوی جویید  
 در جزو جهان گفت و گوی باید  
 پیوسته ملکوت بر بفر ترا  
 و انسان و سخن گفتن او بگوید  
 بر از زمان که در دما بر دارد  
 روی و فوق درین ظاهر دارد  
 غیبی که نیاید بشهادت نیست  
 در باطن سکه ظاهر دارد  
 در سر خود انکه را تو نشد  
 یک نکته ز جبر ما خلق نشد  
 چون طعن گمانی که کون حق بند  
 تا خویش گفت بر دوش نشد  
 خورشید سخن رنق آدم کند  
 بر تو بر کام جبهه او آید نشد  
 بجان اهد چه گفت و چوخت  
 آن که غنی بدست این غنم  
 و آنگشته به اصل حق نشد  
 سرگشته فرخ خود خد نشد  
 بافاق و شش خود در خلق کلیم  
 ای که هستی با چنین بد نشد  
 معشوق به عاشق چو نظر ما کرد  
 عاشق جهان شود ادا سازد  
 این ترک نیار من با و از غمت  
 آینه چمن او با و ناز کند

هر کس بجان چو چشمت میگرد  
 از کشتن عشق بوی کش میگرد  
 خوش نیست زود بفریاد  
 هر کس نمی یکدم خوش میگرد  
 مرعاش را که در کینه کشیده  
 جز عین صفای یاد و نرسیده  
 عفت در عشق راه اندازی کرد  
 بر دم زدن چشم در آینه کشیده  
 هر چند نه سپید و نه خاک  
 خود را خیال یک و نه دو کشیده  
 آن کور که همه ام در دایه نهاد  
 دنیا است که بخت خود چو نهاده  
 عالم بره کیش تو خواهد آمد  
 شامان می در پیش تو خواهد آمد  
 ای هر چه از شسته باغ نامه  
 بنشین که همه پیش تو خواهد آمد  
 کس از جهان چو بخت نخواهد  
 با کتمان دیویدی خواهد آمد  
 از قافله اندکی بودی کسی را  
 که پیش تو آن رفته خواهد آمد  
 مرد آجب معهود مد خواهد  
 در خمر بصورتی راه و در دارد  
 کویا کیست که در کین باغدار  
 کین طبع نه بکاف و در دارد

از خلق می شرب می جلا دارند  
 بعضی تمسیه خانه و دل دارند  
 فرقت می گویند که تا میماند  
 هر چند که هر دو دست در کار دارند  
 بکند نبات راه میوان پیوند  
 حیوان انسان شد و شک و فریب  
 سخنان اندر کالی و لطفش قهر  
 کرد این همه سیاه و زان کشند  
 عجب همه بر از نهان میداد  
 یعنی خامش از میان میداد  
 کوه که گویم خسلت نه ابله میداد  
 و در هر کس هم از این میداد  
 معشوق از غم چشم عتق کند  
 آینه از خود انفس و عاقبت کند  
 یعنی عاشق از دست سحرش  
 عاشق که بر تخیل اطلاق کند  
 آن رفت که دل از غرض غافل میداد  
 یعنی که بر فتنه یا بل شده بود  
 یاد خود کرد و بخو کردید درو  
 از هر دو جهان را چو حاصل میداد  
 این خلق را از مبطو کجرت میداد  
 در آتش لبیکم بعضی عقد و نه  
 از بر دی به او چو کشند جزوی  
 خلقش می در کار کشند از شکر



دوزخ آن که گشتش زانند  
 دانی که گیت مسخران کون  
 بر دم بی چرخ می میاید  
 استی همه از دست میمن اما  
 جوان جهان را که در جهان گیرند  
 جز بر تو آشتی است تا گشت  
 این عشق که شور پرو که گشت  
 کشتی خدی که میار شرف  
 جز عشق که گشت سر می میاید  
 هر خبر و شری که گشت میاید  
 با خلق جهان ترک تا گشت  
 رفت آنکه جویدان بی شری میاید  
 بی مهر و بی گشتش زانند  
 آن که گشتش زانند  
 در راه و حال را بهتری میاید  
 او هر خط هر از می میاید  
 آینه عشق ابل غافل که گشت  
 آن شیوه که در عشق میاید  
 لطفش که گشت را بهتری میاید  
 کفتشاید که هر او بهتری میاید  
 عالم همه محو است میاید  
 قدرت بی عجز و خدی میاید  
 ما از نصیب با حد میاید  
 انسان که گشتش زانند

به کوه زور و غش زانند  
 مانند بنایت که مار و حیانی  
 قلب قاب چو که گشت زانند  
 در دیده اعتبار این میاید  
 عشق هر دم بعد زانند  
 هر که گشتش زانند  
 در قدر اگر مرد ز حد میاید  
 آنجا که عیار کار میاید  
 جان را بهی جهان میاید  
 زینکه شاعی که گشتش زانند  
 هر عفو بی پایان میاید  
 کینه نوده در جهان میاید  
 عالم به دیک و اجازتی نند  
 قرآن که گشتش زانند  
 دیگر خرقیت که گشتش زانند  
 حورست و بهشت که گشتش زانند  
 توبه ز جهان که گشتش زانند  
 از غر و هم نه از سوکت میاید  
 جلوان نبود که گشتش زانند  
 هر خبر که گشتش زانند  
 من خود دیدی جوانم دار میاید  
 با هر نقل آید و بهر یاد میاید  
 پیران معانی که گشتش زانند  
 در خانه و تار به هر میاید

کز کس رسد و فایده ای در  
 کارش جو با و نهادن شد و کرد  
 بر فیه که اهراسند نام نمند  
 حاجت او و توان بر دین  
 هر چند لای ناکس سپردند  
 در خود رسیده کم نمی آید بر دین  
 از باب شناخت در دو عالم  
 چون صحبت خویش معتمد نمزد  
 تا بک تعیین و تنگ کند  
 زین کار و جوی سر در دم  
 چون که خبر حقیق نماید  
 میوات که راه خویش کند  
 تمکین شد بعد از کاران  
 چون تشنه کباب فیض آید  
 یعنی تهرند و درین حضرت  
 زانکه که مرده قیام آید  
 کرد و در حدی می خواهد  
 اندر کثرت شکر خواجه خود  
 این پنج درخت را اندوه آید  
 از شکر کل و هر یک به جود  
 هر چند که بلند آید  
 آن باد که عکس سیاه می برد  
 می خورست که کلان به باغ

باز

نوبت یک نام آید کرد  
 سودای هر دو کام آید کرد  
 ما نیم دل روده آن در سم  
 بسیار صبح و شام آید کرد  
 این حقوق که از کار آید بر دین  
 یعنی که بر لای خوش نامش  
 صیاد اهل بدام شوت غی  
 بگرفت و هیچ اهل کشت  
 مرد درین خلق در پی کام آید  
 در هر کس او خانه و نام آید  
 حاصل نشان نیست زین میبرد  
 زایه دگر می باز و درین آید  
 چون شاه از مجلس نام آید  
 یعنی که خاص و عام نام آید  
 در کرسی ساز یکدم آید  
 و آنکه او را رباعی نام آید  
 بشتاب که چشم تونه اهل کرد  
 یعنی که نور حق مکمل کرد  
 آن نقطه شوی که از قیام آید  
 هر رفت و آید و یاد آید  
 جان عزیم طواف لامک آید  
 بر حسب همان این آید و آید  
 دل را نبود و در بر دین آید  
 این مرغ بهای آید و آید

سره  
 در هر کس  
 در هر کس

کحل



این کتاب از حضرت شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام است  
 که در آن به بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام پرداخته شده است  
 و این کتاب از جمله کتب معتبره است که در میان شیعیان مشهور است  
 و در این کتاب به بیان احوال و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام پرداخته شده است

از علم و دین و دهر و دهر و دهر  
 مغرور و غرور و غرور و غرور  
 آدم هر چند خوشی که دارد  
 چه خند که می بینم  
 این نیست جهان که خفیه می بینم  
 زان حال که پیرش است که شنید  
 عشق آینه در لطف که شنید  
 در یافت بر آن آینه و آن شنید  
 بر خوشی و وقت خوشی که شنید  
 ارباب ز خلق که در آن شنید  
 این هستی که شنید و شنید  
 از جای در آید و جوی که شنید

حق تا نمید در تو چشمست نمود  
 هر دم سخن از آنی و آنی و آنی  
 در خلق که خبر غرور و غرور  
 چون محرم این را نشود تا کنم  
 هیچ کس آن مانه و غرور  
 بگرفت بگر صوفی را غرور  
 داد از لعل مراد در کف آورد  
 عشق نفیس در مسلمان آورد  
 پند که خبر و وقت که شنید  
 دیدت که پشان بهشت که شنید  
 هر که سالک می بود که شنید  
 یابند خوشی و غرور که شنید

علم و دین و دهر و دهر و دهر

از عشق کسی که خوی و طرب در رخ دیده  
 در شجاعتی خود ز ترک تا و من دیده  
 هر کس که نشنخت ندانی عالم  
 جرگه شده بن به سجده  
 شمع را شکیلی بخودی دارد  
 بر تو همی آمد بهشت و بودی دارد  
 در نه بهمانی که درو باید مرد  
 کی می آید آنکه وجودی آید  
 از دست خویش هر کس خوشی  
 آن روز که در عین فقر و بی  
 بر بیده شد ای این سخن عالم  
 در آسمان کار اگر بکنی خوشی  
 هر کس من او کویر داد و بگیرد  
 در ملک شهری که من با بکشد  
 کرد این در خیال خلق اگر کرد  
 ضد جسته و دیار کویر بگیرد  
 پس شور و جاک قاتل استی دارد  
 چون اسرار احسان استی دارد  
 پیش و شش خلق اگر شدی شایع  
 آدم را بهم کتاب استی دارد  
 دهر که کرامی و بهایی دارد  
 از نامزد خود نه زبانی دارد  
 هر ضعیف و ناتوان باشد  
 در هر بنده نصیب از دلای دارد

جز آنکه بسوی تو را پیش کشند  
 در عالم نامکان حقیقت کشند  
 در مان و حسن جلوه رسیده  
 اینست مکانی که حقیقت کشند  
 از هر کسی که با طبع و زنی دارد  
 در پیش صفای حضور دارد  
 معقل نشود بعد از این  
 هر خبر که بر آید از بی دارد  
 کماهی حضرت مقتدر  
 بعد از چند گاه باز ردی دارد  
 یعنی که چهل و نه خبر شد  
 او در نظر تو نیک و بد می دارد  
 کم ایانی لب از شک نیست  
 تا به که به فکر کشید و شک نیست  
 در پر کشت در میان عالم  
 از بهر خود بر سر انگشت نیست  
 یکفرقه تمام نقل و نصیبت  
 در کفر و ایمان شک نیست  
 قیمت دامن که صاحب آن دارند  
 جسم آن در جان میوان دارند  
 جان با تو حیدر اگر بهم آمیزد  
 یا جگه کشید یا زخم بگشیزد  
 جای یکس اگر نشسته و کس  
 آید به یکم از این بر خیزد



نه خانه تمام ماه صحر باشد  
بل هر دو جهان بر تو را باشد  
انسان است الحق آنرا  
کود دل خود باشد نه جانش  
کردلش در سببش می کند  
در عکین جز را هر من می کند  
یعنی کسی نیست جز میرا خوش  
هر چند که بر کوهین می کند  
آتش که عقل به شورش است  
جان آینه وار خود است او بود  
هر رنگ که خویش را در او  
چون در نگریم صفات او بود  
از عقل رانده و در ضویم بر دند  
درستی و نیستی بر دند  
در عالم دیگر مد عالم خویش  
اما خبر نیست که چو فر دند  
عالم به شان او است ای شود  
ردم کن آنجا او پسند نشود  
کفتی که درین فرغ بجای کو شتم  
این نیز از دوشن که کو او بود  
دل را بر جاده حق شل کرد بدید  
کش خبر شکسته و شکسته است  
چون دل شکستگش شود باز  
هر خطا اگر نه در تو خلقت صبر

کرم و ثواب یا که نیست از  
عرقان بمان هر دو میسازد  
یعنی که حجم و طبع تو هم باقیست  
که میسوزد ترا و که میسازد  
آن روز که دم زگرگ افشانند  
در عرش دهم شکر از نهانند  
انساب ز بیم کبد حساب  
ز آنکوه که زلف در آبی شانه  
آن قوم ذره دره از خود خوانند  
ذات خود آفتاب بر دهنند  
جو کشف حقیقت همان خبریست  
آن نای که معسر این خبر خوانند  
محو شدم رسته زهر دایه دند  
بر ارض میمان از اندامه  
از او سترال چه مرقی کور  
جرات لطیفیت بر دند  
از کوی هدوت مرد را میباد  
خبر بایار مد پیش از فایه میباد  
روزی که ز بیم کشتن نایکار  
انگس که با دست کار میباد  
از جود کرام پیش از تو نمیبرد  
یعنی غنم فاقه ادبی کم خورد  
من خست این قوم از آن بدیدم  
زیر آن طمع از نهاد میبرد

عشاق روده و دلم نشوند  
هر چه که گویند از آن بشنوند  
نور عشوق معکس میوه  
هر چه بخت از پی آن نرود  
آنرا که خبر ز اصل کان یابد  
در کوچه عشق اشغالی یابد  
در کمال خاوند در کمال است  
اما صبری در روزگار یابد  
در زمره ملک پر که پیشتر  
یعنی این حق را در طاعت  
ساعتیت در چه و چه  
و کبریا مظهره اراچی  
هر کس که در رکعت میگوید  
در از روی آن کل و میگوید  
من در نعم قنیه قیامت بودم  
آن نیز بکر چشم او میگوید  
عاشق نشد که هم آرام بود  
غیر از طلب نام خود و کام  
عشق آتش زبانی که نکشت  
غیر از طبعی چینه که خفا هم  
هر کس دیدم نبود در جبهه  
یعنی که خبر خدیش نشد  
هر چند که میگویم می بینم  
آدم طلیعت عالمش یابی

این عقل شکر خند زدن تواند  
با قیوم بود زدن تواند  
در ظاهر و باطن جو افکار  
غیر از شکی نیست زدن تواند  
پستمان کار عمر نفس نیست  
که با نیتنی و نیتنی نیست  
نفع مجلس چهار در خوشیت  
که مجلسان شاد و نکیند  
حق آنی نماید و نمیشد و تواند  
مقصود و این نیست که نماند  
ای و اینست زهره باشد ما  
بجای کل من علیها  
که حق تو لایق عدل و دادی  
خلق از روش میوان نماند  
جز صاحب نام کار و صلاح  
کس نیست که در باغ فسادی  
بنامه فصاحت بیانی دارد  
بل دولت است آن بیان می آرد  
در نه زجه و نبات که خود را  
بهر ناهل در میان می آرد  
آنکه سر از حجب نظر برده اند  
سراز بود یک و خبر و شر بر



آن فرو که رفت اندر توئی  
 از هر که و هر جهت سر زده اند  
 بر خلق که خود در قایم گویند  
 از نام فلک طیل پایی گویند  
 مستان همه از پای نیاید  
 دنیا که بسته اند پایی گویند  
 عری دل را را میور او بود  
 هر سوی دوان چمن را بود  
 کفتم خبری که شود و نماند  
 چون و از دیدم هر طور او بود  
 حقت وجود هر که و هر بود  
 ملکات و دانش غیب را بود  
 مادام که چو نشانی بود  
 جز و سوره آن تو تواند بود  
 حق در سخت و هر که بود  
 در حضرت او چو شمع و نور بود  
 خورشید نجات که کلام او را  
 هر دور و دلائیش و نور بود  
 که عقل بجز جسم و جانیت بود  
 که عشق بسیر لامکانیت بود  
 نه نظریست بر تو از غایت آن  
 هر دم ز جانی بیجانیت بود  
 چون کرد نه هرزه کردی می باشد  
 یعنی در کرد و می باید شد

تحقیق امور که طلب دارد  
 او را ز دو کون مشرد می باشد  
 روید طلب کن و معنی بود  
 کین نقش و صورت جز بود  
 نقیر بسی دیدم آن نشین بود  
 جز خرفی جسد بر سر خرفی  
 این خلق که جلد قالب و خشن بود  
 آینه هم خوب و هم بدست بود  
 هر کار کنند از نام ترا  
 و معانی هم و ختم کوشش بود  
 خلق عالم اسیر موی جلد  
 گشتند نه مجور و نه موصوفی  
 اگر نشاند از حقیقت که چه  
 کشتند بعد از عقل معقولی بود  
 هر کس در رسم هر پندار کرد  
 ترک بد و نیک خود پسندان کرد  
 بد خوی کج و بعضی محض کرد  
 در طبع و خضم را بدندان کرد  
 انسان نیاں نوای پست  
 توان بنشین استش اراد  
 هر جنب که باز نشد زنده بگرد  
 او را ز جسد باز بدستش اراد

جرقه طلبان که خوش شمعند <sup>را ندید</sup> در سیم و امید زهر قندی مانند  
 دانی که جهان آنچه در دور <sup>چیزی</sup> چیزی جدی نام جدی خواند  
 آنکه ز شراحوالی وار <sup>دیدند</sup> دیدند بکار ز خود بکشد  
 خواهم که جهان با من نماند <sup>انجام</sup> انجام همه را زبان هستی  
 آنکه وقت بکشد این <sup>هر چند</sup> هر چند بدنیست ره دین دارد  
 ای که حضور خود و جوابی <sup>دیگر</sup> دیگر ز فلک چه شکوه کاین دارد

حق بر هر چیز از تعدیل کند <sup>با آنکه</sup> با آنکه مو پیش مویش کند  
 بصری موسای شریفیت <sup>تا</sup> تا خضر طریقت تو تاویل کند  
 هستی ما دینی خواهد بود <sup>حق</sup> حق مدنی باک مشربی خواهد بود  
 یعنی که نگاه دار پس طریقت <sup>کو</sup> کو مشرب هر مشربی خواهد بود  
 مادام که انوی بصیرت جدید <sup>وز</sup> وز هر دو جهان موعود مقصود <sup>مید</sup>

شتر طرده حق شناس <sup>چون</sup> چون مرغ که فوق جویک خیزد  
 بس کس که کینت قصه پرداز شود <sup>مادام</sup> مادام که از تو توی بد باز شود  
 پرویزن افلاک ز ارمی <sup>تالاب</sup> تالاب توار و شتر تو متاثر شود  
 ارباب حضور کوکی نشاند <sup>عین</sup> عین مشق و غیر وی نشاند  
 از خود عاقل بچکس <sup>تا</sup> تا بای ندیده اندلی نشاند  
 جهانم و جواب اندر امکان <sup>در</sup> در عالم کل و موم جرشن جرد  
 مردانیات یکا کنی تواند <sup>جز</sup> جز در تاویل حکمت آن جرد  
 شخصی در بسته <sup>جانی</sup> جانی و در و مردم دردی به نبرد  
 سبحان الله جلوه بکجی <sup>در</sup> در پرده پنداری با این همه  
 مادر کل جزو موی لطف <sup>دواز</sup> دواز تو حید غیر آواره شود  
 میکن در ویش بن موفی <sup>کس</sup> کس با همه غریب حق جاره شود



در ده که قهر و خنده تری دارد / هر کس شد مغزی و پیری دارد  
 داریم بهر اراد و دیگر زمان / خوش آن زهری که بای نهی دارد  
 دل در بد شکب که مردم بود / بل بود استغنی را فخر بود  
 یعنی نشاءت من زین بویست / در آرزوی جود دیگر کم بود  
 در عشق زوین مرد و زنی / جوده تقلید که شوق میباید  
 در بخت و محنت دو عالم عشق / کس هیچ نمیداند حق میباید  
 تا مدینه پارس هر فرمود / در دایه بخت یک ریسر بود  
 جوز را تو از قیام طلبی نه اورا / در زکر پان و شیر بود  
 عشق آن باشد که سوختن / یعنی بی دوست در فنا بود  
 نیکو نظری کن آخر و بگریخت / آنکس که می از وجه استوار بود  
 عاشق کورا سپردن می آید / یکشتمه عشق را زبون می آید  
 هر چند صبر چنگ میسازم / او از در آشتی درون می آید

هر سویی که رفت مرد گردان / تا فخره میان جسم و جان  
 هر سویی باختیار توان شد / نامرده سوی ارض و سما شود  
 رهبر و زبیط راه یا پیر بود / بی ره ز نسو و خویش باز آید  
 در سیر کی روی دل از حق / چاه یوسف به از سپهر غرور  
 هر طوطی را که چه غمی بود / بگذشت همان زمان و کویا  
 مانند حریرت وجود پاک / کورده کرد گرفت و هر زود  
 تا جاده تن بر تن جان جاک / کس پاک را تو دلی خاک نشد  
 کرا بت جایت از کسی میشود / فوگون برود نیل چون آب نشد  
 کس با حق متصل شدن / هم از خود مفصل شدن  
 یعنی صد سال زاهد ارجمند / آب و گل جان و دل شدن  
 هر گل شدگان که با جود می نشیند / باقی همه خرد و رستی و میشیند

کس را بنود معیت الا بخدا  
 زان روی که خلق یکدگر را  
 ستموات جوانی را عنوان  
 اما در پری همه نقصان  
 یعنی هر چند خوبی و خوبی  
 بوقتی وقت بخت آن شده  
 با حق هر از در این شده  
 آیت رعش ذات بوسه  
 جبریل و نبی ذکر این شده  
 این خلق که افکار تمام  
 محتاج بحکم و ضبط و نظام  
 چون کار برسل شود جز با حق  
 ناجار همه صاحب احکام  
 حق عکس بر این عالم افکند  
 از پیشش آدمی چه بپست و ببالد  
 یعنی کس را منند از پستی  
 بپای نظر نیست بخیر و بد

از کرد  
 آن روز که نماز شود مرد  
 یعنی در عشق فوق مردان  
 کسی را حدیثی بخواند  
 روزی  
 رو بپایید و سفید و پیر  
 کسی را حدیثی بخواند

افکار

افکار این نه یک کس که کند  
 تاملی در دنیا ز خود نکند  
 پس جان افکند که خبرتی دارم  
 زان نشسته که آب را را نمکند  
 صاحب نظران زین بیان  
 وز جان بجان جاودان و  
 یعنی ز مکان بامکان و  
 کند ندال از کهر بکان و  
 مرد ایجاب را چون خود  
 سر حشمت آن جوی زبان  
 حال دو جهان و مرد و زن  
 از ارکان یکدگر بیان خود  
 کماهی کویم پیر جهان باید  
 که کویم بی ثبات جانم باید  
 یارب چه شود بغیر تو حکم  
 کان ملوک که بکشم انجانم باید  
 تا کی کسی ز فرد کین چو  
 یا شمع درین جمع برین  
 خورشید از عبارتت  
 بهر دره یکی ازین خورشید  
 چون اهل نظر است روی  
 از است روی برست کو افکند  
 هر کس که صراط مستقیم  
 ناجار با نیاست او را پوید

X



تارزان هستی اول استی بود  
در یکتای قاهری محو شدیم  
آن دابنی و مهری و گیتی بود  
رفت آنکه عذر گری و دینی بود

هر نیک و بدی که اهل عوالم دارند  
فیض نغمت فیض لطفی تبار دارند  
ایستاد سخن گفتن بزدان جوان  
نه آدم و نه ملک و نه شیطان دارند  
با او بی او هر از بهر سپار کنند  
پس جان آمد که خلقی آغاز کنند  
و آگاه در آشنایی از حق  
این مشت خیال را بهر باز کنند  
مرکت و فنا جو مرد و پای بند  
دل زنده کسی که آن سرای بند  
کوته نظر است در چنین حجاب  
جز آخر کار آن بقای بند  
در راه خدا بگو که رهوار  
بگذشت و از آن پس رهوار  
حق چون حق دید و خلق را  
مشط رفت جو خوش و اهور

آن چشم ز بس باه ما خوش دارد  
آن ترک که گرم نیر اندازیم  
ما را همه روز در کین کین دارد  
پوچسته کمان خود برکش دارد  
آن غم که در منع کرد و بی بود  
نماندنی بین که بر سپر کوی فنا  
چون بر تو نور لا مکان نماند  
از آن که نذر رهنش خیال شد  
در ویش که خلقی و دین تبار شد  
هر کس که درین سخن بود بندش  
این بوالهوسان امیر و تبار شد

در وادی عشق ره روان مجنون  
قطع راه سوی کند پای مجنون  
کز رد و قبول این و آن مجنون  
در حق جو رسی عقل و جنون  
هر کس بجان و و هم نمی دارد  
کس نیست که او قیاس و صلی دارد

دیدیم تمام قالیهای فلک  
 هر کس که طبعش را درین کف  
 اول نه و آخر نه و گوید که نم  
 هر کس بی کار نیک باید نه  
 در نه از کار خود کن گوید  
 هر که از نور سعادتش خشنید  
 هر کس هر چه در جهان دید  
 این خلق اگر واقف تغییر شود  
 در دوستی و دشمنی مشغول  
 هر نکته که در دشت کو میگوید  
 زانست در دو صفا خود نیز  
 هرگز انا را فصل در هر

یکا قلب ندیدیم که اصلی دارد  
 خفت وجود تو نه این کف  
 اینست صلائی که پیشش کوفت  
 دانایان از حکیم سر بردارند  
 ادکاه چگونه بسته خود خوا  
 خوشنید سپهر غیب نصی خشنید  
 برقی از اوج لامکان بدر خشنید  
 شرف از این دانش فزونی شود  
 صبرست مرا که هر دو دلگیر شود  
 ای کار تو سر بسز کو میگوید  
 می بندارد که او باو میگوید  
 قندی که درو حرات زهر نوز

یعنی که در این غایت کف  
 یک لطف که آن بصورت تو نمود

معنی که چشم غیب را درم  
 در سر چنین که در هر طریقت  
 بس جبهه نمودیم چشمش روم  
 و نای که هر چند درین راه  
 بریم سن و صدم منم میگوید  
 نه که یک آفتاب بر هر دو  
 هر چند بی خبر ز روز دین  
 قدسیت محمد مثل نقد سیل  
 درو عاشق نیکو نه میگوید  
 در عشق ما از سر بویای طوطا

دعوی جبینم و ان منکم شد  
 هر کس که در ز خود غایب شد  
 یعنی فلک سرش محکوم شد  
 فرخ آینه ماند و اصل معلوم شد  
 بل هر کس معشتم منم میگوید  
 در نماند و منم منم میگوید  
 امروز دلی چشم تو میباید  
 زبان روی که او بگوید کف از او  
 دردی که در دست او درد دین  
 چون دوست مرا از همه میباید

و این سبک آن دارد



در عشق نه علم و دکتی نیاید  
 محبوب و محبت پس جنبی نیاید  
 زاهد تو برو که قشر قشری  
 و بچا هر لب لب لب لبی نیاید  
 هرگاه ایشان گوی پانی باز  
 رشتن اندیشه بر جهانی باز  
 اندیشه او غیر او خواهد بود  
 هر چند اسباب این دانی باز  
 یارب اگر تو بدیدی شاید  
 رنجی کنی برین حسنه شاید  
 پیوستم جو عقیده و حرد و محو  
 لغوی گرفت اگر نگری شاید  
 تا مرد سخن از تو مسرا  
 الواح خیال از عیب بخواند  
 زاهد گوید که من خدا خواهم  
 و من نیز خالیست خداوند  
 هر کس خبر می آید و نانی  
 نه مثل اسمی و دانی برسد  
 خلفند و همین یکدور روی  
 که اول و آخرش نشانی برسد  
 فی تربیت حکیم یکدور  
 هر چند که خوب و درشت و پند  
 هر چند که خوب و درشت و پند

بگوید

یک لب وجود هر چه شد یعنی  
 در فقر میسا و در غنا رو میزند  
 ادم خاکست و جان خج جاش  
 هم کام طلبکارش هم کاش  
 آغاز یا تو سوسش برسد  
 انجامش به بنی از لب ارشاد  
 کاسی همه دین جویم و بین  
 کاسی خواهم که جو کردم ز وجود  
 گویند من سوزین دوستی دارم  
 کین فی خوان بنحو تواند بود  
 به بخت که یک کام ز حال دارد  
 حبش ضرر مال و سر و دل دارد  
 اگر پشکی و خشم خوردن  
 ماند لغ که زهر فاقل دارد  
 مردان همه ازین نشان نشود  
 هر چند بیس این دان پوشید  
 آن باده که نیست غیر حق سالی  
 آن سانه دل یکام جان پوشید  
 در مانع خویش را بون  
 اراده ز غنود بر دین می آید  
 در کینه و عشق ترک مندرست  
 از شک غایت بوی خون می آید

هر جنب که خلق کو عالم کردند  
 در یاری و اتی و محرم کردند  
 زانی که کجاست مظهر ان  
 انجی که دو بار کیدل هم کردند  
 ارباب هوس کشت دنیا  
 هم دنیا را مطلق در عقبا  
 نقد است امروز عشق مراد  
 طول امشب پیسید و در  
 دنیا که بهمان شمی میاند  
 هر پیش و کمی که درسی می  
 همچون فرق را بنست کوا  
 کمی بر دارن پیش و کمی می  
 حقش کافیت را شناسی  
 خن کوی زبون ترنایی  
 خود را بهار از کیم می شود  
 ارسل خدا را جفت غنی  
 جز وصف تو نیست که ز کیم  
 زبان پس که هر کس می خورد  
 خود را بهار از کیم می شود  
 بهر آنحال آنکه وقتی درید  
 شیطانی شد و در از خود  
 همچون همه روی دل بدلی  
 بهر چه نه نیست طفللی یار  
 فدا و فکر اویش ان نمی  
 انجی تو در هر که میسی یار

دل را در دم تعلیم نه نالیم  
 تا را عشق بقیس نالیم  
 و آنکه بکشد خند او را  
 هر چه که گفتیم موافق اند  
 هر چند که شخی خوش زبان  
 در برده او پس که جی بردا  
 با هر که شمه آموزی نیست  
 بی تاثیر است باز نماند

هر یک ویدی که بهشت عالم  
 در اوج و جانشین خود کرد  
 او را و مسادی اند در کیم  
 نشناخته عقل و نفس خود  
 انسان چه بود کیم چه خیزد  
 بروی جوینم حق و مادرم کرد  
 هر خطه دهد با و بی او  
 وفی اید کش کند از جای  
 دل زنده جاوید کیم می باشد  
 هر قبله که امید کیم می باشد  
 گفتیم که بنا فتم کسی در عالم  
 کشته که خورشید کیم می باشد  
 که عبد رب خوشی تی قان شود  
 از حال خود آگاه از حال شود



شرطت تقریباتی بعد عمل  
 انواع طلبات وافی بند  
 این حق که پسند نظر را  
 مشکین افکند خون بنابر  
 کرماند بفرقه پنهان غم  
 استیجی مرد وزن بخواند  
 خود توانست بصورت خود  
 مارا بچیان ندید نه خواند  
 آن روز خانه دم نمی دواز  
 این شوکه اهل کذب فن خندان  
 این علم هر کس در آموختند  
 تمام نمی و مستقبل او حال شود  
 نام طلب او بر و جانی بند  
 تانید شور را که نامی بند  
 از هر چه در وطن کوکارتی بند  
 و داشت تخی بعد خوانی  
 و در نزد یک عقل فن خواند  
 آرام بندی جو من می خواند  
 ما خوش شدیم و بر و جانان  
 چون واقع افتاد شد جانان  
 سرمایه لاف ما و من خندان  
 خضی ز برای خویش خندان

این از

این را از هیچ وجه فهمیدند  
 فریاد که شد از اصل این کار  
 هر کام که داد و نیکو کرد  
 و نیم سستی انداخته او  
 هر چه کشت از این بفرقه کشتند  
 بر هر چه کشت از این بفرقه کشتند  
 هر خط دل جان بفرقه کشتند  
 بالای سر من آشیانی دارد  
 دارسته همه و کرا خندان  
 خوردن فی لذت است این  
 فهم تیش شخص دوم شد  
 با این همه شمع و بساط معلوم  
 آرام و فراغ و بانی مردود  
 از زنده این بفرقه فصل نمود  
 از فراغ تیش از دست بفرقه کشتند  
 حیرت و آرام که من طلب کشتند  
 کا خیار همان محقری با فرقه کشتند  
 فرقی که در کون او و پری کشتند  
 در مانده خود از نیک بفرقه کشتند  
 خسته همه نفع و فرود کشتند

۲ کسین فغ غم از ترس نیست که کرد  
مکت حلاوت نیست توان کرد  
غیر از ساقی که ساقش در دست  
کس و درج ما نیست نه که کرد

ز یاد عشق نه لاس دارند  
رندون نه خوف نه رجا دارند  
یاعت لای و کناه بهمان  
کویا که نه اجر و نه عیبی دارند

۲ کویا نه نفس کشنی ز اهل شد  
عالی نه است ربه ساقی شد

خرنبد و زهر مرید و معجزه دانی  
از لنگی و افتادن و غرغاش شد

در عالم صورت که بریشان آمد  
حمیت حرمی آن آمد

اعضا هر چند اختلافی دارند  
جان در همه جای یکسان آمد

۲ هر چند زمانه شور و سر اید  
بشکلیب و کونه زان تیر اید

شوان بر موج آب رازد  
هر دست زون موج و کله اید

راش فحل

۲ و رادی قیامند از او شد  
تا آنکه کی باصل خود نباشد

هم آنکه بفرش بید و جان اید  
شد عرشا چون پیش نهاد

تا کی بعبادت نشدت باید  
باید را شارت بشارت باید

اشکال و کون نیست بر نیاید  
ز انسان که عبادت از اشارت

بوشید با شمشیر حق شد  
کردید در اطوار عذر و پند

دری از مسلمان و عواطف  
و آنکه بزمان رطل ایسی پند

اما که عالم قدم و استخند  
در هر نظر حادثه پیا کشتند

جذیق شب روز و کاه بگشت  
سیاره چند زیر و بالا کشتند

کم عشق در قبول هستی دارد  
هر چند که رکبات و نوحا کرد

دل رو میکرد هر چه بود  
هم صدق کن این کذب از او کرد

خود را بچند هر که سایه کرد  
تا که پنی که سپهر دایر کرد

تدبیر کند کار نه تعیل غور  
در نه کرب چه کونه طایر کرد



می برسد و هر کفته را میبندد  
این نادیده در آینه می بیند  
کم تو من و نامک و نامت  
هم سلسله کلام می چنانند  
کشتی که سخن رکش کمان میراند  
بوی غم حال کشتگان میداند  
اد خود پدرم زهر به کوی و  
بر تو قصص کشتگان بخواند  
هر چند که اندکس هر جا بکند  
در دربط و کل من علیه با بکند  
در میل و ابا محو خط غم  
کز تو کند غرقه دریا بکند  
آن کج خلقی که ادم از منش داد  
لظها خود دارد خود ادم  
معنی بند اوست هر دو یکا  
ای بی جوری رسید فقر که افساد  
کر عشق دمی دای دل بکند  
جان چون طبل در و کل بکند  
ذکر او کن مدام و انبیا  
هر نغمه و جرم کشته دلکش کرد  
در خوش و بدی و شاد و غم  
بر کس کمان کار بی خبر خوش کرد  
ارباب شرافت را خوش کرد

عجب

شخص آریان از بی عادت نماند  
از معنی خویش بی عادت نماند  
خدیو برایش فلک مستری  
این مسخره چند عادت نماند  
هر دم که دود در تو بکون آید  
خنده صورت و بوی خیالی آید  
بی او کس را جود من ممکن نیست  
و انچه خیالی آید در می آید  
انما که بوی کمال است کند  
تو یک ذات بی زلال افتادند  
و انما که بوی بهیشتی نشیند  
در ما و تو تو هم و خیالی افتادند  
صورت مسکوک بود بی با بود  
در معنی از که دوره بی با بود  
از به غنی فقر مفاطیس است  
تا جذب مکذوب را و بی با بود  
یک خط درین خرج نمی شود  
کز خیر و شر من دلی می شود  
هر چند که کار کردم این بخت چند  
از زنده این اندم و در د

۱ آن در پی دل رفته کی بخیزد  
 ۲ و آن کوشش صبر کند کی  
 ۳ حاصل این بود که نویسم  
 که مهر که معاد زده صف شده اند  
 این خلق که جمله پیشوایان  
 حق و جود و نورانیان  
 بسیار که داد و بخشش فرمود  
 کاهی نظری بجان صاف انداد  
 کاهی ز برای مکتبی در او نام  
 غافل نمیدرسد آن در سرش  
 کوری که شاکه نان و بهار و دم  
 علم و زنده این عمر و زندگی بخیزد  
 و آن کوشش صبر کند کی  
 که مهر که معاد زده صف شده اند  
 چون این همه کار و محنت شده اند  
 جسته چه که در هر یک از اینها  
 بس داده که نشسته بر کرسی  
 کاش بکش بجهان کرد و دلا و انداد  
 از یک نکته صد اصلا و انداد  
 علم و عرف ز بهر جهان می دیداد  
 پنهانی گفت اگر دایم بود

این خوش سخن که ز اوست می آید  
 بار یک ششیده ام اینها را  
 تا هر در خلق در طاعتی برسد  
 یعنی هر کس که در بهر بود اوقات  
 خلق داد آن همه پیمان و عهده  
 بر خور و بر رشتن در اندک فضیلت  
 در تقصیر و بسط و جود و حیران کنند  
 مبسط و دلیل نزل غنیمت است  
 پاکبخت بقدر این راه داده داد  
 و در کندی رست بخوندم علف  
 کس را نرسد لیاقت آن بودند  
 و تنم بکرفت من بکسب المصطفی  
 همه صبر از دهم و من می آید  
 کاش که اینک می آید  
 در کوشش دل از خدا نماند  
 شمر طاعت که هر یک در این رتبه  
 در ماند که کام چون کس آمد  
 غیر از اعلی و از بی آن جهت  
 مادام که بر توبت و رجائت  
 ز انسان که بسط بهر محنت  
 صلیت بتنه خجالت قدم انداد  
 کندم کندم بر او دم و به داد  
 نامنفع و دم از این باری خنده  
 باس تبه و مکان از پا جو خنده



با معرفت آنکه آشنا میگرد  
 رسته ز فتنه اهل حق میگرد  
 کار عارف بنابر ذات نیست  
 کز فتنه باصل خویش میگرد  
 طالب دهر و آفرین میگرد  
 مادام که درین خویش میگرد  
 علم عاشق چونکه مشتوق نبرد  
 مستغرق در صل و در غم میگرد  
 عالم همه در صفا تو مستقیم  
 بهر چیز مایه در صفا میگرد  
 این باب که از وجود خود بگذرد  
 در پای تو خبر همه عالم میگرد  
 آن راه روی که راهت نشد  
 عاشق شد و مشتوق میگرد  
 از دست خیزت هر اهل کس نیست  
 کاب و کلاله در کف جان میگرد  
 از مایل و غیر کوری باید بود  
 باقی همه در حضور می گرد  
 از کشت خلق دور می باید بود  
 در شهادت صوری می باید بود  
 بهر خطه محو انس آتش داد  
 کز خویش گذشته محو می باید  
 در جبهه بهر حال تو پندی ادا  
 کان پند ترا از عدم آرد وجود

آن بود الهی که ز رند ارجمند  
 سکین کسی که بر خداوند  
 زین غصه که میل دارد و قدرش  
 دل از همه غیر رند ارجمند  
 دل از حضرت چون طلب نبرد  
 تا نیکو اشارت سوی پرورد  
 و انگاه در ایر جهان کثرت  
 در بر تو آفتاب تو حید نمود  
 عقل و هوشت همش گفتار شد  
 کار همگانه و ناله را زدود  
 بدین سخن که دیدم کشف است  
 در عشق رسیدم همه بکار شد  
 شرح هم عشق اگر نه ای باید  
 بکار شود و پیش مایه ای  
 یعنی هر حسنه و ذوق و دهم  
 یک نکته ندیدم که بکار آید  
 خود را این خلق را رس خوانند  
 زان مختص به ایام می خوانند  
 فردی بی کل چه عصبی ازین است  
 کافر ازین روی نفس می خوانند  
 شایسته عشق کسی که دارد  
 کرمود در میان دفع و بخور داد  
 مردی زین کاری تواند دمزد  
 کو پای غما بر سر عالم دارد

بر راه وجود عالی در حق روند  
 کا احوال ترا بر سر مکنون روند  
 یعنی چه شود جز در توکل خلق روند  
 هر رنگ شوند از توین روند  
 هر کس دیدم اگر به سرخ بود  
 نیک و بد او سود زبان روند  
 من بنده آنکه فاعل از سود و زیان  
 بالذات به نیک و بد روند  
 دل قله هر عالی در حق روند  
 را از خود کم ز برده چون روند  
 من خود احوال هر کسی را نفهم  
 تا حال مرا که گوید چون روند  
 هر رنگ سخن که خوش نهایی کند  
 با تحقیق کاغذی روند  
 از آتش تحقیق فروزان روند  
 کو موسیقی که آتش بسی روند  
 ای درد و دود و پیش کشا روند  
 وی هم و امید سوی غایت روند  
 مایه عشق خودی نشدیم  
 ای شادی غم شادی کار روند  
 آنچه که دل بهشت نشانی شد  
 در وی زنی طور خوشی روند  
 در فرقه انتم علیه ما  
 فقر فانی ز تنم باقی روند

نزدیک خود هستم خود در خود  
 کرد در گنجینه پر تو انور خود  
 یعنی به ثبات و غیر ثبات  
 بیم کان خودیم ما و هم کو خود  
 از باب امانی امانی روند  
 یعنی لی کام و صافی روند  
 حق را خواهند هر دانم  
 بر اول و حسن زمان روند  
 چون مرد زهر و کون سپارند  
 سیر ره عشق را سیر او را روند  
 ز کجی چندند خلق و این دو پس  
 کی را هر وی نقش روند  
 عاشق که با نهفته عالان روند  
 در غرضه رسوایان روند  
 زید را به که حالتی نیست  
 با مستوری به زلالان روند  
 زانکه رشتک طبع خود بود  
 در آدم و خاتم خبر او روند  
 غصه که تمام خلق را طینت آورد  
 در هر صورت که هست روند  
 آن قوم که بر سپهر را اندر روند  
 پیش عاقل به و کفر روند  
 دین و دنی چشم معرودیت  
 مهر و ذره بجز نسیان روند



پیروی اگر به کاشی مان آید  
 تن در دیوان دم که مان آید  
 با هر شکل چو که در سنی  
 امید که در دست لطم مان آید  
 عشقت بکار پرده کار دارد  
 و اینکه حقیقت بس در دارد  
 همچون نابی که در هوا کشد  
 با چنگ بگردند قمار خورد  
 از هر خبری که در دهر افتاد  
 خوش با خبری که بر تشنه افتاد  
 که بفری در کشتن قدرت  
 بر و کران بود که بر جرات  
 هر کس بر او حق نیست از داد  
 از چشم که اوشت نظر که داد  
 هم چو خود در خود تو حق داد  
 مان غری کن که این سخن داد  
 تا جان ز بسیر عالم جان بود  
 اورا از ملک نشو و افغان  
 چون طفل بر او عالم و اسیر  
 دانست که بطن امیر در افغان  
 پیچون درین راه بر جانی رسد  
 بی جلد هیچ مدعی نرسد  
 علم که عمل نمیکند شخص شست  
 کوی عقی و لی بجای نرسد

در کار حال عیب اندازد  
 تا در باطن هر دو نکته و نرسد  
 هر یک و جوی در آبی می کشد  
 سر را بر دو راه زنی بر رسته  
 فقر غافل زین صانع شده اند  
 جز غایده را از خویش مان شده اند  
 مستکن از آن که تمام عالم  
 با یک دم از صید مان شده اند  
 هیچ سخن که شش احوال کند  
 بر کلاه پر و دو کون را بل کند  
 ز هر و زبان سیر که بر سر است  
 طایر رنده ای بی خود مان کند  
 هر کس کشت فی انکه افزون داد  
 همچون خبر خویش بخود چو داد  
 ای بی بیم و امید هر چه اندیش از آن  
 دانست که از تو صفت مان شده اند  
 بر طعنه صبح و امر تنزل رسد  
 نشد قبل بمیل و دست کمال رسد  
 احوال همه پیش حق نشد غیر  
 مومسار طلب بخت تا وی رسد  
 به کرد بد و عیالی و دخت بطلب  
 نیکو نیکو حال باویدان رسد  
 هر کار که هر کار تو با آن کار است  
 رب خبر در صورت عمل شود رسد

مردان دل ازین سبب می کشند  
 درون طبع رزوق عالمی کشند  
 از خیمه عیش و شادی طلب  
 چون پنج امید از جوی کشند  
 آن روز که فیض مستی از کشند  
 حق صورت استیلا می کشند  
 آنرا که زبانی و بیانی کشند  
 هر چه که گفت بر جان کشند  
 اسوس و تکلک کاسل کشند  
 یکتن بطواف حرم دل کشند  
 در دای رنگ خود که وصل کشند  
 کس را زلفت امان منزل کشند  
 کس را خود نیست و دینور کشند  
 که داشت هیچ تابانی کشند  
 آنرا که بزم آدمی کشند  
 توجیه نه داشت که بخی کشند  
 دین بسیاری خلق را بخی کشند  
 مایه که تا نه کم شود بخی کشند  
 مایه که تا نه کم شود بخی کشند  
 اهل حاجت که بجهت او بخی کشند  
 اهل حاجت که بجهت او بخی کشند  
 خورن در مجلس برای سلطان کشند  
 هر چه که در میان خواند او بخی کشند

در حق

در عشق که شکر فراوانم بود  
 هستی چون زنت کار آسانم بود  
 سبانی الله که بر من از جور و جفا  
 از حرم غم بود که بر جانم بود  
 مادام که مرده کینه خویش کشند  
 در راه حقیقت قدح خویش کشند  
 هر قافه که رفت بر راه مجاز  
 بر پشت خمر خود دانه کشند  
 آنرا که خدا صحنه و صحنه سازد  
 آرد از زیر قبول و بهر سازد  
 حق امان مرد و قهر ستم کشند  
 کوی تحسین خلق با خود سازد  
 آنرا که ز سوز دل جرای می کشند  
 یک شمع بکام او را می کشند  
 این خود که بر منیت مرا می کشند  
 که عالم دیگر و فراغی می کشند  
 هر چند که یک و دو تراپی بود  
 از کفش بکش تو بود نه از وی بود  
 با اهل الله خلق را کش می کشند  
 تبعیت اگر بود میت کی بود  
 صاحب نظران را بهر مردم کشند  
 سرگردانان پی تو بهم کشند  
 معبران را به اسلحه و کمان کشند  
 کین خلق بجزای سخن کشند

X



هر خط ترویدی در منزل آمد  
 رازی که هراين دانش آید  
 شربت کاین شمع اوقای  
 لب اجمال و نشیمن آید  
 بر اهل عرض اعراسی بود  
 را که حق گفت هم حق بود  
 تا کاذب بود و مرد کویا بود  
 چون صدق گفت حق سل بود  
 اخراجه از دشت با نبرد  
 خود را که می دید و بکل آید  
 دانش که چهار صند دیکت  
 استاد می کرد و در می آید  
 بر کس نمی کرد خوش و خوشی آید  
 از تیر تمام صدا بد و تر آید  
 در خانه آسمان نه خوشی آید  
 تقدیرگان خود برانش آید  
 با هستی خود بر سر کن باید بود  
 بی نام و نشان و حقیق باید بود  
 در نه هر رنگ گیری آید  
 رنگ دیگر آید که جنب باید بود  
 صاحب نظر کرده انور باید  
 قرنی خبر خود و دشمن باید  
 هر یک و می که دیده و خلق آید  
 نقش تاشیل که او در باید

بی حسن و خصلت آید  
 راز و شب و فردا ز تو آید  
 بی حقیقت با عت با حقا  
 بدون اگر بسر می تو آید  
 آن فرد که بد و زشت علامت  
 حقیق وجود خویش می کند  
 که خلق هر اسرار آید  
 که خلق هر اسرار آید  
 عاقل هر چند خوش را بر آید  
 جزیسی که در کشتی آید  
 موی سیاه سفید شده آید  
 منورم دید و هر چه آید  
 تا شاید را از پرده آید  
 مرغ دلی از نفس آید  
 جان با فدای ساقی آید  
 مر آنسان آید و جلی آید  
 بیوند با آت ازل آید  
 کر مر تبه ایست با کی آید  
 این رانه نمی دلی آید  
 کویای ما کمال آید  
 ار که ضلال یا پندی آید  
 یعنی که مگو غافل آید  
 بی که کلاش آید

خلق او چه به مختلف است  
 برخواست تفاوت خلق او شد  
 پیشی و کمی عالم و هست  
 چه رود و چه تیره چون در او شد  
 در عالم بسلا و بی پیدا شد  
 تا مقصد جلد مرتقی پیدا شد  
 دری و ز خاک شایسته بود  
 جدا نشیخته تا پیدا شد  
 عالم که در هر ترک و گلی کوی  
 حرفی نه بیکدیگر موی کوی  
 هر نکته که خاکی و خدای کوی  
 در آرزوی حسن و قبح کوی  
 از دلف و غم که در هر دین  
 هر خط غم ای دانی جوید  
 کس راه خلاصی بجای نمود  
 هر عشق که در هر دین  
 هر عشق که در هر دین  
 از عشق که در هر دین  
 هر نکته که نو خواند عالمی کف  
 چون دایم کم کس معانی  
 خلق و دین را که خبر شکی  
 حاضر کردی ز خود کی توانی  
 از جانب اجزات دینی  
 از جانب کل غیر کی توانی

استن خود را خویش برتری کرد  
 امکان و جوب بر سر و روی کرد  
 رن سکو که از اتحاد ما و غیرت  
 معراج خود خویش را بری کرد  
 که و قتم دیو را سب میگوید  
 کای بیک سخن برق میگوید  
 یکسان شد و بر من سخن و غیرت  
 آنرا چه توان گفت که میگوید  
 هر لاف که آتشنا و کجانه زند  
 در دی همه چشمهای فرا زند  
 با نذر زمار و دود صوت و صنی  
 دسای کلام از شره شانه زند  
 زانکه همه روز حکم عالمی رسد  
 آیات عالمی و جلالی رسد  
 یعنی که حسن و باطنی  
 عاقل را جل و کس عالمی رسد  
 ای عشق که هر که او دم از غیر فرود  
 خود را بر هیچ کس و دیر فرود  
 آرزو که جادو از او در دست  
 اودست طلب بر اوست و فرود  
 عشقت که خست و جنت او داد  
 هر خط و هر زمان و هر دم داد  
 آن نای ازین تی نبرد و مکرم  
 هر چند تو فحالت هم داد



پوسته فلک بکام جهان بود  
 کارش هم بر هم زدن مای بود  
 یک کار درونیکه در آن بود  
 کین شکوه بیم از زبان مای بود  
 افسانه چند کفر و دین بود  
 غیر از آن نه آخرین بود  
 آن گفت جانم من در آن کجاست  
 غرارد و غمی خود آن این بود  
 که در رخ و شکل من را نگارند  
 که جفت کاهای ترا نگیند  
 صد بیم و امید زشت ز پادشاه  
 تا کردید و خنده بر انگیند  
 هم کعبه و دیر و سیاهی بود  
 هم در غم و شرم و خیر مای بود  
 این نیست عجب که کسی گفته  
 اینست عجب که غیری مای بود  
 چون فخر کسی که آید از عالم  
 باید که ز سر چشمه دامن طبع  
 دانی در اصل که شایان بود  
 انکس که نه ابرو در انسان  
 توحید مکر پرده زنجیر کرد  
 کان عهد قدیم را کس از کرد  
 یعنی که چارای و غیری دیتی  
 خوش آن دیتی که محبتی در کرد

در زنده گشت در جهان مای بود  
 دل زنده عشق جان و جان مای بود  
 چراغ عشق زبانه گاه مای بود  
 تا آنکه چنین نه بهر آن مای بود  
 در هر عالمی که تو به پادشاه آمد  
 تحویل محلی با پادشاه آید  
 این ارض سواد بهر در آن بود  
 احوال تر امور است بهر آن بود  
 این خلق که بسطید و پدید آمد  
 بعضی سرشته و بعضی پدید آمد  
 بعضی صراف و بعضی ظاهر ماند  
 بسیار هم آوده نه با پدید آمد  
 در جزو اگر چه هم نه ای پدید  
 خوش آنکه ز جوان کل صلا پدید  
 زینگونه که ما نیم با یکی نمود  
 فریاد اگر خطای ساری پدید  
 آن در پی دل و دین مای بود  
 کج غم نیز و دین مای بود  
 حاصل آن بود که تو بوی دین  
 دونه این عذر و دین مای بود  
 نایبش از تو عرفان مای بود  
 چون خضر نه راه مای بود  
 یعنی که هوای من عرف مای بود  
 آن میوه که از درخت قرآن

کرم و بخلت نه که در خوابد  
 در پند نرسد آن علم و نظر یابد  
 خورشید همانست یار تو چو شب  
 هر چند ز چشم سوزنی در یابد  
 عالم نه در عین طامی میخواند  
 نفق است تمام ساهی خواند  
 قوا و موافق نه مخالفت با خلق  
 یعنی که در حد جلب مع خواهد  
 کرم و بخلت بود طاعتی دارد  
 در نور علی احقر است دارد  
 هر چند که بر سپهر معصیت وجود  
 سمیت کسی اگر باقی دارد  
 هر نحو که بود دیده این چو شود  
 شایق می شد مرادش چو رود  
 آنروز که ارباب تو کشیدند  
 هم این تا دل به دست خواند  
 آنکه که گزشت در راه بند کینه  
 در کینه ذات خودی کند کینه  
 این خلق که همواره در دست  
 غولان پیلان پراگند کینه  
 صاحب نظران که چو نور آید  
 در تاقیه بر دو کون حق آید  
 از شرق آدی بر دین می آید  
 آن خورشیدی که غلش آید

۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰



۱ کرم در دامن من دما می کند  
 بر اوج دجوب خرمی می کند  
 ۲ رسم آیین زرق و آمور که  
 ما این کو صحن خود دما می کند  
 ۳ خلق این همه کاندازن و بخت  
 یک کس باشد و معنی آن چو بخت  
 این ارض دما و اهل او هر چه  
 قویست نشان و نونی نشان کند  
 ۴ محمود همان که تاجی تواند  
 نیز از زهد تو دما می تواند  
 ۵ دامن جسد کسی که نیز دما می کند  
 با دما که شادان دما می تواند  
 ۶ از خوان سپهر گلش هر چه  
 این مادر دهر هر که از دما  
 ۷ افسوس که بی مراد می پیرد  
 فریاد که ما امید می پیرد  
 ۸ این طایفه بیان که شرح می کند  
 در نصیحت سار جده را خرم کرد  
 ای چرخ آن درخت علم باود  
 کز اوج غشاخ نبوت نم کرد  
 چشم بختگان لغز که دارد  
 از بس که بی خستک بیان نم کرد  
 یارب بدست این که در دما  
 شدی اثری ندانم دما

هر چه اسیر مرغی باید بود  
 بی بهره از بهرش دما می باید بود  
 هرگز که شکو کهن نشکمی  
 میگو که هر چه این دما می باید بود  
 ۲ عشق تو ملائم آینه کار  
 کج تو مرا غنی از کشته سیر کار  
 آن رفت که بکس کم اظهار  
 در شام تو فارغ تر سیر کار  
 ۳ هر که هر رنگ فلان خیزد  
 دین لاف و مخالفت دور شود  
 ۴ میباید را بر او پیش کشا  
 غوغا رسد و صفا کار خیزد  
 ۵ این خلق هر که شونده و گزند  
 خبر غم سهر ساه الی شوند  
 ۶ مادام که معنی از دم فست  
 آینه اگر بر آید باشد دورند  
 ۷ جز آنکه زبیب دور ایام خورد  
 در بزم امل خواست می خورد  
 ۸ در دهر کسی از او کو با خورد  
 زین دشت خجی زشت کشی خورد  
 اندر ره تو سیه قدم در آید  
 که نه هب و ملت پیم در آید  
 یاریت عزیز جان با آید  
 یار آن عزیز دل زهر بر آید

کس امن قرار در مکانی که کرد  
 از دلم برست لاجکان اگر کرد  
 جز گردند بر دوسه کردانی  
 هر چند زمین و آسمان اگر کرد  
 رین راه که میخواند بماند  
 سرکشه بماند و هر که اگر کرد  
 موسی کرد و در راهش کشت  
 جدا که بودی اما الله رسید  
 زینسان که را بگویند  
 در یاس و آرزو کرد و شود  
 ایام جوانی مکرر کند کردی  
 آری کسی که بی خبر شود  
 رود و دست زین که نیست کرد  
 حاجی دهدت پس گفت کرد  
 کفنی که هست در بخت کرد  
 آنگه که تر افشاش او کرد  
 آنکه گفت از غلظت افشاش کرد  
 سر کرد و آن را هم داشت کرد  
 راب کل وجود اطلاق کرد  
 آدم خاکست چون خاک کرد  
 اندک اندک از خود کرد  
 پند از خوشی و غم غم کرد  
 شد راه ز آمدت بسیار کرد

از هیچ کسی نیست خلق وجود  
 ملک ملک آمده از وجود  
 یعنی عدم با جو آیت ولی  
 با لفظی است که از وجود  
 چون مل وجود سے اراد  
 غیبت همه بر وجودی اراد  
 اما تمیق فیلسوفانه تو  
 زین نزدیکی و دوری اراد  
 آن طاهرش نه غیر مظهر ماید  
 چونش هر نماید و هر اراد  
 اسباب کلام است نزدیکی  
 اورا یکی که دیگر یکی باید  
 هر چند که در کون و مکان است  
 آن صورت فطرت است که از وجود  
 و انکار باصل فطرتی بر کرد  
 آنکه فطرتی بود بهر باور است  
 خالی و خفته و چهره خوش اراد کرد  
 خشم و لب و زلف در مایه کرد  
 نه نه نه عشق بود و کرد و حق  
 در آیت تا تو خود را مایه کرد  
 حق با همه و در چون یکی کرد  
 ما را از حد خوشی بود و اراد  
 او پنداشت و ما در خوشی کرد  
 ذات خود را درین صفت کرد



جان داد و تن ازید و ملک نمود  
 بکشت در کار کرد و در کشت  
 با این همه غیر او کسی بدست  
 آن ذات او این صفات بود  
 در عشق که کس در نمودی کند  
 بر غیر خود اطلاق چو کند  
 هستی اصلاح در به پیوسته شود  
 نامرضی خود در شش سودی کند  
 حق چه دعد چه کرد با کس پیوسته  
 در دی سخنانی بر دوش می کند  
 بر دی خود رید بر دی هستی  
 دیگر خود مانند بر تر از هر چه چند  
 هر کس در عشق خوشی که پیوسته  
 در هر نفسی که کرد پس از این بود  
 از یک کس و بر دوش بر علوا  
 صد کوه کن و تیرت از شکر بود  
 حق بود که از همه شکم میکرد  
 می داد یکی راه و یکی کم میکرد  
 سرگشته که بود این جهت غفل  
 به پیش خیال خود قلم میکرد  
 یک دم با خود شکوه توان بود  
 یک قلم با و فلان را به جود توان بود  
 این نعم که گویم که میسران  
 با خود توانی بود و با خود توانی

انکه

آنکه بدیده نور دینی ازید  
 با جلد یکی دلی قرینی ازید  
 جز شایسته نیست که او با کس  
 این شین که خلق از او دوری  
 بر دانه که سوز دانه در پیوسته  
 خود را همه با شمع ترین میداد  
 کفتم خود را جلد بر آتش می  
 گفتا که مرا عشق برین میداد  
 کرد از نمان حق قالی پیوسته  
 کی سود و زیان خویش می با پیوسته  
 خلقی که آن را باطله بپوشید  
 کوران خود را با تو بپوشید  
 محو آن وجه پاک می باشد  
 آخر چه همی بکام می باشد  
 کار خود را میگردان که ترا  
 می باید هر دو خاک می باشد  
 حق نصرت که استوار پیوسته  
 نصم دو جهان با تو نه کار پیوسته  
 سبحان حکیم و صاحب ملک که داد  
 یک چشم نهان صدمه کار پیوسته  
 نادیده رنج تو با تو کار پیوسته  
 جان را از دوزخ دل انکار پیوسته  
 در دوزخ پیوستی تو خستید پیوسته  
 در دوزخ پیوستی تو خستید پیوسته

۲ زاهد که بوی دین غریبی دارد  
 چون در گریز از کمال دینی دارد  
 بسیار که نور کاندرا عیان شود  
 بس ساجد در درون دینی دارد  
 ۲ در زیر فلک کمال غریبی  
 از زنده دلان غافل و در غیبت  
 هر چند نگاه میکنم غیبت  
 کوری جز کسوف کور چندان  
 خوش آنکه بر دست ما جود است  
 با هر فرقه نشسته با جود است  
 خلق همه در غافل آنکه میکند  
 چرا که هر کس است با جود است  
 راز توحید تا ندانم دارند  
 اف نه پیش من علم عالم دارند  
 جز آسانی بخوارت خلق  
 سختی همه از غصب هم دارند  
 انسان هر چه حال حال دارد  
 شرح مکنای و کمال او بود  
 مرغ دلمن ز شکار و گریز  
 رحم کرد و جود دهد و مال دارد  
 از هر کسی را دینی مال  
 چون تائب شد جزیم علی مال  
 اگر کند که آدم از غصه خود  
 بگذرد نبی وجه دلی مال شد

مردم

نه دور غریب ما خدا می آید  
 نه هر شادی او می آید  
 بس که به نظر می آید  
 بس که به رعایت قنای  
 بی ضبط و جلای خود کشیده  
 زیر ابواب نفس خود کشیده  
 عفت به خلعت رشد انداخت  
 در نه همه خلق دیو و کجی کشیده  
 تا نور تو را نمای در روشن شد  
 در دین را هر تریب و پیشان شد  
 اثرات ترا شهود غرض کشیده  
 آن جزو جود و اکل گفتند  
 راز عاشق نه جان و دهن کشیده  
 تانیت سردی جانم کشیده  
 اول من و آنکه غرض من کشیده  
 از هر که خوش تا نه دست کشیده  
 در خانه و خود در دین کشیده  
 تا هستی مرد را از نیت کشیده  
 بر کج تحقیقش این کمال کشیده  
 پیمان خود بکند آتش کشیده  
 از کوه که خبر خود ستایش کشیده  
 صد جبهه به نیم آتش کشیده  
 صد جبهه به نیم آتش کشیده

X



۲ در دشتی جدا باشد رفت  
 ناکه مجذوب حق تعالی شد رفت  
 جوق مرغ کران که اندکی آید  
 و انگاه بر در بال باشد رفت  
 آنرا که در آسمان ندیده  
 از اهل زمین بجز بلای نرسد  
 مرغی که زبال خویش در آید  
 کوسه بکن بپاک جای نرسد  
 آن قوم که بهر مذهب بگریند  
 یک نفس شده به پیش نرسد  
 یعنی ز صفت جدا شود  
 موصوف تو باشد و صفی نرسد  
 در عالم گفته که در وطن نرسد  
 هر کس بپا ز این مغرور نرسد  
 یکس بپا رسد که مصروف است  
 بهر که هزار قوم آیند و نرسد  
 مرد از کف گفت که بپای نرسد  
 خزان محرم که بپای نرسد  
 ای رگدزی به سبک پیوه  
 کانی میوه اگر نقد بستانا نرسد  
 آنکس که ز فاقه و دش خون نرسد  
 ناکه بطنیه رسد چون نرسد  
 هر چه خوشست پیش ما نرسد  
 همچون ابری که غیر محمود نرسد

از سر زریا که بر عین میریزد  
 باران گرم برین جبین میریزد  
 سواد زبان آواز جبین میگوید  
 میساید بوشش سخن میریزد  
 هر چند آن عظمی در آید  
 افست خلق و خدای دارد  
 شخصی است که از فقر و غنا نرسد  
 و اینک غنی و فقیری دارد  
 از وی که اصل در اهل جی نرسد  
 یک کس بیکدیگر در یکی میخیزد  
 از وی که اصل در اهل جی نرسد  
 کرسیده ز کام خود جدا می نرسد  
 خندان براد خویش می نرسد  
 باقی خوشتر بر بدتر نرسد  
 باز آری ز محکومی و اگر خوش  
 شخمی بسیار بر فلک نرسد  
 در هر صورت که بود و نرسد  
 قی در سنت و موعود نرسد  
 قرب او را کسی نرسد از آنکه  
 میر و کمان که خود و جوی دارد  
 عارف که وجود بر خود نرسد  
 از هر غرضی بجز خود نرسد  
 آن کایه شش هزاره محسوس نرسد  
 غیر از عدم در شش خود نرسد

امانت قیادت را جان چینه  
 بگرفته همه ز خود ششانی نمند  
 از هر شیئی دلی که لافش ایست  
 نشاخته رسم در خود را نمند  
 به جوی جویار شش در میگرد  
 با هر که بی علم و غیر میگرد  
 این نفس را بلی عمل شسته است  
 سگ چوب بت را بت میگرد  
 تا کس بجهت شاد و عکس نشود  
 یک نکته در دوش در کیش نشود  
 نالدیه درخت کرم و سر سالی  
 یک میوه در دوش و شیر نشود  
 زان شاه غفور هر که بوشش  
 از خود برید جان پاک نشود  
 کای بی نیلین لطف داران  
 بعضی توبه قند و بعضی توبه  
 در چشم دلی خلق زین عار نشود  
 هر دینی اگر به نایب و کاری نشود  
 بکاوه شیر را بر پای بود  
 هر چه که کاوه کاوه عاری نشود  
 عالم که خفت ادا میگرد  
 آخر همه محبک خدا میگرد  
 این را ز خیر و بد در حق بر دیا  
 اما پیکار کیش و امید میگرد

نیز

ثبات تویی که کار دین است  
 هر کار که در دین است کرد  
 وعظ و نصیحت بر صراط است  
 تو رنج از کون کردی کرد  
 تا عشق خیر را کجاست  
 کس ترک غم جهان ویران نبرد  
 چای را کشته کم غم نشسته  
 تا دل نبرد از کسی جان نبرد  
 هر کس شاخت خوش افلاک  
 کز جلی بر عالمی و بر فلک  
 یعنی که زیر کلاف زلف نشود  
 سوادش بر این که زو فلک  
 کز تاج خویش خدایان نشود  
 بکار امانا ز دیکری کوی نشود  
 هر کس که گرفت جای افری  
 خود توجی نمی برین حکمت نشود  
 غافل همه بوی و شبه کار نشود  
 پندش خود بی نسته ز نشود  
 همچون در تنک غلام کوش  
 کش شک غلام اگر کنی بار نشود  
 کامل آن دین که ذات خود بر دین  
 یعنی کمال نشد خبر و بار نشود  
 در طاعت و باطن او نیکی نشود  
 اغیار نه بد حسب حال خود نشود



تاملی در خودات و دست کشند  
 نه یافته شده بشارت از حق  
 در هر زبانی که خلق بگویند  
 این قوم چنین گفته اند  
 کس بگویند من بوی دلی دارم  
 در دهرانی مرا بستان آورد  
 در تفسه صبح کار و دلی بود  
 اکنون خاکند و آب بادوش  
 بر گفته آفرینش نیست است  
 از بس که داشت کار با حق  
 انسان خود را زود گویند  
 آنکس که ندید غیر خود موجودی

بر مردم خود بسته عارف ندید  
 تا قابل عشق و در هم افتاد  
 این خلق بگویند یک نظر میکرد  
 هر چند که از فضیلتی بگویند  
 کس عالم را بر چه زوره هستی  
 فی انفس کون خدا را کانی بود  
 کس عالم را اگر بدین روش ندید  
 هر چند که است در سوا و لیدار  
 انسان خود را هیچ یکی نیابد  
 اگر آن داد و دیگر خود مانند  
 امر و نسیم کیم نیکو داد  
 کویا سر زلف تو در شانه ندان  
 چه حکمی و طبعی پسندید  
 جدی که بیایه نیامد پسندید  
 از غرض آخر به اصل میگردد  
 بچانه خویش بگوید که میگردد  
 از حق کم دید بلکه عالم بود  
 نه از حق و سعادته که غفلت بود  
 این معنی است که پیش از این  
 کس پیش از این ندیده بود  
 چشمش نباید از این روش  
 موجودی نباشد و مشهور بود  
 یاد همه از این است و خبر داد  
 سر رشته از غنچه بدست آورد

ره اوست خوش فغان باشد  
 در هر صورت بختی مایا باشد  
 چندی طریقت حقیقت نرسد  
 ره که مقررال چگونه پیدا باشد  
 بر اوج فلک که هر چه در او بود  
 کام و عجم کام را در او باد برود  
 دانی به صفت تالار پادشاه  
 مرغی که پرید و در دم ضعیف بود  
 هر چند که مرد به راه افلاک باشد  
 کم دریم حکمت از جلال او شد  
 تا کی گوی هوای سر برود کند  
 انکار که این هوا سر برود کند  
 هر چند ترافقه در کتب باشد  
 او را سبب می و صلی باشد  
 زان شیشه دل بکشد که شود  
 منجرات که هر لحظه بکشد باشد  
 آن دم که سخن ره گرم گیسود  
 نه مرد و نه شیفته کی از سر کرد  
 هر که که فتنه گسترده این سخن  
 افلاک جو پند در ته پر کرد  
 کرد دل جو تجلی بارست شد  
 عین بنده شد نه از غم غایت شد  
 بی بود بهر زوره و زانی باز  
 در جمل کدورات جهان پادشاه شد

مطلوب

مطلوب کی رام یکی بر کشید  
 هر کس پس بی خوار کشید  
 جنت که زمین علی پاکست  
 ز ابد شهنشاه و اعلی دل کشید  
 مردی که ترا بیک کیسه دارد  
 از دور حق زلفش غافل دارد  
 هر چند که شاه حکم دارد بر تو  
 کشت و شتاب چه جد آن دارد  
 اوردت ایات بیک و او کشید  
 کو دی که از اندیشه سنا کشید  
 هر چند که عین و ایمان افروز  
 هر چند که شک و شب کا کشید  
 تا به غبار سیاهی نیاید  
 وقت که ایت شبنم نیاید  
 از ابرشکم برقی آینه کشید  
 در تیره شب غم زنی نیاید  
 از لطف یکی و فیم کردید رسید  
 یک کس تاله باز کردید و فرمود  
 آن گفت که من باو سخن میگویم  
 این گفت که در نای این دم  
 هر دم بمن آنجبه دل نماند گوید  
 زان مقام طلاق جانی گوید  
 من گفته ام آن چشم که در نیک نگاه  
 زان دل من بعد زین میگوید

۴

۴



چون غش نظر بر آید آدم کرد  
 پدید است عقل و پشت هوشم کرد  
 آری هر جا که تندی بادی آید  
 باید همه چیز بسوی می کرد  
 این قصه برون ز کفایت بود  
 در دود و غبار رخسار هیچ بود  
 غافل بجان هم سخنها گشتند  
 خود را هر یک بکس هیچ نبود  
 ۳ و لریه و شمس این طبعه  
 زوایت لطفی و عیبی گشتند  
 گفته بود فلان عیبی که یزد  
 گفت که در آتش می گشتند  
 آهست انسان عالم و فانی  
 جان می باید قوت جان می باید  
 کس نه زمین نه آسمان می باید  
 در باید همه برای آن عالمی باید  
 ۴ کس نیست قبولی حال و عیبی  
 آخر جوئیست حال و عیبی  
 بی معرفتی نیست این کفر  
 چون نیست در احوال و عیبی  
 ۲ که هستی خلق عدد و یونیکند  
 کس نیستی آن که یکنیکند  
 لافش آرد و قه خلیل است مگر  
 کان می سازد جهان و این می گشتند

از زنده میسر خلق می گشتند  
 در زنده و حق مستی می گشتند  
 از حضرت حق که مظهر اوست  
 این چنین تو و بسط تو با او گشتند  
 هر چند که بر خاک پیش می رفتند  
 بر خاکست آن خاک از سر می رفتند  
 کشتی که برست هر دو کار گشتند  
 مان می گشتند و بار می رفتند  
 طالب نیستند نه شیده باید  
 علمش همه در عمل بود باید  
 کس عیب نیست که بر روزگار  
 و امش پنهان و دانه پنهان باید  
 عین همه خویش را می گشتند  
 غیرت را بملک و احوال گشتند  
 کمال را بر دست و سر می گشتند  
 کو قبل خویش تن محفل می گشتند  
 هر بار که غایب شود از چشم تو گشتند  
 سنو ز جوش بار و از جانی گشتند  
 هر کس باشد بغیر از خود گشتند  
 کشتنای سپس تو خدای گشتند  
 ۲ سیدانی دل چشم قدم گشتند  
 جان نقد و دشت تا دهم گشتند  
 ناکرد و جواب عقل با خود گشتند  
 معشوق ازل در هر کشتند

۴ کس چون غم عشق اشکار کند  
روی از عالم محال ار کند  
عالم سوزیم دلا باالی خوشم  
تا غیر تو کس نماند ار کند  
این عشق که دل را در بازم  
در شمع کفیم با کس ار شود  
بچون در بای آتش که کار  
سیرت چو بر یکبار افروزم  
غافل همه سحر آبر میریزد  
بس است که ندیم بر دی بریزد  
صح فرخست این با جزینا  
کادم که تمام شد فرو میریزد  
شع اروم آدم مغنون کرد  
حق کو زبشت وصف چو کرد  
هر که کامی بود آرام از تو  
دانه زبشت آدمی بودی کرد  
تاریط وجود خلق کسیت اند  
هر دم کلوش که کشته اند  
قندیل دل از غمش نه ای عا  
با سلسله و عا در او خسته اند  
دکار که فلک که با بی دارد  
لیک خط قرآن نامه کانی دارد  
دوست قرا که چنین حکم  
یکباری هم که او قرآن دارد

۲ رفتم با تاج اسفانی چینه  
مردیم از صفات حیوانی چینه  
کشتیم در افق دمانی چو  
رسیم از صفات دانی چینه  
هر جا که دوست بهم کج بند  
هر چه سخن بر منج دین گویند  
دیوی و دیت اردو کج نشسته  
کافای و میه ساکن ای گویند  
نیک و بد اگر چه در پام نشسته  
هر فرقه زو زبشت جام نشسته  
یعنی مقول و غیر مقول کست  
پیش اما که کج کج نشسته  
چون جزو کل افرازه می بند  
چرخ در دانه جاره می بند  
از ذات کس کس صفت کف  
اوا رنگی ستاره می بند  
ای مهر اندازه فیه چو بند  
بس در هر یک صد اعراض چو بند  
غیر از تو کس ندیده نشسته  
مست قبی در یمن شوا چو بند  
اکس که عثمان غنی باورد دارد  
دارد دنیا ز تو نفی کرد دارد  
باری که ترا حاصل آن چو است  
کو سر نهایش کردت بردارد





دیدی که جهان از جسد تو نبود  
 جز بر تو انوار ملت بود  
 از هر ملت که گفت که کوفی  
 جز صورت اندیشه جبر بود  
 تا انسان را نفی منشور بود  
 در عرصه کون این همه شود  
 نه موت حیات بود نه خرد نه  
 مادام که این قفس در این بود  
 سیر هر کس ره قدم پید کرد  
 عالم ز فیض وجودم پید کرد  
 چون خون که به دست را نهد  
 بس خون خوردم که دم پید کرد  
 هر چند که غفلت یافته اند  
 آخر همه کسوی سرانده اند  
 ماسک استخوان تو حیدیم  
 انجا که دو کون ره یکی باشد  
 آنکه راهی بجای جانم برند  
 بوی معنی ز باد افشانم  
 حرفی میگوید که ز نری بانی  
 بر باد دهند گاه نادانم  
 در دهر که سکن او پید باشد  
 اعلام ز محکم تیر ساخته اند  
 آنکه حضور ز ثباتی دارند  
 در آخر کار بکیم که ساخته اند

بر جد که مرد پس تکلف دارد  
 از جمله که ز باقی گفت دارد  
 بر عمر چه حیرت و چه حیرانم  
 کس بر اثر خویش مساف دارد  
 مردان که بغیر یک نیستی کنند  
 از میان جهان فیس که یک نیست  
 آنکه عدای طایفه یافتند  
 از خرم و خوشه چینی کنند  
 طفل حیران خوشه در دهان  
 در اسمی خوانده هر یک نیست  
 و آنکه بپاک کل استخوان  
 واکشت سلفی که در حق نیست  
 در بند خیال سودی می باید  
 از وجهه نمودی می باید  
 شوره ماسوی هر شعاع  
 دستفرا را بودی می باید  
 قوی در ضلوع آشنایی دارد  
 کش قابل از دل نشانی دارد  
 چون نکلند دعوی تمایز  
 زینسان که جو خورشید کردی  
 دنیا که بادی زری خود دارد  
 پیش قدم راه روان دارد  
 خاک آدم را نمی تواند خورند  
 مادام که بای بسره او دارد

X



کی عشق بدایت نهایت دارد  
 آن عقل بود که حد و غایت دارد  
 نوشت می عشق را بر پانجه  
 عارف که مانده از به کجایت دارد  
 سرتا حدت بیاید از جوی  
 رفعت که با کشت خود و جوی  
 هر چه که در ای بسایه اوی  
 جز روح که بود اسطر و در اوی  
 بی علم و منت همه صفت کشفند  
 هر چه که کوی تو بی اشراف و جوی  
 کسی بود جو به ذات نیست  
 زینت و معصیت ساقی و دست  
 از مرد جو دانی جز به سار کتد  
 سرتا حدش بعلوم عارف کتد  
 چو در مردم برایش ناپاک  
 صندوق شکست خندا و اکتد  
 یک کس بر راه داد و دین نمی  
 و اسباب ازین مختلین میاید  
 فرخی که میان عالم و آدم است  
 آفت که او میکند این میاید  
 اور در اول بر ای که صفا  
 عجز و قدرت از اتمیر افتاد  
 بسیار که است کنون و کلام  
 کنه درن خند مبادت دارد باد

۱۱۱

توان و قی کردل جو به می باشد  
 پس از و بدو حال تبی می باشد  
 چو بای صفای یکدورت در سار  
 بر دست شکر ادست سید می باشد  
 جان ددل اگر چه شمع می کند  
 چنان تو یک لحظه می کند  
 از باب کرد در شمع می کند  
 منظر زنده از ند و کرم می کند  
 سیری جو دم از ره اجل می کند  
 هر لحظه امل در حیل می کند  
 ناچار جان و دوق حیل می کند  
 در عاریت دست امل می کند  
 مردان که جرات کتد در شمع  
 عین که کس نمی بر جبر شمع  
 آن علم چرا تمام نخواهند شد  
 هر چه که کفایت تر پد  
 بر جده ازین دست بان شمع  
 کم غایبه سر در او طبع پد  
 زاده که همیشه در ریا می کند  
 تاز خود از سنون خود توان کرد  
 تا دست تعلیت تعلیت پد  
 بر کتد عشق اعراضی دارد  
 چل خود را بنی مای پد  
 کم ساغر اخلاص و وفا می باشد  
 ۴

کس

۴ هر خط کوشش و دشمنی آید  
 را از آن که جهان فوشتن می آید  
 یعنی سخن بغاوت نمی چرد  
 آواز برشش کوشش می آید  
 زیرا که نه که جرحی نیاریم نمود  
 کس نیست بر من دست خط کشی  
 چون او در دشمنی می بود که آن  
 بر خلق زمانه تافت و اسیر کرد  
 خلق از می آید بر سر آید  
 هر چه میان بکنیم و بستند  
 از غیب نه است در دو کشته  
 او به انبیاست عهدیم کردند  
 ۲ کام آن که از آن نشانی شود  
 هر کس شک کرد و دستاورد  
 غیر از سخن نبندیم که از آن  
 خانی را حق و خلق متفق شود  
 کی در آن زمانه جوهر آید  
 هر چه که بر می و می آید  
 که سیه شخصی ضد اندر جوی  
 شواند بر داکره او را بد  
 ۳ هر کس نه که در حرم آید  
 هر چند نمی نعلی سازد  
 یک کس خواهد که در نماز آید  
 یک کس خواهد که زود تر آید

ادخل

و وضع کس که بخیرش می آید  
 در خلق عیب نیست اگر می آید  
 نادانان خود می کشد بود  
 و انما هم از آن دم نروان آید  
 هستی همه را حکیم در آید  
 بر سوطی که به من و من دارد  
 جز صاحب کالایه و کالارا  
 هر چه که حال کردن آید  
 نادیده خلق ره جای که کرد  
 مخزن حزن را در موسی آید  
 بدشمن و دوستی نه ضرر است  
 تا از آن آیت نبانی آید  
 ۲ از خود در آن زنی نشانی آید  
 هر چه غرور را بر آن آید  
 هر عارف نغمه ای می آید  
 دیگر همه و همه که می آید  
 عالم همه از نمانی می آید  
 مراتب لغات و ما می آید  
 مطلق آفتاب دیدار شدیم  
 ذرات همه نمانی می آید  
 مرد آهنگ می آید  
 که به زنجیره او آید  
 مانند لباس می آید  
 کیر و زور و خور و می آید



۲ در عالمش که خلق خیزانند  
 دارم و امید این شد و دان  
 اهل هورت کلمات آن  
 زان بحر جام که میسبی  
 کوی چشم بر او طاعت ابروی دارد  
 با کس نه سر و روی میماند  
 او میرسد و کالبد میماند  
 بر کس نه در آبش میماند  
 در کار چنان سحر که گشت  
 این خاک خوشتر از هر گشت  
 دانی که خاک است یا جان  
 در عقل هر که خوشدل و غافل  
 در عشق بی من از بی تو گشتم

صاحب نظران دو کون یک چشمند  
 بر امس غدی که است و گیتی  
 فرقت بسی نیستی و این را از هم  
 درین طایفه که این هر دو یک چشمند  
 کس در صفی نیافت از ارم کرد  
 زین دشت بنهر ذات مارا  
 کس نه اندشت در سایه خوشی  
 هر چند که او بزرگ باشد یا خرد  
 کس نه خلق را زدی دارد  
 تا او در هر طرفی دارد  
 در دوزخ و فلک که حاصل است  
 کس نه خرد نامش را ببرد  
 بل متیر کز دجایا ببرد  
 بسیار غنی که یکبار اهل  
 از بهر زمانه کس غنا را ببرد  
 هر چند که عشق جز غم و سوزند  
 از عقل و علم نه اندر داند  
 این چندین بیم نکردیم  
 دوان با همه امید دل افروزند  
 تا امر خود در دل جان نمود  
 تقوی بی نی روی جهان بود  
 چون لیل و نهار در جهان  
 تا این نمود و خورشید را از خود

به هر چیزی که خلق واقف باشند  
 محو است اگر که عارف باشند  
 ارکان وجود خاضع می‌شوند  
 به هر یک که مخالف باشند  
 بس قدر که خلق در کمال باشند  
 غافل که جوینده در دانش باشند  
 آن آتش دوزخ که در کمال باشند  
 چون و اینست در دنیا باشند  
 آنکه صورتی به عجب دارند  
 نه عرض حق که تمییز دارند  
 زانگونه که درستان کمال دارند  
 نه فخری که عاقلان دارند  
 در همه زمان شده و ماند  
 آن جان و دلی که چشم دارند  
 حاصل که همیشه عارف دارند  
 آتش مرغ را ازین دارند  
 عمری این خلق که کوچه دارند  
 بس باد بخت یک روز دارند  
 سعادتی که بدست هیچی دارند  
 در کار که ضعیف پس دارند  
 در دوزخ هر چه که باشند  
 کوچه و مکان عاقبت باشند  
 غیر از یک عالم به هر دو دارند  
 هر چند خیال بسته باشند

سلطان نظر منده که حق دارند  
 هر کس که هر چه را هر وقت دارند  
 خورشید که منکم که پیر باشند  
 اورا چه کند که برود چون دارند  
 در کوی وجود کم در کجی دارند  
 عالم هر چه صلح و جنگ دارند  
 آنکس که وجود میسر آن کف دارند  
 بالاتر از آنست که کجی دارند  
 آن عالم که در کس را پیر باشند  
 آن غنی را چه اهل پیر باشند  
 چون دیده حریف ندیده حریفی دارند  
 این خلق که پیر کاخ پیر باشند  
 کس دل شده چوب پیر چکند  
 پیاده و پایی نصیب شده چکند  
 عشق خوانان پیرانه او دارند  
 آنرا که خدا را قیام پیرانه چکند  
 در زیر فلک کجی بر انعام دارند  
 زود که هر دو بخت هر دو دارند  
 آن جو الهی که خویش را دارند  
 در خلع خاص و حد عالم دارند  
 صاحب انعامی که از او عالم دارند  
 اندر همه خوششان حق دارند  
 کس پیش خودی از انعامی دارند  
 کر و به تعبیر و تکلف دارند



معشوق جزا عاشق را کرد و داشت  
 عاشق پیشتر حق بجانب شد  
 شاه جو را ایند بر داشت نظر  
 عکس و نیز نیم درو نه داشت  
 عالم همه طالب و تسلی بخند  
 آینه هم صورت و معنی بخند  
 رازی که ز اوست هر کی را بکی  
 ریح بشیر و حیرت و معنی بخند  
 چو کشت را که کاره حکم کرد  
 هر کس داشت خرد دیگر حکم کرد  
 بس و بد صفت کرد و در حق خبر  
 کبری دادش که خفت را در کم  
 عاشق همه معشوق تمنا دارد  
 معنی بخند ای خود تو را دارد  
 من رو کس نمی گفتم عاشق  
 از غیر قضا صافی همه او دارد  
 هر کس که کتاب عشق غالی دارد  
 در هر چه رسد وجه و صافی دارد  
 انصاف که نیست عالم و هر چه کرد  
 هر صورت طال که حاصل دارد  
 بس که نشاند و نشاند  
 زان وقت شریعت خویش را کام  
 اندوه بر ند از کس و آرام دهند  
 اندوه پیش از و میم اند

ساقی امت خورشیدستان سازد  
 عالم لطیف می پرستان سازد  
 هر که دانی سر سهرابی می چنانند  
 ز راق هر که دانه گشتان سازد  
 آن کفلی زین جزو را می بینم  
 کو عجز آورد بگریه و غم طلبید  
 در دند بسیر طفل خیزی بخند  
 و آنکه طلبند از او که او هم طلبید  
 از صفت احوال چو میگرد  
 بر لب هر چه گفت که گوید کرد  
 تا در غایت حرج کردن شوند  
 سه خنده می جوش و بگویند  
 تا در راه خود می خندم شوند  
 پای شادی بر سر غم شوند  
 از عشق فانی سودم شوند  
 عاشق کشته را از دانی عاشق  
 معشوق کشته را از دانی عاشق  
 عاصیان همه در تو هر حق بودند  
 سوی و کراشت که کم بودند  
 بودند و می خام چنان و آن را  
 خوانند تا زود تو را فرودند  
 پس که یزد که استک کار گنید  
 راز دل من ز برده یزد گنید  
 در عشق ز بس که نشاند خردم  
 صبارم کشت و طوطی گنید

هر دم جان جان بر دل می آید  
 در وصف پیران و این بون می آید  
 هر دم تو که گفت جز این عالم  
 از پیچ و خم شمع جان بر دل می آید  
 مادام که دل از غایت نیست  
 یار حق و مظهر عجب نیست  
 خلق و غم غایت عجب کرد  
 اعلی دل و معجزی که غایت نیست  
 که انسان را اموال و دست نیست  
 چون دیو نه از سر حمارت نیست  
 وین عالم و آتش و مابین نیست  
 صاحب نظری که ذات بر سر نیست  
 عالی در درون و این یک بر سر نیست  
 ذلی که بی ثبوت است و موت آورد  
 چون در گری و اوست و غایت نیست  
 این خلق که با حق خود بخشد  
 در عشق و فراق نه نور یافت نیست  
 محرم و کج از حق عیب نیست  
 در بد طعم هم و امید نیست  
 در هر نعم دوگون شود و شود  
 چون نور که در غلام فرسود نیست  
 یعنی دل من است طبع نیست  
 خورشید تاب و کل کی اندود نیست

نه خوب و نه زشتی جهان آید  
 بل روی سخن معارفان آید  
 قرآن تو چیست هر چه در عالم  
 اهل نظر آن را بر زبان آید  
 هر کس که دل جانی با نیست  
 اسباب کلام را در دانی آید  
 میز که وجود نیست و انسان را  
 الا وقتی که او نیست آید  
 غافل که ملکیت نسوخته آید  
 عالی و حق و عقل جز این آید  
 که روش برای حق نیست  
 همیشه آن مقام در حق آید  
 حق را که خلق و حق و حق آید  
 هر امر با حق و حق آید  
 آنکه که در حق مسخری آید  
 رسم بر غیر مسخری آید  
 که خلق جهان همه طاعت نیست  
 صد گونه عطا کنند و بخر نیست  
 چون ملک و خلقی نه بی حق آید  
 که بجز به بخرش آید  
 هر امری که در حق آید  
 تقرب سخن کردن که در حق آید  
 و آنکه ز سخن بگذرد و سخن آید  
 و از بیم و امید و شوق آید



چرخ را پیش از آنکه نه یا نشود  
 نیک و بد را و بفر دمار او شد  
 یعنی آنرا که راست از بوق و نیل  
 هر شیوه بخونود کار او شد  
 عشق تو خورشیدم در دلت  
 در خورشید از خورشید عطاران شد  
 هر چند که خاص و عام کرد است  
 یا خود حال یکدیگر بجز این شد  
 هر کرم روی که غریبی نه بید  
 در گوشش از شش جانان شد  
 در سوره بزم مستی نه یافت  
 از بار بزم موسی اما انوشیروان شد  
 دل مصطفی و حضرت مبنی شد  
 کمران را ابدیت دیاری شد  
 یعنی که سخن زنت عالم را  
 در شمشیر احکام جباری شد  
 نیک و بد او ز بزم مستی شد  
 نطق آن که معنی عالم شد  
 روزی که شمشیر و شمشیر  
 چون دیده بجز در دل بزم شد  
 آنرا که ز جود دهد تا کند شود  
 دید و پدید در عشق تو جود  
 یعنی که در کتاب علم و عقل  
 مقصود بغیر شده و زیود

آنکه روی برون از میان دید  
 هر سو یکس شده بود و دید  
 روبرو برکت گرفته و بخت  
 توحید که غایت است و دید  
 زان دم که تن در میان بخت  
 یکدم از سوز و شوق بخت  
 عشق رسوا عقل طاعت  
 رشیت که بر روی بخت  
 اما که کلمه غلط دل می دید  
 در غلظت رضا کام سپاس دید  
 این شیرین شادمانی دید  
 آن اجود را قیامت کوئی دید  
 هر کس هر از بر ده رانی دارد  
 از غلظت و ادم آخرانی دید  
 آنکه زنی نیازی آن نیست  
 ماهر و بدین ظرف نیازی دارد  
 آن غیر که محبت در آن دید  
 عارف که زره و ادم و شمع دید  
 در یک بینی اثر ماند ابروی  
 هر سوی که رفت دید آن بخت  
 موجود غیور و هر که جود اند  
 هر که در کمال عقل نه بخت  
 هر که در کمال عقل نه بخت  
 می سرخ روی که شمشیر است  
 خرمی و انکس است کاف و بخت

خوش آن جان که جو جانانه شد  
 و گفت بخت خلق گشته شد  
 کارها که نفس شهره علم گشته  
 روزی دوسه چون گشت گشته  
 افلاک و سیر و زمین و سوره  
 نیز سخن از پیش بگویند  
 کز نفی کم و کون را بیک  
 ره و راه ارجی چنین بود  
 هر کس خبر از غمه فزون میدارد  
 و نامی نفس و فزون میدارد  
 بگذر از کتاب که بخت باشد  
 بگر که ترا حکیم چون میدارد  
 و بر آیت و چشم و اگر  
 زایات همه چشمت بد اگر  
 و زنه هم خود ترا بر آید  
 تکلیف تو و تلقی کرده  
 اندیش هر که هست آن گشت  
 یعنی کفن و همه چنان میشد  
 زین جان بلب آمده و شک  
 آن جان جان آمده و جان شد  
 انسان سخن بد گران میگوید  
 احوال زمین و آسمان میگوید  
 زانگونه که شمع مجلس میگوید  
 حال همه را بیک زبان میگوید

ن

مشت بر تن نه جانانی باید  
 سرکش زینتی آسانی باید  
 بر جزو نظم نرسد چو کل را  
 مستقی کسوری چنان باید  
 دل را هر دو کشتن و شستن  
 هر تن چو کلمه بسط شستن  
 در رسم دوره زلال چو خن  
 دل رشتن را نام سخن گشتن  
 در کوی تعینات کم جا کرد  
 آنکه بچشم عشق ما و کید  
 ما زین همه برتریم اما کس را  
 کو غنیش انداخته اند کید  
 عصیان همه دماوت می باید  
 لبس بر این اودت می باید  
 ای نه عصمت ترا دیند  
 رسوایی هر دو عالم می باید  
 عشق آمد و شادمانی بود  
 نام همه را غیر تشنه ایا بود  
 در کوی نیار شسته حال را  
 بر خاک نوشت خاک را بود  
 بگذشت ز وصف هر که اند  
 تیر آید کام چون لعل کشیده  
 از حفظه اعتبار پیش از ک  
 با ماه چه حاجت جوش و مهر پند



کردند رسول گفت و گوازشند  
 گفتند زهر بد و کوفتند  
 در عالم بیوسم که هر کس را  
 کردند حواله بهم باورفتند  
 در روح خویش امر قتل کرد  
 گفتند بعد از رسول چای کرد  
 هر چه کرد و شنیده خوانید  
 هر آب که خورده باغ گل چای کرد  
 هستی جهان که نیستی خوانید  
 در مظهر دار کسیر عاقبت بود  
 یک چند که آفتاب و امکا شد  
 جز مردم خود شفا بخشیدند  
 از کوهش روزگار بخت بود  
 در آن نبرد و سختی بارید  
 از غوی این خلق دو فرقه شدند  
 هر کس چهره ت را بهر سینه  
 ایمان خوانند اگر چه کبری بپند  
 یعنی وقتی کمال دارد و جبر  
 گوهر که به عالم جبری پند  
 دل که دو جهان گشته پیوسته  
 یاد الله لائیک مستحکم دید  
 زان در کل آب و نوز شستند  
 کس عهد مرا جت با و حکم دید

عاقبت

عاقبت زلف را شادمانی خوانید  
 عاقبت زلف را شادمانی خوانید  
 نامتقد است هر سخن جز قرآن  
 خود قرآن هم بصارتی خوانید  
 سرگشته این دوش می پاییز  
 یا بادو الس نفوس می باید بود  
 خود را عنوان مدت و زمانه  
 یعنی رهنمون خوشی باید بود  
 عاقبت که نه در محضرت می ماند  
 در سیر تو پای تا سرت میداند  
 که با قوافل و نباشد خرسند  
 ناخوس مکن که بر ترست بخواند  
 بکویت وجود عشق رنگین شد  
 بر نیک بدی از و جبارت بود  
 زین نور که از شوق انالی می آید  
 خلق همه رو نهاده در غیب آید  
 چون کو یاست کوه از وجود  
 محوش شود ازین نقطه و صفت بود  
 خورشید اگر تابدا و شرفش  
 از روزنه و پنجره در خانه بود  
 که برای خلق در سه مانده  
 کاسی نه که نیمه سیه می ماند  
 هر چند که میکیم در کار ت  
 فسق و زهدت بیکدیگر می ماند

در یک صورت جوی زینجا نهند  
 هر لای که آتش و پیکان نهند  
 زانگونه که مرد شاه است یکی  
 هر چند که بر هزار مردمان نهند  
 آفت آدم که با پی بگشاید  
 او والد و مولود هر آن بگشاید  
 هرگاه که در خلق جهان کردگاه  
 از استیلا و دروغی بگشاید  
 گو ابله دلی که از غیبا نگرید  
 یاد دلاری که حرف نانی گوید  
 بپروم دم محبی و محبوبی  
 دل رنده نمی شود که نانی گوید  
 آید سخن از محبت ابا و اجداد  
 و زمستی من دهم را یاد  
 نیک اندیشم در طغیان کرد  
 بد بیدارد همه کشتنش کرد  
 چون کشتی بان مشت اوداد  
 از بحر عجم رفته نانی داد  
 زان روش طلاق زادر  
 کان سو که چو پست ضعیف نهند  
 در خلق که گمان نماند  
 بر حکمت خالق افرین جی باید  
 فطری کسی اگر موثر نی مدید  
 باطل گوید که این جیس جی باید

شخصی

شخصی با یک مرد شش خوانند  
 عاقل حسنه و کادی خوش خوانند  
 هر کس در سر خود حق را بپزد  
 هر چند که بد است سخن خوانند  
 خلق از جوی میشتی منتقمند  
 در سیر به ختم خای خوانند  
 کامید و ایت و نعمت را  
 در سیم ضلالت و غصب خوانند  
 خلق همه زیر بار طاعت نهند  
 جفری کوین اهل کرات نهند  
 در خلق تو احوال و عالم درست  
 دم اندر نی بی تعالیه نهند  
 بایستش کرد جد سودگی نمود  
 کردن زان سود کب نهند  
 در آخر کار حسرت هرگز نهند  
 کس بود بعد روست جی نهند  
 هر چند که نیک بد کرد و بد  
 جده انکه نهاد شیوه و این نهند  
 قیامی بود و دولت خلق همه  
 چیزی که بستر و جرم بدین نهند  
 هر کس بد نیک دید و در روز  
 عاقل بد و نیک را که خلق نهند  
 نوحه و نیک نیت جفری اراکه  
 نوحه و نیکه کبی که و اصل نهند

۴



۱ آن قوم که اعیسینند ادم باشند  
 ۲ این عالم آدمند چون میوه شوم  
 ۳ عاشق بر تر عقل درای تو نهاد  
 خورشید ترا اعلان بلای است  
 زان ذات قدیم هر کس است  
 در هر دو جهان را هر عشق آرد  
 نبوده بر علی که در جان آرد  
 از کمالی و بخیری و صفت است  
 در کشتن عالم که کبریا خد  
 یک کمال گفت کلمه عشق را  
 عاقل بی حدت قیوی اله  
 هر دو الهوسی که بود و پیر کمالی

۱  
 ۲  
 ۳

۱ هر کس بر فتنه را کلاه کرد  
 ۲ عدل آنکس که علی داد و قیاس  
 ۳ دایم بد کس عشق نخواست و کرد  
 ای عاشق را حال خود بشوق  
 نشان را نمی عالم آتشی چرا بود  
 نام خود طلم کرد و مظلوم کشید  
 زان روز که را در این دنیا افتاد  
 این شیوه چکسب نام خسته ام  
 کرد و ن کرد و ن زحمت کشید  
 سحانی الله که این همه فتنه را  
 عشاق چرا این همه دیده اند  
 دل بر آبل اند و زنی دارد

۱ عالم را نشناختن غافل کرد  
 ۲ میخواست که رسوای خلق گردد  
 ۳ در حدت خویش شانی جزو کرد  
 اظهار کس که خود آتش خواهد کرد  
 با او همه را احاطی خواهد کرد  
 هر چند آخر عدالتی خواهد کرد  
 بیکه چون با کس دست نداد  
 عیسی صفتیم محبت و مادر آرد  
 سیر همه جز را همه اوصاف شد  
 کن گفت یک نقطه و حاد شد  
 خلق عالم را نرسید از این غده  
 آن خط که عقل را سحر خواهد کرد

۴. در دهر که جز یکی حکایت کند / نیک و بد را بفریاد کند  
 آنست که که هر چه آید پیش / تاویل نماید و شکایت کند  
 چون نقطه کسایت که در غنچه / پخته یکی کریمه الاله کند  
 وین خلق گفت که در این / ناچار خوشتر مر قضا مکنند  
 طالب که بد در پیش و نوکر نازد / مطلب کاش پیش کل نازد  
 که نفعی گفتند جمله عالم ادرا / او آن خواهد که با همه در سازد  
 هر یک و دیگری که افش میگوید / موجود و حید را در آن میگوید  
 هر کس هر چیز در جهان میگوید / او میگوید دلی جهان میگوید  
 که صد محبوب ماه و شمس آید / او هر رخت بکش میگوید  
 گفتی که گفتند تان حرف / این گفته خورشید در روز و شب  
 آن خوش مودن که کار خودی کند / جز در شب تاریکی میگوید  
 تو جسته ز جبین غم خسته غشی / خود غیر از جبین را میگوید

هر کس تحقیق

هر کس تحقیق نفس خود میداند / از دید خنده و اندام میداند  
 اینست چه داند که کجاست در / اینک پس که در وی کرد میداند  
 هر کس که معرفت رهی می بیند / مرات جهان نظر کنی می بیند  
 یعنی دیدست اصل و پدید / هر چند که ابد نهی می بیند  
 نه هر کس که دوست می باید بود / در اینهم مغرور است می باید بود  
 یعنی سبقت دوست بودن / با دشمن نیز دوست می باید بود  
 از ذکر خدا جو کب جان خواهی / عالم همه را فایده آن خواهی کرد  
 در علم عبارتت خود و هر / آخر عبارتت چه بیان خواهی کرد  
 در عشق که ترک خود مژدی / جز وحدت صرف را غور می گویند  
 تا فلان مرد دوست داری طست / بکیم نیست آنچه دوری گویند  
 که یکده قدم برای حق چوید / گفتا همه عمر رفتن این راه  
 صد سال اگر دوید بهال هوا / گفت همه عمر رفتن کنش بود

سکه خنده و اندام



هر حاجت است چنانچه طوفانی دارد  
 بایده نفس اندر منتقص ثانی رو  
 صد صد که در زخوفی دارد  
 هر خطه در زود که جوی دارد  
 از سستی خویش عاجز می ماند  
 خود را دم کرد گاهی می ماند  
 تا چند گاهی دعا بی استعدا  
 اینها طاعت کاری می ماند  
 هر قهر و شری که سر زدن  
 دادند جز او معذرت نشیند  
 هر کس که بگوید که بعد از آن  
 باز همه خود بر تنگی پسندند  
 آن روز که وضع دور عالم کرد  
 و زیک نقطه ادم و خاتم کرد  
 نیکی و بدی و امر و نهی و دید  
 بر هم بشنود نام ادم کرد بد  
 ذاتی که دروغی و اصل و نبود  
 هر کس که نه او با و صوفی شود  
 خورشید یکی و عالم افروز  
 جز بر تو خویش تن رسوخ شود  
 دارد همه چیز غیر حاجت آن  
 بایده اچار اهل حاجت او کرد  
 بایده اچار اهل حاجت او کرد

او را همه غم آن و مرا غم آنست  
 کس نشد طیبان به بر نواز  
 نشسته خود را ز خودی دارد  
 خود را ثواب نشسته هر  
 هر کس که دست دست می خواند  
 او هم جو تو نیست بری بود  
 که خلق یک امر ز روی افتاد  
 از بیم و امید کی کج می افتاد  
 که این همه در ضبط یکی بود  
 نه کار بسته نه بایسته می افتاد  
 که سر نه یک امر را به چنانند  
 چون نشسته و کی پسندند  
 که جلد نه در ضبط یکی می بود  
 هر کس که بگوید که پسندند  
 جز زرق دریا که ریش می آیند  
 کو صورتها بدر که سلطان  
 معنی همه بخشن مری می آیند  
 ز آنچه که هر که مست و بود  
 غیر از ادم از وی خود بخورد  
 ایلیس که از سجده او کردن  
 سرگردان گشت و ره مقصود نبرد  
 سرگردان گشت و ره مقصود نبرد



من میگویم که حال خود میگویم  
 چون وادیدم حال همه عالم بود  
 در ملک وجود دارنی توان  
 هر کس بری زمین و ملک دارد  
 علم و عمل نمی غفلت ریا  
 هر چه که خلق پیش و کم میگویند  
 فطرت است و اعتدال و تقاطع  
 در دور که هم صافی و هم غبار دارد  
 من بند آن میگردم که گشت  
 عاشق که قطع همه شئی میگوید  
 می گشت که انداز کجا داشت  
 در سر و عمل بستان و پند دارد  
 این که خوش و طافت تا چوین دارد  
 عشق است که بر جان میگوید  
 ناکث که حب حال میگوید

دینا

دنیا فانیت اهل دین باید بود  
 دل برده عالم یقین باید بود  
 لابدی نیرسد پیش ما  
 در عالم عاریت چنین باید بود  
 در چشم کسی که نوری از دین دارد  
 دنیا بهیست که به نرسد دارد  
 شیطان بس و دشت و درخت است  
 از آمدن و زن با سس که دارد  
 در هر دو جهان اندک سر افروزی  
 باد شمن خود بدوست عزیزی  
 یعنی کرا و نعمت و درخت حوا  
 در سار بهر که با تو با سازی کرد  
 عاشق خبری از اهل صد جاک ندارد  
 کس و نصرت ادراک خود را  
 هر دم ز دست و گشت و گشت  
 رچی هم که یعنی ادراک ندارد  
 ویدار طلب که آن ترار دارد  
 کرجه دو سه دم جیبا ترار دارد  
 کفشی که از آن روی فرشته دارد  
 آن خط که از میان ترار دارد  
 نیکه سه برطن در و شران کرد  
 در نامر و گفت و گو توان کرد



هر چه در وقت و نظر خرم است  
 در رد و قبول آن علم نرسد  
 کر نیک یعنی جهان بردارند  
 سلسله تپه دکم پیرش نازند  
 زمین ارض و سما بر این زمین  
 شخصی سازند تا با کس سازند  
 یک پرتو او بهر چه افکند شود  
 کمرده صد ساله بود زنده شود  
 غنیمت که گرجانیه کا فکند  
 اسلام سجد و در پیشش شود  
 بر آینه کسی شود دعای دارد  
 هر خط در آن بخود رجوعی دارد  
 نه سجد دست عکس او شود  
 اینست اگر غیر و توحی دارد  
 قدر یکی از وقت مرده باشد  
 در سیر یکی در ده عا باشد  
 که قطره شود که می بخورند  
 این قطره عالم کش لقب آدم باشد  
 آن در تخت اگر چه مردان  
 که خانه دیگر در کوری رختند  
 دیدست که بر دو کون بستند  
 اول دیدند و بعد از آن کشند

با دم جوان عشق و نظری است  
 با سرفرازه مختصر می آید  
 در هر که رسیم با تمام اورا  
 اینه یک شخص می آید  
 هر کس غری خیالی و خوابی دید  
 تاویل شناس علم در بانی دید  
 معصوم و مرادی که در عالم  
 عارف همه را بصورت شبانی دید  
 قرآن که ز هر کس نه فو میگوید  
 از دیده هر چه دیدست میگوید  
 از مشرق دید افتالی هر دم  
 تا بر می تابد الم بر و میگوید  
 نامعدنی خلق چون عا  
 جز مظهر صباری خانی نمود  
 اما بیوات معتدل را که فر  
 هم آن صبار منتقم خود  
 اما که باصل کار میگویند  
 کار این سو برای آن سو  
 زانگونه که روی جابیه طا  
 این رود و زین حسن آن رود  
 غمان دم که سخن جان جهان  
 هر نیک و بد اسیاب بیان

نامر جهان از صبح دم نه  
بر تو افکند و عالم این  
از آن که بگوی عشق با حکم نه  
مقصود و مراد معنی عالم  
افلاک بگرد خاک از آن  
کافا در حق نظر بر و آدم  
انسان چو زوفا خود خرد  
هر دو و درشته که در باشد  
شرطت شناسان و نه  
ورنه نه شود او که از و باشد  
آدم در نقص با کمالش نمود  
کمان در پیش صورت جان نمود  
تا دل بکوان بود کس خری  
آن در کشود و آن جان نمود

مردان که نه جفت خلقی اند  
آن ذات بکا نه داشت شده اند  
در دیده غفاس و شان عالم  
چو رشید سپهرن زالی شده اند  
که کوی را به پیش را چه اند  
کای کوی میسروم آخر با  
نه نه نوری تو کز بی اظهار  
کای بزیست کاه بر مرگ اند

مادر

مادر دل عشق را فزون می  
چشم بر عالمی و دوز می  
ما و نه که در شست در غار  
از روز خدای بر دوز می  
ایست کسی کافش و افانی  
امروز نه آن قیامت شای  
ورنه آنکس که بپشتی پیدا کرد  
حشر این خلق هم در اطل  
نوریت که جان مدو المین نمود  
هر چند که مرد و من میگوید  
یعنی این را که تو من میگوید  
نور جان نور تک من میگوید

آن زده که جسم و فانی اند  
هر شپه را چه نه نقصان  
خلق حاسد از آن بی معتقدند  
مردان که نه شسته را که نه نشان

مردان که نه زنده و نه فنا  
زین بیکده روی جفت و جفا  
مطلوب حقیقی چو کجوس  
رود و طلبش از همه سوخته اند

عالم که برین گونه نظامی دارد  
 از زینت و مودن عالمی دارد  
 پس جان الله که عالمی سازد  
 هم آمد و رفت و هم قیامی دارد  
 عشاق و دیده پر زخم میجویند  
 خوان لب لعل مردم میجویند  
 هر یک که بر ستم و طوری و نیست  
 خلعان و صید دل هم میجویند  
 آنکه ز دست کج غم را بدیند  
 در محبت هم دواستیم را بدیند  
 یعنی جو دوشت را مصیبتی  
 بگذار که تا سترای عمر را بدیند  
 گفتار بوقت خویش را میگرد  
 زوهر بد و نیک هر دو را میگرد  
 باران بهار از عدال موم  
 در بر گل و در بر کمر میگرد  
 خود را بر زبان عشق اگر درازند  
 عالم همه را آهسته بر سر آوند  
 ای شعله بسوزش را و فوایدش  
 کز نه بهر تو صد هزار دیگر آوند  
 تا ساقی جان بسوی من آید  
 امید و هر کس را از ترس آوند

عالمی

دلی

در کفش جان من کل تشنه  
 لب گفت که بر پشت و در خنده  
 از زانو حکیم دید خود را با مرد  
 اما خود را بنی هسان دید  
 وین خلق هم از زانو میزدی  
 هر شب کسی از پی نامی برد  
 هر دم بجای نام این داند  
 چون در حقیقت مرا احسان  
 پوشید ز دست بر زن طفل  
 عارف جو عقل که خطا آلود  
 هر زنگ شود خلق بد و آلود  
 مانند شکا را بد شایسته  
 صیدی برید اگر چه بس آلود  
 هر چیز و کسی که مرد شاد آلود  
 در فتنه ما را داد و یاد آلود  
 آن بی دینی و ساقی و معول  
 زان بود که بروی مراد آلود  
 حق روی نمود در دین در مان  
 اندوه هزار سال را تا دان آلود  
 آن قصه که لوح دست در پرده  
 بیرون افتد و ناکی طواف آلود

X



عشق آتش و غیر عشق کینه  
ریش را کجاست در خور کاغذ  
یعنی صفت ذات نه از ذات جدا  
هر آتش نبرده کس در کاغذ

در خلق بلاجه از آن شد  
کابو اب مناجات من مهور  
مقبول نیست دمی پدید  
یار خود را طیب خواهر پند  
گر بنشینم بطلعت کینور  
در نور ز نیم آور و طلعت زور  
نه بجز نه وصل او قرار می  
نامعدت شمس در غیب مهور  
خر لطف دگر که خوش کرد  
بستی درستی و کشتن سیکر  
هر کشنده ام کس را جو  
جز موسیم انچه درخت انیسر

از الف خلق و وحدت  
در پیشش جز مولا فایده ظهور  
۸۲

لا جوب هم پسند در هم بخند  
تا بند دورشته را بچو یک پند  
در درسه عالم انچه اند ظهور  
خیر و شر خلق روید از کینور  
یعنی که از آن در امتداد مهور  
کاید بد و نیک جد به مهور  
از آنکه بخی رسیده با کجاست  
بگردش جرج بی سر ایام جکار  
عاشق جو رسیده و عده و کل  
دیگر بجاب دور ایام جکار  
کلاسانی و آینه آن قاصد  
سید از همی باطن و ظاهر ظاهر  
این کرم و یک چشم آن کاف  
ناباکی باطلست و جیش ظاهر

فتح الی و علم دین را ما  
حکم سر و من جت ز دنیا باهر  
رویش کشت با نیت اندر این  
این در باطن غایتش آن در ظاهر  
صورت مینور کاغذ افنی مهور  
در معنی رو که نکند رشته مهور  
دلداد صورتی صورت شده  
هر جا که نغان خوابسته و کینور

۴ - از شا به منظر عکابر نو کبر  
 زک آرام و سکنت این کو کبر  
 رو خفت فقر و زرق غنا  
 اسب جو خواد بک اسب جو کبر  
 آن دان اگر چه نیست از پیش دور  
 عالم همه وصف اوست در دور  
 سر دل آتی که اصدش نیست  
 لی کشتن و گردن نیاید بظهور  
 در دار حقیقت اگر چه دیار  
 بی پروا نوز محب از کم باید ار  
 باین همه وحدت بعد از افوار  
 حاجت دارد بشیخی از ترب  
 ای علو فلک دیده از وی شور  
 غافل که ز شمع نیست یک روزه شور  
 ارشاه که دیده شتر نباشد دور  
 خدا که ز وقت خود بواجب شور  
 این نامه که عالم از کعبه دور  
 خوانده و عجب بر هم او بود شور  
 هر طری که در ارض را راه دور  
 ادعای سحر که زهی عالم شور  
 هر ضربه که بر خاطر کل کرد گذر  
 جبر ابراهیم از انت آثار شور

دقی

یعنی که زو جامع حاضر باد  
 در کثرت خلق بهم دامید ار  
 از بس که رسید مرا از ان شاه  
 هر دم حلق کرامت و انیس ار  
 و نای کند و هم هر اسبیده دور  
 بکن حد تو نیست در جانی دور  
 چرا آتش عشق کت باوید ار  
 پوسته از تو غور داری دور  
 آرام نه در غمت و نه در ساد  
 کین هر دو همیرونه جون دور  
 حق را بدو کون نیست غبار  
 تا با خودی اتقی گذر مان زمان  
 چون نیست شراب بی هوش دور  
 این یاب بلند است بمصوور گذر  
 در سنوت و حرص و لبر پی دور  
 غلامی که نیست در مظهر ظهور  
 در غمت و ز بهر حور در عین دور  
 از سانی بر تم موقوف جانی  
 زین هر دو که اعم بود دور  
 از آنکه شت ناخنی و دید و دانست  
 دار بسته سوار زد کون ای دور  
 از آنکه شت ناخنی و دید و دانست  
 کوه درم رنگ و هر زمان نامی دور

خزالت نیست باعث طاعت و نور  
یعنی که بعد برست و با یکدیگر  
همرازی عیب کوی عیبست  
دلت بپس دلیل نقیض  
معنی طلب و خلق و دوی  
زان رو که به باب و خاکد  
اهل صورت تمام را یکسان  
نقش یار به جوان و بچه

خورشید و شش از افق عالم و نور  
در یافت برین جهان مدار  
مشت عزیز رسیده خودیم  
او خند در آن جنت در  
ارسم نرشد خلق باز و نور  
بل کسانند لطف هم را  
مادام که زنده رخت  
دم تا که دمنه خیزد از کوره  
فریاد که کس ندیده با این  
اول و آخر جز شکم مادر کور  
کاهی بعضی که درین دار و نور  
چیزی که پیش ازین زود  
خورشید ز خاک تیره آن نور  
آه چو دشمن می میرد مسجور

شد غیر در دینک و غوغی مشهور  
این جوشش و خروش و جوی  
از بهر ظهور است موج می  
کوی که به وقت می شود ظاهر  
شوازم در ظهور حق شد ظاهر  
زانگونه که هست روز و شب  
القصه که خود را همه جانم  
در صورت غایب یعنی صخره

مان با غنیمت و چون جند و نور  
در نمودار شدن و انداختن  
حالی زبیت جند و مجملی و نور  
کر آدم پیاره بنودی مجبور  
این فتوح و غنا که هست مأمور  
فرع و اصل نسبت ای با کعبه  
نن از غایت زنده جان از  
یعنی که باصل خویش و اگر دویم  
دادار نیست مراد را غنی و نور  
زاد عوت مرسلین بان جند و نور  
ارسی خورشید جانشان نبود  
با کوره حاصل و برین صوره



مهر امیر مجاز در جهان مهور  
جریان خفقت از آن چمن لوز  
از آن که در شمع نه نام خرد  
حق که او برین هیچ کرده  
از حق بودن مست پروان  
از چمنی خود جیت گشته  
زان که در دست خرد عالم  
که شمشیر ایل آید که نفس

از خند گرفت دیگر ز مودر  
دادم که میت احوالی از دی  
کی سخن اجیت نشیند از  
کز محفقت نیاید بظهور  
از خوش جد است باطل  
در خود مانده بهشت و جسم  
گشتند سعاد و ارض از مهور  
بر نفس خود این نیز گردیده

خوش آنکه بگذرد ز بوی  
در دور که هر طوطی است  
یعنی که بکار خیر حرکت  
ناوقت در مبادی تغییر

نام

مانده کس سبک این شمس  
کم یافت بی چون شد خوب  
تا مرد و مرگ خوشی را می دوست  
موتش است و آن سوزی  
وانی نو که جیت صف درو  
صورت همه ترک معش عالم  
خود چون کج بکج ویرام  
ذکر این اراکی سلطان  
در دایم سپهر باز شود  
امنی گرفت مرغ دل ناز  
هر جیت که دانه جیت صبا  
وخت افروخته پوری

این شمس داشت در سر  
در برده راز دوست چید  
حورای نکات او برین خفا  
تنوده یکی هنوزم از صد دیار

در نرم وصال شکی انجی شاکر  
هر کم شده پیدایم باین  
دل طره او گرفته و میگوید  
صد سر که در خود گرفتیم

از اول غمنا بآثر حضور  
فرسودن جهان گشتن دور  
بر حال کیا رنگ دارم کورا  
بر بستن و افادن خود خور

در کار که انسان بهر کردار  
استاد نظر ساخت را  
ایده نظر کار سر دانی همه  
بل تم نظر است از جوارح در کار  
از سود و زیانی خویشانی پندار  
چون آب کند عرق جگر برین  
ما خود رسید رقیب یک پر تو نور  
در بارسی بودن او چشم دور  
چون فیض دیر که او نشود  
کی آب آید بکوره تا بخور

چون آب است که در کجیا زانو  
ایمن گشتی ز سر بر نه و نور  
هر بستاد گرفت و گشت در  
آن راستی است که آید بطور

علا

حکمت مرغی نفس گشتن مبدار  
کای پیش خشن و کای بر شین مبدار  
در زبیر خلک بی املی توان کرد  
کای خود را بوعده خوش مبدار

خلفی بعل که این شود دران  
بهر پیش که پیش از جهان بهتر  
کشتی که غل زهره گویند  
بس پیش تو دیوار بیلان بهتر  
در اندک خود و بد و بی بسیار  
شد کار بی هم از یکدیگر بسیار  
دخس بسیار و کم از بسیار  
روح کم نیست هر کم بسیار  
ای همچو بود جهان یک دور  
یعنی که بود خوشتر از دور  
کشتی که مرا از جلیسه درون  
این نیز غرور که دور در کار

جز نیک موجود در جهان زد که  
کرمی که بجای در کجانی جو  
محض نهار دان منظم خبر  
مخ سیرت برام و پیمت آب

جوی که بوش بر باد افرو  
 با عهد شکست با که جان داد  
 مرغ دل از هر که خود را نه  
 در دام زان خواستد افسار  
 ای سپهر تو عشق روی پوش  
 بس کوش عالم خوشنمیدار  
 یعنی که ترا هر چه بود بود  
 در هر که سی بر سر خوشنمیدار  
 زان بجز که خوف در جای  
 هر کس که نه او بجز یک ای  
 هر چه هست ز خاک را خور خاک  
 روز دوش کو نشو و نما ای  
 آن عالمی که است ز رخ تو  
 بسیار کلام حاضر و جا  
 زان کشد زنت قول بشد  
 ادویه بود که از گیت بشد

در دیار که مجاز از سیر  
 نایافت نقطه حقیقت به حضور  
 زان روی نبوت بجز حقیقت  
 کاندز دوران او علی که ظهور

عاز از آبی دینی میکنی دار  
 رخت زه بخواند بجز که کنی دار  
 خشمی از این با تو نیز است  
 یعنی خود را سبک کنی ز کنی دار

این نکته که مساز دل پاک  
 با معترفان موقوف اظهار  
 بسیار نظمت دروگر  
 کو ماه نظر زعت ادراک  
 هر چند حسن کو خوشنمیدار  
 ز بهر غرور وقت خوشنمیدار  
 یعنی جوتن خود را جبهه نو  
 این است به نیز نیست در خوشنمیدار

من واحد و هست کار و دم  
 بدستم بستم بر جوارم بسیار  
 در کار جهان مرا که جانم  
 خارج منکر که دخل دارم بسیار  
 در عشق ندوم ز جودت ان  
 و ز عینت این خلق برشان حاضر  
 عمری بودم رضا پس و اندر  
 زین می واقف ظهور این حاضر



۴ حق بکشت منزه از غفلت و غفلت  
هر کس که از او زندید امان  
جزو هم داشت موی و کز او  
این کرد او را غفلت از کار

بر جاده فاحشه دارند عبور و  
این ارض و سما هر چه دردی  
بسیار آمد که اندکی نزدیکی  
بودست بجزت و بیاد  
مان باده قول و فعل و پیش  
در ساعه هر وقتی در کشت  
یعنی اگر دل خوشی می  
بهر که نشینی دل ادا خوش  
کاهی سخن نیاید از شنیدن  
کاهی از هر کویم و کینه خبر  
فعلی مستور عشق رسوا دارد  
غما از همه عیبت و زاینه

۲ در خلق جو حسن و حسن  
مرداده بیا از هوای دیندار  
این بیم و امید مایه هر دم  
از حوصله کست و هر صبح

آن

زان حکیم کار را اندر سپرد  
بهر چه رخت کشت از دردی

تا کار ز اعتدال بیرون نرود  
در عسر و شیبه ای و در سیرت

عقل و نفس در دست و دلو  
اجرام و عناصر و موال و انوار

در پیستم و دیدم این جهان بزرگ  
خود بی سبب که کیم این کیم

با خلق دنی اگر نه جفتم بهمن  
ز و هم نه نقدی شستم بهمن

گفتم کیم می که نفورم ز تو  
گفتم که می از تو نیز نفتم بهمن

۲ بهر تو روزگار ای هر چه  
دگر شد بطعین این و آن

مهر فلیت ابلهان را نه ترا  
کا و از پی کوسه دود و صا

بر تو ایسته ایم از همه  
و ایسته ز آمدن هر شری

ارادان ما هر دو غافلند  
بر شخ که رشت تیند طیر

ناحق مشو که بود و نکر  
کر حق بی اگر نه تخت کیم

یعنی که بدون مرد و راه تدبیر  
 حب نادر و بغض و انانیت  
 اول شده در دگر هر کام  
 و آخر دل سر دار نه کرده حضور  
 پس جان اند که حکمتش عی  
 که ساخته زنجیر و کاهی کافور

۲  
 با هر که بود قوی باقی خوید  
 و فانی و ضعیف چیست ز ک  
 یعنی بکشت چشم و خدا بزرگو  
 و آنکه هر سو که محکمت آن  
 نو کمین طری ز نور و حیدر  
 و افتاده برین جهان پر یغ  
 شد مختلف تو متفق تو فتح  
 چون از منظر باز گشتی نظر  
 اندیت گشت و سخن گفتی  
 و اگر است بود زنده و فطیر  
 یعنی هر قول کن منیری تاثیر  
 جز نزل و فایده و تاثیر  
 کاهی کی اگر سپهر خالی بیک  
 نادانی و دوش و فانی  
 در کار و فنی که حاصلش دگر  
 که کرده غنیمت بر کار کرده

مغف

عشق است و محبت اثر نور ظهور  
 و خلق همه خلقی و غلب و دور  
 انجات که بر قوی از توان  
 دیگر همه بصیرت حاجت و غور  
 رنج ناک و کامیابی خسر  
 کم نیست ز کار آن آخر  
 معصوم ز معصوم و در آن  
 این را بگفت اول آن  
 هر کس باشد باشد از معنی دور  
 و تادیه تا قبل که باید نور  
 این کعبه روانست کجا آدم  
 و پسته سیر و کاهی بطور  
 نطق تو که نیست غیر تو زن  
 و بر کس و هر چه نزدیک نظر  
 کس شخ و دو عالم یک ظاهر  
 بر مظهر بسیار از نور  
 در خلوت فقر جامه بری بخور  
 و در هر نظری هر دو و نور  
 در دین شده و با بی ماسخور  
 و در نه بر و از نور دنیا میخورد  
 بکشید اصل مطلب بر بهار  
 و پاسته نور در آن کل لیل  
 وقت در و خوشن محمول کند  
 کشت اصل تو بهر مانند بهار

۳

سکران بافتن زهرت به مهر ۳  
 هستی ترا با زینکست از کبریا ۴  
 نزن نامه ازل تا بد را به سیر ۵  
 هر که او در دست دیدن لیلی ۶  
 کس را بی کام هر دم اظهار ۷  
 که هیچ نداند و دعا کرد ۸  
 هر کس دیدیم بود از بد دیگر ۹  
 گفت بد را به نیکو دین ۱۰  
 در رخ بر خطبه کعبه دیگر ۱۱  
 در خواب و خیال دل به دل ۱۲  
 که ناطق را که سر بر جبهه ۱۳  
 یکسوی سخن ز لیس لسان ۱۴

وانی نو که در جیت محض تعبیر ۱۵  
 هر که که نبه همچو او انباش ۱۶  
 هر کس که بر ده کور بوی کور ۱۷  
 بل هر خلقی و بعضی دنا را می خورد ۱۸  
 از خود مکمل رو بجهان رشاد ۱۹  
 یکیک ز درخت که چون بخت ۲۰  
 در آینه جهان دوی و امی کبر ۲۱  
 تا چند افسار بهیستی و هم بوسید ۲۲  
 احوال را از بد و نیک که شمر ۲۳  
 صورت شده که کاکاشتن را ۲۴  
 هر چش و لب که در جهان داد ۲۵  
 هر لشکر و لشکر کوش و کوش ۲۶



جز نبستی باطل تو نبود کافر  
 حق آنچه خواست از تو اول و آخر  
 جز زنگ و قناریست در آینه  
 هر چه که بخت غیر عکس ظاهر  
 بر کس که بر بندش ز غیبت  
 بر عالم دون بختش با شمع  
 با تابش نورش است با شمع  
 دیگر حد خاک و چسب و زور  
 ای دیده بخود بدید و اگر دیر  
 زانوی که هست دیده در دیده  
 وزدی که بماند و ز روزگار  
 که بازگشت بر سر درش کبر  
 که عشق ز جان من بر صبر و قرار  
 که هم دهد آرام و کند بر خور دار  
 زانکه که آسمان بیا و باران  
 آنگونه از زمین و بخت غبار  
 با ما هر چند لافی و کردی غیر  
 آخر با ماست بازگشت زین چار  
 که ماه بر آری کند با خورشید  
 خورشید ز نجد و نماند از سیر  
 از فردوان مباحش نکستار  
 هر چند ز ایت سنگ بسیار  
 صاحب نظری جوی و بی خلق  
 خورشید یکی که کوکب بسیار

خواهی زلی خودم شوی امانت  
 هر چند که در طلب روی مالالت  
 و ز زانکه برای من میخواست  
 اینک من از آقا به مبدلت  
 ز راه می بود که زبان زانها  
 او خود بودست اندران من  
 و شام دهد کس کند در دکان  
 تا در گذشته و زدی او ظاهر  
 بس عاشق عاشق خود است آن  
 حسن آینه کند از خود دور  
 هر کس دارد بقدر خود دیدی  
 زین با نبستند و کسی باند کور  
 هر چه که غیر دوست و رخت دور  
 یعنی که بخود کینش آرام کسیر  
 مردان همه عین دوست کنند  
 در پی و امید خویش نام و سیر  
 آنرا که نه قایم بود از غیر سیر  
 در معرکه عشق بخواند سیر  
 خود را شناس طبع خلقت جز  
 مهدی آنکس کش نبشیر  
 وانی که هر ما و هر دم تعبیر  
 در اصل نه قاهر و در فرغ  
 یعنی نه حاجی و نه غنی داریم  
 از بیت وقت خود فقیر و سیر

۶ زمین نامه به خواندنی آواز در که  
 می آید و کار و کار پرداز در که  
 راز است قدیم عشق و نه می کرد  
 هر یک چند محرم راز در که  
 ۲ مادر دم ز غم ز آور و در که  
 بر چه داشت عشق پاک در که  
 گفتی سبقت یافت خواهی  
 این شب بزمی در که در در که  
 عین همه عارف و خود را ساز  
 هر چه می بود وصف خوش ظاهر  
 رسم دور است این که در می  
 از غلظت بخور کنارت آن نور  
 تا محو شود از دوری دور  
 اینها که تو عالم فضل خود میدانی  
 با آنکه که نیست غیر اسباب غرور  
 عالم که بود صورت صنع جبار  
 دیدند در و فدا اهل پندار  
 کشتند بی بی صلاش در کار  
 آنهمان که بود دادند اقوال  
 جان و دل شد یکی با نشانده  
 آب و گل گشت دیگری پندار  
 یک معشوق و پس در نیگاه  
 بعضی دیدار دیده بعضی دیوار

علی  
 در آن

خلقی دار خلاف عقل تدبیر  
 حکم از بی انبیا کند خود تدبیر  
 هر کس دیدیم از جوان باز پر  
 دم از تدبیر زد قدم در تدبیر  
 در عالم هر چه کبر و چه صغیر  
 در قضا قدرت یکی اندامیر  
 انسان خلق فلان شاه و پیر  
 ورنه همه یکس چون تو فخر و فیر  
 شخصی دیدم پستاده در روز  
 بس جاکب و حجت و نور و نور  
 بکوفه کان فسق و طاعت  
 هر خط فکند هر طرف تیر اور  
 هر چه که دلگیر از و در بخور  
 بیوشت آن یک از فدا و نور  
 در یک که در جمل خلقند ملول  
 زانکه که وقت عقل خوف و شور  
 دفع نم هر دو کون صهبای ظهور  
 هر چه که حاصل پسین و شور  
 بی انبیا بی تو اند بودن  
 جز با ایش قدر نباید بطور  
 ثمان مختلف قول اصول و کبر  
 نوسر و کتب رسپ نامک بر  
 ای گفته که اختلاف در قرآن  
 با کن نیکون حجت الی استکبر

ذابست جهان هر دم از درون  
 شخصی که جو ساینه موجود  
 بیدار از آفرینش ارکان  
 نفس بی هر جزئی منوط  
 هم دایم ماس خویش کبر  
 زمین بر ملاجی ضرر اسال  
 نام من موحی و یام مسر  
 از من که بستم زنجیر  
 بر هر حالت که بخند آن شاد  
 نه که ز لطف و قهر بوسه او  
 میکنم نفس و دهن خود را کفیر  
 یعنی تو بچرخ خویش چکی دار  
 بنیاس او را این آن هم  
 از دست و دهنی او را بر  
 یعنی این نفس عقل مأمور  
 عقلش بفرمان که مان با ناز  
 یعنی پستی جان و تن خویش  
 مابین دو موج پس خوش کبر  
 در غلظت مظهر کام مسر  
 صد عیب که بوی یک من نام بر  
 در نوم سهرشل زنده عالم بر  
 هر یک و بدی شیرت آینه  
 گایان بانی و علم عقل و تدبیر  
 در نه حکمت نکرده هر نقصیر

لطف

که محض شکیم و در پیش کور  
 کجی که نیک بند در دست اقلیم  
 در هر بد و نیک اینده چون دم  
 سپاس بکار عاقل و نور  
 کریمی و لاهی بود چشم کبر  
 تا طفل و شی نباشد و پیر  
 قرآن ذکر است نیت از پیر  
 سپاس الله که دتره را سازد  
 انسان همه عالم و لاهوت و نور  
 بوشانه عیب تا کرد در سوا  
 که بر تو اگرین و بگذار و جبر  
 هم خفت و هم ثقل طلب در بر  
 که عین یقین و همونی کم در نور  
 در یک کن خاکش این خاستن ظهور  
 هم دوزخ و دیکنه هم جنت  
 کا ناخته بعد از زردی دور  
 ای عاقل و بالغ که خبیری  
 کم میخند و بر پیش این عالم بر  
 او را که او اندک است و دگر  
 هم مشرق و هم مغرب و نور و ظلم  
 در پرده زده زاهد و نور  
 و آن رسوایی نسا از اکاش  
 که بالکد نشین و آرا کبر  
 نار است و دست بی پرو چکان

X



در سپهر نو بکن و یا به تصور  
و کنگدنت ز پس طاعت لکیر  
در شهر عس صورت غر غر  
ناچار بر او اندیش شخص شیر  
در عشق نه تنها تو سخن در می گوی  
سوا می جوی تو هست تا کجا بسیار  
هر خط باین و آن نوار در دست  
پهلوز دست ترا نسبی بازار  
ای بسنه خلق و چون خیم نور  
ره داده بود منظرهای پس دور  
کر اهل بلد نه منظرند و مغرور  
در وازده آهین و صد قصه  
بی سخی فقر و حاجت جند ضرور  
کس راه نیافت سوی آن رب غفور  
موسی بی شب سپردن کفیه  
سرکشه هنوز ساز می آید غفور  
غافل که تو نمی مشرق هر ناری  
ز از کو که ترا ز کل خود در دود  
شیطان تو نیست جز مرادی که گدا  
معنی طلب نقش جهان را بگذار  
رو آر بلاسکان کمان را بگذار  
این شاگرد او این را بگذار  
تو به بشه نگاه کن تا کجا هست

هر دم نظرسیت کوش دل بازار  
باجد کی شو که نیابی از ار  
بر خود ز خیال مختلف عیب کن  
هر کس طریقی رود بشهر و بازار  
لا بشتر کن فی مکه را در تعبیر  
ما نیم دو عالم هر دایه و کسیر  
الا بطریقی که بشتر راست شیر  
آینا حکم خند شمسند بهر  
آنانا کسب کر شوی محرم تر  
کشتی خط من ماند و من خاک شوم  
پس خلق تو از حکم خدا حکم تر  
هر چند که آن زلف و رخ بر دار کار  
تا سبز زنده طشتش نکردم اظهار  
در در هر اگر بهجت بس لیل و نهد  
اطهار و کز سپهر زمین جز بهار  
در غیب و حضور خلق جوی ظاهر  
مان تا که نه سخی و کردی کافر  
خواهی که زبان نکردت بجزئی  
ساخته غایب به بین و غایب  
بر هر که بجای کند آن شاه غیور  
کم شد دیش شود از و کرد ظهور  
پسوت جو نور شمع با نور صباغ  
اودانی گفت و ماند از و باقی





ره سویی وجود کوئی نماند  
 حق را رسد زبانی از طاقه  
 آن آب حیات را نه نایابی  
 چون فصل او شدی غیر نماند  
 حمدی که بود خوشتر کردی  
 بر بای طریقت دل و جان کند  
 از عشق سوای او بکار نماند  
 چون رویایی بامی وصل کرد  
 سیم شده مسیت در پرده  
 پروانه بیای شمع خود سوخت  
 ای کیست که بماند بی تمیز  
 آدم توئی عالم اگر شبی  
 بس سیر برین بونه تیر انداز  
 نه اند خور و تیر بر تیر انداز  
 هزاره مشد این خلق محاکمه پرداز  
 دیگر با کیت این عرض نماند  
 از هر چه عالم نسبت و فزاز  
 در چشم حقیقت دو جهانست مجاز  
 در بیم و امید نار و جنت مکرز  
 و اگر دین گفت و تو در رفتن تیر  
 زانگونه که انجام ندانم نماند  
 خوشتر که کرد که عالم بود  
 که خوار درین دایره و کاه نماند  
 یک جز نمیشود تکرار و چرخ

بهت نبو خلق کد را هرگز  
 بجزده از دیاد نعمت یکس  
 چون بود سعادت و شقاوت  
 تا این دو که در هم آمیخته اند  
 بی عقل چرخ از بند کز  
 عقل آن باشد که در او خلقت  
 در دفتر باشد محرم راز  
 این خبر حقیقت آن خبر مخاز  
 با نیت کی نشسته در پرده  
 یعنی ملاقات تحقیق جوهری  
 خلق عالم بدیده عقل و تمیز  
 طفل از بی مالیت خبری نماند  
 بچون و رجای خود مدارا هرگز  
 یکس که نکست خدا را هرگز  
 از حکمت امر و نهی آگاه ساز  
 چون روغن و دود و سگار  
 بی عشق زعفران نه بند کز  
 عشق آنکه بخود اندیشه کز  
 که خضر بمنزل آورد کم شده  
 این خبر حقیقت آن خبر مخاز  
 کایم با دست جبار او آگاه  
 از پرده راز بر نیاری آواز  
 طفل تمام اندکی مانع نمیز  
 بالغ جوید تحقیق از همه چیز



هر چند شود جهان بکایت برداز  
 جز راز تو نیست کشتوی محرم راز  
 که اهل حقیقتی سخن نفی مجاز  
 میندازد کیم سپهرش بیک سراز  
 هر چه که گفت عاشق از روی نیاز  
 راز معشوق بود اگر جوید باز  
 عاشق سخن عشق معشوق  
 قل ان صلواتی کواه این راز  
 حق چون در تافت بر تو از پرده راز  
 نیک و بد نفس خویشش زانی باز  
 چون بفرمانت نشانش که شود  
 خطا سود و خطا بیض ممتاز  
 در هر که رسیدیم و شد پیش همراز  
 از قصه ما بود بکایت پرواز  
 که آدم و که عالم و که آن دکان  
 افسانه مات است چنین دور راز  
 برشت با وسوسه لیسانی  
 کفش کلب از طلب و کام پرواز  
 این حکم که غیر او تواند کرد  
 کاشش نکند در خس و کوبه که شود  
 نطق حق را که سوز از دین خود  
 اسباب شد این خلق بکایت پرواز  
 راز تو آن حقیقتی باشد و ماند  
 افسانه ادبیت طعنان مجاز

موجودی که عالمی در ترک و تاز  
 یک راز بر آرد و نه هزاران آواز  
 این عشق که آینه صند نه سباز  
 در بای حقیقت در موج مجاز  
 ترکی دیدم کشتن دین و خون  
 بگرفته اسیری ز خشم و سوز  
 وین طوفان که آن اسیر را میبرد  
 کای دلبر ناگزیر از سینه میزد  
 بر جز عالم تشبیه و راز  
 آینه راوست ای با وجود تو باز  
 خود راوست که میکند بهر نظر  
 تو خواجه حقیقت خمر و عجب باز  
 از سر خلق تو کار و بار منم  
 در هر دو جهان باش تو یار من  
 یارب یارب چون تو وجودم  
 بر غیر یکتا حال کار منم  
 شمعیت پس پروانه هر چه در  
 در تافت بر عالم و خود مقصد من  
 بغیر رازی که کس ندید و نیست  
 پداتر تو نزدیک است از همه من  
 دل منم ندوی و جان منم  
 آرام نه با هستی ناممک من  
 کفنی که نیک بخند و هستی من  
 از کائنات بکنجیدی اندر منم

بر محباز و جهان تمیز از حضرت حقیقت خبر در پی  
 کثافتی اگر یکی گفت کلام ما بگویم هر زمان در پی  
 خبر یکدات نیست حکایت هر چند که علم نیست و از  
 کز او در دست نگار و باز کس را بکس نه ناز ماند به یاز  
 اچو حقیقت و مجاز نستو سخن بر ده راز آواز  
 در و گفت حقیقت از سوی در جانب حق کوزه اندر جیس  
 در علم غیب آفتاب هر نفس و کمال از دور در باب  
 هر دو گیس و یک خورشید نه شود و اما شود دیگر چیز  
 پس منعم این که هستم زان اغراز و نوازش بچیز  
 عائن آفت و دعا گو باشد پیش خود خوار و پیش معشوق  
 کردانی همه کسی با این همه بکانه و بی  
 آثر که کلام از وی و اگر بگویند کس نه بگوئی نیز

نک

بگذر از نامیت عقل بگذر از نامیت عقل و سینه  
 نادره و دغای ز کشتی هر کس ز نامت بنامیت نیز  
 صد رنگ اگر بر آید چون نور بر آید از نور  
 در شکوه و شکوه آن نیست که از راه خود ماند باز  
 هر کس بکس که آمد از هر سلاطین کارین مشت مجاز  
 اینها همه در دوسره دل وقت بدان طرف که آواز  
 بر عشق کسی که باز عالم بهجت و هر چه علم نیز  
 ناهب و از هر غم در کلام ناهب از هر غم

۴



عشق بیجا کی در پیش از  
 نه ازنده پیش در او بیاز  
 هر چند که می کنم درین آگاه  
 دست که نامید کرد باز  
 خورانش تا ختم درین مجاز  
 فرستد سیل نورانی در آید باز  
 آن همه دم ز بیازی نزد  
 این سرور سی فلک باز  
 رحمت دید در زلفش  
 تو مطلق از آن داد پیش چو آید باز  
 بنواشت نور کونش  
 حق را نه همداه در پرده باز  
 هر چند که حقیقت حکایت پرداز  
 غبار یک گشتی بخش محرم باز  
 کین را از جگر سزا در یک کوفی  
 آید سپردن و بایگی کرد باز

مطلوب

مطلوب بتغیر تو باقیست تمام  
 در پند وای طلبی جز مجاز  
 کر بر افلاک شوی سندان  
 ترسم که بین تمام راجی باز  
 من با غم در سینه ز غوغای مجاز  
 نه کفر و نه ایمان و نه ناز باز  
 دارم در غش بر قیامت سبقت  
 مانند غار کرده بر یک باز  
 بگرد خاک خلق و داد و پالیز  
 انگاه در جهان منده و جان باز  
 بسیار سبب خواست و دشته  
 کس همچون آفرین بودی باز  
 دنیای دنی را که نیز و شب باز  
 استعدادت این همه نو کرد باز  
 کاشن محمد بن جعفر و نام سلطان  
 چون کردی من مقصد عالی باز  
 هر چند که هر بخیرش می آید باز  
 اول نه دهم نه دهمی باز  
 چون نسیم که از وجودش می آید  
 از دلکیت در میان دو کار باز  
 ای وقت حکم تو نیک و بد باز  
 در کوی یکا کنی تو بخیر باز  
 اگر غم غش را عالم و دهر در دست  
 این نوحه است تا فتنه بر همه باز

۳



روز و روزه از هفتاد و یک روز  
 یعنی که برافق خیزد بانه از  
 ماسخن و ماسخن و ماسخن  
 در جاده کاخلفت کم نماز  
 زاهدی خود و خفت جبهه  
 عاشق زین لوت در کمال پیر  
 آن مرغ سرای کشت و این باز  
 از اجبه ازین بجز نفی و کربز  
 حاصل نشود ترا بقصد کمال  
 بیواسطه ایی را بی کمال  
 بیرون سبب حکیم کار نکند  
 واسب از دسبب انگیزد  
 دانی که جبهت خلق و این کمال  
 زشت و زیبای او و جزو نماز  
 اسعد و هراس و کام و کام  
 از یکدیگر بقدر ناموسه  
 آنرا نکند بهستی و در و دراز  
 دین را نکند و دین نشیند  
 یعنی که جبهی نمازی است  
 عارف را نیز در محفل نماز  
 حرف البین

محمود

تا مرد از دوزخ از جبهت خوش  
 بی نماید است لاف و لاف  
 کز کوه کوه مقدم عیسی را  
 باور نکند جان خوش خاتم  
 هر چند بر سر گرد و دماس  
 ایمان از نیست کوشش و این  
 زانسان که در اندر و نمود  
 مولی بصدای که بود و نشین  
 خورشید حقیقت معقول است  
 ذرات بحالت چرخش و این  
 عالم هست که این را در اس  
 شمسیت مغفیر برادر اس  
 ایرغ نوزده در دل و جان و کمال  
 بی هر چه نماز و بی شست و شست  
 هر کس از خوشبختی تمنا دارد  
 خرمی و خرمی و خرمی و خرمی  
 این باطن که تویی خوششان  
 زنت بفرقه مستقیم کمال  
 در رنده سپهر طغیان و این  
 از قاصد و این ناخن و این  
 از ارم کتاب پرورش و این  
 از ارم کتاب پرورش و این

صبح ۴  
 و ظاهر

مروج دیکت رب بر خدیو کس  
 جزایت چند از دهن بر خدیو کس  
 بی همتی نیست شخص او چون دیگر  
 و بر باند هم و لیل شخص خود پس  
 جزا کا و است جلد زرق و کواکب  
 زانکه که بفرادوست باو کس  
 بکویت ز بیم قصد قدم ابراهیم  
 ترک ملکش نهاد نام از نام کس  
 صاحب نظر عشق نه ارباب یک  
 آینه صفت که زده از خوشن  
 اهل سنی معنی دار و دین  
 منبسم این اوست نه اندک کس  
 و هر که رسی کمال است ناس  
 یزد که حق وصال او است ناس  
 نه ناس که باند در در عقل جاس  
 چون برده ز رخ بر کند ز ناس  
 جز که فراموش شود یا دیگر  
 بجز که بفرقی بین و ناس  
 در کوی مجاز جانی سلطان موی  
 پس باز دیناری نمود کس کس  
 احوال که کوشش بر حقیقت ادم  
 حق در سخت بی نیاز از کس  
 نه از قافرم دلانه از عیان کس  
 در قیاس شهادت همه از زبان کس

زاد

زان بجز که بر کوی است کس  
 و قطره نوبت محیط از آن کس  
 تا چند ز کاشی علیها فان کس  
 از دهن عشق آن عاقلان کس  
 عشق آید و هر طبعی خود را  
 بکریخته از دهن خود زان کس  
 منبسم زانسان تو منبسم کس  
 ذکر تو بر مان نوی منبسم کس  
 بر صفحه نام تو م را  
 سر خط فرمان تو منبسم کس  
 در آینه خیال و تصویر کس  
 منبسم عالم تو ز کور خود کس  
 پیوسته سخن از غمت را و کس  
 وین لاله که هم نهی که کس  
 حق در سخت با یکی کس  
 و نه عروت اندران کس  
 منبسم عشق و احوال کس  
 اما بر پیش یک کس  
 هر دو در یک صحن کس  
 در نفس کن زونی از نفس کس  
 با همه و کج و بی اثر کس  
 این نور علی و آن طرف خود کس  
 که چو کجاست نشان دار کس  
 کا خورشید کند که کس

عارفان  
 بنده  
 و غیره  
 و غیره



خزانده بی نام بپوشانند زین  
 این گفته نخلان کز دست دعا ام  
 بر کس عیان نیک و بد کردان  
 اگر تا باد شرح کنی بر کل خوش  
 در چند مجرای آن گوید پس  
 چه کفر و ایمان چه امید و پراس  
 نه بد و نه بدست و نه خیر و ایاس  
 اگر کس که توفیق فی دشت  
 بل بکشد که چو خورشید ظهور  
 یک لحظه وجود بر ندارد نفس  
 پیداست کتب ز برین سخن  
 بدست کتب ز برین سخن  
 درم  
 چه توان زدود  
 حقت

حقت کیمت زاروان کس  
 چن لعبت باز از زبان لعبت  
 ز حال اگر باوت رو باشد و کس  
 کای نهاده آید و از آن سرورند  
 یک نکته ز قول مرد آگاهش نمانی  
 موزونی طبع و راستی نفس  
 نفس را که هستی از کام هوس  
 حرکت نه بکشد بستی و بلای  
 و نیای دنی برین همه کس  
 هر چند بکفایت درمی نکریم  
 در شمار عشق رستم از بر و سوس  
 بر کس که ازین غراب بگریزند  
 در حکمت اولی زمان کس  
 حقت زمان ز جهان کس  
 بر حال که رود و بگویند و کس  
 و اگر آید از نو باشد و کس  
 ز میر زو یا بن و نه نشانه کس  
 بهتر ز هر از مشغول و کس  
 از شرق نور و صبح مراد و نفس  
 منور بکفایت خود را و کس  
 غبار از نفس نیست چو چرخ و کس  
 با دست به نقد ز راه و کس  
 صد پاک ز دم کیمب امید و کس  
 کنشش خود یافت در هیچ کس



۲ شمع شعله در توان بودم پس  
 یوسفان بین جهان بودم پس  
 زین دایره زهر برون زنی خوش  
 هر چند که گشتم میان بودم پس  
 مزاجم وصال جنتن دارم پس  
 دیگر که در خیال وطن دارم پس  
 بر کس که عشق جابر نشنید  
 این بود ترانه اش که در ارم پس  
 صاحب نظر بر هیچ سخن و نشانی  
 این خلق چه بیند و چه گوید پس  
 نامگستان نه بود غنی کسیر  
 هر بار که آورده دغا نشد پس  
 صبح نفسی چون برآورده نفس  
 پرتو خیزد چو بر افشاید پس  
 می نماید بی یار زرد و ردن  
 ما که بر آیم بزنگ همه کس  
 در عشق که خنده خود افاده پس  
 همی نماند کان بلفافه پس  
 خلقی خوارند و در غوغا درسم  
 ما که اریست با خود افاده پس  
 معجزه دگیت بر ترافه و قیاس  
 سرشته محله عدم دارد پاس  
 زاده چون ز تو کج نه خیزد ناس  
 سبک و روان طلم امید و هراس  
 در آینه

در آینه که ز کمر از خود کس  
 بنمودند غیبی و ارس ۲  
 یعنی هر چند باند آیات جل  
 از ذات حق نبود و عکس پس  
 صد گونه بود در سر این شمشیر  
 ایسی خدیت امید و روی پس  
 بری افتاد و اختلاف از عالم  
 بالذات از شناختی او را کس  
 ابر و جهان از صبح امر و نفس  
 کس غیر و نیست از ان غایت پس  
 ای آنکه کسی غریب روی تو ندید  
 حق از تو و حق از تو فرامید پس  
 کس را ندان شناخت با ن خود  
 خود را چون شناخت و عالم پس  
 خود را چون شناخت و روحی را نشناخت  
 و انگاه خود را حق نبود پس  
 مخلوق عین فساد و اورد پس  
 خلق از خود و نشانه دارد پس  
 هر کس که بدید این و آبی دارم  
 جنم یک پس بجایه بود و کس پس  
 این نکته و قاعده و تکلیف پس  
 در عالم اعتدال آید پس  
 بامه که کشید و از ار کشند  
 و کمر از دست کمتر است پس

عالم که زلفش زوهر نکوید ۱ خنیز زبان جبر کوی ۲  
 بنور کوش بر که صراط است ۳  
 در عشق کش از درون و بر ۴ بی آست کل و جزو کس ۵  
 چون روح حرکت مهر خد ۶ این بر همه جانب آنگی گشت ۷  
 آنگاه که وجودت همگی یک ۸ نشا در در غم نکر و نه کام و موس ۹  
 سانی روی و مطرب و سار و هم ۱۰ بکوه خیال چند انگیز و بس ۱۱  
 عالم همه بر تان حکیم شای ۱۲ هر چند در در جوش و غرور است ۱۳  
 این کنش جیب خلق را ۱۴ و خرد باقیست هم چه امید ۱۵  
 با عقل زهر سوال بستم نفس ۱۶ از حرف مجازان حقیقت نارس ۱۷  
 هر کس نه از در جواب نغز شوند ۱۸ گفتار با طالع مراد و بس ۱۹  
 مقصود شناس خردین نبود ۲۰ زان روی که مقصود کی است ۲۱  
 و زان که زان یابید ۲۲ تا قاصد و مقصود هم او باشد ۲۳

موجود

بوجو و قوی بان که کوثر ۱ یعنی که بهر آینه رو با نیتی ۲  
 این تو نه نور که دیگر است ۳ بل هر که نظر کنی تو او با نیتی ۴  
 این طلق تو چون هیچ جان ۵ بل از تو هیچ آتی در خود ۶  
 گفتی ز هیچ مرده شد زنده ۷ صحت کنی بگفت و کرداری ۸  
 با من چه زنی غم سلم و نعل ۹ از من بستان مرا همین لطف ۱۰  
 مرغ بغض بسجستان چو ۱۱ لطفی دهم اینجا برانش و نفس ۱۲  
 او جز بتو نیست بر تو هر ۱۳ و اگر دبا و کرد و در کوهر ۱۴  
 علم و علمت از بی این ۱۵ تا چند طلب یکی مطلوب ۱۶  
 یک شاد بود و در اصل ۱۷ یک شاد آید کل که وقت ۱۸  
 آن جلوه عجا و دانت ۱۹ و بصورت زندگانی دینی ۲۰  
 چون کل شد جزو شاعر ۲۱ ارض الله را چه مطلب ۲۲  
 یعنی در عشق نیست ۲۳ از اصل خرداری از فرع ۲۴

جزوات الله ما كثر به كس  
 بر جز خات سپهر زین  
 بین که هر چه غیر اول مانده  
 بر جان تو دایم با من می ماند  
 خلق که نشان دست مرا می  
 زان نشان همه را هدای جان داد  
 نمانده و نه نشیده کار و جفا  
 از خوش افتد یک حیات که  
 با خلق و کرباری و فیا ری  
 چون از دجهان تر همین یاری  
 دست از همه جز بار و در کس  
 سرشته به مهر را که داری  
 زین قدرت و ثانی که تو را  
 حاصل شود و چه به یاری  
 این علم و فن تو هم را باشد  
 بر کار کس یکس که  
 خلق بدو نیک و دجهانی نشانی  
 جز زان نشانی نشانی  
 از خود یکی رسیدت نامی  
 تو علم بر این و آن و سالی  
 کردم و هر دو می توانی  
 از شهر بهر چه در هر مکه  
 بعد از این راه جزو عالم است  
 از اصل ملک که چه زخم بهر  
 ۲

فقه و حدیث و کلام و فرائض  
 و سایر علوم دینی

آنکه

آن که تو من بهر مانده  
 از کار و خوار چشم بهر  
 رب چون نشانی زین  
 آفت لعین که است زور تو  
 لایق به طریقه چه کسی  
 آنکه ز تو ز غیبت نشد  
 در هر کس دل تو می  
 تا و اگر با و در هر کس  
 او خالق فعل و قول است  
 دانی بی خودی ندانی  
 عزت همه با آن همه دان باشد  
 جود تو زین است که انانیت  
 جود تو زین است که انانیت  
 داری با انفعال و فعل تو  
 غافل که تو را توان باشد  
 تو را زین اندک و زین  
 معنیش ز تو بهر کس  
 در علم امید و بیم می  
 در خاص بین معرفت و هدایت  
 هر چه در تو بهر کس  
 کس را نبود و سیر و لایق  
 تنزه آله در رفای خلقت  
 مع درایت تو در ایاض  
 منزه با دجهان را نفسی و دیم  
 غرضش ز تو او هستی و دیم  
 ۳



از هیچ وجودی تا بناگاه عدم  
 چون چشم نشودم نفسی و مدغم  
 هر اولی و آخری که میگوید کس  
 تحصیل مکانی از آن کیست  
 بجان الله حکیم که عالم را  
 بنیاد و عراب هم درو گوید پس  
 چه که جز خون همان وجهش است  
 بدست مادی و ادعای زده کس  
 ظن تیار کردش نفس با کس  
 بر بلوه خورشید و یل آید پس  
 از دوت خوش نیست و درویش  
 چغندر و چغندر و چغندر  
 بانه دانه بلن و دل خود را  
 کرمانند و گزینا شد امید و هر  
 مودت خیم از زبان هر کس  
 بکس زده که چه در خورشیدش  
 بر فکل که هر افراسی ای غافل  
 کان قول تو نیز نوال او باشد و کس  
 از شرق و شان زده چون ضیعی  
 قرآن که ظاهرند و اکل و خن  
 حق وصف خود از زبان میگوید  
 این بجز نواره همی جویند و پس  
 دیگر کجاست اسب طلب رانی پس  
 در بی جنتی و آلا جانانی پس

سو مکن الطاف در وقت نیاز  
 یعنی که ترا هم که میخیزد پس  
 آینه وقت ما درین کوی هوا  
 دیگر ز کسست هر دم زدیک کس  
 در حق رسیدنیت منتی آری  
 حتی در هر نفس از سیکر پس  
 دارسته نشسته ایم از کس  
 بریده امید از کلام و کس  
 ما را از مراد و عسل و کس  
 از سر تا خیر و کس  
 نه فعل و شمع و دست کلام و کس  
 نه ساقی و می نه مطرب که نفس  
 ما به هر کس که لاف یاری میزد  
 چون غنق اند که کفایت چون ز کس  
 عالم که با وجود هم بکاری پس  
 شخصیت که او مدت باقی پس  
 او را روشت ماست و غافل  
 تو خوف و حاجی این و آن و کس  
 باجم و کجایی او از کس  
 مستغنی و وارسته ز کس  
 ما را به جو خیر او غایب  
 ماه از خورشید طرف میگرد  
 آن صحت ذات از کس  
 هر دم از تو آتی بخواند کس

یعنی تو یکبارین واتی خود را / زیرا که یکبار نالی ما یکس  
 که پاک بود و در غم گویی بر / در سخت بلای ت مجوس  
 و اسمی نطق زوی جویه / بنجام چند سله و چیم کس  
 از حق نمر آنچه اید از کس و س / نسیم شو و بنده از کس و س  
 که جانب او رفتی او کردیدی / و جانب خدای خودماندی  
 موجود گیت در بر یکو کس / اندر صورت او نمود و س  
 از آن زومت و آنچه اصل در / هم دست بر آمد و رنگ در س  
 از خدا بهر چه بود و بود / خبر غیب نفس خود گفتیم کس  
 سکین غافل که چند که با من بود / ازین آفت اغراض فری س  
 غوغا و حسنت درین کج / آن یک سطره و این یکی اندک  
 هستی خدا را نمید و بر س / هستی تو فیه و تو هم سو اس  
 هر کس که را نداده کرد و دایس / کرد و مردی و می که دایس

بر حرف نخبی مجز و یکس / تو در سخن و تو شتی در جویس  
 هر چند که مروت الیمت ترس / حق بر تو عیبت و حیرت ترس  
 که میکوییم ترس و در دزدون / که میکوییم که او حکیمت ترس  
 هر کس ره در رسم و جای میداند / آیین نه و کدای میداند و س  
 خلقش خواهند عز و کز نه خوار / قدر اصلی خدای میداند و س  
 عاشق با مشتوق سخن گوید / عاقل منزه او علم و فن گوید و س  
 آفت مرا محرم و شقای که او / چون آید و صف من بن گوید و س  
 یکسو قدم قدم می باند و س / یکسو عدم و عدم می باند و س  
 این سستی آدمی و غفلت او / ما بین امید و بیم می باند و س  
 آدم خدای راست و غلط را / کرد و اند و کرد و هر آیین و س  
 چون یک معنوی که از کمال خود / بست بعد از این نکته و س  
 عالم چه بود و بهر معنی س / فرغ بسیار و صفت ما یکس

X

چون انسانی که بر نفس خوش باید  
و آنکس که فانی کورت خود گزیند  
عالم حجت و عالم اربابش  
هر چه که هست در هر چه باشد  
عیش از لعل ابد میجویم  
و نهاده در کشته نهالت  
کشتیم بی در فلک و آتش  
هر کامر نو و غیر از آتش  
چیزی که همه عواید بود  
کردیم کنون صبر و مدارش  
خلیقه همه از شنیده میخوانندش  
نداشتند دیدن میخوانندش  
کس را خبری نیست ز خلق عالم  
هر چند که آفریده میخوانندش  
امید و هراس غریب از خلقش  
برون کن و نشا و باش باطلش  
چشم از بند و نیک خلق عالم  
تعم راه مدح و عیب طاعونش  
هر رانگی را بعد از کنش  
تا آنکه ز جلاله بشنوی یا میخوانش  
حکیم سلطان ملک در دم زینش  
باید جویم با می اندر نیایش  
آندم که در نیده در توان و دانش  
آندم که در نیت از همه جا دم نشین

انگو

آنگونه اندامیان حاضرند  
سر بر زده اند هم جنبش  
زرقاق چه کشفش رو کردی  
هر چه که کرده بود رو کردی  
دکان داری شمع و کازارت  
و زخم زده و آلود و بر جنبش  
خالق همه برین خود اندر نظر  
مخلوق ز هر چه بنگارش حدش  
ان نفع اگر رضای نیست  
از هر چه بود عای بی جنبش  
ثبت تلم قدرت و توانش  
این حرف دو کمال انقیادش  
اصل ایمان ز سوی خود  
آن سوی تو خواه که خود را بکشد  
در عشق که نیت بکشد را  
فرانگه در دست خود بکشد  
هر چند این خلق با همه دراز  
خاست خیال اگر بری حدش  
هر چند که نیت خلق متعجلش  
اهل توحید چون باشد دلش  
دوران تندر و تندر و کجاش  
در راه مدح و عیب در جنبش  
کوهی که یکس کند خاشوشش  
بجز آن نبود که خاشوشش

۲

۲

۲

۲

۲

۲

۲



و عمر مردوخ را نشانی نیست  
 مردان نند بهین عالم تویش  
 تو غره که بی روم فلان مردی  
 از حق آموزگار و از حق دانی  
 آن کار از دست حقیقت نیز تو  
 هست از بی بحکمت این جهان  
 آن بحکمتی تو نیست آنست که تو  
 یک نکته که نور بود ز ما غرضش  
 آری که هر که جز بطلان نیستش  
 مرد از هستی که بسته خیمش  
 تا که کی دوزخ برین بود تابش  
 بمان تا رسد ز پیر و غنی ترش

انسان

انسان نبود آنکه ز بون ملکیت  
 خدا را نکند با بر هم گاه خودش  
 ابد است تو بر سر راهی باشی  
 مقصود و شای فاعل است  
 هر کسی خاص بریدی آوردش  
 بهر چه چندی ز رسد نیست دلیل  
 یک کس به عالم هر دو است  
 این نیز یک نام و در غایت کام  
 دل را ز ازل که داشت در بر خودش  
 معشوق را آنچه که عاقلی بگفت  
 بر عالم مرد می خود می کش  
 خد شایسته ز نرست از دانه کیمت  
 هر علم دینی که است مرد استاوش

نطقیت روان در بر و گوشت  
 عاقل که سلامت و خوشی نداشت  
 کرد و گفت این سخن بنویس  
 هر کس سخن گفت بستی بایست  
 من چیتهم از بر و بستی برون  
 چون نظر بجا رفت نیکو برون  
 بعضی هر کس بگوهر توحید رسید  
 ای نفس خنده و آن را درین  
 یعنی هر کس شنیده در علم  
 مرد و ارج بود و درستی بایست  
 هر چند که بی معبودی رسید  
 در سبک کرد و داشت بامعنی گوشت  
 نظم می رود و کنار آید  
 از سخن بچندین بیت  
 در زمان کف خود چنان شد  
 حال من بود چون گوهر گوشت  
 یکبار رعد هزار حشر بشد  
 گشتند و طیفه فرزندین  
 شد موجب افتخار بعضی نداشت  
 آگاه از وجود و از آئینش  
 خاکت بگوشتی آید بپیش  
 بی کثرت خلق نیست نطق بایست  
 نه گوشت نه باز اعلا بپیش  
 از دعوی بترت هر کس برون

دیگر

دیگر عالم دانه و آئین آدم  
 در دل فکری بعد حال آید  
 در هر چه چنانست و دارد و دارد  
 دانی چه بود حقیقت اسرارش  
 ای آنکه در اسب و در اسب خونی  
 حقت وجود بر جان که بایست  
 ما خود بدیم و بدینها همه را  
 این هر چه بزرگ گوشت بد و برون  
 چشم یک روز دست بویستی  
 هر کس که رسید حقیقت نفسش  
 هر چند نگاه میکنم در علم  
 هر کس که زوید بهر آفتابش  
 از آتش تیرانان حشر برون  
 در دل فکری بعد حال آید  
 از گریه حاجت چه خبر برون  
 یکبار حق نه یار و فی اعجازش  
 معذوری اگر ندیده دیدارش  
 چند از عابد طلب طالب که بایست  
 هر چه که هست از احوال که بایست  
 زو ناکید است کافران کاکوشی  
 دینی نهاد و بردانم که نموشش  
 خوشرفت خویش بایست  
 یا انانت با کائنات دشمنش  
 از و سوره و گوشت کرد آتشش

این دو که نیست بی تو بگویم

ذاتیت وجود در کجاست

در کجاست که نیست

نخل ششاد و قند

از سر من که نشود

ز جمیع خورشید است

خدا یا این همه

کاروان شکر از تو بزرگتر است  
خوب است نشانی که بهیچان  
بر کینه و دوا طبع دارم  
روز که من بفرمانده تمام  
الو که مکمل

این کجاست که نیست

القصه که نیست

آراسته دید هر چه در کجاست

سبحان الله که نظر منی

پیشتر ز غرض جوشیده

یعنی که صد موزر بر دفتر ما

انسان که کند و در قی غمش

آندم که بیز و بخاکس

ای و بایا فیه نیم می باش

این خفاک که در بین کجاست

هر کس که بفرمان بفرمیش  
خبر لطفی که بفرمانی  
از او که در کجاست  
همه دانه و هم دانه بود  
قاصد صفت لایعلاج  
مستمر که از هر چه جانش  
شکر آن کن که در میان  
باید خوش و خوش و جانش  
ای وای که بماند این  
باما فارغ و قید عالمی  
روز و شب سال و ماه  
باید خوش و خوش و جانش  
ای وای که بماند این  
باما فارغ و قید عالمی  
روز و شب سال و ماه



عاشق کاش که خبر نباشد پیش من نه نام و نشان و نطق و آواز  
 ببل هر دگر و کل و کل میخواند زاری خنجر سود و آتش  
 انسا که بود که خوش و خوش من در سیر فلک دیده خبر تو خوش  
 از خط شعاع من منوایم پرکار زنده و آیه پر تو خوش  
 یک از یکر و یکر است که با من یعنی احدی از هر خبر با من  
 شه و ر و دیاج و جلال من در سیر عفت بیند اسکن در  
 از اگر رسد ز عالم عشق من غوغای قیامت بر آید از گوش  
 انجا جمل حدیث حق پیدا حد را بنود راه بهی خوش  
 عالم که حکایت از پیش من شخص و فریت من من خوش  
 واکتبه با و از حکمت من و بهیست از اساطیر خوش  
 دامت تمام فلک و آتش من کس و نیست بهیچ از خوش  
 بر یک نفس خوش و آراسته منی نیست خود و جواب خوش

آن فوج

آن فوج آهسته پیش من پیش من و کار با پیش  
 غافل که سپاس وقت خود باید تمام جادوی زباید خوش  
 ایست از غنای آفتابی پیش من موزن نوره سانی پیش  
 اشیا چیست تا که لا جواب یعنی بگریز من با من پیش  
 در خلق جو بود که هر خبر با من دایم در امر با من و در شکیبا  
 خوش گفت رسید که در خبر با من دقت که با منی رفیق با من  
 هر کس که رسید خبر از آن من جبریل نایب و عالم خوش  
 سر کرد اند خلق موقوف خبر انعام است که کلام با من خوش  
 آدم آهسته بود و نیست خوش من چون عالمی رسید از من خوش  
 نه آب و خاک و باد و گل و گوشت موسی بشنود که من خوش  
 دم و کشت و هیچ خبر با من چون که شنید من که من خوش

کز خضر بود نفع مجو بگذر از او  
که آبی ترست مضر است پیش  
سر کشیده که مقصود نیاید  
هر چه که خواند و گفت و کرد  
مانند هوای بی در صحرایش  
خویش را در رخسار فرایش  
ای هیچ فلک دین داد تو  
یک سال کن نیست در غم آباد تو  
بگرفت ز غمت وجودم  
ای مسکن با لوف عدم یاد تو

اول همه کوزند و کمبودش  
واضحه همچو نیلوفر سرکش  
در چشم کسی هست عقل و درش  
دنیا همه غیرت بر سرش  
عین همه بودن است پیش  
از خضم و خضم و درش  
هر چند لاف بر آید با علمت  
بی لام که و خلاقه فاکویش  
نویست سخن که حق بی بود  
بر دست وصال و خلاقه علمت  
قوان عالی ز راستی شد و نه  
در سخن نیست چو حرفی چند

می

هستی تو خضم تو در خون آتش  
صد خضر در چند وجه و چون  
سخن نطق غلام دارد و هوا  
ای قطع امور به پروان  
هر کس معین را جدول خرسندش  
وز خالق کل شیئی پس پیش  
در و هم همه حال شخصی است  
رست خنده اندر سکونی خردش  
هر چه که دید از همه چیز پیش  
دیده که آمد و رفت و نیش  
یک نکته ناز کم نه رود و آواز  
بی نازکی سر که سسدهش

هر کو چندی نیافت از خاطر خویش  
نایافته ره بخاطر عاقل خویش  
ای انکه سر صید معانی داری  
پروان مرواز کنین خاطر خویش  
تا کس می است تمام زلفش  
باطل و خلق هست هم پیش  
چون است بروان بر پا کش  
دیگر نیست مانند جریانش  
زین هستی و رسم و راه درم خویش  
مابین شوی اگر به بینی لغزش

آخر جمیع بود و کسیر کند  
این عالم را که خاک باشد  
در آن که خرابست غم شادی  
از آنکه می بخشد آبادی  
صدقه بیهانها رفتی مارا  
یکه بهانه هم از آدمی  
باقی از نشانی ابدان برین  
بجز خونی نیست در غنچه  
از نشانی آن که بهشتی  
هم از پیشانی کفین کرد  
در آن که حرامان عقل نه بود  
اوراد و جهان و نه و نام

دقظه امساک حباب امید  
در بای کرم بانه خوش و خوش  
انسان که همیشه کار بایستش  
آفاق تامل و محاسن  
هر چه که میگوید می اندیشد  
در یافته وقت بایستش  
آن شاه که جمله رو به بند است  
در قبضه بود جهان جان  
عالم همه کون ندانی و نیند  
چون یک از و بر و جوهر

لایلا

دل در بر مرد حاصل هستی بود  
چون مرد بیند بایکند و نشود  
از پنج جو کسب کینه و خشکید  
ایضاکی بود و رب فرو  
هر کس خیر کار جان بخشد  
کی رویا بد و سوخته کرد  
زاهدانی است چاره کار  
کویا که نیست بر کار  
هر کس که بود ره مجرم را  
پیوسته بخود بود نیاز  
این عالم عاشق و یار  
کوش از پس در عیش و راز

ای عشق غریز نام شایسته  
خواران جهان گرفته عاشقش  
نیکو است بآتش دوزخ  
هر کس که تو سر زنی از  
هر کس که حقیقت تو گفتش  
کی بند شو بطلعت ما  
چون کم ماند کسی با عشقش  
در خشنودا که اندیش  
نه در دیدار تاب کجوش  
نه در بحران بحر غم کوش



مکتبم ازین غدا و حرام آن فتنه بفرستی ز فتنه پیش  
 نادیده بی غبار هرگز نشد از راه در آغوش نموده شد  
 چون هر که می جفا کشیده پندش ز بال که گوید که کش  
 بخیز نیکند خود را می جفا کشد خود نفس را این سر نیز می جفا کش  
 جز شکوه درین ناکش چون صحت دم خیزد فلان  
 هر که کرد بر خود در فلان کش خورشید و بهر جهان کش  
 تا هر کسی طبعش درین کش بخام دراز بر فلان کش

آیند آیات با عی محروس فراتر بصیرت خفا و آشوب  
 امر خدا کو جفا خلق درین جمع در همه دنیا نفوذ  
 در فیض خویشیم درین صفت کواهل دل که در میان کش  
 مطول است با ختم شد و وسع بطنی که تا کش کش

علمی بود

عیش و خورشید خود بال کش یعنی که پا و جرمه با کش  
 قول نیست غیر در آرد طفلانه پا و قوی از کش  
 بنفشه رسد به درو کش تا وقت شد از کش  
 در دشتن ملاقیام داد کش فی لزل که ساو صلا کش  
 پیروان در وقت بزم و جاست مست از آغازنه و انجاش  
 این شفیق است خال کو سزا برداشته و وجود زده کش  
 ذاتی داریم کفر و این فتنه در عقد قهر و طغی و غش

در بود و وجود کو کسی غیر از ما تا نکل از شویم یا معتقد کش  
 خلق اندر بند و پند باید کش راهی پرور بند باید داد کش  
 گفتیم حکایتی و مغروریت جز اینکه جوا حب باید داد کش  
 در فتنی بخار خلق و غش کش هر که کرد یکسند زده کش

X

بایمونی بازی که چندی داری  
غافل مشو از کز ندم می توانی  
کرده نظری سوتی و عشق آید  
دم از بد و نیک و عالم گشت  
عالم متوانی گفت کی که بود  
از رد و قبول جانانان خوش  
این رض و سنا و شور و خیل  
منظر شده اند هر روز گشت  
چندین سخنی که می شنید  
بصورتی همی کند گوش  
بر روی کفنه بر تافتی باری  
هر جا که فدا شدت نافرمانی  
کر عذر از خواجی اعظم  
در خلق منظر باشن نافرمانی

انسان چند نام آمد بشن  
در کسوت است هر که در پیش  
کرده خدا کند و درین ملک  
جز خود شکلی نیاید از نظرش  
هر که دل از جویندگی گشت  
عشق آمد و محو کف از روی گشت  
پیری که کند میل جوانی باید  
جان آید از روی کار گشت

هر که چهرین بلند و ستی  
خالی بود ز بر روی آتش  
این خالق خلق را که دوستی  
شخصی بدیم اندیشه دروش  
از بس که بر آید عشق گشت  
بر لوح جهان بکشید جز گشت  
شعش که عاشق کار گشت  
جز صورت او نبرد و فکرت  
هر که است یار چون بشن  
حق گوید و جز حق نبود منظور  
خوشی که شکر از استوائی  
غرق تمام عالم اندر شوش

از جزو سست کلان بخش  
اسرار زین بود و برون گشت  
با قیست کجای معرفت فانی  
کو مردن خود دیده و بخش  
یک وجود از یکتا گوشت  
دیوره خود خود نمی خود می گوشت  
هر ما توئی از لطف تیرا  
یعنی که شمشیر از سخن با تو  
پو ندکن بخلق نه سزونه  
چند آنکه نشود شکل بی اوست

کفشد بزمی خوشی است  
 کفشد بزمی خوشی است  
 ۱ تا عشق نکرده مرد را عشق  
 بگرفت فرج رشو با پیش  
 یعنی که بغیر وصل و خبری  
 اما کند خبر اشتیاقی در  
 نام بگریم که از عالم  
 یا به خبر می شده هم خوش  
 سالوسی زرق از چشم  
 فارغ گشته ز فکر این بگوش  
 ۲ بهرم جایت آبی و چشم  
 در شاد او نموده عالم درش  
 عالم فرج تو و انهم اندرم  
 یعنی باز با جمل خود درم

۴ تدبیر حق آینه نشا کند  
 از بهر تیر کور و میا کند  
 هر که که قلم درم تحقیق زند  
 چون در بهما هست بر گوشت  
 حق حاضر و غیبت آن خواهد  
 که خوشتر ز قربتی شود  
 بهر کس رنگ باوان است  
 چون نشاند از کجا داند

انسان

۴ انسان هر چند بهر کجا پیش  
 بی عشق ز بهر چه نماید پیش  
 این خانه تار نقش و نگار  
 تا بر تو مهر بر کجا افش  
 بهر کس که قبضه و در دل بند  
 بسطه ناکاه بر زبان کش  
 همچون مسک است چندی  
 بعد از درن عطیله فرزند  
 ۲ حتم ز ساع دینی و سیم در  
 کم داد که وارتم ز بهر نور  
 زندی سگیت زیر لب داشت  
 گوید بهر و هم حفظ گذار

افلاک بهر آنچه کار کردند  
 آخر جهان بود بر بودن  
 همچون کانون کشت کردند  
 و انگاه بر پانی فرسودن  
 این جنبان و خود شستیش  
 جز محرم فی بصر آفتیش  
 صد و در بری بر او ایو و  
 در دیده آگهی دیدیش  
 این خلق در آخر الزمان کرد  
 نه خود حکم نه کار و نه کردار



کار از دوزخ چون تفت  
هر چند که وزید بر شد کار  
بزرگ بدست که هر گاه تفت  
هر رنگ که خوانده تفت  
ایستاد اگر بگفتان روی  
صد طعن زد بی سانی  
ایدل عاشق شکوه اجنه  
محو اثر مزای اویش  
مستی تیرانه پیش می گفت  
کراده ناب باشد کوبش

این خلق که باید که تفت  
او نظر قریض بسطی بود  
کاهی که بگوید مدعی بی ار  
گاه از کف خود خود تفت  
ایستاد اگر بگفتان روی  
لولا که خلق الافلاک  
سی و کز فدا که ماهی خوان  
تو بشمارای بر سر دیکش  
من قضا عالم و جهان تفت  
در دایره قال تو و در جش  
من راه رویه ترا نمی  
چندین تو بین جبین نامی اویش

ملی

هر خوش و نامحوی تفت  
این نیم که اندیشه از تفت  
الفقه که نیست در تفت  
بزرگت و برخی و امیدش  
هر لحظه فزون تر از تفت  
حرص طبعی بطران و تفت  
پرفا تفت غنیمت دارد  
همچون دم صبح و جود تفت  
هر گاه بدیشین اغراضش  
شرط که دارد بر عرضش  
جز بر دست من نه از تفت  
کریم هوا نباشد و بهوارش

در آینه همه کار خودش  
یا خود با تفت و عکس خودش  
یعنی که اگر کار خدا میخوانی  
در کار کن نیز جو کار خودش  
ادم جو برادر جهان پیش  
بر دشمن صد هزار خاکش  
بیماره می که مرد از کارش  
در بکوفت بچرخش  
خلق پریشان کار و تکمیلش  
شان حد است و آنچه تفتش

زانو بجای سکنه بوی غمی زین بجای سکنه بوی غمی  
مغشوق بود و غم و جان من هر چه نفع زد کند آفتش  
مقبول آمد غمی غمی است که یوسف مصر و مرد و زن  
هر که کند غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم  
انکه بجای غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم

۴ بنیک بدی کرد انشان بر خیر و شر خود نظر افشان  
هر که ز خدا و خلق و اوردی خود نیست و نه بد و نه بد  
در خطا هر باطن آنچه داری من ان نیست بجز کف و نفوذ و اثرش  
سبحا حکیم که معلق دارد از جمل و عالم سخن و اثرش  
۶ مردار که روحان بایز من که زانکه نه در غشا و نه باشد  
صند و فلک از کوه باز که کتب نیک و کلام و اثرش

غزل

عشق و جداد و هم و بهر شش من کوساست و غم و غم و غم و غم  
آن خجری که میزد و بکران هم او است که میزد و بکران  
عارف در شرح غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم  
۴ رشاح بلند مرغ از ان بچه کور خجری نیست باقی پرش  
خوش آمد نموده بفرمان من که در کار و کار و کار و کار  
ای ای بر آنکه خبر تو باشد باخبر تو در و کون افکارش

۴ با مردی که عمر آید بشش یار است کباری ز غم و غم و غم و غم  
بگفتی تو که خجری را در دیا مشک پر باد و بهر که بهر که بهر که  
۴ هر که نظر حاصل دم دیش من در کسوت هر آدم و غم و غم و غم  
آن نیست سخن و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم  
۶ مسکینان و این همه و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم و غم  
خود هیچ نه در میان کار و کار و کار و کار و کار و کار و کار و کار

بکند هر طرف و در نگاه  
 اندک زوت جانفش و دهرش  
 تا نیک کند کلام مانند شش  
 آن خط که غیبت مرد و فاش  
 زانگونه که می مجال حدایت  
 اندم که در نشسته و خوش  
 در شرم که حق بخت دادش  
 خلق که این حالت عواقبش  
 اما بر طر بود و کرد و داشت  
 در استغراق هر که فرات یافش  
 ره و جو بود رسید که دانند  
 بر اول و آخری از خوانندش  
 حالت وجود با صبی و قبل  
 چون که سر و پای غیر مانندش

عاشق نشود بنای نندش  
 از راهی که خلق بخوانندش  
 آری هر چند لعل که از بود  
 آن غیبت که دو کبر بادندش  
 در کعبه را از خود در محرمش  
 چون خلق نه غول و اویلمش  
 ناطق ز باقی منم در حال  
 مشتاق نهی بختش و علمش

کارش

کارش که خلق می در پیش  
 رسید ز دست سبک زینش  
 سکین انسان که اختیار میداد  
 صدایت بیکر نمی ازینش  
 جز بجز ازل عطش نامرئوس  
 بنده و سزا خواند و عیشش  
 آبی که جاد و دان محبتش  
 آن فقرت هم تو به پیشش  
 که در تدا بی غین میکردش  
 که عدل و کون همی بخمشش  
 نه ز نظر اوست که به خطام  
 از غرض غرضش و از فویشش

سانی که قدامت خراشش  
 شکست که با من افتادش  
 زانگونه پالها که او بر کرد  
 منجور که چون دم از دوشش  
 حدیث و حدیث عالم و دوشش  
 در تاقیه بر نشسته و عیشش  
 جز علوی نیست هر جان نورا  
 هر چند که ظلماتی و غفلتیش  
 محمول و سواد و علم و علمش  
 آنکه که جان شود بجانانیش



زاهدان خرم علی می باشد یکبار نیکوید که حاصلش  
خوش آنکه شود دیدن او **منه** بنماید عشق از دل بدارش  
صبح دوت و مدبری کارش خوشید برادرش بوارش  
هر کس که رها نذر دامنش **منه** شد کار زانی و مکارش  
از گوشش و لب معرفت **منه** سبقت برفت چنان اولش

**منه**  
زین جام سخن که کرده بارش بن بست نماند شکارش  
هر چه که بکند آنکه کردش غرضیت که مویه عمارش  
در خانه نه تن آنکه بود جایش **منه** انوار حقین بر نظام و پیش  
تاره نبرد بر روی دل نبود خبری از آفتاب عشقش  
چندین ظهور و غیبت **منه** در شرح لغت فیه بودی به  
عالم صفات و پان دوا یعنی تو در آن بانی بودی بخوبی

بنام

دینا و فوت حق سر می **منه** و آنکه بحر لطف و کرمی دهد  
بای لمی وجود سلیمان است اما بهرست اگر بخوری **منه**  
بی آیت چند کشف و الهی **منه** بنات حشمت این کیش  
این عالم کش تو دیده چون کافیه هم دیده چو بوال او **منه**  
هر کس در حجب نشان **منه** جانی بی سبب این کیش  
گفتد یارانی که از ذکر فلان جان می یابی گفته جان کیش

**منه**  
هر کسی که بودم جاویدش در عشق نه بیم ماند و امیدش  
خوشید خاک می بود ناکاه ر بود جذب و نورش  
صورت بکار و در عالم **منه** معنی بطا که حق بودش  
این یک خاک و که خاک شد هر چند که بر آن اینظرفان  
ز آن کوشه از چشم دشمن **منه** نه جان بانه عقل و نه ندیرش

سبحان چه چشم برین آن بود در نیم نگاه این همه تاثیرش  
منعی ندیدم که نمی دهمش **من** در دریا کجای بسایش  
یعنی که نمازگاه کا حقت یاد می از وقت ملو ابرار  
حق طالب غایب جهان بخش **من** ای خاک تو بجز بیهوش  
طاهر که توئی هیچ خود می طایفه ضعیف الطاف و المطایفه

نثار ولی کام هزاران بخش **من** خیر قطره خیر حق زان بخش  
المنکر که نشناختی ساجی او را **من** نشناخته ا جز بفرج بخش  
اند صدف تو زبانه خشی **من** هر خنده تی پر تو با خشی  
چون پر تو خور کن تو بگو **من** ناکه نمی که خور تو با خشی  
چون خور صبح غار تو بخش **من** غافل معنی اصد کو بخش  
روح تو حوصله مرا می **من** وین کشف چو بخش

که شوق

که شوق کنی ز شمع کز بخش **من** که تاب نمی ز شمع چون آتش بخش  
تو کار نداری بکسی نیست ترا **من** جز آشی از جگرش و ناله بخش  
کویند بکسیست موجودش **من** خلقی بدعایی زبان سوس **من** عالمی  
او بود که نفخه در آدم بدید **من** این نیک بد سببانی بخش  
کفتم زره کرم من صدها **من** ما خورشید یک گفت و بانه  
کفتم که ای کشته من بچاهم **من** گفتا که همه ز شمع است اگر بخش

در کعبه اگر بودند اندر او بخش **من** جبر سود و زانج در با بخش  
در کبرستان بگردند بهتر ازین **من** که کاهین است همه سبب بخش  
قوی موی که چون با بخش **من** قوی کافر پرده لا با بخش  
زند می بجز بخت سیر می **من** او که که تا نیش با بخش  
عقل آنچه بسی حق تا خود بخش **من** عشق آمد و پرده همچو کار بخش

عمری سختی در دل عالم گشت  
 اکنون زبان انسان آوردش  
 تا هر در از زبان و سوس  
 ایمان حقیقی رخ نمودش  
 فرعون ز بیم غرق گشت  
 الا ان فقد عصیت مانع بود  
 بان استانی ز دل لایق باش  
 یعنی همه عشوق که عاشق باش  
 باشد که از کرشمه درین  
 در هر که رسی جو عاشقا صافی

هر که چون شهر کم میکندش  
 ان کم شدی بد هر کم میکندش  
 یعنی هر که کشد سر از مردش  
 رب او هم بقر کم میکندش  
 دل چند سخن که بر زبان آوردش  
 هر سویشم او بود چو مرد کردش  
 نه یکبار نقطه او دایره او  
 در محفل گفت و در فصل کردش  
 وقت که در فضا عالم گشت  
 کردیم ز شکر و سکن خوش گشتش  
 تا چند چو شیشه بختیم سر  
 باشیم درین سپهر تبلیغ و شش

فانی

خلق که نیستند از صلواتش  
 نا دیده هزار گونه غوغا از شش  
 هر کس کسی نقل کند عالم  
 با نقل نکینیم الا از خوشش  
 انسان هر ظلم و جور کار و بارش  
 اسباب و کلمات بر جانش  
 یعنی اودان بخوان کس از خوش  
 تقصیر موز و صلاح کارش  
 تسلیم کنون نده بر رسم دناش  
 نه معرفت نمی کسوت دناش  
 کرسینه بکا و مسلمان را  
 صد به جلالت خفته در سلاش  
 ره باز با غزبه و انجاش  
 محکم گشت بر زبان دناش  
 یعنی هر چه گفت و کرد و دناش  
 مقصود نبود جز قبول عاشش  
 اکس که دعا میکند تا دیش  
 خیر است اراده بر جوان دیش  
 حق اکس این نیز خاص و کرد  
 اصلاح عوام دید ز دیش  
 جز حق هر را شام ختم در دیش  
 جز جبهه فانی فتم مقدوش  
 هر دم نفسم بکوش جان بگوید  
 کین عمر تو باد و شست مغوش

X



۱. بزرگانه توحید جهان بر جوش نه پناستند هم نشو او ش  
 پوی جندی رویی ندادند آن نیز بطالع بعقل و هوش  
 تحقیق کس آنست که او دیراز یعنی کشیدند توحید جوش  
 هر چند غیبی تو چو در جوش یعنی که بشوی کرد تقلید از جوش  
 عشق ترا و آسانها جوش هر سوری او کرد تو داری جوش  
 مصلح تو داری پی عشق چون که هر سربان بر جوش  
 هستی از اوست آدمی ابرش با هر که بود باز نشاء ابرش  
 فی راز سبزه عفتش و تین دعوی وجود خاصه جوش  
نه  
 نطق عاقل از حق آمد جوش ست شد بهیچ غیر و شکل  
 آنست سخن موجد آید او را کا نه از نیست تحت نظرش  
 و اگر بگویم و محو شود نظرش وا نکاه پیرام نه بر نفس جوش

در جوش

در جوش خلق مختلف سودی غیر از جوشی چند تر و درش  
 آنست کرم که هم کرم سازد یعنی که بگفتش فارغ باش  
 و صف کرم رفته زار با کرم خوش نیست عاقل و جوش  
 عاقل کشند آدم و حاتم یارش دید ست در آینه عالم کارش  
 و انکس که در افواه خلاقی افشاد کرد اکل خودین عالم از جوش  
نه  
 محو طلب تغذیه ان باش در کوی طلب این خوان باش  
 او بر همه اندکی کرده بس کم گفته امیر شمع و سلطان باش  
 در کوشن احسان غریب سرش در خلق خردان بخیر باش  
 یارب فصول سید عالم سج کز جای آمد و بر او در جوش  
 خود را دایم ز غیر حق لایم باش بر خلق فاکتیه کس باش  
 تا وقت ذات حق شوئی وصلش هم چون دان بختش می باش

هرس

گزافهم سانغی بزم پیش **منه** که نغمه از پرده در دوش  
 مقصود نیست خوش از بهانم جان فشانی چند در پیش  
 رستم رجا و بهشت در پیش **منه** بهر موش کافری دین و پیش  
 این عالم و بهر پلانی و سودا **منه** کردم همه یکسر اندم پیش  
 زین صحن فروخته نشاند **منه** زین صفت با فاشه و پیش  
 ای شت غور را خلا و حکیم **منه** نکرده و نگذاشته نشاند پیش

زاهد در از بهر تحقیقش **منه** غافل معروض هم در پیش  
 پیش نیست خود بخود هم و جان **منه** گوینده و گفت و سلام و پیش  
 آن شاه که هستند در پیش **منه** چون آیند غافل در پیش  
 کردید که امر و قصدش از **منه** شد پادشاه اندک و خلق و پیش  
 دایم مولفی همه تمغش **منه** کردال برین صحنه بود پیش

آن

آن نور تمام حکمت و صفت **منه** اما بیدار نظر بهر تمغش  
 هر رفته و آینه شرفش **منه** بهر نوزاد ازین دین  
 عیسی بهر جابرین **منه** در جنت باقی سیران  
 محقق شو طمس خوشش **منه** ای مرغ بهر قفس خوشش  
 غشاک مشو ز نارادی **منه** شرمند و شهنش خوشش

حق ناظر طلق و نظرش **منه** از چشم مجازی حقیقی پیش  
 آنست مجازی زوید پیش **منه** بر هر خطره و راجع پیش  
 کج نظرست موزدایش **منه** که خود خواند را بهر پیش  
 وان رستم روی او حدیث **منه** هر سو که رود حدیث  
 یار کج با پای کاشش **منه** بی ملک منی و پیش  
 آن باکی که برینما جوشت **منه** نامر نظر جو بهر پیش

کس پاک شود و صل اصدارش من در خاک یلدر یلدر کند از دشت  
 هر دانه که از پوست و بشکند من آن خورده ترا بود و یکل از دشت  
 پلای دیم ز بر پای گلش من قاهر علو کو هم بر گلش  
 پلان بها عاشق بند و من او عاشق الکی که بر گلش  
 تا جوانی خلق اغیارش من در خانه دار و کیر کجایش  
 تقصیر کن قدی یا نخی من پیفاید همچو نقش دیوارش

من  
 هر صفت کشت و داشت من در نایت آدمی و برادرش  
 ترا کونه که مرست بر و من چندین افوات و میر یارش  
 آن که تو بر شدی یکا من پیش تر ز غر تونه را و یارش  
 ابلش داشت تا ب آدم من آن کبر و سی کر یارش  
 بند خرد زیاده که کم من یا از طبعش همنه در هم یارش

از

ای کرد نصیحتی بوی الگو من آگاه اغراضی مردمی باش  
 زین شایسته غم زین من اند و نیتها موقت کروش  
 تونه بگلش و ملاکی من آنکه از زمین کشت و دوش  
 هر کس بود کند برین من اشد همه بر تو یارش  
 تو میجویی بکیر آن من او میگوید بکیرم الا برش

من  
 بر کس زین اگر چه باشد من آنست سخن که هر شاد در دوش  
 کیرم که ز طبع حسلطان من کو خوف دعا و دزد و دوش  
 در دعوی عشق کید من یعنی که هر جو غریب کس و دوش  
 غایب خود اند خلق و من یعنی همه از طبع با دوش  
 دیدم بد و نیک من و اسب کلام آدم خود کاش  
 کفتم سخنی که عالم من صید پنی فتاد و دزد کاش



در پست مشهور نشانی **ک** که بر سر این بخش جان بخش  
 در زمین غایت مبرهنه **ز** از روی که آرام ندارد  
 عارفانند و کون انبیا **د** در پرده از جان جانان  
 جوان دم چشم کو به عالم **ب** با آنکه برون نیامد از خانه  
 اطمینان نیست **ه** هر چند که جمله می کنند ایشان  
 احباب از خاک برون **خ** خدنگارند و با دو خاکش  
**حرف الصاد**  
 از بهر تاشاخی دان عالم **ز** زود تو یافت بر جهان  
 واکشته بدید ماضی باطل **د** در دهر زیت برین عالم  
 کس نیست برای حاجت **ب** در آنجا که آن عوالم  
 یعنی که حدت ناگفت **ه** در نقش اعراض در افق  
 نوشید از سر دهر **خ** خود مشرق و مغرب در آن

ک

کس چون از احاطه قرآن **ح** که جز از کسیت بافرود  
**حرف الضاد**  
 باید داشت از به خلوت **ز** از آنکه من چون دارد  
 با خلق هوایی پراکنده **د** خلق جو سما و ارض با مدد  
**حرف الطاء**  
 کس آن کشد زیاده کوی **ز** ناکشته یسبی نکرانده  
 نخبه شکلا لاج بندگی **د** مانند خراش رقی از خاک  
 تعظیم موی خوش **ب** امر او را زنی بر خط  
 بر سقا کاب میفرودان **ه** او را خبری هست نزدیکی  
 جوی کن امر را بنده **خ** که میدارد فیاض و بسکوه  
 هر چه که مستعد آنی دار **ط** در بهر بقعه خضر است  
**حرف العين**

و چشم کسی از راه دور من بهجت همه با لطیف  
 دنیا طلبی است دم دنیا من آیین خریدار بود کس است  
 بی تنبلیت من انداز من لطف و کرم تو ای که ان  
 ماصاحب در که خلیص من ممنون او نیم نه مهره  
 چون که خند من خوش من برقی کم شد از ابرام لامع  
 در وحدت حاتم با کثر من هزار خطی غایت از طبع

نیک بدخلی با همه مهر من ناموس فقیر است در صلح  
 پیش عاقل بخیر از خیر من با طهارت عاقلی و از اخلاص  
 عاشق که از خود خوش من از پرده اندیشه سری بده  
 عشق انکار که محبت من آیین خریدار بود کس است  
 این خلق و فزونی من با بعضی معطی بعضی مانع

بعضی

بعضی اغیار از تیان من  
 زین خلق دلی به بر خوری من ای کان شکر مصر کرمین  
 هر چند که گشت سالکی راه من از معرفت خویش لذت افروز  
 ارباب حققتند حق را تابع من وین خلق مجاز هرزه دور  
 جو بسته لبست نفع من وان رخنه فغان کما بصیر  
 ان اهره که حافظند وافع من بدر اهره زخو زکوار شافع  
 از کوی مجاز پاک را بر کینه من برخاک افتاده مانند نافع

می باش خلق تا تو ای افغان من کرم و نکبت هر شاه مطاع  
 هر چه که گفته امان من صدق انصاف با دیوار  
 می باش خریدار همه من بکدر خلق خود و دشمنی و  
 تا خلق تو خوش شود و جو من توان به لذت کفتمی نافع





ایام زینده و جوانان زلف **منه** زینسان به کار بطین و بیه  
 عیش سران که رود زنده **منه** بفایده است بجا باین **منه**  
 حق را بمان ای آن **منه** در امر و کان شعور و غوغا **منه**  
 حاصل که بمان فلک **منه** کیهی که اندازش و کیهی **منه**  
 خیزد از احد سوار لایق **منه** خالیه است ز زلف **منه**  
**منه**  
 از عشق در ادراک خود نیست **منه** دریا بر نیل و در غیر از **منه**  
 عالم که بقیه در سر است **منه** از این حکمت است **منه**  
 هر یک بر می بایست **منه** از انسان غفور و پدیدوار **منه**  
 عالم صفت در آن **منه** نقطه شریف و فاس **منه**  
 کل صورت و بر معنی و لذت **منه** عارف حجاز و بخور کرد **منه**  
 در دهر که حامل اندک **منه** ابر همه کس بر دست گذا **منه**

انکه

آنگاه که مراد خود گرفتند او را **منه** ابروی لغوی بپادشاه **منه**

**حرف القاف**

هر کس بعبادت مستعد **منه** جز آنکه شنیده از می **منه**  
 قومی سخن بهین سخن **منه** قومی دیگر تحقیق **منه**  
 که خلق ز سیرا سیری **منه** محکوم شوند به خلق **منه**  
 حاکم در سر و هر **منه** سر بر خلق خوش و هر **منه**  
**منه**  
 کشت می گفت و کوی **منه** و انداختی کوی **منه**  
 گفتی که سخن از جو **منه** پس کافر را چه ناسر **منه**  
 پیوستن و تفرد از **منه** هرگز نبوی **منه**  
 در عشق بسوز خوش **منه** راه ناریک را **منه**  
 دید که شناخت کار **منه** جد عقل محو یکبار **منه**

قال امروز حال خود را بستم      ستاری عقل گفت و غمنازی عشق  
 شکر بصری را چنان از اطلاق      بل بحر منوع را هر دو از افاق  
 کرد یوزی بر چهره ی خورشید      در خلق نمیدید بغیر از خالق  
 اندم که جهان خورشید یافت      جز خالق او نبود آگاه برق  
 گویند که سمع باطل و عین      پس عالم بغیر حق بود حق  
 از فتنه کی آمده و غیبت      ز فتنه بپوشی نام یکس از غیبت  
 یک سلطان را سیر بهر شتاب      که صبح وصال و کرامت  
 خوش آنکه لبان سستی او شد      بر اول آفر جهان یافت حق  
 چون آنکه غم را باطل داشت      شد زنده بکار و دان نمود حق  
 خالق هم اندر بر سر خورده و      ز نیکو نه سپهر یک آفرین حق  
 من جز آنم که اختلاف با حق      چون جمله ز یک کتاب کسرت حق

ای ناز

مرغی که در قفس بکشد عشق      یعنی در بوی لعل و شکر عشق  
 خواه و ناخواه غیر او نیست      در رد قبول که بکشد عشق  
 بان میرانم ز غم چون بی را      نه مصره ادم و نه شام غم  
 خواه و ناخواه میروم پنجم      کین بهصال میرود یا بفرق  
 حق با تو با کشت با اوج حق      تو ز فتنه بی عکس شکر عشق  
 شیطان سر باز کون فعل آمد      زان در فتنه سپرد او از حق  
 مشوق کیمت عالم او را      هر دم کشته و کربا عشق  
 هسته را زوی مره عشق بد      کو خود و غیر یک فعل اطلاق  
 چون عهد و یا بکار و بی افاق      این آن شود و آن بی افاق  
 از راستی باری نیکو حق      که زنده کس کس آن کس حق  
 در عرصه عشق طبعی شام      راهی به غم و صالم از حق

X

بدم نظر انکسرت عالی سخن  
 همچون احمد برامه صبر بر  
 کشای نفس گردان خلقی **منه**  
 نه با کس نه با عالم و نه بوی  
 دانی که جبر از دست تو بودی  
 یعنی که این نیست بجز مطلق  
 حق نشانی که بصر بند و **منه**  
 معنی نشان خجسته حق مطلق  
 حق گفته که کشیده خود را تم  
 ای تو زنده که ادیت باشد

حقست چون خجسته حق  
 هر نشود در جهان با این طریق  
 ظن هر کس که بقیست زده  
 افتاده قیامت لغات و تعوی  
 هر کس با شی بقیست او متعوی **منه**  
 آینه تست ای تو مطلق  
 این مظهر عاشق و معشوق  
 در جبهه نیاز می در نیاز  
 این مظهر عاشق و معشوق  
 هر قدری بگوید باشد عا **منه**  
 مردی باید بر همه عالم سب  
 غیر از وی نبی نباشد عشق  
 جز نقره و زینت حق الای

دوران

دوران تکلف باز کرد و رفتی **منه**  
 یعنی که کسی نیست بجز مطلق  
 کم گفته بسی در این کشته دق  
 اینک سینه منی که شایسته  
 حق با کسی اگر شود راستی **منه**  
 حاجتمندی بدو توان کرد  
 در عالم تفصیل ز هر حق **منه**  
 اتم همه اجمال خود آوردی  
 کورایی خواسته ز بهر حق  
 تو را زنی عاشق در سیر جوی

و مرغ بهم بگویند پرواز کنند  
 کار از غریب خیال این شری  
 بنده که کسیت و جرم و بی **منه**  
 و بجز تو کل کرم متعوی  
 اما که باطلت در مراد **منه**  
 زانیت که زیاده خواهی بر  
 تا جند عقل عاجز غنی **منه**  
 نفس توان کرد نه اطلاق  
 زانسان که گویند نمی مسکت  
 از درویشان نعمت مستحق  
 آن فرقه که بخورند و موجوده **منه**  
 دارند دلی همیشه خون کرده



۲ احوال شهید که بلا کردی / راز نیست چون داده از پرده عشق  
 در روشن و غنی سر خواره / هر کس که ببالد آوار عشق  
 یعنی که برده بچسب و از بند / تا مرز گذشته است بچاره عشق  
 حرف الکاف  
 پیرو نشان از این بند / کس طبع بشیر که می گزیند ملک  
 جرقه هر بودی که می بیند / کشتیم بسی زیر و بالای ملک  
 در عالم عشق نیت آثار / آنجا همه چیز را بجز و ملک  
 بگذرانند به دل یک اینجا / از سکه سود و قمار ملک  
 بگذرانند خفت و صبر / میدانند خود را عالم ملک  
 نقشه کی رقم زد بیاستی / بهتر که نهاد بود توئی ملک  
 نفس تو که مفسد و خف و کج / پاشش میدار و زنده ملک  
 صد کی کرد از تو در تو / تو کی گویی همان که صاف ملک

جان از

جان از غم جان جهان است / تنم خاک خاک را کو چنگ  
 ایدل آن نظاره کنی بن هر دو / مصلحت خست و در خون  
 یارب اگر توانی از چنگ / دوزخ نشود بر من اگر دنگ  
 و زانکه را بختین باه و / واسعه ازانی که در من است  
 کس را جگر آلوده با آن / باکی که بر دست سیر فلک  
 هر چند نگاه میکنم سیر / از خاک نطفه است از نطفه خاک  
 جانم  
 چون دوزخشان از این چنگ / دیگر او را نه ترش و نه نیک  
 هر کس خدای رسد چون / کان غیر خیال و ادب ملک  
 تا چند توان بود در عالم / از کوی یقین و مهران ملک  
 یک لحظه کمانی بکمانی وصل / یک لحظه خیالی بخیالی ملک  
 که کش تو نیست با تو نیست / و هر چه تو از عیش و بازی ملک

۲  
مادام که بر فوئی هستی با  
هستی مخالفت موافق  
حق است او جودت آن  
از شبهه ابرو خال دوری آن  
ای آنکه درین بدو سخن  
یکصد لکنت است ایها کمال  
ای غایب و منی جهان کمال  
من حاضر ازین که هم سخن  
چراغ و پنجه و سر آید و کم  
ای مصلحت از دوری و بی

۳  
لبس و وقت کرد این یک  
اگر نه ز خلق و بخت و جهان  
از دیده نقاشی نظر کن اره  
ثبت و محوش یک آن نفس در کمال  
موجود یکانه است یک از یک  
جهان یک کفر و جعفر و فخر و کمال  
خوشید جهان کی و کی نیست  
خواهی در در و من و من و من  
بگذشت و منی بعد و آمد شد  
جبار یک کعبه ای بعد ازین یاس  
این انانیت فاضل و عیال  
لک از دست

بدر

۲  
سپید ز کام زنی فانی شک  
تاره با پای نخلد و فخر و شک  
عینش که در نام است بخوانند  
کز صفت آن بغیر آن شک  
حال ما بود و بودیم و بودیم  
قول شده با فردا که ای کمال  
غیر از سخن چند که مایه کیم  
در بر سر خط بود و در در کمال  
تا سید صبا که هم در کمال  
در کشمکش اند خلق این کمال  
مادام که آفتاب جلوه کرد  
پرتو چکند اگر نباشد خاک

۳  
با هم نبود عشق ترا صلی کند  
با همی خوشتر تا نباشی در  
کفش آنکس که از خوشین  
کفش آنکس که از خوشین  
ای فرزند این شایسته  
دق را تو را نه نیست ای کمال  
در عشق ترا جلال از دق  
زرد آتش نیست از عشق  
نفسه غبار راه دیده  
تا بخندیده ملک را در مالک

در رویه مامیت شب بخت  
از مال ملک کل شئی لک  
یک کار نیامد از شئی بخت  
با آنکه جهانم دور و بخت  
یعنی که یک رای بودم هرگز  
بودم دو هزار رای بخت

### حرف لام

ز آنکه که عقلت آلا مال  
عشق است بذات تو عالم  
پایسته نیستیم ما و دل  
چون شعله شمع خراب عالم  
صورت طوطا و نار حوت  
این شورش عالمی در طوطا  
یعنی که بدست قیامت  
دیگر نه طوطا و هم عالم  
هر پایه که حسن و جمال  
هر که جهان دید و در عالم  
یعنی با غرمت از لاله  
دل پدید آمد نهان عالم  
در مانده خود و نه در می  
در گلشن فصل نشو وصال  
ادراک نکرد عقل ما بر عشق  
کردت خیال بر سر وصال

جز دیده و دانسته و در کس  
کفار بود این نیز بهیاس  
خواهی که عقل نیاید عقل  
پیران روز حد و کوچه عقل  
یکس طرفت بر نمی کند  
یکس طرفت بحقوق عقل  
سجده حکیم کو کند سجد  
هم کمرای هم ره و هم عقل  
که چون حسنت دید شود عقل  
که چون حسنت عقل را دید  
هر چند نگاه میکنم بهیاس  
جز صورت معنی تو در دیده و

تو را که هست عین عقل  
خلق کند شش روز کار و مال  
در چشم کسی که صل میداند  
اجال نمی آید و دست محال  
وارسته ز غم و غم و عقل  
پیشدیش از جسد با و مال  
ز هر و چونان فوای بر کس  
میلش سوختی و چون و عقل  
سرگردان و را بر عقل  
مادم که نیست کل را حال

تفصیل





زبان کونه که در فتنه قوم است  
باری با وی مسامحه بود  
که میگویم که جز زاری و  
که می بینم که با همین خوشی  
یعنی نمود و کانه و آن هم  
کاهی سبب طلاق و کفر و طلاق  
واجب نمود و از غیر طلاق  
در صحت وجود مکنی را بجا  
در انصاف و توفیق و انصاف  
سوفسطای که عالم بود و طلاق  
ما دام که عمر و سر آری بخمال  
و هر چه آن که بر علی خانی  
کس را شوان جز در او نیست  
خاصه آنرا که هست از احوال

بهرش که ز غرض تو بلوح اهل  
بکار نمیدانیک بر یک مجلس  
قصه چرخ طاعت بر امدی  
قاضی قضا تا چه در احوال  
در بای که نگیرد در هیچ حال  
آنچه فرقت و همان احوال  
ظن هستی و خیار است و فرا  
چونیشی و محبوبی تو نویسی

نزد

نیک بد از غرق جانان  
یعنی که وجود و غیره را طلاق  
ای بس شایسته که گشت شد  
بس که بود که در احوال  
این هستی عاریت همگی طلاق  
اورا میدان او بیکار و طلاق  
عیش و خوشی و شوق و وجود در  
چون بسط و صدور و در طلاق  
بشکست به هم چون اتم  
جز خوشی و آن طلاق  
و انگاه ندی خوشی و از طلاق  
هر چند که گفته بانی است  
روانی و عشق که اندر طلاق  
در خوشی و در طلاق  
ارسی بودم ترقی هم در طلاق  
در نکته حد و اعلی قدر طلاق  
هر کس بی بهره می شود و طلاق  
فردا کویمان و در طلاق  
پوسته برین فتنه طلاق  
بگرفته بهار یکیش و طلاق  
اسبان حق یافته بر طلاق  
در عالم الایصال و طلاق  
پیشکش و آن حدش و طلاق  
و عواید و کواهد و طلاق

صل



فخر و عاری که در جویست **منه** بیکدیگر توفیق و توفیق  
 کفتم سخنی که در دوزخ عالم او شاید آید چه غریب و جلیل  
 در عالم قافله در دشت و کجاست **منه** ساکن در دوزخ و غولان  
 چون با کشتن کار و رفتن دیگر همه موج بر کجاست  
 در آله رستم از هر آفرین **منه** جان عالی شده کجاست  
 من میکردم که هر که آفرین او بخندد که هر که غافل  
 موجودی و جمله از کجاست **منه** خلقی بکمان این دوزخ  
 جز آنکه بقی آرند و شد غول و تو در میان  
 این خلق فنا هر طایفه و **منه** بر خیزد و آید و آید  
 اینها هر که کرده و آفرین تا دوست بغیر او نباشد  
 در کار که سپهر بر کجاست **منه** از خویش ز کشته منحل  
 شاکر و ایدر الوافضای **منه** چون نمک شسته در تامل

این

در بند سپهر بیکدیگر توفیق **منه** کانیان نظیر و هم توفیق  
 افش و غشاوه بکشمرد می نبدار آله از رسول  
 خوشید وجود را به نور کمال **منه** بر صحن عظمی و شاکل  
 بکوفه برین عرصه طین خیز نهاده درین در طه قدم  
 زبخت آفرین کمال **منه** کرد ویت حکمت آن باطل  
 فسطح بر بندیده زبخت کند بود کمال  
 نفخ حقیقت نظر اندر **منه** حال صلتش تنه و فرخ و خفا  
 یعنی هر چه کوئی کوش و اگر دهمی اصلت حال  
 این غم بجز آفرین **منه** هستی تو در میان هر دو اصل  
 مردن کشتن غافل است از صورت خود بی از رخ با  
 در کار باند و از **منه** در خورند از خبر قالی



یعنی این عقل نفس عالم مظهر  
 باز در اجمال مفضل در عقل  
 نه جاه تر از این انقضای مال  
 در سادگی و سادگی در عقل  
 یعنی که محبت قدر نفس  
 خوشتر است از این در حال  
 آثار نفسیه دیدن در حال  
 زانندیش بهر شرفه و انیده  
 بهر چند که یکیم در حال  
 چرا که شود ماضی و مستقبل  
 ای بود به نفعی در مرتب  
 غافل ز نیستی و بیداری  
 از غرضش ز کل غفلت کرد  
 کو با تو باش آن شعور جو

همه نفس غنی که گفته اند  
 در این عالم از این عقل  
 یک نفس غنی و در عین  
 یک نفس غنی و در عین  
 با آنکه در هر دو حال  
 نفس غنی و در عین  
 بهر آنکه غنی و در عین

۸۰

هرگز عباد خدای عزوجل  
 درم نیز در محض و محض  
 و نیست کینه از این عقل  
 زیرا که عقلند و همه لال

حرف الیم

که قدر و لطیف کند شاکم  
 تا کار نماید این نیم آن نیم  
 تا چند امید و بهر چند  
 اینها همه حادث کو عهدیم

شیر خود ای کمال کردیم  
 زین بی بصری بهر چه کردیم  
 آثار این از کمال از تو بود  
 تنه به ترا دیدم و از کردیم  
 دل باز به عالم از این میکنیم  
 بیرون ز سپهر چیل میکنیم  
 من نیز بودی که کارم  
 الا بهما نسو که اجل میکنیم  
 از هر دو جهان زیاده میجویم  
 و ز پرده بر نهاده میجویم  
 یعنی تو بجا خویش رو کن  
 یا بر سپهر خود نهاده میجویم

در این عالم از این عقل  
 در این عالم از این عقل  
 در این عالم از این عقل  
 در این عالم از این عقل

X

عازم دیدار کشته و گردگشته **منه** از هر غم و خوشی من **منه**  
 این غم من را بشکست تقدیر اند **منه** از شکلی و اوج این عالم  
 این کوشتن جان من **منه** و این ربط دل شکسته **منه** معلوم  
 سرشته مایه **منه** این غم **منه** این غم **منه** این غم **منه**  
 خوشید صفت هر طریقی **منه** از ره برهیم تیره و از چرخیم  
 ای همه ما ز غم اندیشین **منه** مایه صفت دیگر که هرگز نینیم

در آرزوی کبریا **منه** افشاده و خاکسار **منه**  
 میگیرم از ساعه معنی **منه** صد که که اینچنانکه باید **منه**  
 نه حق را نه خود را **منه** هر چند که من طالع شایسته **منه**  
 او جمله غما و من همه محرومی **منه** حیران معادن شایسته **منه**  
 بت بود بهر چه در جهان **منه** هم نکران و دستان **منه**

کون

کفتم بشکست جان کیت **منه** او اندویشکست او را **منه**  
 نه بشکست دارم کشتن **منه** نه طالع انکه اید او نیز **منه**  
 اعفت کم کوشش جان **منه** در ویش دعا **منه** طالع **منه**  
 تا کی باید ویم کام **منه** بودن از صبح در روز **منه**  
 در واکه بد و فلک **منه** مریم در آرزوی یک **منه**  
 کز انکه نه بر بوده **منه** سایه صفتش کج **منه**  
 او را نظری اگر **منه** مرغ عاشق و در **منه**

از پند خرد و پند **منه** و زنده جان **منه**  
 هر که که در ساعه **منه** مریم **منه**  
 هر که که فکاشت **منه** کردید **منه**  
 کم **منه** فرمود **منه**



دیدم بطرب را حساب عالم من تا با تو کند روی خط عالم  
تعلیم رسالت رسالت من بل از حق است در کن عالم  
ابو یقو که در کس کشید من از خند و لب نیز می کشیدم  
از آفرینش کشتن لطف بهما که لطف می کشیدم  
هر چند درین قلمه می کشیدم من جز صلح و مدارا می کشیدم  
در نه زمین و آسمان من می کشیدم اگر جای می کشیدم

ای بهر محول علی علم می خوانده و بنو ابراهیم  
حق احمد را سوال گفت تا ای ازین جمیده شد تا  
خواهم همه را مالک و المین من با فاقه و فقر و عجز و تن  
حق می کشید و عجز و تن من یعنی تو باش تا همه من با  
هر چند خلق چند و چون من من راز حرم کن می کشیدم

ما حرم را از بادشاه سپید من هر چو می که کوی از دست می کشیدم  
در خلق که چشم بر من می کشیدم من عیبی بهت و می کشیدم تا با حرم  
در این بچشم کل می کشیدم من انا کلیم منبیکه در حرم  
دل بر سر کوی عایشه می کشیدم من مادام که سر کشیده امید می کشیدم  
چون لب را که ز غایت می کشیدم این درد و غم تو هم کنایه می کشیدم  
که جز تو بهیم پس من مادام که در جان دل قشور و غوغا می کشیدم  
هر چند تو حشمت بودی ای مانی جز خود کم تر و با دارم

با این مدافع و طور و این من نداشت که بی طرم من کشیدم  
کفایتی که چنین شد چنین کردی من هم زبان این سخن من کشیدم  
خود را بکشت جدید او دیدم من که بر کفتم هر که نیکو دیدم  
مضطر بودیم با هم می کشیدم من که در دستیم که بر صد بودیم



در خانه کردون خبر میدیدم **من** از نیک و بد کسی نفع و ضرر میدیدم  
من استاده می بایستی عقل فساد بهم تیر میدیدم  
ماصل بتی بشکل باقیم **من** اسرار دل از طعنه تا باقیم  
این از نهان که دوست منطاید و پرده طعن و دشمنان باقیم  
هر که سخنی بلبه جان می آید **من** از عالم بی نشان نشان می آید  
بناست هر چه و کوی چوئی از هر وقوع بر زبان می آید

**من**

در راه خلدنه جان من می بینم هر چه در او خیال وطن من می بینم  
دورند تمام خلق عالم از راه گرا چنین است که من می بینم  
فراد و فغان گنج رسیده است **من** و این که مراد است مرا هم می بینم  
از فقر که زبان غنا را ناله این من من نه تو ندانم حکیم  
که چون بنار یک مکر شد **من** که چون به نور شد منور شد **من**

ازین

در بیت کشتن خویش من می بینم **من** کان عالم پشاس را در شد **من**  
باشد خبری پرده این از **من** او روزین و دانش دل با **من**  
کیرم که مرا کلام عالم بشند **من** کوان سر و سامان جان با **من**  
آن ره که با علم خدا می بینم **من** کل کشتن از جمله جدا می بینم  
الغد و رسول را اندر در خلق **من** سو کند دروغ یا کلامی **من**  
نه علم و عقل نه غر و جاه **من** جان محو حال بادشاهی **من**  
ما از سخن نبی و دین شویم **من** بر یاد کسی ناله و آهی داریم

**من**

از دور سپهر خیم می بینم هر چه که من بخشن کم می بینم  
در پناه و غراب این که دنیا از عقل نه لا و نه نعم می بینم  
نه زاری و نه نیل و جدم **من** نه حسرت نیک نه غم می بینم  
امید و هر حسرت منارم **من** وین طرفه نفاخ می بینم

سپهسالار محترم جانم **منه** سرکشه کار نو سپهر خیم  
در زمره خالص تو خالق پیدا در مشرب اسع تو کف و دیم  
تا من سر رفیق سخن گویم **منه** جریح همه اخیال فطن  
کزیند در بعد مردن را خواهد گفتن چمن که من کیم  
هر چند که عقل هم چون بیدم **منه** جان با جانان هر منون میم  
من خنده دل بچشم کرانم **منه** برق طرب از ابر چون بیدم

**منه**  
هر چند که در می ز دیو سیم در کوی حقیقت نبودیم  
تا کار خلق بنی اسکت و زانکه ز خالق مکر شیم  
عارفند از محبت معرفت **منه** زاهد همه روز لادین سلام  
تقلید به پسند که زوایا شکر دگر می خورده و نوشیم  
نوش آن کر می از معالی **منه** جان پاک ز مشربانی شوم

بار

یار بسیار بکنید بخشش را **منه** تار و زبلا خطا ماننی شوم  
هر چند که این مجاز را گویم **منه** موجود حقیقت در و کم دیم  
و کوفت و شفت و معنی ازین **منه** غیر از عصا و توپ نشینیم  
بقای نهفته است جویش علم **منه** از پرده راز تا بگویم علم  
از تافیش شید از لعل **منه** داریم می در خوش عالم

**منه**  
سهمت اگر که اهل دینیم **منه** با بادش می زمین خیم  
لطیفی که خوش باشان **منه** حق آنرا که بهر این خیم  
من بنده نونیت حرمیم **منه** با دین در شکر شیم  
در هیچ صفت نبودند **منه** جز انیکه نمانتی بد شوم  
حق میگفتم محقق می شیم **منه** دریافته مدقق می شیم  
راز و تیر و آموختم این که **منه** راز خود را مصدق می شیم

اول ملت و مرض کار عالم **من** انگاه بروشن دار عالم  
آلت ناچرخش نیست **من** انک بیان کار و بار عالم  
زاندم که وجود خود ندانم **من** مردم که زدم از گرم دایم  
عمری کام دو کون کم دایم **من** اکنون یک خطه مغنم دایم  
فاز و زبهار این آتش دایم **من** زاسا کسی که کن جانم دایم  
هر کس نمی غیر انداخته **من** ما و کردی که کاش دایم

کو و خوشی که دل باشم **من** و نیستی و نیستی از دکنم  
از خوشی شکم و کر از من **من** نقصان بد نه از دکنم  
بعضی معاش تپا دایم **من** بعضی معاد امید دایم  
حاصل ک حقیقت بد عالم را **من** هر چند که دیدم انتظار دایم  
رو کن از غلام با خود کلام **من** پسند ز کلام خواجیه دایم

کن دایم

کین آری بر من و حمد دایم **من** و آن کبر و قسوت و در دایم  
در عالم تقدیر که از وی دایم **من** بر دست دایم و کشت دایم  
گاهی جو بر دایم **من** گاهی بهشت عظیم دایم  
زین ارض مساکر عقی دایم **من** نکر خیده در دایم  
طهر جسد و عکسی دایم **من** یعنی که ای در حصار دایم

در رکعت زنا جویم حکیم **من** و بنال خیال جند بوم حکیم  
عشق آید و بر قاصد حکیم **من** دیگر کجا روم جکیم حکیم  
هر دم بجان را کشتی دایم **من** از سوز بکوی سا کشتی دایم  
هر کار کنیم و هر حکایت کنیم **من** زانجا آ که باز کشتی دایم  
هر چه که هست بر سر خوانیم **من** از حد جو برون و غایت دایم  
نه شود خوش نه زین دایم **من** لذات را عدل نهادیم

دایم



در عشق کینیت بر که او نشاءم **من** زان کینیتی برده بکت را هم  
این مختلف بنیانی بکند **من** همچون دسه آهنگ کالف با هم  
مجریت جوید کفر و زین **من** جز خوشی غیر این بکنیم  
مخارا ناوید و مجوسند **من** نچو و حلی بغیر این نشاءم  
در کشمش عشق بون نشاءم **من** از عقل بوازی چون افام  
در هر کشتی ز بس که دیدم **من** از پرده شخیص بون افام

**من**  
گفتم همه کرد و خست و خستم **من** در کثرت خلق تن زدم **من**  
با خود باشم که طایف من **من** چون دیدم در نظر بنم  
هر کس سخن بود که دیدم **من** دلبره مشت آید کل دیدم  
چون آفرید سخن بخودم **من** حق حاضر بود و غفلت دیدم  
کو وقت خوشی که دل بانشاءم **من** خود را می از بند غم آزادم

عالم بود

عالم بود روزگار آینه **من** ایام که کشتی را بکشد  
با خوشی میدان بصر تا خیم **من** و در همه حال کوی بر باقیم  
که بکشد کشتی غیری **من** با اینهمه احتیاط در سائیم  
یکتا می بخیرد قناعت **من** نه شودش سی و دو خواهم  
یعنی که در آرزوی آن **من** نه طاعت و نه خیر از طاعت خواهم

**من**  
جز حق که غنیش از دهرهای **من** موجود وجود نیست چرخم  
درم همه اندر من خودم **من** درد که بر می آید خون **من**  
در عشق که ترک لا و سبب **من** نه طرد که انتظار **من**  
هر لطف که میدیدم انشاء **من** چون میگفتم خلافت **من**  
بان نامی سی اسمی **من** و ز خلد در او زوره **من**  
یعنی که بد متصل شود **من** سالی چند می اسم می **من**

تاباک نظر از حد کن از چشم **من** هر چه که در چشم من از آن  
 بگذارد بوسه که بر خوی **من** نماند و بکس قطع نظر کن  
 عمری خود را بر پیشانی **من** نهی راضی نه خلق طاعت کردیم  
 اقبوس از بی سال و روز **من** حیف اینچه در دلم که صدار  
 عاقبت قوسین از تو مضنون **من** قوسی چون قوس در جوانم  
 کوی که خدا زنده و ابد **من** زین دم نه خدا نه خلق چون

باز نویز

باغی سخن ز اشتیاق **من** شتاق نگاه غایت از تو ام  
 در این عشق که با بر جام **من** پیش نظر تو خوشتر بهایم  
 از آن روی سوختن از خود **من** غم نیست جو شمع بر سر کبابم  
 ای وقت ترا فرشته و دیوان **من** پاکی در گرفته بهر دم تعلیم  
 هر کس که از تو کا بهی سرزد **من** اخرج منهایش بنده یو کیم

**من**  
 یارب برون سینه افکارم **من** بهر خط از زاری دیگر دارم  
 و اگر تو خوش آید و مناجات **من** در نه ز دعا و مدعا بپرسم  
 در بزم نظر جام و جم شود **من** در پرده راز محرم خود شنودم  
 ما را خبری خلق پر خجسته **من** یعنی که انیس و هدم خود شنودم  
 تا کی ملک قوسی را پسندیم **من** تا چند در و بالو موسی را پسندیم  
 یارب باشد که بوجدین **من** جامی بر سیم یا کسی را پسندیم

هر چند که در مسلک خردمندیم **منه** هم گریانیم از و و هم خندیم  
که هم که بسی محب و شفیق است خدا را بشود گفت مادر و جدیم  
آینه اخلق خلق عالم شدیم **منه** می پذیرندش با کم شدیم  
هر دیو با سپهر بکبر دارد البته لعل که آیم شدیم  
هر دو که بود و طور ما می بود **منه** مای بودیم و با خدا بودیم  
ای انکه درین نکته کی هست پس او تو زین پیش کی بودیم

**منه**  
آن زوت که در ابا ما شدیم یا خانی کل از عل آما دکنیم  
نوع نشد امرت بخوان جانیم کز زمین مردی دما دکنیم  
از روزی که انکافیت تمام **منه** عقل از پی پرتو بکا نهاده  
یعنی ز معانی جنسی سیکتم چون ایدیم همان خبر بودیم  
نادیده کسی که طلبکار رفتم **منه** نشناسم اگر چه کفایت طلبیم

حق را شناخت غیر حق چون اینست مقام حق و کردیم  
چون شمع که نور عکاسی **منه** بنمود بکلام زرم را می دارم  
این دیده که دیده یار را **منه** زینان که غریب است با می دارم  
در خلق همه خواص او می **منه** چرخ او و قصاص او می دارم  
هر چند که کاهیم صد گونه در عالم ادای حاصل او می دارم

**منه**  
من توانم بکش و فتن بشنم خوش آنکه می کنی رخت بشنم  
دیو خجسته نشسته من **منه** کرا دیم چگونه خوش بشنم  
هر چند که محفل و محفل بشنم **منه** ما نیم همه اگر محفل بشنم  
پوسته نمیتوان بکشتور **منه** هر چند که پیغمبر پس بشنم  
ما که در دل راه شناسیم **منه** با خلق که حدیث با می دارم  
ما خود بصراط مستقیم **منه** از لغزش سمران مراد می دارم



تا بزرگوار و جزیره بابوسم **من** هم ابراهیم و هم تبت تا تو  
عین هر بوده با کشته هم **من** در پرورش میشتا هم  
این عقل هر چه جسته هم **من** روغن کزین کشاد هم  
هش را حلی نشط و عده **من** میجو که در دجسته و کرم  
این حرفی چند و نوسل **من** جدا سازد و جسته تعلیم  
در چشم کسی که می شناسد **من** هر حرفی که بیست را زان

تر نشسته و شک و خرم و بر شایم **من** کرم و شک و مظلوم و شایم  
با صورت آن پر خست جو **من** آرام گرفته ایم و نور شایم  
ما نظر لطف و قدر بچون ایم **من** عقل اینجا سست که بچون ایم  
هر یک و بی که زلف عالم **من** لطف جایش که بچون ایم  
هر خدایات را یکی می گویم **من** هر سو که ایم او بود و چون ایم

کشتیم

فوز فرا

تو خدای فضل و فرستی **من** مادر هر حال محو شایم و نیم  
زین خلق دو بین بر می گاهم **من** انگش که با یکست ام و نیم  
ما را متواضع اند کرم عالم بود **من** این لطف که عاقل عالم بود  
مرا با قدم بریده او کرم **من** عجزت و نیاز در ران  
چندین بار سجده **من** برداشته تو ام و کرم

تا ما کوفه از تو طریقی بایم **من** خالی رستاع کام خطی بایم  
کا بهی دعوات با اجابت **من** پسند که محض و جسته بایم  
هم در نفس تو با تو عالم حکیم **من** رسم و روزه و بکشت بایم  
در فقر امید و در غنا بیم **من** بکر که امید خوشتر است بایم  
در عالم اگر کس کم آید **من** او را سما یکست بایم  
این عالم مختلف شمر غافلند **من** ارباب شایسته کلام بایم

خسرو ارمنی در همان شب نام **من** پیوسته باش و عوالتی کام  
اورا جویند از خود دفع **من** مارا همه خودی و شوق تمام  
و می پر تو خوشید درین **من** میشت که من گفتم و درین  
خوشید با و از بلند کف **من** خوش باش که مبدل و عادت  
ما عالم را جوهر درید **من** مقصود که او طلب شدیم  
مارا جوینا فشد کم کردید **من** بالکه هر که بود بهره بودیم

۲ یارب بنما بخت را ز رهم **من** بر دوزخ و سوس سوز ز رهم  
کوتاه نمای مدت عمر **من** شاید که از بطلان ملایم  
دل کسیت ما جهان را چکنیم **من** هر سو چه رویم این از چکنیم  
خزاید دل ازیت آرام و قرار **من** آسکان زمین و آسمان را چکنیم  
هر دم رعنی که جز مانی کویم **من** کس عیشی ز بهر دایه کویم

ای

ای که هزار رخنه کردی **من** بنشین که هزار جان می تویم  
و حد طلب جویند که **من** در خوش در آستود کاتام  
در کشت خلق جز به کای **من** ساکن نشود زو غیر از دوا  
در راه خبر برون **من** کس نیست که نیست و کشته کم  
جز راه روی که کز فرت **من** از ادعوی الدلو و حسکم

سکه نشو و نشو و خاص **من** ای طوف که آینه آن خود کام  
گویا که ما هواست که او **من** یکدم ندارد که بخود آرام  
در نه جانی نیست حاصل **من** بی بهره غم خلق در و چون  
از هیچ طرف نیست نسیم **من** این قطع نیست شایع  
پیش کار کی درین **من** پند است بر می که کی  
ما تو و هر که در جهان **من** جونی نگرانی زاده آن یک نظیر

خداوندش این تهنیت است **من** دلبرده غیر این درین ستانم  
آن علم از او دارد و این علم **من** ناس و نشناختن این ستانم  
در دفتر ما بنامی هر کم **من** دریت و یقین است کمال مردم  
بگذر ز حریف و سب و این **من** تاره یا بی بخدا احوالت لکم  
که با فخر و اهل سجینم **من** که با ابرار اهل علیسنم  
نه که از اوچ لامکان پتو **من** بستی و بلند می جهان می نم

**من**

خروجانی و تانخی برین **من** از موسسه دو کون کین **من**  
از غربت مرگان ملک **من** بهر خط مذاق عشق برین **من**  
این ارض و سما که برینست **من** مغرور شو که هم کند از هم  
انجام جهان که از تو برداشتم **من** این بار و این پرورند **من**  
که هم بحال از خود بخوار کنم **من** که چپ طبع بر خط بار کنم

برگز

یک نیک نماند در میان صبر **من** یا رب حکیم کدام را جاری کنم  
تا دیده بغیر عشق ما بریم **من** که بهر لطیف و کافا بریم  
هر چند که در باطن ظاهریم **من** که بهر مختلف مظا بریم  
در کعبه توحید نه جای دوم **من** هر کس رسید به روح  
مردان نکند غیر او ز کج **من** جز غول نمیرد به پایان **من**

**من**

بان به با صبر ریز و هر موعک **من** یعنی مشوید و رید و یو لکم  
پیش انانکه میوند و مردم **من** غریبی از خداست نه از ان **من**  
از تنگی و مجهولی او شنیدیم **من** و ناستی و معدومی بودی **من**  
این طور که هست ما نمیدانیم **من** زاکونه که خود هم و نباشد **من**  
هم کثرت علم عالم ناریم **من** که در حدیثیم و جهان شنیم  
موج خوشیم ما و کسب خوشیم **من** صد شو کنیم و هم خوشیم **من**



استاد پان که میدهد تو ختم **منه** تبیین مرا اگر چشمت کو ختم  
سرسشته که با بکشته تا کویم **منه** کرم بودم کجا شدم کویم  
چند خیزی برای لغت عالم **منه** بود دست بیه برای لغت عالم  
در دور و قریح خاک نزدیک شد **منه** یعنی که بود تراب مغیر عالم  
توحید که در ظهور او می کنم **منه** بل و مهر و خلق و منش و غیر  
پوشیده که پوشش می گوید **منه** کاینها همه مشرکند فاعضنهم

**منه**  
عالم که هر جان و شمع می گوید **منه** علم و هنر و کار و فنم می گوید  
مرکب از ان کا درین شمع **منه** خود اندیشه همه منم می گوید  
کاری تو بسبب از عالم **منه** در قوت تو آزار ندارد عالم  
پیش تو اگر چه مرکب تو بود **منه** آسانتر از ان که زنده عالم  
هر یک که می گوید در جهان نام **منه** زاینده جو تو امان را تو ایام

همین

هر چند یقین فرود شکست خیزد **منه** ایام کلت بیشتر از وقت نکام  
هر کار که باز بسط و مشکل دارم **منه** سال است را محول دارم  
در شش و ما عالم و آدم محول **منه** تا جام نفخت بر لب دارم  
در شیشه بود می عجب افتادم **منه** کانی که غنی ز عالم و آدم  
در آتش اشتیاق می جوش **منه** میگرد بر و میش مبارک دارم  
کفتم که ندارم بدو عالم آرم **منه** کفایت ما را احراز دارم  
کفتم که با شناسی نمی گمانم **منه** کفایت با شناسی با شریک دارم

**منه**  
عیش پیدا می کنی هم دارم **منه** در ظلمت غم و غم می دارم  
هر چند که اهل کشتن سوختیم **منه** اسحقاق رحمتی هم دارم  
در خلق نه قوی تر جوی ایم **منه** یعنی که هر حکمتی جوی ایم  
هستی همه لغو و رو گذشت **منه** با اینچ رساختن اولی داریم

ملاقاتم دعا نذر دارم **من** در ایام دعا خود آید برم  
 از درویشی شوی عالمی **من** کفایت دعا خود کنی کرم  
 به خند که یافت از سیر **من** هر خط نمیزی درین سرم  
 تو به غاشی بین بر آ **من** صد قاطعه دعا در هر سرم  
 هر که که در سر و عین یکم **من** از صغیر حکیم و المین یکم  
 این یکدوم را که یکم **من** صانع و کرم که بر یکم  
**من**  
 بنوعی است که عقل از در دارم **من** هم حاصل آن یکم ازین یکم  
 یعنی کامی کامی اگر در سر **من** تعویذ حکیم دان یکم  
 از خیر و شر خود او خبر دارم **من** از ابر جزای نفع و خیر  
 نیک و بد جویندن **من** از لطف و قدر تو در ایام  
 ما این عشق که در دلی دارم **من** ذکر همه چیز از دم دلی دارم

الک

الکس که در عالم است **من** بادل کجا و دیده بر کجا دارم  
 هرگاه که از خلق جهان آید **من** عین و فکر که در کجاست  
 یعنی مقصود ازین سواد **من** معلوم نشد بغیر عجب و حیرت  
 شایسته و رشک خلق **من** با عقل آید که در دلی دارم  
 هر که که در دشمنی نفاختی **من** چون دادیدم ز دوست دارم  
**من**  
 جز صورت از سیرت زان **من** به خند و جو خلق بینی و عدم  
 بود و بود و اضطراب **من** نیاز توان داشت نه توان دارم  
 از دوست خود و ظن کجا **من** در عین یقین کمی که در دلی دارم  
 از خیر و شریت **من** عالم چون **من** الا و حق که از شک آید  
 هر که که در عشق و غم **من** بخند و دل طبع برین دارم  
 اول از دل از چون **من** ما و طلب این دل دارم

از کوه غنی ز دریا باز آمدیم **من** تا بر پیشه و در سپهر باز آمدیم  
یکین طبع را در عالم است لطف **من** یعنی ز غرور غیر باز آمدیم  
ما در صورت فقر و معنی کجیم **من** نیز از سعادت و شقاوت کجیم  
یعنی که زبان سود ماز **من** اما از ادای پرورش کجیم  
بر اول و آخر بلند و کجیم **من** اسب سخن شد جو بخود کجیم  
زاهد میداد آخر کار کجیم **من** زین غافل گزری نداد کجیم

کفتم بهشت کی گذرانند ایم **من** گفتا جو نهند شناسای ایم  
کفتم چه بود حقیقت و کجیم **من** بکانه بخوش آشناسای ایم  
از سماع وحدت اگر شد کجیم **من** و ز یکایمی بخوش پشیم  
هر چند که دیدم سخنم کجیم **من** کونیت معلوم و اگر است منم  
من بطاعت عفت کجیم **من** اوراق فسانه را ز هم کجیم

مهر

هر چند که وصف کنم دنیا **من** من میدانم که عالم کجیم  
هر دم بگرشما از و شدیم **من** هر لحظه بشویدش از غوغایم  
دل داده آن نکار سر نایم **من** نقشون همه فتنه عالم نایم  
شد غیر عدم نام و کجیم **من** بجز کجیم نیست جو کجیم  
مقصود میرا زوی کجیم **من** نقشون هم آغوش کجیم

در حلقه خلق سبب شدیم **من** هر که خواهم که از غم آزادیم  
دیوانه باز کی طفلان **من** گفتند چرا گفت دینی و دنیایم  
در پرده جان آن صبی ایم **من** هر لحظه از در دو لب ایم  
نادیده ادای شناسای ایم **من** در گوشه غم حال غری ایم  
گاهی از تو بالحد می ایم **من** گاهی به عشق و طغی ایم  
کیسوی تو در دست کجیم **من** هر چند بر اعاف تو بری ایم



در غیور عشق استادم **من** این ز غور این غم آبادم  
تا دیشتم که دوست نتواند کش غیر دیم از آه زاندم  
ما جنت و نار و شایان **من** هر کف و کم و متی و این غم  
تا کی کوئی که در سب که در بعد عقل در بین با کج عین غم  
بگدم به ز غم زدن توانم **من** در غم بولاف غم زدن غم  
چون لو کران و سبک بار در عشق دلیر در غم زدن غم

**من**  
ما جام حقیقی از مجازی دیم **من** بر دعوی عقل طبع این دیم  
رسوایانده ایم از ابتلائی هر گاه که لاف بیانی دیم  
غافل زین راز عالی شوم **من** با تو چون نشسته شوم  
یکذره اگر بر این بی بود او پیش از ندید می اریم  
علیم می بسینه چاک نایم **من** تدبیر ولی در دل افکار دیم

بیم دیکر

کنیم و یک کج قارونی **من** کا میم ولی کام هوشناک دیم  
ظن من غیر رفت از آیم **من** عالم همه یک جور شد در غم  
هر خط بهر که کون می کام صد جفا که با خودش می کام  
نبود ز غم بهر که چون شوم **من** زان جلوه کشود غم و است دیم  
نه ساقی و نه می به طرب دیم **من** محو است در حال عیش و طرب

**من**  
هر چه که از تو در زبان می **من** خوشید رخ تو جاودان می  
بر اوج دل من ای نوعی همه عالم همه بر توان می  
داریم می از و کران تو می **من** غافل زانند بطلعت غم کویم  
سبحان الله حکم شده که گویم **من** هم ز دیکم با او هم دیم  
خاموش حرف شادی غم شد **من** با شخت ضیه هم شده دیم  
فارغ ز فساد و عالم شده **من** در پرده راز خوش شد دیم

چون فتنه اکل من عکس تمامیم **م** جز و جگریم حمل پذیرد ایم  
 امید و بر سر خلق انظار **م** ابدی کارها درو اندیدیم  
 در دفتر که گفته جانیم **م** در کدم سر بسو کس منم  
 چون خلق ز دست حمیده **م** ناکه گوید نویسی این منم  
 که میگویم غر شهنای منم **م** که می بینم کج نهان منم  
 ز نه سخن مجاز تا کی خود را **م** در آینه هر دو جهان منم

شش کجاست نده ای منم **م** آخر شود آن کجاست تسلیم  
 هر خط از آن مردن **م** تا زنده شویم آن جی منم  
 عالم ساز و مایه پند **م** هر زن که گفته در همان منم  
 آن پنجه آمده بار من **م** زین سر غافل که ما جان منم  
 هر سوی شدیم منظر ای **م** در سپوی رفیع جانی منم

نمی

عری بی سایه دیدیم **م** چون داشتیم آفتابی منم  
 تمیق ترا همه بسری **م** حریفی از دل لب اگر می منم  
 اندیشه بخند کان **م** محو است هر نفس که بر می منم  
 کر راه روی خواه **م** از خود بگزیند با خدا کلام  
 از خطیست کفایت **م** مرده صفت منم غریز کلام

عقل ۲

هر چه که آید از تو ای **م** کام من اخلص است تمام  
 او را ز تو انست **م** تمیز توان کرد دعا از آستان  
 ترسایت را نهاده **م** شش عری جان مری منم  
 هر خند که میکنم **م** تقلید تحقیق اخری منم  
 هر خند که راه زندگی **م** غیر از نفس منم  
 کوه ترشد بنم **م** هر خند که پیشتر عالم منم

X

برخون حکم که هست برانند **من** اندیشه بر خود عین کل اندیشم  
زوق من بر حکم کلین صدق این بدل دارم و کل  
ضد کونه رضا اگر وضایم **من** و حکم دوست حکم وضایم  
تا او ندیده مرا در ارض نشویم این نکته بر عین کل وضایم  
ای سرور اینا و ای تاج کرام **من** وی احمد محمود محمد زار  
احکام رسل هر کی تادری سیر تو بجای سید و شکر تار

**من** موجود شدیم و سر کوششیم در کار او را خود فراموش شدیم  
کو با که ترمی شنیدیم و خواستیم بدار شدیم و باز بپوش شدیم  
از ما که مشام غیری اندیشیم **من** که یون گرفتار و خوش شدیم  
ما بچونم و لا مکانی و احد ما را شناخت دنیا او شدیم  
من هر سیر اینمان دینیم **من** هر چند که در زمین دینیم

نزد که زمین

نه که زمین اسرار کلمات **من** آنجا که من آرا که خود دینیم  
با جمله بلند و پست برینیم **من** برد و آورد و تقدیریم  
که یادش بدیم که کردار ما را **من** سرشته دو چرخ تقدیریم  
خداوند که در جوانی میریم **من** یعنی که رسانه زل بخوریم  
با هر دو جهان مانند کاری **من** یعنی چنانکی حق بی دینیم

این بخلق که هست اندیشیم **من** اسباب بیت هر شرف در دینیم  
هر چند که میگویم و می اندیشیم **من** معترف میشو کی خبر دینیم  
آن که غار هر دو عالم دارم **من** هر چند هر دو جوهر دارم  
کرم آن کش بغیر سید جبر **من** کو بفریم که من خود دارم  
هر چند که رسم را می بینیم **من** افتاده بران پوچونیم  
یعنی بدو کون سیرم این کون **من** بودم بچند دیده اکنون دینیم



از دست برده جذبه جانان من از باغ نوازه زلفه از تن جانم  
یکدزد نهاده است از من زین خوف و رجای من  
از کوی خود موسی بودم من بگذشته شایه بودم  
چون من شد با غرور من از خوشنایم فرود آمدیم  
تا بعد همین قال میفرمایم من در پرده آن دهم و خیالی  
ای شمع شب بخت بر دور کز شایه مقصود جمالی منم

منم  
۲

دور پاکت حق ز ما توئی من هر چند که انچه است تمام  
در چشم خیال گاهم ز ناکام در هر که کنی روی عاود  
خود را از نفیته که دیدم من یعنی ز کمان بلا مکان دیدم  
در اتنی و رسالت و خلق و سل این المهر و فروالی دیدم  
نه خیر و نه شر نه نیک و نه بد من عالم همه را نشان احد میگویم

همینکه

هر یک و یکی که در جهان من کس غیر تو نیست خود میگویم  
سرتا بقدم حکایت خوانم من به نوازه سوال سالی بالویم  
داریم جهان جهان من در صاحب منی جوی من کو تا بوم  
تا چند غم زبان سوئی من بهم ناپود امید بودی منم  
چرا سیکه به میشود و میبیز بارب میشود اگر وجودی  
که بر سر میدان من درایم من که جود غنی ز را منم

آنم که دو عالم است به منم من هر چه که خواند بعلم منم  
که من اینم غم غم منم منم بهر جا که ملامتی است از لایم  
نمودم کمال خوشن منم منم بل پوسته ز نقص منم  
ما را بخداست کاره ما را از باغی نیست که بزم ما  
آن منی که بود خوش منم منم منم که روم که وقت منم

زین ارض و سما و هر چه درین است  
مقصود همین است که درین  
ماده نقش این جهان  
آینه جمال پنهان شدیم  
از زشتی خویشین و کمال  
مادر رخ ز بیا بیو جان شدیم  
عالم سبای عالی داریم  
تا نور بصیرت از جای داریم  
از لطف بخلق و از بصر خالق  
اینجکی و اتصالی داریم

خاک بسوی آتش سرکشیم  
خلق کن خلاف همچون دوم  
با آدم بود امر اسکن است  
ز آتش که بر یو اجاب شدیم  
در دشتی که هست اگر کمیم  
بسیری نموده کین کردیم  
هر که قاصد آسمان بوی  
بخت بود دست که نامشیم  
عقل و جویش می نمودیم  
هر قدر بقدر است بخت و جرم  
ز آنرو که در پیشش خلق گوا  
بعضی خادمانند بعضی بخدمت

در لطف

که غیر جفا کش و وفا بچشمیم  
که جز کرد و گوی نشاید بچشمیم  
هر چند بکرد خویشین بکردیم  
باشت غم و دردم بچشمیم  
که دلو را که بان شافتی دردم  
که و سوره که آه چون بکام  
هر چند که میکنم و نفع  
خوشت را جستم بکام  
نفسم همه نابود شود بکرم  
یعنی که رنج و کسب و دوش دردم

بچشم خود را نمی خود پستی  
شیطان من این بود که گوریم  
من در عدد احدی برین دم  
چون بخره پیش شمع و آتش دم  
عمری بی ولی مردم آخر  
چون در کسبیم همه برین دم  
نازی که زیار ما نیلیدیم  
کاری که شعار ما نیلیدیم  
ز این تقوی و زهد ما  
چیزی که بکار ما نیلیدیم  
در جزایکمانی که است داریم  
در جزایک صدق است داریم

مفروش

وقتی دارم برتر از کون عالم  
 هر چند که شخص ملامت دارم  
 ما غیبت است با شناسانم  
 زمین که غیبت فریبی شناسانم  
 تا حق شود شناسایی کرد  
 چگونه از خلق بی مواسانم  
 از دعوی هستی خود اندر ندیم  
 بار هر بر خستی قدم بر ندیم  
 غم می بودیم کمره تیه وجود  
 اکنون ره از تیه بودیم

خجسته بخندم که کار می کنم  
 کفر و دین کرده باری می کنم  
 بهر آنچه از دینت سخن دارم  
 کزانی گویم ما که آری می کنم  
 بهر قدر سعاد که خیزانم  
 کج آنرا بسینه نهانم  
 عقل از ماکت هر چه سودا  
 او درج کرد و در واکانم  
 خوش آنکه ز بود خود بگویم  
 اسرار ترا از خوشی بگویم  
 ناکانی از شخص غیبت خیزانم  
 وقت کزین شکر بگویم

نمونه

تفریط کلیل ازین عالم  
 تا از تو شود و بودی عالم  
 زانین شش خلق بجز شکر  
 آنهم چه بر بند شش عالم  
 هر یک شود دنیا انوار عالم  
 آن اورین از شش عالم  
 دیرین خفتن بخود می فرم  
 سیخ غیبتا و کجی دارم  
 که کف و شفت را بگویم  
 کاهی جز در جمله بهر عالم  
 یک سبب است هر چه باشد  
 که گویم و که گوش کنم عالم

تا هر تو در سر شخت دینم  
 ز کعبه و ز کشت خود می بینم  
 از یک جهان بخت من ناکان  
 ز خوب و ز شر خود می بینم  
 از یک نکته کن بهای منم  
 در یک نقطه حسابهای منم  
 آن داسید و کفر و دینم  
 سبب الله و خواها می بینم  
 خورشیدان از و در میان هم  
 ترس این و بهشت ایشان هم



کفتا پیشت منم عبا یعنی که منم با تو با ایام  
ظا هر شش و سیصد و بیستم باطن شکست هر حق است  
یعنی کشتیم کرد هر نوعی اصل عقل اندر یافتیم و عشق از برای  
ایر غایت طلست نامزدهم من جوان زنده از تابش خورشیدم  
پناه فدا دست درو یکیش از صبح وجود تا شبگاه کاهم

عاشق در عشق قطره دگر من زاهد جوف نه بیانم  
در چشم کسی اصل داند فرغ این کم سپیدانم آن بدکم  
در عالم جلد زنده از ما هم نیست یکه یکه و درون و بیرون  
تا کی کردند روز و شب را من تا بخندد و ندانم زنی در بیام  
هر خبر که دیده تو این منم من و همه خیال ای بسایم  
تحقق ز نقیضه امان طلبید خوشید ز سیر بر فی دریم

نارسته ز فود

نارسته ز فود مردان و فودیم من روز این با جوش طایانم  
بی ترک و کون اهل فود شد جز ز فود حلت بقربم  
از هر فردا و زمان امید کس هم من اصلاح کنوت عرض خطیم  
از بی چون مرد را شش صلیح موجود یکی دیدن و این خطیم  
تا مردی را شده در جان من هرگز نشود بقیل برهان منم  
با خلق که تو خط عشق تو رسید کافر نتوان کرد عقب آنم

کز اهد و شیخ و عابدینم و عاشق و زنده و منم  
حرفی جدم که نقد و بیست و نه با خیال حضرت منم  
این نفس که همچو طفل پیش دادم من پیش دادم و زمان فر دادم  
گفتند معارفی که گفتی گفتی که من پیش دادم  
تا کی چسبیده همچو تشنه منم هر دم هر سو می کش کش منم

یار رب آرام کدام است  
تا تقویت آن در هم خوش شوم  
بجای طغیان علم و جلد و بیم  
انسان مجرد در فریب بیم  
چون خلق غول آویزیم  
بل حاجی پاک هم تنه بیم  
تفصیل حجاج چشم اولویم  
از دقت اجمال خود انشا بیم  
بیکس کبوی بیم و جان سیر  
فرعش آجا و صلاش انچه بیم

نوشید و جو با تو با او کو غم  
چون صبح رضای جزای تو  
کفتی که در غمت بجز غول  
نشد که دروغ گفته باشد و هم  
ای بر در معبود نبوده خادم  
من بخانه رکب را نشسته بادم  
اگر زین فضل تو بخواهی کرد  
خود کس که نیت از نصوادم  
در بسط هیچ کس آن نمودیم  
در قبض غریز مریبان نمودیم  
حاصل که بزرنگ خود را دیدیم  
در دیده خلق هم جز آن نمودیم

خوش و کوش از حق آفریدم  
از بر درشتی پان تو زدم  
یعنی که برای دفع احوای  
خود سوزانی بر زبان زدم  
یکدم آرام شد عیانستیم  
من از هر چه درین دین یافتیم  
جز برای مشتوق مدیدیم  
یعنی در سیه اشتهایافتیم  
افکنده بر آن آله انوار کیا  
من از چرخه تو که تو بوی حسام  
بر اصل السد که ناطق اهلند  
این نیتی و اخروی صحبت جام

تو از دست بقا و بس بشین دیم  
و یکمده راعت حین دیم  
در عالم خانی که نمودت  
غری که گذرانیم و همین دیم  
نهاد اگر بطلب یکس کام  
من انکه که بخشش باز که ناکام  
خلق محتاج وقت خوش غمی  
بس دایره کشته و یک عظام  
مرغی دیدم شکار اوقات بیم  
در آمد و رفت امید و بیم

۲ در زیر و بال غایت فایده را اوستاده ایشان کم از حدیم  
خیر و شر و نفع و ضرر و انوار کلام ایندی کلام او همچو شام  
پنجاه بغیر و برادر است کونید که هست کار بر کلام  
کاهی سفید و نه سیدیم که کشته جوا فایده سیدیم  
چو وصلی ندارد این بجز کما چون موج در در که و کسیدیم

۲ با آنکه بایست طایف دل توغم از هر چه مختلف جود الی الغم  
سهل است اگر نشد او صیال در انش ازین اراده مخفی  
دینا طلبان محو مانند قیام ممتاز از این فقره جود  
چون صبر کنند در شهادت کرم که عجب بیسوط فایده است  
دست تعلقی درین حکم نه بای قاضی بفرمان دلم  
العقده که عجز و ناتوانی دارد در ظاهر و باطن چنان منفعلم

موقوف

۴ هر چون فکر که ز کما محضیم من رنجی از بهر ناسبناستیم  
لربت شد از نکته ششمی در آرزوی او دانشم  
میدان سخن که کو بی دریم من که خاک فرو که فلک خم سیم  
یکران برق سیر اندریم برستی و بالائی عالم تیریم  
عالم که از ان جود استایدیم فی او ویشی می سر و پادیم

۴ الملیس پیش ام کل محو نشد از بهر تعینات اجزایم  
هر در و کرده آن خدایم داده که مشق دای آن تعلیم  
روز یک کند سوال از رازیم لایخصو با جود ایام جیم  
هر شرح و بیان که از عالم داریم از حق داریم و جز با و نسازیم  
هر گاه که کوهی آغازیم خلقی ز بدایت نهایت داریم  
در این خفا و در مانند می او حاضر و مانند که کو دلی ام



بجان و دور و عاری **م** آفریند کارخانه صنع و علم  
 در و زیبا را شد **م** آینه ای که در کفتم  
 آخر جهان داری **م** گفتا که جمال یدم و نفتم  
 احوال خراش قدس حکوم **م** هست از تنگی و زری و علم  
 زانگونه که نماید و ظاهر **م** چنین رقم قصه و خجسته کاغذ و

**م** تا عشق خوشی که از افکند در چرخ خود را می بینم  
 منعم و خنده خود **م** میگیرم و بر کینه خود بنشینم  
 و کاهی بخت ناله و فغان **م** کاهی در کینه یاس و جبران  
 ناکفته باور سینه برون **م** این حسرتها که زین جهان  
 که پستی متقی بچرخ **م** که لایق وصل اندیشه چشمان  
 بگفتی که گفتی که نخواهم **م** آری گفتم ولی اکنون آن

زبان

زمین کو که عشق کم و جو **م** به پل از نشانی رخ بر می بوم  
 مشک که در ادر و جهان **م** و ز نام بر بند نیز سو می بوم  
 رازی که در آن سروان **م** هم خواهم و هم ز خستین بوم  
 عمری سخنی ز تافتی می **م** صد بافت را اکنون سخن بوم  
 مرغیم ولی نه و قفس سکون **م** یعنی نه ز عالم هوس سکون  
 تو بعد سی سال بر یک **م** هر چند که مایه نشین سکون

مازک یاوز تن و شان **م** یعنی پیمان بی پستان کردیم  
 آن مرغ که یک تو لقا **م** ویران که کبابستان کردیم  
 که خلق لبش اهل می **م** که عرصه تنی ز هر غل می نم  
 هر چند که یکدم صحرای **م** کرد امل باد اهل می نم  
 نکلیم و نشنود **م** حامد محمودی او منجم

صد ساله من عباد معلوم من یک شمشیر معبود منی افروزم  
 عمری من از عین این شمشیر من ناکه دیدم که جز منو بخشم  
 سببی ایند که از محال گشت و دینم گشت که از منم  
 دیر و ز راه طره شمشیری من در دست و فی از آن کی بستم  
 خندید که هر دور اقامت من اما هر یک بمعنی منم  
 من  
 بی حق نبود آدمی عالم را نام یک از همه بر تو بگویم  
 جوانی را بصر که شخص منید بنمود و بدید و خود را بچکند  
 عاقل گوید که هر چه بستم من نداد و ده وصال است منم  
 غافل که ندارد خبر منی نقشی من پذیر خوشی گوید  
 پروان جهان بجان ندارد من غیر از انسان بجان را حکم منم  
 جزای غایب که هر چه بستم من بجان گوید نشان را حکم منم

در دای

در دای که وجود من است آدم من در فکر نبود و بود و چون آدم  
 من مرغ بودم فان منم در بند زبانی من و چون آدم  
 باشد یکسان و با که بستم من در هر کشتی من و چون آدم  
 و عشق من که بستم منم منم گفت زمان بستم  
 کار بست که کارخانه او با بستم منم عشق است که در زمانه او بستم  
 این نطق که است عالمی است آن خانه که استانه او بستم  
 من  
 انکول که از وای او بستم خود را از طغیانی او بستم  
 نادانی و بیوقوفی او بستم آن سر کشتی غیانی او بستم  
 کاهست و جمال از نهان بستم کاهست و فراق مبتدی بستم  
 در راه خدا شکست است کاهست و تابی و تو بستم  
 در عشق که ترک عالم بستم من عقل از سخن گفت بستم

عدم

ز آنکو که هست دیده و باقیم **من** آن نیست که از فساد بماند  
چون که از دست تو بجا آید **من** بنده و عالمیت را بگویم  
کز بنجام الفی که آید **من** و در بنجام هر آنکه آید  
هر که غافل باشد از این **من** او را که از عاقبت هر چه  
بزرگتر است نیست سرحد **من** همچو صد فتنه و اندر و بستم

در عشق ز دل جان فریادم **من** جان بازی خجسته من بگویم  
مردم شده ام جهان که میخوام **من** آیا تو جان شو کی من بخوام  
چون که بختی بخت را من **من** دایم سازیم و این آن است  
این دیده بدست حکایت **من** از ماضی بهر تو چون آن  
هر چه که هست امتحان **من** تقریب و این آن است  
هر علم و فنی که خلق نادانند **من** تطویل سایه همان دانستم

در این

ما را بایست که از این **من** در همه را از هر در آن بایست  
خبر خلق و این **من** که از این **من** که از این **من**  
خود را برسان من **من** که از این **من** که از این **من**  
غیر از این که کوه آباد است **من** عالم همه نیست خبر پادشاهی  
در دایره وجود انسان **من** هم خط امید کشته هم خط بستم  
تا در سیرت کار او نیست **من** اینجا که فرود آمدت بستم

در روز برون آمدن **من** عالم همه است این آن است  
کفتم که که کشف و کمالی **من** کشف که من خلق را بستم  
در این نظر که آمانی داریم **من** خوشید سپهری آن داریم  
زان که بکرم در رخ ماه **من** که از این **من** که از این **من**  
زینسان را ما تو کا ندریم **من** یکای عشق اظهار است داریم



ما صید تو ایم یا تو صید ما می  
حیران تو و خود خدای تو شدیم **من** ترک همه کردم و کدایتی  
معشوق ازل که شمعها کرد **من** یعنی که اسیر هر ادای تو شدیم  
تا دیدیم امانی دو عالم **من** از غلظت ادا و در چون کدایتی  
چشم سیر هر کوی و خنجر **من** پوست تیر و قوت همیشه محروم

ما عالم نیست مستخر داریم **من** و ز جنت جاودانه برخورداریم  
غازی نمی جهاد صبر کرد **من** غریبت که ما جهاد کرد داریم  
تا در صورت سخن خروش **من** انوار غرور را بر چو افسوس داریم  
چون صبح زدیم از خواب **من** مستان مجاز را به بنو افسوس داریم  
جان در کج غنای سلطنت **من** بخت طاعت و طاعت خون داریم  
دل در عهد الفت رحمت **من** دارم زلفانه شیطنت داریم

در عالم

در عالم آینه آئین سوم **من** و اگر بخود ز جمله بزرگان بودیم  
کر بر شو و این جهان ماه خود **من** یکدنده ترابی تو نکرد معلوم  
لیکن دیدیم کام نشد با تو **من** لیکن آن نیت در جان کام  
حاصل دل و لبم دیدم از تو **من** این انبوی کام مر و آن انبوی کام  
ساقی بر می داد که چون شدم **من** و از شکر زهر که در جهان شدم  
این طرب کلید و بیدار **من** یادم ز کجا داد که از دست شدم

در بزم دل از می افروخته شدم **من** آزاد از بن و بکل شدم  
حق گفت مرا شد و حق **من** یعنی که بر و ز شخص خود شدم  
به خنده نگاه میکنم در عالم **من** یکدم خوشی است با امید آن **من**  
که شادانم که نشستم در جهان **من** کاهی غم خوشم بی پایان **من**  
استاد و تخت از دهم خاص **من** استاسخ سینه بیکه و عا

گزاشد چو پند بیست و یکم **م** اورا نشان پند بیست و یکم کرد  
 از ذکر و کون و عاقل و نام **م** اندم که پند بیست و یکم کرد  
 نار و شجر و آدمی این نشان **م** نار و شجر است که ما خود نام  
 هر جا که روم در پیش **م** هر سو که پند بیست و یکم کرد  
 در صفت و صفت که پند **م** نه عاشق رنگ و عاقل و نام  
 جز آنکه در روز اول **م** خلق هر روز در اول می نام  
 این دو عالم را هر روز **م** خا و جن و صحرای اول می نام  
 تا چند ازین عالم **م** تا کی زدن از پند بیست و یکم کرد  
 در کوچه و راه **م** کاسته و رضا و رضی می نام  
 عالم که نمی از آن **م** در بر وجود و ملکش می نام  
 افسانه ای که بند **م** عقل عاقل و عالمش می نام

دقت

دقت از پند بیست و یکم **م** این و نام و خیال و غیره می نام  
 این عقل که پند بیست و یکم **م** تحقیق صد خوانده و عقل می نام  
 در صورت اعان **م** معنی خواهند و پند بیست و یکم کرد  
 این طاعت بسیار **م** وین حرف و پند بیست و یکم کرد  
 از خوش فضا و کس **م** و ز دوست و پند بیست و یکم کرد  
 یعنی که پند بیست و یکم **م** و بر او و پند بیست و یکم کرد  
 در کعبه و حیدر **م** هر کس پند بیست و یکم کرد  
 مروان کند غیر **م** جز عقل و پند بیست و یکم کرد  
 ماحد کرد و کم **م** هر چند که پند بیست و یکم کرد  
 او خواسته و پند **م** ماند و پند بیست و یکم کرد  
**حرف الف**

خلق عالم روز و شب سال **من** می پند و پیش فزون نه حال از  
 طفل از صف و برق همکوار **من** نه خواندن در تن نه حال از  
 در به نظر حق نه بد **من** در آینه پر تو نظر بند کن  
 این جان تن تو جزای بد **من** نامزد و آجان در سدا کن  
 جان صافی چشم جلی سدا کن **من** گفتاری دید می سدا کن  
 زان تن جان سو و در کف **من** سرشت زان لای سدا کن

دور ز صفا مردن فرمون **من** ذات احدیت در عدد و نمون  
 خود را تو اگر جابین زمان **من** هستی تو بوده و خواهد بود  
 تا کی بی اسم جبر و چون **من** که انسانی بخود توان بودن  
 ذات که به کشته را کو **من** غیر از به دیگر نه اند بودن  
 از خود طلب را بر شمع **من** تا به خرد و وی یقین کردن

ما دام

ما دام که من گز تو دیگر باشد **من** دوری به طرقت برسان بودن  
 کس با چندی غمتو اند بود **من** عاشق بکسی عشقتو اند بود  
 یعنی هر کس که او می با بود **من** دیگر کسی غمتو اند بود  
 دایم ز کلام حق حکم میکن **من** و بن هستی خوشتر از سوگن  
 تا و از بهی ز خود بکن و در **من** خاشاک می باش تا ظلم میکن  
 ای هر دو جهان شو ترا کشته **من** در تافته اسیر تو سر و عن  
 گفتی صد تن نیست چمن **من** آری تو کجای می نم و عن

به کار کنی جز بوی تو را **من** کان قوت محول تو انکار  
 این جزو جدامان ان **من** چون غصه و تن بیده در کن  
 آدم خفت فینا طبعی کن **من** کم نیست ز پا و خلاق کن  
 تو حیدر شناس غیر از کشته **من** از انفس و افق مطابق کن





پتو تو جی جان منیتواند بود **من** یعنی که جهان منیتواند بود  
 از عین تو کاشایع علم **من** بکینه نهان منیتواند بود  
 کس تواند حل عالم نشد **من** خال شدن بید و فاعل  
 زاید غنی است از سوال **من** خشمی دارد بر احوال نشد  
 خوش است ام از پیانی نشد **من** بل بگو قدم سوختنی نشد  
 در راه محبت بهای محبوب **من** بتوان بکمانی زجهانی نشد

**من**  
 دم ز استادی بچران **من** در تمام همه شر حال نشد  
 در کبر سوز و همچو خود دان **من** بر آتش ظلم اعدا نشد  
 بگذار همه کار بخت نو کس **من** که بر سپهر نوحی که بخت  
 طغش زبان موج زده کرد **من** جا بل خاندن که رنج بخت  
 صوفی چهست جلای کرم **من** خود را بخت فیه محرم کرد

افضی از

قصص اثر سماعی از پرده باز **من** در افشای نرس عالم کرد  
 باید همه از ذات الکی گفت **من** زاده و مرد خود تبا گفت  
 گفتی که مرک خورشید شام **من** تا وقت ملاقات خود گفت  
 بان منی خود طایمان گفت **من** تا بر تو شود بهر دم گفت  
 جز خوف یا قیض و بر طوطی **من** حق نمی باید زکما از تو بر گفت  
 ساکن شد ام بدینی بر نیر **من** از سختی مرک همچو بدین گفت  
 این زندگیم نیست تن تو **من** آسان میران همدین گفت

**من**  
 این سغرا کجا مرد خون **من** باز ندا که کجا جز در خون  
 حق است را نینده رنج **من** جز حق نکند دوای درد  
 اسرار خدمت کند را تو **من** از خود مردن ز جمل با بخت  
 من با هر از همه جاد سخنم **من** کور و کربست آن فلاک گفت

آینه مای احوالی پیش کن **منه** با شیرین فیتی حذر از پیش کن  
هر کس که بدل بکشد و بپوشد از خویش ملافه غیر اندیشه کن  
و اما چون جود از کی و کوبان **منه** چه عجب هم پسر و پادشاه کن  
چند بخت خلق و بیاد افشا **منه** این بک بیان که بود و بپوشد افشا **این**  
در پیش بصر جادوی بر کن **منه** از پیش حق که بود و بر کن  
کفتم که در ذکر ترا بر کن **منه** کفاد اگر تو باشی بر کن

**منه**  
باید بی امر جانب ری کردن اینست طریق حق که کن  
تا جان نوح و یاد کنی تو کی با کنس تو ان دعوی بار کن  
از روز زلزله زنی کن **منه** به رفوع که بخت کرد از حق کن  
نیک و بد را من زیاد و بپ **منه** در آقوی او نمود اسکن  
از حد بگذر چیست غایت **منه** تا دوست مگر کی شود در آفت

ای نادر

این نامه رعد و آه برق اشک **منه** سو می راوز و دیار زین  
تا بتوانی کار خدای کرد **منه** باید ز همت خلق جدایی کرد  
در اندر عارفان کم از کفایت **منه** محتاج نبودن که ای کرد  
من گفتم و بلند و پست **منه** در دشت احاطه جوان **منه**  
بازی برشته لیکی درین شاهی بی صید کرد و بپوشد

**منه**  
بجا چینه آشکارا و بدن از اگر شی خود فروشی زین  
زبان که ملک را بپوشد **منه** خود را صدیک شود و غرضه **منه**  
جز را ز تو نیست هم تو غرضه **منه** در دست و دین ای کمان  
انجمن کما رست زین **منه** حال ترانام نهادند جهان  
ترک گرم و بر و بهوش **منه** حق با بناد ایم و پویش **منه**  
یعنی این و زرد ایم و مبر **منه** و زینکی کس با تو خواوش کن

از کرد و خوشین فراموش کن **من** شیهی قول خلق را تو کن  
 یعنی هر کس نیکو طبعی از تو کرد و دوستی کند تو کن  
 بکلیه جراح از زده بایست **من** قطع نظر از جمال هر کس  
 زین شهید که گشت کشم بر **من** در لذت اگر محو کردی  
 خلق و بآب و گل مقید کن **من** خود را به جان دل بوی کن  
 اگر کن تو بوقوفی او دان **من** او را نتوانم منیر خود کن  
**من**  
 این بنی و دین منیر کن **من** شایسته اجرت و جزا افتاد  
 از جانب خاتم ادوی نمود **من** غیاز چهری بسوی دل  
 جامی است بهمانا بچشم جان **من** هر زده که در فضا جان  
 سر برشوند زدن از خاک **من** تاجه ملک بر و شان و زنا  
 ناهستی است غم تو خندان **من** راهی خوان بهر سبقت بر

از این

از آینه باز کن و دین **من** اهل دل را در نظر حق مکن  
 جز عقل که از آینه یاد برون **من** این شاه سرفراز آینه بدین  
 زبان پرده که گشت کوئی **من** آواز آمد از آینه بدین  
 تا کی خود را بخلق طایع کن **من** در کار و فضا شایع کن  
 تا بند بر آمدن برسم و دهام **من** بهر عدی و جود ضایع کن  
**من**  
 و خلق کند بهر حال این **من** استعداده کار و حال این  
 حق کرد طبع و زرا پرید این **من** اما بزبان پروبال این  
 راهی باید که میتواند برون **من** کو هر چه زبده میتواند برون  
 بر و نه بمان چند و چند **من** دریا بسبب که میتواند برون  
 از بهر تو جمله از زمین **من** از زمین است رو و دمی ملک  
 از بهر تو صیقل زین و جلال **من** جز آنکه نمیتواند برون

X



ثوان نعمان حق بر حقین **منه** خشت با لقا و بدج و بختین  
 ای که در آید از انصاف کوه **منه** روبرو ایشا و جودین  
 اسرارند که بکفایت **منه** بر جلال بر حقیت کارستان  
 کفایت را هر و را بخت **منه** البته بهر حق و غایت  
 شایسته شای بود ابر بود **منه** استیست و جود بود  
 رفعت بود امیر بایه بود **منه** بل فوان بهارین بود  
**منه**  
 پنداری هر چه بکشتن **منه** در آینه دو کون بکشتن  
 رسوخست رفتن آینه **منه** بنور عشق جز بخود و ان  
 در عشق که احدی خواهد بود **منه** خلق بی نیک بهر خواهد بود  
 کار کفایت بن کوایت **منه** اکنجه تهاش و جود خواهد بود  
 بند تو تو می بخوشی را کم **منه** یعنی خود را اسیر کام

درم

دریم و امید استی از اندیشی **منه** کار المیز احسن و نام کم  
 دیدی که بطن شریف **منه** مستیق بهر شریف شریف  
 حق دریم و برین کون **منه** خود شایه و جود بود  
 در کام خسته فعل میکن **منه** کو نفهم شای غمی کل میکن  
 می بخت کلام و جود **منه** میدان که خرام و فعل میکن  
**منه**  
 کارست عبادتم بی علم **منه** عادت که بندم بهم از سخن  
 روئی میدهند عالم خاک **منه** نه پشت خست از این سخن  
 یار بار عشق تعلیمی **منه** و از نه نه میدمی سخن  
 مارا بهر وجود با کیمت **منه** مارا تو با طیف خوشی تعلیمی  
 پاچیت بر سر کوه و درین **منه** در کوهی بحر دمی سخن  
 از رد و قبول عام بگذرد **منه** همچون بومین سخن

عالم را آن آدمی آید **منه** آخر کجا روم کرا بزمین  
 خاک خویشوار و فلک کزین **منه** مشت فانی دانه بزمین  
 نسیب کسی بقباب بادین **منه** در سیر نیافت ز راه آید  
 آن عین هم از همه شتی **منه** یعنی که مرا بزمین عالم را آید  
 هر چه که در جهان بزمین **منه** و البته بار و کشتاب آید  
 از هر دم که قدرش آید **منه** بچاره و عاجز و بلا آید  
**منه**  
 اعدای تو هر طریقی اند **منه** کی توانند با تو ماندند  
 باشی سر کار اگر بمانند **منه** آن نیست که غیر تو ماندند  
 عشق و نظر با جانی **منه** دل زنده بجا جاودانی  
 اینجا همه دوستی محض **منه** دیگر غلط است بجا جانی  
 بی آتش نیست آن مرد **منه** جان با شفت مشق و جان

نمونه

شمعی زبان حال با پرو **منه** میخوبد که سوختن از مهر  
 آن زنده که کار نیستش با **منه** بامروزی که پدید آمدن  
 جان جان حجاب هستی **منه** جز غفلت نیستش از نام  
 تو آن که پاستم از آن **منه** هم شرحشون کل لوم او  
 پسند آید به طرف **منه** خواند زبان و کشتن ازین  
**منه**  
 تا صافی شد آینه **منه** بر کشند عالمی عکس کن  
 من بکند و بزم بر سر **منه** اکنون هم در دایره آید  
 غوغای الهام و احباب **منه** عشق و دل و شغل و پیر  
 تا جو از جنین عمل **منه** باید محلی تو لا کردن  
 باید محلی تو لا کردن **منه** از نه جایست کردن تا کردن  
 بگشاید بر خویش و اگر **منه** بهتر که هزار دوازده

بهرست و فسانه ترا قدر کن **منه** جزا که ضرورت از گفتن  
 در خلق فغانی و شبنم و غوغا **منه** زانست که اندازد بر تو  
 نه خلق و مطلق نه شده دوست **منه** که عهد از جان می آید  
 حشمت و رشدم سوختی **منه** سببی الی ایچهار شاد  
 از ذات سخن کفتم و شبنم **منه** درویش فتنه شبنم  
 اسب سخن نیست بخیر علی **منه** بکنند زبانشان او فغان

**منه**  
 بگذر ز جاد و ز نیا **منه** در استار و جلوس خوار  
 از روش بعرض آمدن **منه** خرم خیزد که بر دیر کوه  
 در آینه جهان و هر حد **منه** داری و نظر معین و ز دید  
 رحمانی صفت جمله چون **منه** شیطا چه همه در و بدید  
 ناکفته سخن نیست از از **منه** زیرا که خفت برش ز دلین

کفشد

کفشد به پیری کی و کف **منه** کفا اندم که کردم آغوش  
 بلند و کون ستر از سخن **منه** جمع آمده خوب است در  
 هر چند نگاه می کنم عالم **منه** معنی سخنست صورت است  
 تاکی در از غم محر کر **منه** با فاقه و اخلاص مقرر  
 وانی که صفت مشعل **منه** استادان صبر بزرگوار

**منه**  
 در زیر سپهر بختی **منه** امر است محال کامرانی کن  
 در فقر شکایت از غنا **منه** نتوان که حضور زندگانی کن  
 آراستگی مرد و دینی **منه** در صورت عقل آمده خضوع  
 ورنه کس را بقدر عقل **منه** عریان سازد و بکند از کرد  
 فریاد که در هر باز **منه** کردیده ملک جی شده سخن  
 آن ذات که بود کا **منه** بهر اقصا صورت و عین



بان شادی از آن کشتن جوهر کم **منه** یعنی غم نبی ز خود کم میکن  
 هر چند بدین نوع جوهری نکیر **منه** کا به طایفه خلاصی هم میکن  
 تا چند بصد جبرید **منه** و درستی خود اسیر میکن  
 در خلق اگر که محو او باشد **منه** و در سحر و جادو و دیوانی  
 یا کامی نباشد چنان که **منه** یا چرخ را از کل خن برکن  
 باری هر طور در آن خواست **منه** این مدعی مرا متشکر کن

صورت دارد سرگشته در داند **منه** معنی هم در کفر و شر در داند  
 که صورت کرده در معنی دور **منه** از هر یک از این توان سر داند  
 تا غیر تو در سیر تو خواهد بود **منه** که کعبه بود و تو خواهد بود  
 او را از تو و از او نیست **منه** مطلقه و تو با غیر تو خواهد بود  
 در جهت تو حیدر نم کردن **منه** چون تو را حیدر تو ظلم کردن

و آن

محو آن است از خضر سبخت **منه** در منزل نیست هم ره کم کردن  
 که عاشق صافی نه احوال **منه** مشوق محو است اقبال **منه**  
 مجنون شده عقل در شناسایی **منه** یعنی که ز خود عالم سیر جان **منه**  
 که در مری از شکر کار از در **منه** است با پای نباشد نشان  
 ز آنکه در در خوا تو که خلق **منه** آید یکی خبر دارد در نشان

بود و آن در همه چیز **منه** جز سود و زیان عالم و عیال  
 سبب الصد که خلق از کین **منه** آورد و نهاد نامها برین  
 از نفس خبر کبر نمی آید **منه** و عقل بغیر نفی می آید  
 تو عین صبر باش و حکمت **منه** این را ز کلمه نیکمست ولی الدین  
 هست موجود زاید کم **منه** امید و هوس شاد می آید  
 از هیچ مدد نیات نیست **منه** یعنی خوشبختی که نقد برین

زار از این عالم

۲  
 بشا و پادشاه معنی این **منه** یعنی شوالیه که نقد بین  
 با قصه و افسانه و داستان **منه** که گوش بجان خیزد و از زبان  
 کار عادت در قلم آوردن **منه** شاد می بیند شست غم آورد  
 عجز از قدرتی که چیزی نکند **منه** لکنت جزای بی کم آورد  
 یکم و بر اوضاع در گردان **منه** چون هر بزرگی که بود  
 تو بگوئی که آه کی در برسم **منه** تو به تو بر حزن من مروت

**منه**  
 با خسته غمش غمش غمش **منه** باید هر سختی را شفتن  
 از خاطر او کرد و در رفتن **منه** وان کرد و ای غفلت  
 در عشق بطور خوشن **منه** برو می عقل و کیش توان  
 با حق کرد و کون محو می کنی **منه** صاحب غرضانه شرف توان  
 نایده هوشان یکی است **منه** باز نیست چکار این و چنین

یعنی زار

یعنی زار است غمت غم تو افکن **منه** کشته دیده و دانسته به این  
 و عشق که نشان ملائکت **منه** کردید جاب یار جان پرور  
 هر گاه که یادشالی خود کردم **منه** متوج کشید برین این  
 گویند که است هر همه علن **منه** وین عالم و آدین این  
 دیار ندیدم اندرین دین **منه** جز انکو گفت این سخن از این

**منه**  
 روزی که می خوف عالم این **منه** جنت کو به ملک حکام این  
 بنخوف رجا بنده خود **منه** سبحان الله لطیف اکرام این  
 و عشق بر تو کوی تبت **منه** ره یافتن اندر و کون  
 رهبر کجاست تو می خیل **منه** منزل حقیقت هر دو یکسان  
 حروف صوت به صوت **منه** شخصم و غرضت وجود  
 با سار می نماید در ستو **منه** کوسال هر طبع معبود

مخوفم و شکسته کار دین من نه شاد بسمه و نه رنج من  
 کفتم ایل را بدیشان که مغروری کوفه و کفر من  
 انکسرت و علمیت کجاست من کار انکسند این که درین  
 کویا که کوفت کبر و انشا را اسباب ظهور خویش آن کون  
 در یکدم و از آدم و خاتم من در آینه هم شخص من هم  
 یعنی انکسرت از تو خود را طلسم بآست ولی زهر دوا علم من

نه علم نه معرفت نه دین یقین نه قدر و نه بخت نه غر و نه کین  
 چون استحقاق حرم جنبت شاید که نه مانع من محرم من  
 مرا نثار است از خود آگاه من خلق و خلاق با نظر آگاه من  
 ورنه آنرا که در حبل است جود ملک من و الدین من  
 بکس کیند از آن دین من پس و نبوده و نباشد من

۲  
 یقین ۳

دل بفرما

این مقبره با کوشش من میسوزد کاجی بان بر سپه موجود من خاک  
 یکفرقه ز کار خویش انداخته من یکفرقه ز جهنم خود بول من  
 یکفرقه رسیدند بجای من یعنی که یک یقین از من بود  
 بالی هنرم و اینجی شی من ما خود را عیبت شی من  
 بل غیرت حق ندارد بجا ما توانیم خود فروشی کنیم

هر کس خالی و کما نیست یقین هر چند که گفت اهل من یقین  
 این سخن را که آن این مقصود حقیقت را متذکر من  
 کس هم هیچ کفتم با آن این دیرم می شاهد آرید من  
 بجز وجود خودم و بر اندیزم مقصود در کس هم است من  
 تا بی بره خدا من توان من هر کس نام خواص توان من  
 معشوقی را حسن و قاضی دل جز با و حاجت توان من

یقین



نماید ظهور از حسن و حسین **منه** در ششم که گمانید و نشد روشن  
 او میکند انجمن آفتاب **منه** در هفتم که گمانید و نشد روشن  
 کسی بود آتی از هکات **منه** در هشتم که گمانید و نشد روشن  
 هر که گمانید و نشد روشن **منه** در نهم که گمانید و نشد روشن  
 جز مصلح خلق و اینک این **منه** در دهم که گمانید و نشد روشن  
 یعنی که هر که گمانید و نشد روشن **منه** در یازدهم که گمانید و نشد روشن

زین خدیج حاصل عکرم **منه** در دوازدهم که گمانید و نشد روشن  
 یعنی زکلام و گمانید و نشد روشن **منه** در سیزدهم که گمانید و نشد روشن  
 نشین و غار هر دو **منه** در چهاردهم که گمانید و نشد روشن  
 این غار و در دو **منه** در پانزدهم که گمانید و نشد روشن  
 جز آنکه اشک عکرم **منه** در شانزدهم که گمانید و نشد روشن

در عالم

در عالم و باطن از شکر کبر **منه** الا انک متاعی و حرم  
 در روح توان آیین کبر **منه** بعد از کجند که بود **منه** در دو  
 این عالم و آمدن علی **منه** در یازدهم که گمانید و نشد روشن  
 غیر از تقصیر حق و این **منه** در چهاردهم که گمانید و نشد روشن  
 این است که بود **منه** در پانزدهم که گمانید و نشد روشن

در عالم و باطن از شکر کبر **منه** در شانزدهم که گمانید و نشد روشن  
 یعنی که هر که گمانید و نشد روشن **منه** در هجدهم که گمانید و نشد روشن  
 توحید و یکپند و نهفتن **منه** در نوزدهم که گمانید و نشد روشن  
 هر که گمانید و نشد روشن **منه** در بیستم که گمانید و نشد روشن  
 شرح غم خود و خود **منه** در بیست و یکم که گمانید و نشد روشن  
 در رسم و راه که گمانید و نشد روشن **منه** در بیست و دوم که گمانید و نشد روشن

خلق و صبح دارد از نادان **منه** در صورت و آنکه کرده بخاند  
 یعنی هر کس که خرد است **منه** است با سخن و بدنه استخوان  
 بی نشانه و عالم نتوان **منه** در عالم نیز بود یکدم توان  
 نمانده که شمره از آن جهان **منه** مردم توان بدین هم توان  
 چه دیدیم جهان بود که **منه** روبرو بپوشان آن بود که  
 از دهنش کافرو بهود **منه** در هر که رسیدیم آنجا بود که

**منه**  
 هر دم تو به شخص تو را **منه** پیوسته من حق آشکارا  
 تو بنده و ستار و من **منه** سخت مرا با تو مدارا کرد  
 ای عاشق زار که آتش کن **منه** یعنی که آتش جهان کن  
 از کوچه شک تو بهی **منه** بر خیز و سپهر چرخ کن  
 با خلق دعا باز دعا باز **منه** چون که ترانس و داده در ترن

درم

در چشم کسی که معرفت دارد **منه** انظار همان بند و ایضا  
 بر آنکه گرفت عالم آینه **منه** حق که نظر خود بخود بخیر  
 مخلوق نمیده اندو خالی **منه** آن فقه که سرشته اند اخلاق  
 و خود که به کج نهان **منه** آیه می من مقرر آن میکن  
 اگر شرح بود یک در عالم **منه** بهر یک رای صفت آن میکن

صاحب نظری که اندر غم بود **منه** در هر دم خود داده و عالم بود  
 پیوسته جویم با کمال **منه** دیگر که گریست از آن دم بود  
 آرام ز سر خود درون **منه** در صورت غیر تو منی ازین  
 زان طغی که بار و پدر **منه** که بود تو در دماغ دارد  
 حق توان تا خبر تو **منه** جلدی که بهی بی نظیر تو  
 آن ایست قدس از بهر **منه** و انسان شد بهر بطور تو

X

جوز کل محقق بودن **منه** تو این حق شناختن حق  
 زین هم و اینست زانرا تحقیق شد بجز معوق بودن  
 شد صد طلب این **منه** هر سو که رو بسوی حق  
 بچند جوهر در وی کرم بود اکنون کرم معنی از حق  
 بجزشان شمر عالم علم **منه** بر اول خلق و آخرش تکمیل  
 شرطی را قوف باید در **منه** خست شرطی نخواه بود

**منه** کاهن داری محو شیب و عیا کاهن عین شمریم  
 خالی شخص است و خلق آینه در آینه چون نظر مایل  
 هر صبری بقا خواهد **منه** سر شمر استقا خواهد دید  
 شاخ بی اصل که بر دیند یعنی که بر بقا نخواهد دید  
 بجز کون و کون **منه** با وصف هم و باقی افاد

دعوت

و هر کجانی قصار را دارد بروی مراد حق افاد  
 چه بود تا کفایت او **منه** ساغر کف ساقی کو خور  
 نعمت زان که قدر فزاید بی ذائقه را چه سود شود  
 آن ذات بیکجا اندر **منه** از غایت قدرش غایت  
 تا روی لم بابت از **منه** شواکم کرد و تو نمود کرد

رغم شکست نظر شاه **منه** تا شکوه کنم وجود کل کشتن  
 دیدم دل برده بر حق **منه** خندان شد صبح بر شب  
 کفتم چه بود مرا برسان **منه** کفایت برسان کردن  
 کفتم که بودن **منه** خندان شود که آسان کردن  
 از زره که دید خود نامی **منه** بچرخیدی بوشانی کردن  
 یعنی که جبار همه که **منه** شوازم خدایم کرد

چه



از خورشید خود را زود بستان **منه** بار هر دو حال وجودی رسان  
 ای چشم که از زوی با دار **منه** جمدی که خوش را زودی  
 حق از این که در این **منه** پیش و می در این که گفتی  
 این را در عالمی زو عباد **منه** یعنی که در این که از این که  
 تا کی با شمع است و اس **منه** باغ و شمع است که در هر است  
 یارب بجز آنکه برای آنم **منه** مطلق کن و خوش را بشناس  
**منه**  
 ما و کی از او که می بندد **منه** یعنی هر دو دردی افکند  
 اری آری خاصه عشاق **منه** روزی جدا بر دل می بندد  
**منه**  
 ان **منه** از چرخه آسمان یعنی انسان  
 این را از تافت برین **منه** و انقل است و ندانست  
 نیک و بد سروری که کرد **منه**

دقیق دارم

وقتی زاریم شک و حجاب دار **منه** همچو اعضا و اشکات دار  
 در خانه تا عمر دلت می کشد **منه** نایافته روزن مناجات دار  
**منه**  
 تا کی ره اصل خوشتن کم کرد **منه** در رخ فغان جویدم و در  
 بنش آب بنوی و حکم کرد **منه** سهلت در خط و نظم کرد  
 تا می طلسم آسمانی و زمین **منه** بر کج وجودی توانی شد این  
 گفتی که زهر و کوفه شدیم **منه** خاموش که می در این که  
**منه**  
 باید ز کلاه ره بچو بود **منه** و زوی بجز ختن و آسود  
 یعنی از فال بجای قلب بشن **منه** و قلب الکه محو قلوب  
 بجز بدین عیب از بدین **منه** رام تو کند سپهر استین  
 بسیار که دفع کردیم **منه** تا دانستم که نیست این غیر

حق را بر تو بر تو فریاد منه تو از بی کام بجزو افتاد  
 بهر چند گاه میکنم کار نیت منه از معنی خویش غیور افتاد  
 شعله است کسوت از دل منه در سپیدی از جمل کسوت  
 کفم چه جفاست این باستان منه باز اجماع جزو اکل کردن  
 اول باید بهندی بپوش منه و انگاه بهر یک بی چوین  
 معراج نبی عرش عالی چوین منه از هر مهر و بقصد بپوش  
 خلقی ز من آلا و کیش منه خلقی بی انتقام شان از من  
 که کرد و گاه خندم از حیرت منه زین قطره و آن بخور  
منه

غافل

غافل منری غیور اند بود منه بی فتنه گری غیور اند بود  
 کاکل کس حق از و پنهان منه جز پرده درسی غیور اند بود  
 هر لحظه در آید زوری منه جز خوب جز بشت جز از این  
 هر چه کردیم آنچنان بی منه هم هستی من باشد از این  
 باید هر چه بگویم و خوشی منه یابی همه بگو و کیش منه  
 بی انصافی و کوری منه رد کردن خلق و بپوشان منه  
 ای بر سر کوی عالم منه از خود طمع و مرا و کسوت منه  
 خواهی بود در کجین منه این کار بن از شرع خاطر منه  
 دیدار خدا که بر نماز منه هر کس بند نه شرح دانند منه  
 این روز و یا و موسی منه اینجا بوی سوزانند منه

در سیر طبعی در روشن بایان **منه** هر سوختنست چندان بایان  
 بیکجهت غایت کاست **منه** در کوه جز راستی است بایان  
 نامزد ز جود ز غایت **منه** کز هر کس است قافله **منه**  
 یعنی هر کس نیست محو **منه** هر چند که علمش است **منه**  
 نعمت بی غایت ای پروردگار **منه** بی غایت نیست **منه**  
 کفایت و معرفت هم **منه** نفع و لذت نه تاثیر **منه**  
 که توانم ز راه **منه** کامی توانم بر آن تقدیر **منه**  
 هر چند که بازوی **منه** کار نیست بر هفت **منه**  
 شمع آفت ز کاشانه **منه** افتاد هرگز که افشان **منه**

نور

خضرت کزین اوی هرگز **منه** صد سال رحمت بر دست **منه**  
 ای ویتوان که ای شاهی **منه** در جان دل تو را زوا **منه**  
 با من بسوز و جهر **منه** خواهی تو بوی دیگر **منه**  
 ای مانده درین خانه **منه** و آن لغو و نطفه **منه**  
 همچو مرغی که بر **منه** و آن آنگاه **منه**  
 از جمیع بی **منه** آینه خوش **منه**  
 در خاک **منه** کای من **منه**  
 هر خط **منه** خلقی **منه**  
 آرام **منه** ز انوی **منه**



یاد همه ترک تو مانی کرد **منه** براوج لیاکلی بهائی کرد  
آنجا که باز تو یا عجب تو اند کوه نظریست خود مانی

شرطت آخر خود رخ افشاد **منه** تا چند توان بغض افشاد  
سبحان الله چو کشت این چرا بهر سببی بصد بلا افشاد  
جدی خود در آبی موسی **منه** در پرده پنجه دیت استی ملک  
آزمایعات کوه طوری دین را معراج برقرار کرد

مکتب همه درخت خورشید بنان **منه** کز می برهند از بلا می جهان  
خضم از منحنی کوفت خاموش **منه** و ز آتش خشم او خود را بر ما

کراخ و سایشین شان **منه** و خلق جهان صدم و جان بین

تمیز

چشم بیدار زبان گفتن **منه** دیگر همه سبب پان افشاد  
باید فلک منحنی و انجم بود **منه** در و چند خود کشت مردم  
تا چند توان این همه نسیم **منه** در پیشه اندیشه خود کم بود

صد سال اگر تو کام خواهی **منه** اخو ز هر مزاق خواهی خویش  
ناخوشی مالی بسین بچانه **منه** ای خوش وقتی در کشانی  
تا چند توان قصد مکر کرد **منه** نظاره دو صحن و خیر کرد  
خوش آنکه تو ایم کسی دیگر **منه** یا عالم را بزرگ دیگر کرد

ای ظل تو محو افتاب مردان **منه** از نیست خویش مشو سر کرد  
مسور شود وقتی کورا **منه** ره نیت ز بسیار می محم بر نهان  
از هستی تست غیر منی **منه** و نه همه جو بتواند در شوی و نه

با خود چک آرد با صحن  
مکین دشمن که جهانی دشمن

بر خنجه یکاکی نه جای تو  
کوید بر لب لبس تقین  
من بگویم که خوشی بر تن  
او سگوید که در دست بر تن  
باید امر و زجان با و سپردن  
در مملکت دایمی جان  
مردان بخدا رسیده جی جاوید  
تو شطری که خرابی مرد

کچر عیونش از می و پمانه  
تاره یابی بزم جانانه  
حز و فلک آرام ندارد  
یعنی که قرار نیست در خانه  
اگر داور است از خیال جوی  
مخو چون شد از خود آید  
و آنها که ایستنی خود مانده  
بند و قفا هم انهم سول  
دل جند زبانش خواهد داد  
وز عهد است یاد خواهد داد

بانی که

زین کوزه کزین از غمی بنم  
آخر ما را ببا خواهد داد  
کچر عیونش از می و پمانه  
در مانده بکام خوشی  
صدره بستر آفت و اند  
بازش سرای نیمی کرا

یکدم ندید در تو دی کردی  
نی توانی نه دانش و تو  
یعنی سخن شرح دو عالم کرا  
کوشش سخن اصل سخن  
این سخن حقیقت و خدایان  
در نقطه آتش آید  
در خوشی رسید با حق پست  
از دایره سینه نهایی

مکدر جراح و هم را در غن  
جوان خوشید بخت  
تا جند قیاسی و سماعی غلط  
ناصر شود صدق و کرم  
اخی خوانده از خود جهان و پسر  
مرهم ز تو ام از این سگامان

برج کشیدم و صلا خواندم من هم سحر اگر کنم در گذران

هر چند ز حد بر تو ان کن از هر خنی تو قبی کام کن  
آری درج سخن بلند است اما رسد بوشن صبار کن

دور از فلک اعداد تو ان کن آنکه که عادتش در تو ان کن  
پس چون شدنت کار در آن کار و نه حسن و غار در تو ان کن

این فتنه بجز مبتلائی ان هر لحظه از ان بنا در تو ان کن  
کز آنکه تو کرده تو دانی نشا در کار نیست نزد ان تو ان کن

معدوم نیم که بایدیم سخن موجودم و سازنده هر روز عین

بلیس

ای شایه جوهرم شود من باشم و من باشم و من باشم ۲

در عشق که کار نیست مظهر و نه مرد و نه غمی و نه نشد  
یار یکا بی اگر ادرای طلبم کافیه جزای من نیست نشد

من یکویم تو شمع جان من کن او یکوید میتو نیم من من کن  
حاصل که همیشه از کمال یار من جان تو یکویم و او جان

افسانه کاذب اعلی تو من کن جز ساغر ساقی از تو من کن  
تو بر روی نیکی و شادی من ایام که رفته رفته از تو من کن

تا جند غم هستی سرکش خود خوش و دل جان از تو من کن

X



یعنی که سعادت و شقاوت  
بی این ناخوش نشین و خوش

غوغای جهان که عقلش بیدار  
از بوالعجبیه که بود در آن  
مخلص نیست خود بخود  
هر چند که خلق کم و بسند

از جمله بیادیت تبارک  
هستی ذاتی تو تو لا یرک  
دانی که غم تو حسب دردی  
از عاریتی چند خود را یرک

دانی جویند به جویند  
خوش و صیفت فرد در آن  
در یافته که شرط راه حق  
از هر چه بود جویند شادان

کاش بشود از بهر تو این سخن  
شاه که منت جو بسط را گوید کن

یعنی هر چیز بهجستی داد ترا  
از ابله دار و شکر و خوش کن

یکسو آمد سریت کشته مضطرب  
یکسو نمی رازد و نمی آید  
مرحمت از حال و محال هم  
یک کوی فساد و خشم

در پرده بی سحر و ایمان  
در خلق بی نطق و خلق جان  
ره جو لبصر با سکانی قیوم  
راز و که سخن جسر زانوی

آز و که پیش کم نخواهد ماند  
کس را شادی غم نخواهد ماند  
یعنی جوان مرد از زبان بود  
اندم بدو نیک هم نخواهد ماند

این را ز خود فنا توانی فتن  
یعنی که بگذرد با توانی فتن

از گوشش خوشتر نغمه خوشی  
کرد یوشوی کجا توانی رفتن

این خلق کینه عالم و دشمن  
کام غم و کام از قدم و ناکام  
آفاق مطالبند و لغت  
هر چند که تطبیق بهر ادب

تا حق بجا کی نگر و دوزن  
با هیچ سخن مرد نباشد قوت  
مادام که جز یکی نه بپندستی  
آرام نگیرد دل پاک و مومن

سجی الهی خالق کرد و ن بود  
با هر بد و نیک کم و افزون  
باجمله کی در همه بیرون  
با این همه چون چند چون

پروا سطر سیه آدم و فاقم  
یعنی خود را بر از خود محرم کن

روز

در خود بنگر مردم و خود را  
در خوشترین اجسام عالم کن

تا بخند سیه رخ کشتن بون  
چسب من ناخوش و مشغول بون  
بزم در نیت غایت کار جهان  
شوان با سید مردی خوش بون

صد صفیقین در سخن  
کس معقد تو نیست ترک کن  
از خلق که اعتماد خواهی تو  
هر چند که گفت بشود و حسین کن

کز از من ظلم و جهل بود سخنان  
بر خاک افکند و شود تو بون  
این طریقه طراست که در جوتا  
عدل و علمت بهر احوال کن

جز باطل نیست در امل داشتن  
هر چند نه حق غرض دل داشتن

بیش از تقی که جنت حریکد  
دو فی مراد و حاصل نشین

ای غم که ده کشت قاتلین  
چیز نبوده هیچ پسین  
ما کشته دوستیم بر ما کوی  
بر خود بگری که نیستی قاتلین

تا کی ره برفت مو بهم زد  
با جابل خندلاف معلوم زد  
این سم و ره تو باجه ماند  
از کو عصار گرفته مظلوم زد

بطلن نظر است هم بر چو جان  
هر سو هر روز بر اینند دکان  
دل آزارند خلق باز این توان  
بر او است هر چو خنجر خاکی

آیه که دوزخی که ندارد پیا  
بل ز داشت در که آیت آیان

در هر

در شهر بزرگ نهر را چون بر  
خود آسافت میدان پیا

روزی که عیان شد در جهان  
لطفش کجا نباشد و نه برین  
خوشید جهان و روز چون تابد  
از ره شود انکار و سیاره

خلق سبب نبی ز هم برین  
غافل که کفایت معنی که برین  
چون مرد ز شتر انا خیر و کثرت  
آزاد شد از دو کوئی غیر شتر

آن کسب و زین و المن  
در سایه هر چه است بکفر و کفرین  
حرص و عداوت بر روز کار بری  
همچون شتر کرت و دیوارین

چون کامل شد مرد درین کهن  
نوح سخن امید بعزیز المن



در پنج کتاب مسلمان میگویند که عالم من حاصلی غیر من

از تابع این منی که گویان  
هر دم باید جوهر آن بود  
با این غلت توان بود

ای که غنی عالم من دانی  
دست در سینه محتاج من  
طفلی بد کفایت داری

هر دم نظریت لا اله الا الله  
ز این طریقه نظر خواسته بود  
بر کس کمال این آنی نفعان  
خود آنکه وجود من بود

بحال حکیم صاحبان بود  
در انوارش چند فرمان بود

ترجمه

هر چند تو تشریف فرشته  
آن تو از این داین آن بود

آن که در مکان که بر آن گشته  
بپا شده اند سرست و نه بن  
ز اسباب برین خواه کاری  
از عکس خود حکیم را ندان

عاشق که بصورتش از من  
جز منظر عشق تو فریخته است  
دائم بقتید محضی انجاریست  
آتش که پیکر من است

ای با خبر از من و تبه کار من  
وزنیک بدو یاری اغیار من  
که عجز نایم و کبی غدارم  
یارب جمعی من و طاری من

از هر چی خوشی من سعادتمند  
بریدم و غم منم زان حذر من

آن کس که از اوستا باز می‌سازد  
و این کس که از اوستا می‌سازد

هر کس که پیش از نو کشتن  
آغاز نه انجام نه آلاست  
قصه که هر که در جهان پیدا  
کم کشت درین خانه پیش  
جهانمان بعین جلی دنیا  
نه آنکه محرم و نه این  
روتاب طلب آینه حق بین  
کشتن کس که زاده اوستا  
در هر کس که کلامت یکن  
کویند که سر حبه نامید کن  
چون پرو آفتاب کو کس را  
افشاید با می که سر مال کن

این فرستاد دینی و  
آن خالی و آن کف بر کوی  
کو تا داندیش از سر کس  
انتم و نمست و ملک و دین  
یک خط کشته عقل را پیر  
جیمه چاکست از خون نازین

هر چند

هر چند نگاه میکنم در عالم  
جز علم ترا نیست در این  
خوشی صفت وجود عالم  
فردست ز آرد جام کوی  
ز این شرم هم عهد کفایت  
کله شدنت عرش کاوان  
نبود در امر و در تغیر  
جو از زینت آن فریب کردین  
شویف بر احمیت چون  
چون زخم زدن ز بعد بر

هر چند نگاه میکنم سر و  
حق را بی نقطه جهان بین  
ناطی نشده جز زبان  
نیک بد خلق کرد با بین  
جز ذات احدیت و اندو  
آن نیک که بنیت و اندو  
هر عاقل و اخلاق در  
بی کبر و حسد بنیت و اندو  
ز این نوع که نافته بر تن  
در سایه که نختن ظلمت  
آنجا که کلامت جو اندو  
کی رو یابد سلامت پرور

نی کام و نه مرغانه پرویزان  
کی  
تا با که در جود کجا و چه و چون  
باید به بازگشت بدار کن  
سر کشی مکان به صلح  
هر کس ز کس و کز کند راز نهان

این خلق بجز هم ز هم تو ند  
در دو غم روزگار برون  
نا کامی بی خوش کام دامن  
حققت بکنده در جهان  
جزر تو افتاد بر خانه کرده  
این بگذاشت نور ایاة

من نوری

این نوری نزدیکی با دوست  
دانی جود و سویی نند و نند  
از کعبه نوری جود و سود  
تا صد طلب از بشر نیاید  
پس چون چرا خبر نیاید  
تفرید کردین و میم سخن  
دعوی انانیت را با کن

تا دست خوت نه زین جود  
پدانش کیمیا در آتش مطهر  
این دانست خبر ایمی  
ناگاه ازین غار کلی کردید

باطلت

رحمت از فقر مغرور در پرون  
هر چند که سر بر سر آرد پرون  
چون غار بی سوختن آرد  
فرنگت او که توان جان



عشق که هست از این  
و حسرت است آه پیوسته  
بکشید اگر حال خود در بام  
صد ناله بر آید از دل خسته  
در عشق بکنجده تو در این  
اوضاع پسندیدن پسندیدن  
در دل آزار که آتش هست  
جز در کسین جن جنسین  
تا افشاندم ز کوهی  
غیر از حق نمک کس پر  
القصه که تا عشق از این  
کم گفت کسی نیز دروغی بمان

رو با عجم و پشت با یهود  
دزدان اهل کاندازند توان  
پیش کف کف شهادت  
در راهروان اسلحه را بهر  
دل را باید با تاجی داد  
در کعبه تو حیدر آدمی دادن  
دانی تو که در جهان شهر  
ند باید که می یاد می دادن  
بر ره بر فقیر و بر عظم شدن  
نزدان مگر از رفتن هم رفتن

از این

کز آنکه پاوه کز دود جنت  
بهتر که سواره به جسم رفتن  
رو محرم را ز باس خنجر  
آواز ده نامیت جهان کنان  
صورتش که کوس خالی بغوغا  
ملکش را بچشم صاحب نظر  
ره چیست نهفته بر جوی تن  
پوسته بی در دل خود بود  
هر سوزد و بخود در آسته  
نموان بکشیدن این که

باید عدن و او پیش رفتن  
هم مظهر پیر بخت و اینتن  
بر پیش و دانی حجاز بر تو او  
جز کوری نیست غایتش رفتن  
خلق ناطق نه فهم نه اطمینان  
نه با پیش نشان با بی بین  
تا گفت نغمه فیه ناجی بین  
نه خالق نطق آت نطق بین  
جون انسان است غنی اسه  
آینه صفت دم می بخت  
بر خیز از اندام و در کشتن  
در حجت است و در بی بین

به خند که چند و چون تواند بود  
در دفتر کاف و نون تواند بود  
آنکس که حق که در کون و مکان  
یک حرف از و بر و نون تواند بود  
قرآن که شکر و ثقیل است  
کمند و بخت خلق و پیش ازین  
خمن جو شود و کوفته با جاز  
که پیش خزان و اندیشه است  
ترک من و تو و علم و دستان  
خود را مسکین و ساد و نادان  
تا چند فریب خلق که کرده  
کاری که خدا را خوش آمدن

خوش باش که خوش کرده و جان  
کز روی او بود ترا خوش چون  
یار تو نم از کز کوه و کمری  
ای به خط و درشت آثارین  
ای با تو تواضع و به کارین  
ای کرده کم التماس بارین  
جدا که مرا ساخته پیران  
من باشم و پیش کس تو رفتین  
ما پدر دانی همیشه و پدران  
صبر است و بصیرت کار مردان

یعنی اگر رسد که کمر بهی  
قد تو دانست و سر کردن  
ای روی کلین بر جام این  
و می حوصله تو بر کام این  
زانت دانند جمله واجب نفقه  
کاستی از خیال نام این  
در سیر حیات کام احوال  
باید دم شکر در به حال زدن  
ز انگونه که منع را بر او طین  
از بیم فسادت ان بال زدن

به خند دل تو پیش خدایت  
کارت زانت و پیش خدایت  
در عشق اگر جان بود و کشتی  
کور و جهان خوش خواهد رفتین  
عاشق شده ز کام خود و جان  
در ساز نبشور و بلبلان  
یا چه کنیم همچو از پلوان  
یار و بی کار خوشتر که کن  
زک و ضبط و قطع و ربط  
از ریت خوش دفع هر کس  
خواهی که تمام خلق اصبط  
روشن نیست و اصبطی کن  
خوش

بزم حال او که کون میکن  
 کاهی من بشیوه خوش میکن  
 از دوست بخیر لطف و کرم  
 خیر تو نیست هر جای  
 کس از جریمه کفایت میکند  
 غیر از کفایت هر که دیدیم ترا

امی قتل تو کشته و علم تو کین  
 اسرار تو حجت نمود مقصود  
 بکل خط کشتی دل نشناسی سخن  
 معنی قست باده پیماید  
 انس که باو هر خبر آید برود

فی ذکر

جز ملک و همه باو مغرورند  
 هر چند که در خلق جهان نمی کرم  
 آنجا که وجود است مقام  
 افشاده بر هر ره تو برانهم  
 دنیا و عقبی و آنکه ز تو نه

کوریت حضور پیران نشد  
 بر کفن و ماکون این چنین  
 پناهی کس است کمل بودن  
 در عالم اینها تو لایق کس را  
 اول باید محو شما بودن  
 دانی چیست سلامت نه ای تو شد

انفس آفاق راز و ازان نشد  
 ابر آمدن است طعن با ازان نشد  
 حق ندین هر آخر و اول بودن  
 جز کوری نیست این محفل بودن  
 ز اینجا انگاه عین اسما بودن  
 نه با همه و با همه نه با بودن



نرغش بر بونیم از کین  
 در هر که سی قبا او این  
 در دو فلک اگر خلقی نبی  
 دور کشت نه توئی نایب  
 حالت کن و جهان توان همچون  
 از رفقه و آئینه مجوسون  
 در پرده را ز خود دریا بگذر  
 افسانه بوده خواهد بود  
 شسوی بل غرض این  
 به خیزد ز صبر علم هر دو این  
 نیش زبور و پند هر دو  
 شوان خور و کسین چو این  
 هر چه که از غایت بدش کن  
 نماید بهما اندرین سخن  
 یعنی ز خدا طلب این خلق کن  
 جواز سرش نشود ازین  
 موجود طلب درین این کن  
 گفتار هر خضر و طوی کن  
 معنی لی کینه دعوی نبی  
 چون بخت روی خلق کن  
 حق کو کجا نمی تواند بود  
 بانور دجانی تواند بود

یعنی خدا

یعنی که خدا را طلب یا خود را  
 یکس من و جانی تواند بود  
 عرفان موافق و مصدق گفتن  
 یابی نه بمعلق و مدقق گفتن  
 از معرفت ما نا الا بشر  
 منصوب نشد نه با نا کین گفتن  
 ترک ماری عالم و آدم کن  
 نیز از خدا بپن یا حکم کن  
 یعنی جضم اگر طفره بخوان  
 اطاعت از زنون نقش کن  
 ای مصحف سر نه هر که خود پیر  
 یک حرف ترا بر دم از صدر  
 کشته بیکت رسیدیم باز  
 من بکم و پست ما تو از صدر  
 از سینه دم شاد کم آید پر  
 اینهم می یار اهدم آید پر  
 زینسا که ظلم و جور کن  
 از عهد من مکر غم آید پر  
 ای روح تو در دو کون کن  
 روح شینسا کم و کیف کن  
 کفر و ایمان در جهان می تواند  
 یار لاندله و لا خدا ابد

سودا مطالب نیکو بدو است  
 بی راه رجوع بی احد و تن  
 اکثر سفر علوم مقدر فرست  
 هست از بی قدر جاه خود دان  
 مابرده اهل درد خویشند  
 نه در پی سرخ و زرد خویشند  
 ماراجه نعم از جلائی خلق که ما  
 فردا آمدیم فردا بخوابند  
 تبدیل علو و سفل را غول  
 وین ارض سما کا زنده است  
 بایسته گفتندی بدو الوعد  
 کین بود است در میان درنا

سرگردان خویش را دیده  
 درست رجوع اگر کرده  
 صحرا بود خوش کن صاحب  
 انسان ره که هست مطرب  
 یک ده اگر بر وقت از پیش  
 ذرات شوند ترا هم  
 پنی هر دو سخن از حیرت  
 گویند ندانی که نوی یا نس  
 چرخ که ستمند تو شد  
 اندیشه که توست بند تو شد

این بگو

این یکد سخن دفع است  
 ستمت بشد و نامند  
 حق با بدیست سنا زدن  
 وزو طلب علم و کشتن  
 کو عالم خلف بین نیست  
 مشت جمال از مایش کن  
 یک امر جهان شگفت داده بر  
 جود اصل کی فخر عاقلان  
 ورنه چونو نظر کنی خود کنی  
 ضد است ابای دیوان کن

از زاری بسایر دعا میکن  
 کشت فقر غنا باید یون  
 مقصود با تیرت زانو کرد  
 هم مستغنی است مردم  
 روزی که ز روز و زو بخوابد  
 جز خیر و شر و شور و خوار  
 چرا که تو در نظر نیازی مرو  
 فردا از تو منظور نخواهد  
 بهر معلم و معلم در فن  
 شرطت دو چیز هم جوایب  
 صبر معلم بکلامت که اجل  
 بس بین معلم و مدارا کن

در عشق که ترک جان تو اندام داد من کو عقل که شرح ان تو اندام داد  
 زان که شوم که در دل او دین من آن نیت که نشان تو اندام داد  
 شکر درین ره جی خند زده من یعنی نفس از خیر کسی خند زده  
 انس که در تیرانسان است من و نبال مرادی نفس خند زده  
 هستی تو غیر جان نخواهد بود من آب کل این جهان نخواهد بود

در گردش جرج تو خود کردی من جز با تو در میان نخواهد بود  
 در عالم تحقیق ام از حق نین من بر هر عقیده خنده و حق نین  
 عبدی که بر خوب که نشفت من او میو نیت کو معلق نین  
 تا کی خوانم ترا که تدبیر من یکه لطفی که از جد لک نین  
 مرغی از غنچه چین این تو من آخر تو که قادر می بقصر نین  
 تا حق او دسری بزرگ شود من فطرست که نار و کوی نین

حرف اول

المر

بر ساخت کسی عقل مجاز من بر بود جهاد کار سازی ارق  
 یعنی هر چند فیلسوفی گشتی من غیر از تو کسی نخواهد بازی ارق  
 که جو روی جفا کشید از دم من هرگز بر روی رسید از دم  
 القصد که حاصلی ندیدم از عمر من غیر از تویی چند که دیدم از عمر  
 راز الله بنه بالمد کو من اسرار قلوب با تو راه کو  
 حریفی چند است عالم و شخصی من چون انستی خواه بگو خواه کو

ز راست افخت کین چنان خیزد من با نیت می که جان دل برود من  
 هر دم که در من خلقی آید من چون کوزه که دم شر آید من  
 که دست کی رسد ترا خوش و شوم من انکیز سخن کن جهان با تو  
 یعنی جو فتد در توحی کردی من تا کم کرد موج زدن دریا  
 عالم که خفی سیریت نرود من ضابطه خوف و غیره نرود

حرف



کر قمر از آن قول حق گفتند  
عجز آرد اک خورده میبود  
عین همه عارف برین پایه **منه** در غایت عشق شور و بود  
روغن بجز این جوی دیگر **منه** مسوز دور و شربت و غوغا  
انسان که برده بود دل پاک از **منه** نه آب جنبه دارد و نه خاک  
در عالم بر دبار می از خوشی **منه** بشک آونجه افلاک از

**منه**  
توان حضرت جسم و جاز **منه** یعنی که هر کون مکان از تو  
این طریقه فصل را از دست **منه** کونایت میکند چهار ابرو  
یا بم ز جهان سینه خونی از **منه** هر که گویم بختیستین حرفی از  
نوسید ز خویشم و طلبکاری **منه** کان نیست جمالی که بر طمعی  
سری که امر است سلیمان **منه** گویم نه هر یک پس یا با تو  
این خلق را از انکه از ان **منه** تا حرف نم برزد و ایماز

از زور

در زیر فلک هیچ تیر می **منه** شست خوار می این غریبی در  
آراسته اینها که عاقل داند **منه** ریو و حرکت هر و خیرتی در  
ای هستی دل بهر نیایی **منه** و نبال که ای بی شاهی در  
بجو دل و جان جمع می کشند **منه** دیگر تو بهر کجا خواهی میر  
از حق با ای اگر حق آینهی تو **منه** برگشته و کرده میوهی دینی

**منه**  
این هم و امید و شادی غم **منه** بهر خط شود و امید عالم تو  
یعنی که وجود میوهی خیال **منه** جز آنکه ز غمید بد دم در تو  
تا دامن آتش نیست کم نور **منه** پیدل مانی بشت بچو از تو  
تخم غم غنا و شادی است **منه** کان میکند دل را دور از تو  
کز خلق بکشند و بچند از **منه** غیر از صورت ظهور پسند از  
هر کس معلوم و معلوم **منه** ناخواسته از سخن نمی چندان از

۲  
 او بدخیزش نیست بر لبه **منه** جان پاک بخون خاک آلوده  
 در هر که رسیده وزمانی **بوده** رنجنده و بکنده و بگزوده  
 نبود خبر به غمت نبی او **منه** هر کس سخن بنویسی دینی  
 زان که نیت اگر بخون **منه** میخاند از برای شیعی  
 هر کس لیت مرویش **منه** هر ذره شود آینه اش دایه  
 هر کس نکوست خورش **منه** آری شلست شخص را سایه

۲  
 این عالم است و محو و تصویر **منه** جز نطق خدا هستی پذیرد  
 جان پاکت در حق و هم واد **منه** و امکان کرد دست نشود  
 خوشید که بود عالم آلود **منه** بگذشت طلال میدهد یاد از  
 در مرغ منع سفیدی **منه** ناکاه پرید و پی افاد از  
 آفتاب شب و زرد عالم **منه** توحید تو آموخته ام هم از تو

فانظر

خوشی صفت کوه صدق **منه** زینا که صبح میزند دم از تو  
 از غریبی هم در دریا **منه** اندم در ماکو و بس با باد  
 از آن که ز خاک بر توان **منه** زین واسطه است بکشتن با باد  
 هر چه که غریه و چه بخون **منه** آینه و شست نظاره و خطا  
 فریاد که از قضای **منه** کید زده نمائند تا شود خطا

۲  
 آن گان کرم حد توقع **منه** باز خوش و هیچ خبر قطع از تو  
 محو ایم ماتی شتافش **منه** صد کج بخا نیک متع از تو  
 عاز و جلال را از کردند از تو **منه** فارغ زره و دراز کردند از تو  
 نفس و آن کو به و بر غری **منه** نزدیک شوند و باز کردند  
 کشته بجن مسرت **منه** از کا بجن مرید است از تو  
 یعنی میخواه معرفت از هر چه **منه** از بد عکس از گوشه شود <sup>۴</sup>

و قتی دارم که غفلت اسیرم **منه** خاصیت صبح و شام گزید  
کاهی نفسی که عالمی زندگند کاهی سخنی که جمله میریزد  
حقت براد و دین بایم **منه** ای نقطه است خونین این  
و سعت غرض آنست که این عرض نیست نه بایم تو  
ای نقطه است خونین این **منه** این دایره را پیش تو می تو  
چندین می بینی و هر که مشغول میگردد و بنگر تو

**منه**  
ای ساقی عشق روح بهمانه تو از عقل غنی است و دیوانه تو  
او و غطی نمی خواند و می گویم بیکر عروج از صد افسانه تو  
آن باه که هر که یک نظر کرد **منه** صد شده و رنگ و ناز بر کرد  
آهیم بشنید و رخ براد و سوز دلن بکراز کرد و در  
عارف که همه از خبر بود **منه** افسانه کون مختصر بود و

مرد از نظر خود اندوخت **منه** هر کس بود بهین نظر بود  
از روزان انبساط نماید **منه** در خانه انقباض ناکند کرد  
ای بر صدره اسیر آن **منه** که هر خرت قدر و یک تو  
نارسته ز نیک و بد و مصطفی **منه** کی محسود در رخ جان  
صدره مدحیه بندستی **منه** زمان بکشتی اره هوس برادر

دنیایم بوقل بر دوزخ **منه** عقیبی جویم ز عشق سپرد  
خواهم کرد و دست شمره و ایم **منه** اما بکنم که نیر سحر است او  
اصحاب بر بندگی و پستی **منه** ای خالق بهوشیاری تو  
مخبر و بکسم که از تو چیزی **منه** من از تو و هر چه هستی تو  
داریم دقت هر دو را **منه** اندر می هر کار که چه بود  
آن بچوید نهایت سستی **منه** این میگوید که یک قدم نیز مرو



هر کس کدیم بسند و صدق **منه** شد همدم من باشد از  
تا کس نتواند آمد ایجا که من **منه** بشانده بر تنم ز مهر غریب  
امریست عجبوت مایه **منه** دور افکنی صلیتی دایم  
قرآن خبر هر علت و اثرش **منه** نه از یکدلت غیره و سایه  
ترک همه غم و زید این مقبره **منه** میگو که بغیر آن وجودی  
که صد غم نشد و صد در بگر **منه** قرآن گوید مایه فاقره کو

**منه**  
ای قاف هر قدم برین بوی **منه** بد خط گرفته برین بوی  
ای دوست تو خود بگوئی بماند **منه** نادان جم بن باهه ای بوی  
در دهر کی وارا آموزد که **منه** رسم و ره کرد کار آموزد کو  
جز کار بکار خانه عالمیت **منه** صاحب نظر می که کار آموزد کو  
موجود و عدس هر کوی از **منه** در و همی اشتیاق ماموی

من غنی

این غنی ندانند غیر از شخصی **منه** و انجا بقدر عقل معقولی از  
و صفی و خوب خود را از **منه** یعنی که بگو بجا حق وجود  
صاف کند جز بجزای **منه** رود قرآن الیه یسعد  
افسانه عالم ندانم قانت **منه** و همی بندست حق طلب از  
هر چند بگرد هر کتا بی کشم **منه** موجود حقیقی شده ثابت از

در هر که رسم تابایم از **منه** بروی شرف دایم از  
مارا هر دویم و خلق طفل **منه** وین طرزه که ما حجاب دایم  
خضعت جمال دیدن او **منه** و ندانمست هیچ کسین او  
کلین همه تن غار شد سکون **منه** نظاره کل هر از چین  
هر کس خوش این خیر او **منه** در خوشی در آتی که آتی بر او  
آن رسته که از ازل تاب **منه** در چک است اگر بای سز

س

در ظاهر اگر جزیت خوش ندهد **منه** غم ره نبرد باطن ندهد او  
من یکم می دل و می آید **منه** زایوان آله مقیده خنده او  
مایم تحیم حضرت مصطفی **منه** احوال السیت که مجذوب  
اینم مایه هموم دیگر کار **منه** همچون دریا و موجها بر او  
ای در سر من هزار سودا **منه** سویم نظری بنوده قطعا از  
من بر محتاجم و تو بسیار غنی **منه** یارب کل از خوش کنم با او

**منه**  
آن سر خوشی که تا اندیشه کو **منه** آن نیک و ارسته ز بند شکو  
به نشاء که دیدیم دشمنی **منه** یم باشد و موج نه ز بند شکو  
عشق آید که بهشت و جهنم **منه** کارم همه او سر گذرتم به  
از غایت یاری محاسن **منه** آنخت من شکا که شستم به  
نشاء خود را نشود بهر دم **منه** در جبین راز در هوکم از او

همه

هر چه که غیر خود ناست **منه** افسانه عالمیت خلقی کم از او  
آمار مراد نبود و بی پروا **منه** هر دم عالم از نکر دو نوا  
هر چند که شد در دل و خوا **منه** چون دادیم بنود جز بر او  
قران سخن را تو هر جای از **منه** کر از ظاهر کنی نوشتن ای از او  
هر چند که فی بنده حالت نشد **منه** ره تپوان بر دهن سونای از او

**منه**  
از بادیه ملک غل شد **منه** رهرو نه با فسانه خود در چو  
خوشی و جواب کم کو خند **منه** طبل کوچ و نغمه خود رهرو  
که سیر تو با بر آورد از کو تو **منه** خوشید شوی عالمی پرو تو  
هر ذره ترا اهل کرامت **منه** اما بنظر کنی هم از بر تو تو  
زاهد که مرادش دین از **منه** ضدش کشم که این بقدر بود از او  
رخیده شد از من دور **منه** غافل که مرا دهن همین بود از او

۴ ای آینه تو هر که مسواری **منه** تا یار تو غیر نیست همچو اینی  
 تا پر تو خوشی نه بینی **منه** هر چند پیش روی یار تو  
 ۲ راه اسیری معشیت علو **منه** توفیق بگوئی عوچی که علو  
 خود را تو قبول الکن **منه** با خلق جسد اینهمه درو کلو  
 ۲ ای خلد و تصور و جور و عوار **منه** بکنده بر تو توان نور تو  
 یعنی آنکس که از ازل با تو بود **منه** هم خواهد بود تا ابد و در تو

۲ ثابت قدمی که در دو غم خود **منه** عالم را خور و صافی در تو  
 خاک را غیب با یال هر شد **منه** بگر که چگونه جگر ابر و فرو  
 ۲ عالم که به از خیر و شیر بوده **منه** کس در نبوده در گذر بوده  
 همچو طوطا صورت خوان **منه** هر لحظه فسانه در گذر بوده  
 عالم که همیشه روی **منه** کر نیک نظر کنند نیکو است

۴۲

۲ هر چند که غیر او است **منه** یعنی که وصال از طرف او  
 جز حیرانی حاصل این شکل **منه** غیر از طرحت آخر این مرحله  
 ناز و نعمت اگر جبار آید **منه** ز اکل و لبی ذات خود که  
 ۲ هر کس درم بر تو حق بود **منه** در هر چه بدیم این سخن بود  
 در ساختم آتش شدم با عالم **منه** فانی شد و محو هر چه بود

۲ قانع بجا شود و غافل **منه** یعنی از جان بگو و از جانان  
 فردا ز کی اگر بسند **منه** کیز کی هم که مراد آن کو  
 زینا که نم عاشق دیرینه **منه** موجود بذات پاک بی گداز  
 مغرورم اگر بگری ندانم **منه** در پردازم به پنجم آینه او  
 در نفس تو هر چه است بگو **منه** قول تو و فعل عودن بگو **منه**  
 با همه از اخلاق بد **منه** همان بجا خشت مهر و دین او

۴۳  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰



دنیا که بخور و در کز می نشیند **منه** از دانش و پیش از می نشیند  
 جز بهی و بی صلی و خجری **منه** با نهمه غوغا خبر می نشیند  
 حق عالم که بهر دست می نشیند **منه** بهر پیش فاسق و هر مندی  
 یعنی از و نیست آن جا **منه** کردی همه که قبول کردی  
 در عشق و تامل از و **منه** بار خست اماره آید از و  
 کس نیست که در خود با و بگردد **منه** در توان گفت چاره آید از و

**حرف الهامی**

ما دام که در خویش درین **منه** که هر که غلظی که جز درین  
 آنکه شناسند و کشند **منه** شناس تو نیز خوش را نشیند  
 یارب قیوم راه درگاه **منه** در پیشه و هم آتش آید  
 با خلق که ترک نه آید **منه** در خوف و رجائش آید  
 سهل که جانور جاد می **منه** که توانی جاد را جانی آید

اینها که شناسند و کشند  
 یارب قیوم راه درگاه  
 با خلق که ترک نه آید  
 سهل که جانور جاد می

ن. ۱۰

این را از اگر غم بروی **منه** البته بد دل برده و غمی  
 پر کس سخن جندی جوئی **منه** یکدم دل خویش را منوی  
 قد افغان خواند غاب **منه** از پاران برده جان  
 این نفس من بهر و **منه** ای در و سر سیم بهر  
 ای کرده من را بر **منه** من خورنده محو قوت  
 پیش قدم ای تو غنی **منه** مقصودت غنی است که

**منه**

هر چند که با خلق بکنی **منه** خوشی صفت ز حکایتی  
 در صحبت خلق اینقدر **منه** که هر چه صفت بکنی  
 که بهی حکم بپوش **منه** در قصه ای بپوش  
 بل بپارم که هیچ جاد **منه** و درین صفت که بپوش  
 اموا پسندار خوش **منه** ای عین حیات از تو بپوش

کفنی افسوس کافلانان مندر منه اینند دل از تو در پیوسته  
موجود کیمیت عالمش آینه منه هر خط بخوبی خشتاشانی  
هر چه که غایت است اندم منه اسمی در دلی سمانی  
کو کیدم کاندان نظر محو منه چون باد از انکاس محو  
کفتم که خوشا محو در دگر منه دهنده شد و کف محو

منه  
کربنمی بر د نظر فی ذاته منه آملو بوقوف ذاته آیاته  
هر چند نگاه کردم اندر علم منه نیات و ماعت فی امر آ  
عشق آمده و خیال کم کردید منه هستی مرا بجال کم کردید  
در ایشینه اطمینانی منه خود دیده در اجمال کم کردید  
انیسوی همه جمال و جم منه آنسوی نیکم کرم و غره و  
من افتاده بجا و غوغا منه بحر حیرت موج سبحان

در دفتر

در دفتر که عقل شیدا کرد منه یعنی که ره عشق هویدا کرد  
بهر کسکه اگر نخواهی دوزخ منه بس محو تو کم کرده و پیدا  
این فقره فنا و خوار و رار منه جبار بی بردبار است  
مطلوب اختیار کام و بقا منه زمین هر دو گشته اضطراب  
ای که ده کمان پیوه پزده منه خیر و شر و فتنه و ضرر که همه  
غیر تو در کیمیتواند بود منه عین همه و غیر همه نه همه

منه  
کرم در تلافی سنا و می منه در اصل کیمیت که بکاوی  
و علم اگر جانی بدل باشد منه در بر و آزار مساوی  
و اگر بعضی دفع هلفا منه یعنی رخ و کشت شمع هر دو  
زبان منبری نیت همه منه بهر دانه خوش بود و بسوی  
مهر خود را بر بنی انداخت منه وین خلق جو زده بی آفتاب

سجای حکیم و حکمت دانی / کز پریمی یکی کی ساخت  
نایافته در کمال خلق که راه / ناکرده و لاش را خوار آگاه  
کس عالم نیست ظهور و جلال / در پیم و امید انما بخشی الله  
عشق میقام جز تو او را نفا / بر ما و تو می در ان مقام نفا  
ای خنده و زرت از و نیم / ای کعبه طواف کرده و نیم

ای حله مجاز و سر اسفانه / آگاه نه از حقیقت جانانه  
هر دم جو خودی و جو تویی / انچه با طاعت و بت و نجات  
هر چه گرفت عاقل و بیکانه / غیر از بر می نمود از جانانه  
بن خود و آواز از تن می نام / هر چند که گفت سنیت و دعا  
هر چه در دهر اقرار و روی / نه خوشش چسبیدن و روی  
تیر و تیر و تیر و تیر / روز روشن و پل را کم کرده

غافل در

غافل و خلق این است و نیم / عارف در شرح و حد اوست  
ناچیز نگاه میکنم در عالم / خطی بر دو سو یقین میکنم  
ایم جو توئی کرده من / در کویت و همچون هزار آواره  
توین آ مر با بجا مطلب / خوششید بر اید به از ان کشتا  
در دفتر اسور همه سازیم / ثبت نیاز همه ناله  
تا داند کسی که ما با اویم / دادیم خبر ز پرده راهیم

خو هم شد عشق عالمش کشته / اهل غرض و جوشد بی حاجت  
و انکه که در دست و شب و روز / رهبر و جوان خواسته کرک  
کارم همه روز جبهه غافل / خود و طلب معرفت و ان بود  
عمی از که کام جان نیم / چون ایدم مراد جانان بود  
کس از عشق خبر خون یعنی / بت را و تو بت کن یعنی



خاطر عکس که این خیال منم / عاقل حیران مانده که این منم  
نامرده از کون مکان منم / از فرج جمل خویش کم پسته  
جایی نمیدهد هرگز مغرور خرد / چون راه رود مطیع غریبه  
اندیشه جبهه خیر را نشسته / نه شیر از و مانده بر و نه  
کره دو و کون بیجای می / بیرون نشاند از دایره اند

تا چند مجاز گفتن جرم کنه / بر کسین خلق خالی و بنا  
چندین سخن خزان دوازده / شوال گفتن برای کتب و گاه  
ارشد ز هنره که جویا شد / روشن کن این شش بون ابد  
از امر تقیه عقل و نفس خست / خود را و ترا و خصم را نشسته  
نور ذاتی را بهر احاطه / در عاریت کشیده باشد  
ز فتن آن که جوی غیر آید / زین اسطافق بهر شب

درمانده

درمانده شده بصورت شوم منم / در معنی خویش مانده محروم  
با فعل هوا که نفس الحق نرسد / باطل شده چون منی محروم  
جز بنحو دمی نباشد احوال منم / بهر چند خود دست خط احوال  
هر کس که بخود رسید بخود / او باز نمود دست حال  
عارف که به ازین ان گفته منم / در آن عالم ان نشان گفته  
پس چون محیط کلانش همه را / از چون جود خلق جهان گفته همه

این منطق که هر کس سر بروده / از شک و غش نشسته بود  
در دهر با انواع که باطن شد / چون دادیم یکدم آفریده  
بهر چند که مشربش عالی بود / از خون دل مرگه خالی بود  
اکثر که با غش بنسباید / سبب آنکه جود لا یبالی بود  
لی نخوابی عالم بشنیده منم / صفت طاهر که کرده نموده

X

کی کار بخت با خوشی پیش بود مانند اکا و رانی است  
 بدول و آخری خوانند همه از بود و نبود و خوش دانند  
 آقا جهان نیکو و انجمن آخره سرشته جهانند همه  
 یکدم جز در عین ظهور آتش من زین نماده کس بی آینه  
 این خلق عیارانه پاز آینه خفاش نورشیدر داند

مینقط بدو رو کس و سپردن پرون ز محیط دانش سخن  
 در صورت مردود و معنی از چشم تو خورشید سازد و نه  
 یک بر تو نور عشق اکل بود هر چند که ظلمت سیاه بود  
 سنج اندک اندکی آسانی حلال حبس بسیارش کل بود  
 عالم زینسانکه بقرارند همه سرزدانان کرد کارند  
 یعنی هم تن روشد هر چه در کار انسانی رویت دارند

۹۰

خبر است کوی کویت و رفته از بار در دفع وقت این فرق  
 فرعون انار کمال علی گفت در صلی خلق و شد از غرق  
 جوان هر که رفتی از دانه من حق غم دور و پنهان هر که داده  
 خلق تو جو خلق او جسته است کوه دهد بختش بل داده  
 ما هم خبره از در هر خود نه جز شک و دیکران و زهر خود نه  
 یعنی هر کس که دایم او را دوست بر او داشتیم هر خود نه

این مجیدان که در سپهرند همان فروغی زنده چهره  
 خبر در شب نیست عشق بود افروغ زیرا که بر دوش مهر زنده  
 هر کس یعنی ازین ملوک زده خبر در هر یک که زنده کرد  
 دنیا با اهل خود نمایان کرد آری از زن نیکو زن پرده  
 من گفتم از جمله در و زنده غفاشده قاسم قفس پرده

از هر که و هر چه خدای است  
دانشه و دیده و طبع بریده  
استاد از کمال خلق کند **منه** هم اوست در آرد و شایسته  
یعنی هر کس که مدنی است  
چون در کمالی که یونان هم  
عسرت جوانی بر سر **منه** من مجبوری سیه لی سیه  
تا پنجم ز خوشترین سلطان **منه** چون واقف خوشترین نوم خرد

**منه**  
آید بطور سجد مذکره  
هر کس شایسته تاقی کویا  
ماهی بن چرا و کن روداده **منه** امید و مهرش شادی غم ناز  
کویا که بر آسمان سنج  
هر سو که ملائکه استاد  
صوره نسبت معنی او **منه** در بحر وجود در شیشه  
ازم خاکست رخ صد خلد **منه** اما سبحان کرمی و است

عالم که شیشه لایسته است **منه** در وحدت تو آدمی است  
این می سخن که هر دو کویا  
دینا معشوق خلق را رود **منه** با بیک قیانه بهم خود او  
کر کرده شوی پند درویشی را **منه** زبان بود که ترک دینی او داده  
انجی ابرو عاشق از تو در ناله **منه** دور تو نزدیک تر حال تابه  
کس نیست که از تو جان تواند برد **منه** این را بغافل کشی از اینجا

**منه**  
عالم کردی امید و است **منه** این شرف خلق ناسیست  
در یافتن ضرا و مردان **منه** در سیه صراط مستقیم است  
خلقند همه درین کین ویرانه **منه** از هر چه نه افسانه بود پنهان  
از تو که نیک و بد هر کس پند **منه** انجی ای که نشوند پنهان  
تا چند کنم ناله من آواره **منه** از جو و جفا فکری خجسته



ای گفته که در ساز برد و فکیر  
گویا که تو نیز چون منی بچار  
بستان از دست ساقی با باده من  
نامست از لشوخی مرا که آرد  
عین آنست که دلی زنده کند  
کین زنده کن بجز آگاه  
آن فرد که بر راه برانند همه  
در معنی خود بسیر آیند همه  
ای طایفه را که ضالین بخوان  
باصوت خویش گشتن شنایند

در یاد بخدا و گویا که  
ویرانکه هر دم و آباد که  
کر غره نه در عالم و خیال  
نخلین چه بکوی باشد که  
عالم که بآدم این نیست همه  
آدم ز نفخت در نیست همه  
دریای مکان که بر سر موی  
انما نسیم لادکانست همه  
هر چند زلف نیست بر دست  
لی لعل دلیرت از بلاتارست  
قاضی قضا و اقی غوی  
اما کی اهی کسی و بسته

هرگاه

هرگاه که عشق در تو ز سر نخ  
آزده شد منی خست حال و بخت  
شیرین طلب کیم عاقبت  
چون تلخ است بر تو شد بخت  
از باده عشق جز تو دریا نه  
کس واقف و راه و آینه  
کیفیت هر جام که عیش کند  
اینست که هستی است غیور  
موجودیت که نه دیوانه  
باشد جسم و کبر تو بیکانه  
پیش و کی هست در عالم  
ماند شخص و نمی پاید

از هر چه مرد و محو بوده همه  
درفتنه و یو خود نسا بوده همه  
یعنی آنکه غیر ما دانستند  
هر کار که کردند ریا بوده همه  
مخت مگر مخالف کام همه  
بپاده هم از کام همه و هم  
رود مخت خوار است  
شخصی در عالم او بام  
یارک و کون از تو معشور  
از تو جزو دیکته دور شده

در هر که نگاه کرده نوبت شد **منه** و هر که نفل زده گویند  
با خلق کسی ناشی نیست افاد **منه** هم آتش بس که در طوفان  
شیطان کردست کرد با آدم او خود در دام لایق افتاد  
یکرازشد درون پرور **منه** هر چند که بهش در گرفت  
قران خبر مختلف هر کوم آید ایا هر را واحد بخون **منه**

قوت دارا از یقین مایه نه چشم از جوین عاید  
آرام درون کام برینست در عشق ندیده ام جز این عاید  
نه در وفا نشی و نه ناله آه **منه** کریمتی اعتبار بسی تابه  
یعنی هر فرغ باز یک نایل عقاش سخن اگر نیند آید  
شد در توحید محط شهاد **منه** در دینی و دین مردی گاه  
ظلم امروز را جزای بخت زانگونه که لا اله الا الله

صبر نظر

صاحب نظری که شریک الله **منه** محو اندید ماهی تابه  
سرزدانیت تا کی نیست اتمی فایده هر سود و زیاده  
تا حتی ندم دریت جان بختی **منه** جازا سخن از کون مکانی  
او در سخت خلقش اسباب با او اگر این روان بختی  
جانان بختیم جان بختی **منه** بر خوان بخت فقران بختی  
بش از راز قوه خود باک در معدن خیز زبان بختی

جوان مرد از وقت فصل **منه** در حسی ز دانش شد کونا  
او گفت جهان این چنین باک هر نفس بانه بسیر در راه  
که میشود افسانه هستی کونا **منه** گاهی همه غوغای تو  
من بخت انداید کاهی بخت که شکستند ماهی بخت  
دوست نیاز و ناز این **منه** از قدر وجود لا اله الا الله

میایی بد بصری و بسندید در زبانی که از هر خواه  
تو نقش عد گفته کرده و شد جمله ایدیه حکایت  
داریم من تو کشته شد تو کوئی لا اله الا الله  
هر او را روز و شب بهر روز تا پنجه می ز حاصلی ره بر  
یوسف کج افکنده و یوسف پس قافله را بسره جرده

کار عاشق که خون بر شامید از صبری بصیرت میاید  
بلبل قفس را صخره بار چون فایده ندیده از  
جز دل نگرانی محقق نشده زین ناله و فریاد معوشی  
از ناله دل تعلقی معلوم افغان کند جرس معلوم  
چون بیت مردانه غرض هر چند گفته باشند سبوت  
از دایه ها ناصواب بروی دعا در اجابت

اول

احوال جام کاین است و رسائی بزم جاود است  
گفته که شکر ایسان به خوش کفا خوش باش که نمیشد  
تا با تو که و تیرت غامضی باشد دارد تو آتشی ز هر جا  
در صاف لی بر ایتی سبوت کو به بیان بنده دارد نگار  
موجود یکانه ایست چو نگوهر هر چند که ظاهر در گوهر  
ایخلق که گویند وجود و معنی غایت گشت غایت

هر کار که او کرده بانی لجه کانیست بحال مردم خوانده  
خود را باراده ازل تا گذار یعنی که مراد خوشتر گشته  
ای به بوی قوی صید ساله در دایره مجاز خود محتاج  
کوته نظری باشد و کجاست گناه بزرگتر نماید باله  
عشاق شدند محو جان باشد این گفته که من عالم ان دیوانه



ارباب وصال حاصل فرماید  
 کسب نبات خاک در کند **منه** میزند همه به خواب و بیدار  
 القهقهه نیست این جانیست **منه** همچون آتش که بخوردن  
 یکدم خشن از ولوله جند **منه** خود نالی و غمینه و بوند  
 بر کن بر کج هستی هستی **منه** این ناله زار را که میزند  
 آن ذات قدوس در سوتی **منه** غمزه را و غیره اخیر  
 جرفانه و هم نیست کجاستی **منه** بنشسته خدا و نبی و غیری  
**منه**  
 خولی هر دو زنجی هست کجاستی **منه** تازشتی هر کجاست کجاست  
 هر کس قوت در نیست کرد **منه** زانجا که ادا نمی فرست کجاست  
 یکم جو دست خیره دارنده **منه** در معنی و در صور اثر دارنده  
 این ارض و سما حفظ او نظیر **منه** کش هرشت ملک باید بر آرد

در غمزه

در غمزه عالم که گشته **منه** هم رفته به حجاب و نیم برشته  
 در در شمسیت صولجان **منه** من در خم صولجان بگوشه  
 فانیت گشتی بجای پیوسته **منه** نادان بکمان خوشین  
 جانی که کرده رو با حیرت **منه** آبی که نخته بگر است  
 از او جو یا بجز کل شد **منه** کل سد پیش کنی قول اگراه  
 آن بایه عالی که علی شده **منه** از تر فلاقت خواه و نه

**منه**  
 یار که خلاص از غم کام ده **منه** از جمله رم و بخود دل انم  
 یار یار بجای و هو معکم **منه** یکشته درین معیت آرمده  
 مادام که مرد مایل شود **منه** هم طایر شرا و بر سروده  
 سنج اسد حکیم جبار **منه** ضبط کس هم نفس کش فروده  
 هر چه که هست جز حریف **منه** در ذکر ادانی بسیده نش

آنکه خوش آمد هر ناخوش خوشی چون کاشکال کند و ناله  
عقل و خرد شکست کش **منه** هرگز دشمن دل و کام دل  
یاری مکنی که بر سرست پتو مصلحت از و یک حاصل نه  
نور رست بس کوی فضا **منه** روشن کن نفس نه پناه  
در خانه تاری جویباری هم شمع شود شمع خفا

**منه**  
عشق است که غم را بخت یعنی از غم حق جداست  
جز ترک خود و نیکو گفتن افسانه و افلاک است  
بر عجز تو نشسته دار و غم نشسته **منه** بر کرد تو تو سر فلک حبلان  
چون غم تو نیست که یار مظهر خود می تو از بزرگی و جهان  
تا مر و کفیه لاهی سیاهی **منه** دشمن سر بد و اله  
آری یار خاطر خود خواهد نتواند داشت خاطر یار نگاه

نکرده

ترک هر کس و یار و اختیار **منه** که میخوایی که یابی اسرار  
روح قدسی با هر در نمی بشیر بیک که چه واقف از کار  
گاه بی سیم بر لوح چون **منه** که چون بیفت قناره در جوی  
بزم می بهر زمان است سبجی اندر جبارین  
چون مهر بر زده نظر داشته **منه** بهر که بره لطف گذر داشته  
بازم عالم بدیده آراسته کویا که ز چهره پرده برداشته

**منه**  
امروز که عبت نکردی هم فردا بهشت کی نشیند  
قول از دنیا فعل از دین **منه** وین خچران بصدایند  
من برود و غیره یار **منه** بی او بجز اسطر کار  
بر تیره شبی طلب کنی بر کجی محبت ولی با خدای  
چال بر گشت زجه و چون **منه** غیر از چو نازد مضمون

بتو افسوس از این فصل  
 در خلق نه امید می هست **منه** بل که خداوند کریم است  
 چنین استیلا و کین و ستم  
 آثار و زمین نیست **منه**  
 آن فرقه که محو گردانند **منه** بر عرش بلوغ جامی دارند  
 وین خلق که با هستی خود فرو **منه** چون طفل بر اسب سوارند

بدم خیر خط اعلی میده **منه** اعلی سچو همی ز ادبی میچ  
 معالج تراست با کینه **منه** هم میگرد بر سرش پانی  
 از کینه غش برید گردند **منه** خود را بمطنه غیر گردند  
 کس راه نبرد عالم عفا **منه** بیخانه و هم سیر گردند  
 زان شیخ دور زدن کشته **منه** از بکدیل سر خوش گردند  
 از صبا وقت ناخبر دارانند **منه** آوازه و نام می پرسند

در دیده

در دیده خود شناس **منه** آینه شال رویی رسو است  
 نشان خیر و بدنی عقوبت **منه** و اکمن کشتن خط او است  
 دل شوان است کیم **منه** هر چند که باید رنج بند است  
 در دست خدا دل در **منه** اینک اعلام اعلی الله  
 زان خالق کل هست **منه** انجم همی بر آن دوخته  
 بان عاشر اگر در نه کور **منه** خوشسید چنانچه لغو

از عشق طنور او هویدا شد **منه** هر چند که شوریده و شیدا  
 ای دیده جو خفته جمالی **منه** در آینه همه تو میداشت  
 در عشق که نیت را باو کند **منه** نه غم فرح نه مرده و زنده  
 ما بیم بجز حیرت تنهایی **منه** نه نصرت کینه نه محال شد  
 در هر سخن شراب معنی ده **منه** از کشتن عشق اگر چه بوی ده

X



در کینه اهل درواز پیشتر  
چون بوی کلاب از کل فرزد  
این خلق را احسا در کینه  
این نقطه ای از حرفی از کینه  
دستی است بکار اندرین  
که مشت خود خویش را که کینه

ایستی تو بغیر و هم وطن  
باو هم وطن هیچ جان  
کفنی که کجاست در دولت  
مطلوب من ای که تو بانی  
بازگشتی خود بغیر همه  
شیدای خوش عاشق هرگز  
از بی زود در هر دو آن  
همچون کسان تاب بر همه

حق را که نظام را و فسادند  
مارا بهمه سرانجام دادند  
اندر زبان کل سخنگوئی شدند  
در با می فصال اکتادند  
در قعر زبانی لغزان تو بجا  
زاکونه که از هر کس و بجا

مقامت

مقامت طرب در درویشی  
چون بچینه در کشتن کوئی  
شرطت صد احتمال در کینه  
زاکونه که عمل از خطای  
بغنی در کل و جزو ششمی  
دیدیم یکی جمله یکی از کینه  
در عشق کوه را و جوی میانه  
کزن کجایان همین میانه  
جان جمع کن سیی به خود زنده  
نرشت خشمی بر و دانی

عاشق شرف هوای دنده  
در غیظ فلک مجو بجز غنده  
کهنه شوی باوج فارغ  
بهر که تپی باشی در کینه  
بر گفته و کرده مرد را پسته  
در نوم و پهر آمده آن کم  
در عالم پیش که قیام کینه  
قول و فعلت هر چه بویست  
در کشت خود خیال او نمید  
در وجه خود عین صوبند  
بایستیم اقبال از دست  
زود آکنون ارقا بند همه

۲

هر کس بآید ز وجودم کرده **منه** در خلق بخلق کم نظم کرده  
 زان که بیکه افران نرود جز آنکه خواست یا خیری کم کرد  
 ای غیر آنکه دیده از عین کنه **منه** و از ارسجی بسته بی کاشم  
 در قاری رسیده اورا ناکه او ظلم زمانه خوانده عدل  
 موجودیست زنده و پند **منه** او از عالم عدم افکنده  
 اورا که زدیگرسیت تلفیق می توان گفت در حق زنده

**منه**  
 این عین نیست یعنی جسم تو دیده هر قرآن همین بگو  
 هر کس بدی غبار کشش می سر جنبه رحمت این جسم تو  
 عارف هر جنبه نیک بدید **منه** تا ویل خود از دید احد بدید  
 این عالم را که نیست غیر از تو اصل آنست که شرح خود بدید  
 الملیس که هر چه بود نیکو برده **منه** یعنی از خلق جان حق برده

۴۱

هر کس را شغول بجای کرد بس که هر حق شناسی را بود  
 یا هر کس کرد بهر کم **منه** حق را همه داده لقمه جانید  
 بهر نیک و بد زمانه را فرزند اما یکی آمد و یکی نمانید  
 مغرور بهر فتنه پردازی **منه** تا در رازی کس هم آوانی  
 ای صرخه بکام خلق طفل تا مامور بهیم با تو هم بازی

عشاق که حجت و جویند هر سو کند ره باو نیند **منه** ۲  
 آنکه غم و دین دنیا داد در حضرت محمود دور **منه**  
 هر کس دانت عاشقی از دوه **منه** مخلص و عشوق محل تره  
 عشق اورا الطفی از دوی چون برداری عای بر عو  
 درو سیت عافیت در ستا **منه** اندیشه سروری بلارامه ۳  
 ز داری فرت بر سر لاری و اینست نتیجه علویات

در کار و فنی که آرد به **منه** جز محض از خود نبودند  
 این خلق که سرگون بکام **منه** در حشر خنثی نمودند  
 کس نیست بخار شر که **منه** در بحر عین عشق پونید  
 آنست جهان اندر این **منه** درین طغیان که عین یک پونید  
 یا شب تاریک ابروی **منه** ز صفت نعل پای صبری  
 ای دید تو هم بقدر داد **منه** تا بشناسم قدر ترا قدری

تا عقل ز غیبه بکشد **منه** از ارم ندارد این دل دیوانه  
 پیر و نرسم شور بجا **منه** این نتوان بود در دل غایب  
 هر کس که در خیال خواب **منه** از بزم وصال او غریبی خور  
 من کسیم و منفعل از **منه** این زه که پی باقیانی برده

ان لطف

آن مصحف که در شهر **منه** سرگردان ز شوب بی بیم  
 اندر دست خوش انشا کرد **منه** هر دو الهی پندش  
 این خلق کنون غافل و ناپاک **منه** جز منکر هم نیند و نگار  
 خود جز اسمی بکار بود **منه** بیدانه ز هیچ رفته و آید  
 اخلاص کنین بخود می **منه** خود آراستی را کن غریب  
 بگزید از لب برز علما **منه** لا خوف طالع در کمال حسنی

ز لطف و کرم چو نه **منه** خلق غافل معنی خود مانده  
 بر شد بقلک مرجه در **منه** مشت گل و آب در نزد مانده  
 ذمضم که از غافل **منه** غافل گوید معنی قصیده  
 سبحان الله بترست **منه** کز ابده دوست عاقل دشمن



نه زرنه جهان و سیم می ماند نه از جن عیش نسیم می ماند  
 نه از عمت جبهه توانی دنیا که امید رفتن نمی ماند  
 بانیم قدم بسیر این مرحله و نه زور مهرشاکلی راحله ده  
 گر کن ز تو پرسد که دلشاکل قل کل بعین علی شاکله  
 هستی که نمودت همین روشن کار تحت جزم نمودن  
 دنیا پیش صریح نیست آتش در بنمایید و دودش

موجود نه آفریده دان نه زاده بهر خند که داد آفرینش داده  
 عالم عدم است با همه لاف وجود صورت مرده است که بر جبهه است  
 ای پدر و جهان دادمانی تو در دیم سر سره دود و انجیر تو  
 مارا کاهی بود اگر وقت خوشی  
 زانست که با تو ایم باغسیر تونه

ای از فود

ای از فود و اصل خشنود کانه دلست این جهان انسانه  
 مقصود تو سب و سب و سب کربت کی یارین تین این تین  
 از هر تو خور و تین خط صید باره کان حسن جمال از فود  
 این طرفه خط از فود خط جود حاصل شدن همه نداده  
 آن وقت که خوش داشت در توره سکنه اند آه نه در توره  
 و اما که اسیر نه کرو تانه جبار است کشته می تانه  
 ای عمل که عشق را نظر کرده یعنی که دوی فتنه افروخته  
 تا عاشق جلوه کاه حاضر تون بهر سیر تو را میال که خبر تونه  
 هر کس شده است از فود رین دایره خویش را بر تون  
 در زیر فلک که از فود خلق همه مرده اند و می زنده  
 این تونه نمی شود کفایت رود و در کشش که با و میال  
 رازی که در حالت از فود از یک نفست لا اله الا الله

هر کس که بر آرزوی او برون  
 با خویش غلب کن کند نه  
 اکس که خبری مع او دارد  
 بنم ما انا لا بشت فرموده  
 جان دال تن که بفرارند  
 مشتاق نهر رسته بازند  
 مدتش که در دست قفا  
 اما پس که اشتغال زندند  
 هر چه خدای ارادت گفته  
 از لوح جهان که خوانی گفته  
 بل هر کس گفته کرد یا ب  
 از چشم دیده از زبان گفته  
 توانی که بنویسی ای امید  
 مانند قوشه ای او بندیده  
 خود او را ده که نه نامی بلیق  
 این لفظ که بدای او بندیده  
 در دایم پیش که باد او بندیده  
 از خلق بریده با جدا بندیده  
 زهر و زهره در آن تابان  
 در دایم و بی خبری بایسته  
 در دینی فانی بخاری تباه  
 در ارم زنجیر هر کس اعجاب  
 زان حسن که نه کس گفت بدایه  
 زان حسن که بی نیاده چویند  
 زان حسن که نه کس گفت بدایه

تا خط آن حسن همان افتاده  
 مدینه و شهر در جهان افتاده  
 هر کس که شمع جان افتاده  
 هر کس که شمع جان افتاده  
 چون مرد شده استی خود بگفته  
 هر کس که هست که او را گفته  
 توسع بسا دلی نه از اسبکیت  
 زان شد هکلی محمد افلاک  
 بدشت جرداد در طمانینه  
 با دوست علامات طمانینه  
 یعنی هر که که مرد کامل شد از تو  
 دیدنی می آید هر کلمات  
 جز بگو جو داب و خاکند نه  
 یعنی که سواد ای او بکند نه  
 ساقی حق و ساقی سخن می بیند  
 در مجلس عاشقان که بکند نه  
 مرد که کناه یا تو ای کرد  
 زان برده خدمت با تو بکند نه  
 یعنی هر حال در آن از ناگواری  
 مستونی کلان تو حساب کرد  
 زان روز که خورده از آن زمانه  
 کوه شده عقل و خوش از آن  
 این می که تکلفات مار است  
 معنی طبل است بت جهان

با خط





۲  
 شتاب و نگاه دار سرطانی  
 یعنی مرواریدانی که شتاب  
 تقصیر بدست برآورد عشق  
 لکن عجبست نامه از شتاب  
 در خلوت من هرگز را یکی  
 بیرون جوشده کار با یکی  
 هر که که بخت در او منضم  
 مانند کسی که او گمانی کرده  
 از چپ ظهور هرگز کرد  
 انسان رزق غیب جانی بود  
 از دیو فرشته آید بود  
 این نقش شریک بنیاد بود  
 از دیدن خویش تنه فرقی  
 در هر چه خرد ای حسن بود  
 با این همه حال ارب ازین بود  
 در دیشم و زانی و شکم  
 انگیخته های ماه و مهر نهاده  
 جرات خود کجاست و باقی  
 آب و علف کاه و پهن نهاده  
 زدم که مگر خلق و غایب نهاده  
 نایده شاه غیب و پنهان نهاده  
 صد شکر که آنچه در حق آید نهاده  
 قول منکرک با اینها بود نهاده

نراید که هر چه شریک و غیب نهاده  
 لایه خوابی غیر و مو نهاده  
 فردا که در آتش هرگز  
 یابی تو با یکی صاحب نهاده  
 بودند بعد از دعوی اله نهاده  
 رد و جابل قبول عالم نهاده  
 نه عالم نه قبول و مانده  
 رد و جابل بست خزان نهاده  
 عارف در صوم جان جهان نهاده  
 تیز شد از میان جهان نهاده  
 عمری پاکت بخود سوی کل نهاده  
 تا آخر کار آنچه آن شد نهاده  
 دل فاش ازین آن لاله نهاده  
 ازین پیش نمی بود که با شمع نهاده  
 کار و جهان کرده و یاد نهاده  
 زمین پیش نمی بود که با شمع نهاده  
 سبب آن الله که می تواند نهاده  
 غیر از آدم کرد نشانی نهاده  
 در یافته که آدم در عالم نهاده  
 کام همه کس داده و داد نهاده  
 جندین غوغا و یک صراخ نهاده  
 بیست و نه زلفش هر چه نهاده  
 عکسی است که بر آینه افاده

در خلق ز دعوی انا خیر همه  
 آراسته اند کعبه و دیر همه  
 در خانه هر که خندد پیش بهشت  
 در جده همه کرم شد سیر همه  
 خیر لایبی نه سوی در اودا  
 غیر از توحیدم از همه چو کارا  
 هرگاه کنم توبه و استغفاری  
 دل کوید از که ام کام و جگر همه  
 ای در رقی کسب ای که ده  
 با ما انگاه دعوی دین کرده  
 این طلب سیه که با کمال کنیم  
 برداشته در کمال بیکس کرده  
 از آب و جوی آب آراسته  
 چون خیت بر صفت که بر آراسته  
 یعنی که از آن دوری ای و یافیه  
 کویر یک و تو رنگها و نهسته  
 او را هیچی بر لب و زین زنا  
 باز اسودی رشورین زنا  
 این طوطی ز غرور است یکدم  
 در کیف دکم وقتی و این نه  
 سبانی یکیم زو الفس کز پرده  
 سال و روز و شب بر دل و زده  
 یعنی نملی که یک و دم و یک  
 هم مدت و هم حساب مدتی

اندر

زده خسته طبع کفر و دینا تو نه  
 نیکی و بدی و مهر کنه ها تو نه  
 نه مالک نفسی تو نه صاحب  
 تعلیق تعلیق اینها تو نه  
 سر یکی نهان بود ز من کرده  
 وز جگر که این دشمن کرده  
 آن رفت که در من دل کشی  
 من در دلم اکنون و در جگر کشی  
 نادمه غیر خاص ایامی نه  
 ای که هر چه بر ابرو عانی نه  
 در دهر که مده از مایه ای نیست  
 نای دارند عاشقان کانی نه  
 هر غده که در جان نکار افرا  
 ز آینه شش جسم نکار افرا  
 زانده که آسمان صحرای نیست  
 کور و بر زمین نیست که افرا  
 کشته ز غیب کای تو آفتاب  
 سیری نمک کن که تا شایان نیست  
 کفتم همه ز حسن و آنم و درنا  
 کشته که یک از همه مزارت به  
 موجود نه آینه در دهن مراد  
 بهر چند که داد از خورشید داده  
 عالم عدت با کمال و وجود  
 صورت مرده است که هر چه است

خزانة جنة اصل و فرع مانده  
 مردون بسيار عالم پيدا  
 خلق نادان بر عوي صومعه  
 در بحر خوش بوش اسير چنان  
 در مرفه غني غني كس طرا  
 كرده اين ميرزا اردلان  
 متقي قدرت بي ان يون  
 خواجه نه نقد نه قيمت دارد  
 اصل اين خلق بي با عكسده  
 كس نيست كه از چنده اخلاصها  
 آرزو كه گرچه وحدت آيد  
 اي سر محمد احوال و احوال  
 ما چون كويم مردون آفرانده  
 اردلان شده اند آدم خوانده  
 از بهر داند بر تو حرمه  
 با بهم در خود باجه انجمنه  
 آن من كشته لبانشان بلبل  
 خوانده بنامش بدن مکتبه  
 با بهر كامي كسب اين به  
 بل ما داريم كويدان و اوين  
 يعني از دوات جوهف شغيفه  
 در دانه نديم كمي شديده  
 حاصل نشد از جهان كثر آيه  
 كي جانب آفتاب كيه نايه

مردان كز نيت مراد كند  
 ملك صفي به سجده كند  
 از شكست دميد باري نيت  
 اي باطن حق كيت احي نيت  
 در عالم و قرايه چيه آمده  
 بهر راه چه دوستي كبر و ارم  
 سيمان حليم من كاش بنده  
 كسودا ده حكمت فوان كا  
 غافل من اوكاف در كس  
 تعليل و تكلف كل شكايت  
 بر خرد و در برك راسخ نيت  
 بر زره را قباب و قيصرت  
 اردوي خوشي كاي اوده مانده  
 اينجاست تسليم نهادن عه  
 زانگونه كه از تو كوت در نيت  
 از چشمه كوي آب جوي اوده  
 بهر چه با بهر آمده  
 يا خود كسي از كاي اوده  
 و انگاه رندي خود تر منده  
 كسوي رده ساقه داني اخده  
 عارف بهر خوشي و در نيت  
 كس ناي از آشنائي دير نيت  
 بل نشسته با و شين نيت  
 زانكه خوش و راضع اوده



هر کس بدین راه را بود اندوه  
 یعنی که ندیدم ز کتب حاصلی  
 این عین اندوه به نگرانی  
 حاصل که نظایر به این  
 آن شد که حساب اندوه و غم  
 تو سیکه ای که ز من یاد آور  
 با من زبانی که غم درون  
 چون میبری عشق مرا زنی  
 شوق و آتش به دست به دست  
 از ما صافیت هر دو در یک  
 خلق بهای خود درین وقت  
 هر چند چراغ من بود که در راه  
 بیرون رود که نیست فریاد  
 جز شوقی که قفس اندوه  
 و آن غیر شعله جلد و شعله  
 کین اندک شد آن بر پیش  
 جز آینه تو در نظر گرفته  
 از خود می آید تو چشم گرفته  
 جان افشان بهش تو را  
 کل را بکتاب خانه بردن  
 غفلت و در جهان را از راه  
 آری ز غم و است به اندر راه  
 و خطه که او است مکتوبه  
 صاحب برداشت عاقبت

عمر تو که شد با ندرام تو نه  
 تسلیم که چون عذیر آیدت  
 ز آفاق سوال یاد بر کن که چه  
 یعنی که بسیر عالم آدم را  
 غیر از روی که حق میداد نه  
 دانستن و دیدن است  
 حاصل نشود ز هیچ تا به وایه  
 ای عقل زن طلب کن  
 این هستی و غایت بی تو هم  
 نه فرماید بعد و خاصه را  
 تا خود را هیچ بودی در راه  
 تا هر دو که بودی می بیند  
 هر دو به حسن نیت تو نه  
 نام تو مسلمان شده ای تمام  
 ز انقضای حق خبر بر کن که چه  
 مجموع شود انگاه نظر کن که چه  
 این جسم پاک از عید تو نه  
 اینها که تو دانسته و دیده  
 آنرا که بکوی عشق جوید به  
 خاموش که اصداه از رویه  
 پیدایش که مراد از حق  
 چو کان توان بافت بکوی  
 عین الله شود که در راه  
 چون کل شکفت کل من الله

ای آینه دوش ز غم و افساده  
بجان تو بر تو بر تو زانست  
این خلق نه اگر نه قوت  
کوره و بهت زینش بل زاده  
که پیش اند روی زبون نه  
در پیش تو آینه خون نه  
که پی نه عین آینه بی چهره  
سلطان جهان چند چون نه  
هر خط تجلی است زان نه  
ارام برنده عشق افزای نه  
در سنگ لکین که صید مهال  
قیام کس را قرب جان زور  
معدوقه نموده پیش هر که آورده  
فانل جوین کسی باور خود  
قاصد رسیده جان و نموده  
قاصد رسیده است نه نموده  
هر کس که یک علم و هنر  
غافل که تو نشین طلسم نه  
چون دل شود محکمه زار نه  
اشیایه را کافیه با تو داده  
بی کشش صان نیاید کار  
اول دعوی و بعد از آنست که

در خور نیست در عدم ناک  
اگر که محبط و صفاک نه  
موجود ندیدیم درین داغ و زار  
جز آنکه برداشت زاوراک نه  
نبودن بهمان و شکای نه  
خبر مبدکی دنیا زیاری نه  
قتل حکم امانت بر نداشت  
و آنرا که شناخت گداز نه  
بر راه نیند هرزه ناز نه  
سرشته کوی جود از نه  
رین بکمال حقیقت نه  
از بهر بجهت رسیدیم نه  
خار و خس کرد اب جهان نه  
اکنون ماییم نازده و گیر است  
خردانه جابجا دیدیم نه  
سرشای دروغ را دیدیم نه  
هر چند که در سر بهشت کای  
آرام ندیده معنی آن نه  
سیکست زبان شغال آتش  
دو زنجش شمس غیری نه  
قران خبری زهر کسی داد نه  
مرات تو شکست بر آیدیم

یعنی که نقص به نیایی کمال  
 تا چون مردان نه خوب اند  
 بیرون زمراد مرقول نیاید  
 و نقص نماید بیکت بی پروا  
 ۲ از درگست کامل کاد  
 ای هر خط وجود داده شد  
 بر در از رخ برده و در دیده  
 ما دم که از دعوی خود کس  
 سجان حکیم هر دم اورا شانی  
 اندر یک کن بهر از کان و  
 نویستی و بهر یک کج درانی  
 از غفلت خویش اندر دست  
 از نقل بعد عقل خود نماند  
 لابدی کام بایدت حسای  
 بل عقل نیست که بشناسد  
 سنجیده بهیران نظر برای  
 نکه داشته هیچ کار با فردا  
 هیچ از عالم نه میتوانم خبری  
 این عالم هیچ را بر ادانی  
 از خبر که توجیه حبس کنی  
 در هر جسمی از دوزخ و شای  
 جوهر سبز از رنگ در هر کانی  
 جز مظهر عدل و دانش رود  
 زین سر عالم که خاصه بهرانی

ازین

از پیش علم و علی خود بوی  
 از خود بیکر نیز زنده اند جان  
 همچون افلاک که ز خود میروند  
 هر چه بود کسی که است آن جزو  
 این عالم اگر نه با کیش فی  
 ای خواجه حکیم متوجعین پیدا  
 کانی خود را بر اراج چه دید  
 صد از مدت جهان که میواید  
 هر چه که اصل از کماله شد  
 ذات از صفت غایتش میاید  
 از بهر تعلیمت هر کس افنی  
 القمه که نیست آن جز در ذنی  
 مخوفی شو که بر فلک بختی  
 از خویش در درگیر با بر خستی  
 هر دم از خودت بی میکی  
 زان بهمانی ز خود که تو بر میکی  
 جزو قوت نیست از بهر دوزخانی  
 این ارض سعادتمند خوشی  
 که چون یوسف شاه دیده شد  
 کار تو چندیست صد روزی  
 از رخ دی قطع نظر شوقی  
 از آنکونه که خوشید روزی  
 بر داشته گفت دلی بیانی  
 و غلش نه نقد و خرش نهی



ای عشق که بی نشان عین کما  
 پند نه هر کفری و دینی کما  
 کاری کنیم که عارضی کنی  
 سبحان الله و رکین مانی  
 از خلق بخردی بی نیازی  
 جده کی کشی باطل و حیدری  
 هر خد که در باس چو کشتن  
 در دامنیت از کز پانی  
 هر کار کنی بران نداری دید  
 هم از بی کاسته توفیق  
 هر خد که بر کار تو می کشم  
 غیب و سر توفیق هر ملک  
 در معرفت احد الحق شکر  
 در خارج اعتدال دفع کوی  
 آن ناکه پرست از آن کوی  
 در طبع نباشد از هم بری  
 هر چه کسی که نه انعی انقی  
 هم درون و بیرون شکر  
 ایندیکه از نباشد از پانی  
 کاست حق و خطی بر کوی  
 هزاری زخرو صحر و بوسی  
 او معرفت انصاف نفی  
 مری طلب از وجود کم نشسته  
 مری طلب از وجود کم نشسته

توفیق بی سنگ چون نهفته  
 حق ذات قدیم و اول و نور  
 بی انصاف در کرد و کرد  
 انصاف اگر دانی وجود از  
 مادام که در گمان زید و نوری  
 از دیو بخار خورده هر دم نوری  
 شد بخوبی فکله عن امری  
 موسی حیت او حقیقه خبری  
 خود هر بی و دلست نفی  
 کس را نبود و نبودت بی نفی  
 آری ایضا بنده اینست کسی  
 کفنی که بخورده الا اینست  
 جز خویش کسی یافت کوی  
 کانه را عالم غیر او نیست کسی  
 اطلاق کرد و زنی جزوی  
 از راه روان امر او باشتی  
 خلقی عدم وجود از او نفی  
 جبر و دن و او دن خاشاک  
 این انکه حجت که اندازان چی  
 این زلیتن و مردن زلی  
 موجودیکیت که یه با بندگی  
 سبحان الله که بجز با نهم ندان

نفقت جوی کج از بخت  
 بر لخت نفی سازد هر چه  
 در وصل آید میوشن لاله  
 سرشته مشکین ازین  
 از دست کیش که در او کردی  
 ناز به خوی شکسته بی آری  
 از این که بگذرد تیر ترک  
 سوراخ بشسته عقل نه بجز  
 صاحب نفسا که به نفساست  
 در خلق غمان که از او کس  
 ای کشیده و چو دگر بسته  
 هر دلو که درین جرم است  
 هر جا که وجودت جو خسته  
 کارم و قرار و در عدم نه بجز  
 آن سوخته حسن و افتخار  
 ای ارض و سما دید که کردی  
 تلخی خوشی و سختی و آسانی  
 هر کجایان بود و همین دیده کرد  
 کرشمه دانی که کردیش  
 این خلق بر آنکه و خاکی  
 حرکت نوادی هوا و هوای  
 اینستونی بدین چرخ را نیست  
 خود آنسوی مرک را ندید کسی

از جام عبادت اربعی کج  
 بر صحرای خراب کج  
 تا کی پای طلب بر این بختی  
 ناهید سر بسجود در کج  
 اگر کشیده شدیم به شمشیر  
 کوشش بر باد و صحرای نفسی  
 کان مار در به زلفش یار او را  
 شاید که خاص کرد و از غم  
 دانی قوی و زشتی در پستی  
 خالی نه زمانی از نفی و درانی  
 در کفین طبع کرم حمام دانی  
 و ز مردم اندیش از غوغای  
 با عید کیمت رب که کار  
 این را که تو خوشترین بهی  
 یعنی با چند منظر خود پیست  
 وقت دگر که رو به نظر  
 پیش نظر کسی که در آید  
 در آینه جهان بهر آتش  
 شوند بود و بچسب بی نظری  
 کریم نبود از خود و عکس خری  
 هر رفته آینه در هر پیش  
 از خوش بین هر دم نفس  
 بود غایب کج جو حاضر نه  
 افند بر دگر کشیده است کسی

در چشم کمی گزیت بگفتی  
 کل او در خرد هر دست اینی  
 عارف چند مجدی در معراج  
 کز آینه پیش رخ بر خودی  
 به جسد ذات و نشین برتری  
 در هر که نظر کنی خود آینه برتری  
 یا جز تو یا عین تو یا کل تو اند  
 هر گزتری و همسری و برتری  
 از تابش غیب و حکمت تعلیمی  
 کا هم طیفان قد که کمی نسیمی  
 درستی و غیش سایه و آرام  
 در برزم و حال بی تو باد باشی  
 در نه بر ارم از امید و پی  
 جامی بستان و فرید و طوی کمار  
 با خود هر خند نیک یاد باشی  
 مایه بودی خوشتر که از شوی  
 کورانه خیال را بخواه شوی  
 چون نورال در صدارت ساید  
 نیاید کوهی و عاشق آنگاه شوی  
 کوفتی که و علمی و عرق شایسته  
 غیر از تن جانی و در آن شایسته  
 زوق ترک تعلیه بر پای کردند  
 تمامش نمرودم از پی این و آینه

استاد ازل را همه کار حسنی  
 بر کار تر از گفت به هم فنی  
 مگر کار کعبه کوشتری با بیلی  
 جذاف بود که تا وافی بخنی  
 عیبت را بطلان بهیجی  
 در فضل بر بازی طلبک زنی  
 یعنی صد علم طلب طبعی  
 خند که ز ناطق آنگاه نشی  
 جوی خود غنیمت فیه طایلی  
 بی ادبی ناطق صادق کشتی  
 حال سکیم که در خون چون تو  
 ننود کردی که طایلی کشتی  
 کز نفس خود و تنای او دانی  
 حکم حق و بادشاهی او دانی  
 یعنی که بجای خود ندیده بسیار  
 کم یاری می و میگوئی او دانی  
 منی که شتم او را به هوا پیا  
 نه از افعی نه منی نه بجای  
 سرکش کی خیزد و عدم کردین  
 مانند حجاب بر سر و پای  
 بر هر چه از آنکس نیاز آشنایی  
 بر هر چه از آنکس نیاز آشنایی  
 باطنی مبارزه و محال آشنایی  
 بر خن کچه کشی و امن بر آشنایی



سیاحت بدویشی و خوشی  
 صاحب طهری شیدا این کینت  
 بیقوت و جلاله کی دم زنی  
 بی ادب و توان بود و توان  
 از د فرمود عالیشان کور  
 سبحان می که در شمول عشق  
 اگر ای که در جبهه کار  
 زین راه بروی شدت است  
 ما دم که در حال مدب کی  
 تا ترک فساد و در عالم نیست  
 در غن تو غیرت تا میری  
 در مانده زرق غلغلی از خود  
 دادم بند خیر ز نقب شرعی  
 خود را کینت به که عرض کنی  
 اورا تو شوی مخمور مادی  
 سبحان الله چه ماکر بری غی  
 تیران و غسل دوی هر روز  
 کیسان اید ز شمول در نور  
 روحی طلب که دنیا کرد  
 تا به زری که آمدی و آمدی  
 مستان وصال از شر کی  
 نتوانی جام عشق بر لب کنی  
 چون پاک شدی از چهره کینه  
 می بند ای که از خدا تیر می

ای صاحب کارخانه هر کاری  
 یا نوع دگر یا به ازین یا صبری  
 صورت پذیرفته غوغایی  
 چه خشم کان بهم بر این خنده  
 تا کار زحمت بگری شمعانی  
 و زرا که امور را حق می پس  
 تا کی بی هر ابد و اکی کبری  
 ای سرگشته لازم ایجا بشا  
 به خیر فری بسوی اصلش  
 تا چار و کو فر عما می کردی  
 ای آنکه بی علم لدن در پای  
 یعنی که به خیر تر اصرار  
 تا کی بنیم طالی و تکرار  
 اینها که درون سحر کبر  
 معنی مکر و عت و ادا سحر  
 چه شک کسان بر سر دنیا  
 نیکی رزق به دست نفسانی  
 تسلیم شوی تا مکت دنی  
 اورا خورشید و جوش را کردی  
 تا بر نغمه روان سر کردی  
 و دم جز آنجا که خدا توان  
 سرگشته این عالم کردی  
 او در کار و تو بند خاک و پای  
 تا پیش اگر کنی مراد بی

در روز زمان خود و دگر  
 یعنی که جو عشق با تو هم نه  
 ای دل ز غمتان دنا بود  
 گویند که تو تو دلبر و دل  
 اسباب سحر و دلی داری  
 کردم ابو جمل در کعبه  
 با آنکه زهر و کون و چشم  
 ما از سر و لب بر آید  
 آنکه که خلق خوش خلق باشی  
 عالم حایت میوان بود  
 الله تر است ای الهی  
 عاشق جو برن فدا از خود

با خلق جان و آتش عشق  
 دگر که در دست که با کس  
 باغی من و مرا در من بود  
 زبکونه که غری نازکی او  
 دگر که از غمت بوی داری  
 چون در کمری تو گفت که ای  
 آرزو و سیرار در چشم  
 از عشق در اعراض خوشی  
 بر سوگند و به مطلق باشی  
 اما دلی که بهدم حق نمی  
 شکیب ز عشق که در غمت  
 یاد از است یاد از عشق

شاید که در دق و اربابیم  
 تا دفع کنیم کیم از خوشی  
 بر خلق ضعیف جمله سرچو  
 حقست بر و بر ای آرد  
 در دست آمدت چاره کفری  
 دم نازدن و نازده کردن  
 دل چون بر شد زرد و زرد  
 آثار خونسنت از سر  
 عالم قوی و بهر در و مید  
 ایها که تو خلق عالمش می  
 در عقل تو و فعل است  
 و صفت قانت که خود را

۲ نان غیر مبین که ز عیاشی خود  
 غواص در بحر کفای خود  
 در خواب اگر خلق چهار سر است  
 بیدار شوئی خودی و بر جان خود  
 ۲ از دیده که معرفت جویستی  
 آشیای همه را بجهت جویستی  
 هر شکل که جلوه میکند عالم  
 آینه نقش کف و کیت خنی  
 ۲ ای شمس که طرح زار و زلفت را  
 تاجد هر از خویش دور انداز  
 کرده ایت میرا که از زلفی  
 در باز است نایم که چران من  
 مقصود بر این نیست که دادی  
 تا داری از در طر سر کردی  
 ۲ این که درین آینه افتاده  
 این هستی انسی از آفتاب  
 این پروانه بدار زوشت و  
 هر چند بخلق بگری آویخته  
 کر و مهر و اهر فیض پر تو باشد  
 هر لحظه بستر عالم تو باشد  
 تا معنی نازیده دانی از او  
 عمری بپای که در تک و دو پای  
 در چشم تو که ز نقش اندری  
 تا یک سپهر حسنه با نمودی

از

۴ کانی که نیست هاشم این بود  
 بگرفت عیسی که می بود  
 در لاف الوهیت مجرای  
 ادا که که خویش را بی آیتی  
 ۲ تری و تقوی نیست که ادا  
 علم دخیل اهل با عاشرت  
 برین شوخ و غریب که بر کرد  
 در علم و در صفا و حکما بر کرد  
 ۲ این یک دوزخ دم در کجای  
 که آدم و نوح و کاین که کاین  
 بر کردنی ز خویش و ناکش  
 بر اهل را که کار اهل او کس  
 علم از بعل نیایدی چهل کن  
 کوریت بر ابله است  
 ۲ تا فرمودی که غم خور از انای  
 همچون شده ایم و دل که بود  
 دیگر هر خبر کوی و فرمای  
 کشتی معنی وین و دل و اوست  
 از حال بسوی حال این باب  
 هستی حالت صف و مهر  
 ۲ آرام نیافت جود صاحب  
 یعنی عالم که نیست بر حال  
 آرام نیافت جود صاحب  
 آگاه ز هر کای و هر کای  
 یغیم ز سر کفر و دین آگاهی

X



اما فوق عین این معنی نیست  
 چون بویت غنی عالم انا کا  
 تو واحد و تکبار برین کی است  
 دور از توحید و اخلاص را  
 احوال بسی میکشاید  
 چون صد اسبک در دم میکش  
 ناکی کوی که دست نیامد  
 بنای ره جهان جاودانی  
 ذم از آن برسد بازندانی  
 از او کنش از آن اگر بود  
 نه مرتضی لطف نه امان  
 ضرر و غل نام چون حیوان  
 ضرر در نفس خویش بر او  
 تمام دی را بتوفیق نظمی  
 آب و گل اگر نه انداخت  
 بی سکه پادشاه عادل بزرگ  
 محجوبی اگر چه پاک در آن  
 هر کار بخاک شدن و زردی  
 در قهری نیست از قهر آن  
 رایج نشود بشهر بازار آن  
 در معنی قطره کسی که نیست  
 پیوسته و کی چند هم در جبهه  
 کس در خام جاده در بر دیک  
 بوی دیدی که غفلش از سر

آن غم که این کتاب از او  
 کم گشتی اگر سبک در رفتی  
 راز و جهان زمین ملک شوی  
 از خلق هر حرف شایسته شوی  
 زان روی ندادم اقبال  
 کافانه چند این دان کم  
 در کثرت ذرات که غفلت  
 بی وحدت مهر عالم از او  
 سر رشته هر چه بر عشقت  
 سرکشه عالمی با تو بازی  
 از عادت که غریزیم در او  
 جبرش که شکایتی نداده  
 رانیزش جان در زمین گای  
 غیر از او را که رانند  
 هر چند صغیریت ترا در آن  
 بهر خد تو گفت یکی خود تو  
 یمن و حقیقت این کردنی  
 اندر نفس یقین آنست  
 عارف مخفیست بعد از کوی  
 وابسته شایع او بی صاحب  
 قرائ حکیم ضایع و هرگز  
 مطلق نشود و بطلب دیده  
 با هر که سخن کنی مجال سخن  
 میداد او را که تو جان او

از حق روشن شود که از هر دو  
حقیت بدست آوردن حاصل  
هر علم که نیست کشفی با حق  
در رازمان خود و خود پس  
یعنی که جو عشق با تو همدم  
خواهی که رسی به بنشاید چوئی  
خود را در باب زانکه نهادیم  
دیدت وجود آدمی تنگی  
موجودی و موجودی نیست که او  
قدرت سوال جانی و جانی  
ای آنکه با چون و چرا برای  
از راز تو کشف محمد من که  
بر یک دوزخ پیش از نام  
تقلید کن جو عالم و حال  
خود عاریتی نیست که حاصل  
با حق جهان جو انشای حق  
دیگر که زردت که با خود  
ز ان نشاء شوی و انشای حق  
غیر از تو حق و ملک حق  
دیگر که آب و گل در یک  
دید اول ملک و عاقبت بر یک  
برنده همه نیستی و نیستی  
از دیدگاه او تو خویش را  
جز من با من پرده کن نیستی

بر خیزد معراج تو بر می آیم  
خلق فانی چه جو فانی است  
تا انس کبری یکسای یکسای  
عالم همه سر نهاده صاحب نظر  
ذرات زخایه زو و زو  
شریح هر جزئیست چو شبنم  
نقش زانکه که نیستی  
موجود یکیت که تو اهل  
معراج محمدی تو دانی ملک  
پوسته زینت یکسای  
یعنی که کشت که در راه  
ای آنکه هر اقله را زینت  
بر خیزد دل تو بر من که  
حکمت دانی نه در فانی  
و آنکه نه بوشت تو فانی  
کز عشق در و دت ملائکه  
ز ان روی که آفتاب و آفتاب  
تقریب ملک همه ملک  
شعوت بشری از غفرت  
در هر ملک یکسای تو فانی  
آن خط که این که حکم  
در گردش این دایره  
هر کردنی که آفتاب  
با خود مشغول و ملک من

با هر کس که در چنین روزی جان بد  
 هر مستوی چون من شود کس  
 عشق آمد و برده بر کف از آرد  
 در قهر و در انداز هم کس  
 این گفت و در سستی و ادب  
 توین همای که فراموشی  
 این سخن تو می بینی از زبان تو  
 تیغی تر و دور و خنده از موی  
 او دایه و طیار که گفت جویا  
 کو کز و غیور فتنه که میدید  
 آنرا که شنید تو قادر از این  
 خلقی دهم ازونی و در شکار

نقص

کوی

که جس کویه میافزودم بهر  
 پیرنگی تو عید بود و الله  
 که چو معنی و از دمای هورت  
 این چو رنگ که سر در در  
 مانند جرس که این غصه و صدا  
 خود را کنین که در مکان بالا  
 چون عالمی که در دینت  
 که چنی اوست دست عابدی  
 کس اندر زشت و ستور  
 عاشق که در شکستندید کی  
 که تو باکی بر اینک کس  
 که از غم و سرکشی و استی

نه که گویند عاقلان نه در  
 رنگ من و از خلق هم سر  
 با شست بین که ارم از آرد  
 سر کشته حکمت قضا و قدر  
 با اوست ولی از و چون در  
 هم از خود غنی که ارم از می آید  
 مردار خور از از ج و غیور  
 در کوی تو کم نمی هم بانی  
 این حاصل ایاب و جرایم  
 صادق که نه معترف ندید  
 آینه عقلت ندید کس  
 در داکه مر احوال هم نیست

۴



اگر خیال خوش خوشی دیتی  
 ای آنکه غایت قدرت آتی  
 و آن نور به ستری الهی  
 کجا بود بغیر منظر  
 و آنکه کان بری که کجی  
 در بر منی اگر که شستی  
 سوره الفاتحه از سر کجی  
 تقریب وجود عالم محلی  
 اگر که عقل نیز زد چو  
 هر طور که داشت کی کردی بود  
 آن سر کشی و مباد بود

اگر خیال خوش خوشی دیتی  
 ای آنکه غایت قدرت آتی  
 و آن نور به ستری الهی  
 کجا بود بغیر منظر  
 و آنکه کان بری که کجی  
 در بر منی اگر که شستی  
 سوره الفاتحه از سر کجی  
 تقریب وجود عالم محلی  
 اگر که عقل نیز زد چو  
 هر طور که داشت کی کردی بود  
 آن سر کشی و مباد بود

چون مهر کرد و جهان دیده  
 اینده رست هر که عالم  
 عالم که تو نام تراش کجی  
 هر چه به قدرت در این عالم  
 جبر بر تویت راقب یکی  
 آن ذات امید و بیم است  
 کفتم که همه سوچ ز رقی پاش  
 کفتم که محب و مخالف محتم  
 ارفاف وجودیت غیر از  
 بر ساطع هر سطل مکی بخر  
 هر جا که تویی نیست کم دکان  
 در خانه جز آفتاب تابان

عین همه دیده است آن که  
 یعنی همه را و جهان دیده  
 کربش تا کجی غافل کجی  
 اینست و غیبه اش کجی  
 که خاطرش او در عالم  
 سلامت کشاد و رست  
 گفتا که مباد از قدرت جلا  
 در خنده شد و گفت که در کم  
 در عشق که است غیر از  
 او میگوید که بر شتر ندی  
 که هیچ مباشر حاصل از تو  
 هم عکس رخ اوست بر آن



تو میگوی ترا عدم خیرم کرد  
 من میگویم چرا وجودم دارد  
 هر دم زبانی طرب و جلیک  
 نایب جان به نام او میگیر  
 چون سوز میرست پیوسته  
 از بهر ماتم عدم میگیر  
 دخیسته نامجو و خوشی که  
 آرزو که ما نیست و در پیش که  
 کرمانه میریم و دیگران شکو  
 وابسته نامجو و در پیش که  
 موجود نیست که بهر جا نیست  
 خلقی عدم و وجود از او بر نیست  
 سبزه اند که بهر از هیچ نیست  
 جز بودن و درون خاکست  
 صاحب نظری که در او هر چه  
 دارد و در او که در او در نظر  
 و انکس که نه اهل این نظر ندارد  
 از حق تفاوت فلان با در  
 صورت هر چند صاف نیست  
 فر مغنی نیست آن که نیست  
 زانگونه که در عاقبت هلاک  
 شاید باید ز شادیش خوش  
 ۲ کفتم که ای که ترا داد کسی  
 مالی زری که زان شود شاد که

ک

کشف که ز باد شطرب جرات  
 کرکله حال میکند یاد که  
 یلی صفی که در غش نمونی  
 بشو صفش که نه جان شود  
 ان لعل چو نوش و ز کس نیست  
 هر صورت خرد و خواب که نیست  
 خورب و خیال عالم و نیست  
 هر خدای نیست با هم نیست  
 در خوابی و در خواب کی نمی  
 وین طرد که انجا به تو نیست  
 زین بکر خاک به بی و نیست  
 آن ذات ختمی در غش و نیست  
 بعد بهریت عدم وجود  
 دانسته بد که نه نجات آن  
 ای آینه برین و هر جان که  
 وی مطلع آفتاب بران که  
 و در سخن تو در نظری آید  
 امکان و وجوب سرخ اند که  
 کر حرم زانو و محکم کرد  
 یا از حسد و کبر و ظلم کرد  
 آن ذات که اوست معصوم  
 باست جو یا پیش در و کم کرد  
 از جود علی که در غش کرد  
 بشو نمونی کامل تحمل کرد

صفت



در مستی خویش کربانی بخت  
 خود بخور و رجم در ارم درخت  
 ما خود کردیم تاج ایشرف دیم  
 احسان فرمود اتمه خویش خویش  
 اثبات خودت جلیلی می باشد  
 ای آنکه ملید او معانی را  
 اندیشه باغی در غم مستقبل  
 خوری که رسی بصل آن فرزند  
 در حوصله آدم و حوا طلب  
 ای فصل که آفتاب می راند  
 وی جان تو اگر پیش می آید  
 در هر که رسید که قادر کرد

خود را همه با نظر کنی کل کار کرد  
 ما را جو طوطی و جوی خراب  
 توفیق کن بهر اهل اهل  
 هم ترک اشارت که تو باطل داد  
 کر معنی امر و نهی او را داد  
 باقت یکی نه خواستش را  
 بوجاهت بر سر خود سینه  
 بگریز ازین طالب مطلوب  
 جز و سوره شوری در حق  
 انصاف این حدیث که خود  
 کجا پای فرج در کل غم می آید  
 مرآت خودش شمر در آفتاب

خواهی که سر نام شریک زد  
 هر چند که از کشته بچون لایق  
 زود عقل در ترک عشق بلایق  
 عشق است تمام فتنه و بوی  
 که میگوید که با جویی فرسند  
 هر چند که جستم اندرین کشته  
 من بردم باغ باغبان می جستم  
 هر رتبه و هر کسی کشنده را  
 چون مست نبی و بطلان  
 خود را همه انبیا و مرسل  
 ناکام هیچ کس که ده ای ط  
 غیر از صغیریت عالم تا

رو در حق بچسبند خویش بچسب  
 در عرصه کفایت برای کسب  
 بر عاریتی بجز به آخر وقت  
 حیران کنی دست کسی که توانا  
 که میگوید که بکشد تاج  
 جز عشق نبود زنده و فتنه  
 بلبل ز درون دوا جویم که در  
 بیرون ز فتنه که گشتی  
 تا خود نشوی نبی نیامی  
 آن خط که بگفت مصلحت  
 کاسی هر خبر رو و ده کان  
 که صورت او طالب که متنی

در صورت تمام و جوی عری  
 سر تا دم از عشق شوی پاک  
 زانکه که بر دهنه مرده ای  
 اما تو کی با پیش پا برسی  
 از باد و خورشید که کای دارد  
 هر چند قرینه و تیرا سی دارد  
 از سانه بختی و آفتی را نماند  
 که امید ی که هر ای دارد  
 تا ترک و پستی و خیل کنی  
 با دوت خفیه تو وصل کنی  
 تا بوی گل نرودی اندر عجا  
 کرم که تو گل کنی و گل کنی  
 تا دم که راه از روی چو  
 از سایه خود جو غیر او چو  
 بر سینه بی نیازی از پستی  
 بی تو با شای اگر او میگو  
 غیر از از روی که مونس خود دارد  
 از نم نه بایک و نیاید دارد  
 زین گفت شغف ظاهر او دارد  
 بیک که باطن تو به مقصد او دارد  
 در آینه تو عالمی جلوه کردی  
 دانه اگر به این ذکر تو در کردی  
 کس با غنایت خود نماند  
 هر یک اندک است چون بود کردی

محل زمان حکمت سحاب  
 کردن چنین بی مرسی سحاب  
 این گفته خبر مات دین او گذارد  
 تو تو سحر کد آن خود میداد  
 آینه صفت بهشت هر کجا  
 این سوی خود و او بی آنکه  
 او دیده ترا که عین منی بود  
 زانش تو دیده که عکس او  
 ای طلق از اوج بهشت چه برسد  
 یعنی که گفت غیبه را از بهشت  
 ای دم زده از خود و بگوشت  
 تا دم ندی بساط دم شد  
 هر چند تو راست دانی هستی  
 آن خشت که غافل مرده است  
 خوش میدانم ترا و اما بی تو  
 تا آن حدی که گفت خاک است  
 از هر چه اگر که بر خود دارد  
 چون به ریشته کانه بر دارد  
 در سار جنان اگر تو غم خور  
 خو که فقر اگر نکست بر دارد  
 ما را بی احد از خبر بهشت  
 تو حید آورد و جادوان را  
 زین غمت معشوق که لطف است  
 مرعاش را زهر را کند که

X

کین

خود است ز طلاق و دردم  
 کوتاه اندیش جانمی دارد  
 از جان نیر خاکی نشانی  
 بسیار اعضا دارد که نمی  
 از خلق دی نعمت صاحب نمی  
 قرب اولیت با وجود عقل  
 آن باشد دوست که خیر می  
 هم دوست بد نمی چون می  
 لب خیال هر فقه فانی تا  
 در نقص مراد و نقص کام آبی  
 زیر فلک اقران شدن تا  
 هم از کوه که ماسته در از جند

چون روح که هیچ لذت نمی  
 اند محاب و بکس بد نمی  
 زانسانه برف نه کی نشانی  
 با کل نشی بکامی نشانی  
 بسیار پان پیش نه هر کس  
 بعد ابری از این دانه نمی  
 خواهد که بد اشی با وجود  
 تا از نور فادت که در دانه  
 رو نه بقیعی جای هیچ  
 کامی از طاق و در رفیق طبیعی  
 چون فضل بعد مزار می  
 شمشیر دوستی پر کس

دارد همه را در این زیر است  
 دانهم که ندارد بکسی می  
 عقل از کسوی گفته کوه  
 در هیچ صفت در دانه  
 جندین صورت کنار دانه  
 در هر یک و در دانه  
 که سحر حکمت نه جای بود  
 این دشمنی و دوستی نمی  
 یک پیچ عینیت جان دانه  
 تا چند سوال عقل کیف دانه  
 هر دم زنده است در دانه  
 کوی بمان که کی در دانه

یا فین یا علم یا نسب یا جاه  
 گوید که ریا صفت کیم و جاه  
 عشق از کسوی خسته نمی  
 فریاد زبانی از دانه  
 خلاق بیک قلم امر می  
 در سر با دانه  
 بس نش و شغل از دانه  
 شت کل آب را هم کی  
 گاهی دل شادی لب دانه  
 انکار که بگویند شندی حیرانی  
 کویا یست اصل بود با  
 بنیدر همین زنی خوش است

شبه

از غرض از این است که  
 در این کتاب



شمع حرمش برون ما نیست  
 آگاه نشد کس حقیقتی  
 کشته بوش این جهان صبح  
 لب بندی اگر بپرک یار کی  
 بهر فرو ز جانمی بهم در خون ماند  
 بهر جند که نیست چشم از هم جلا  
 در خلق مردت نه و آنچه بهم  
 در غم و درون کار گیر سوی  
 هر کس که نخواست با تو  
 نه در دنیا یکدم آرد  
 از بس محرم ذات بی باقی  
 فیض نظر بسطت نه کنی

یعنی که ازین مفصلت بختی  
 ای یک ز خویش کرد این بختی  
 هر چند که خاک را بشوی کجاست  
 که رده فلک کمی به بدن آری  
 کوی که ملاق دیدم حق ایمان  
 این خلق ندارد ز کار و کردی  
 صد سال اگر طلب کنی آرد  
 در یک بختی نیست رجا و جوش  
 شیطان بنیاد دومی می باشد  
 هر کس بشی و هر چه از دی لا  
 خلقی در جوش از او در شیر  
 هر دست یکی و دیو سارست یکی

زمین کلي و خار در پاي پيچیده شد  
 خود تربیت ابر بر بار شکست  
 نیز اورا نیست که با پیوستگی  
 هر چند از دست در گنجینه  
 که در آن رشتن باقی هر چه  
 کاغذ بدایمی و ظلم شکست  
 موجود یکیت که قصد کرد  
 جندی که خلاص ازین نزع کرد  
 در خلوت وصل همچو کاشانه  
 کینا پیش نیست اگر کردی  
 بر عالی از دست نه و بر دست  
 ای باند پیر فایده چند جوی  
 بر کار حکیم کرده محک کرده  
 هر خط قدیم تو کند آنگاه  
 حادث که بود کفر و بر آنگاه  
 در شکر ز منت قوت بگرار  
 هر چند بر اید از بس دیوار  
 انبساط منی از غایت خوان  
 بادشمن خویش بر سر میدان  
 و خود سر خود نمایی ترا  
 بدایم تا که در داد از حق بیاید  
 پس عاقل و دیشمن چون میاید

خاشاک بر روی آبی زان به  
 کاب تکی بر سر خاک کوی  
 از کف باده بود سوخته  
 همچون می که او نه از سوخته  
 و اعطاء اگر از عطا خود که بود  
 کی بر منبر ترک عطا خود  
 در عهد ازلی که زین با تو  
 کین علم عبادت در دست  
 مان کا سه کلاه از سر شکست  
 چون کند کشته کرم با هر دانه  
 تانست و کفرتم از شراب پیوسته  
 شد پیغمبر در عاق هر شرب  
 دنیا جوت ساسن می کشی  
 مانند زنی که به شوی پستی  
 عشق اول نیست جز نظر پستی  
 در آرزوی ادول وین می پستی  
 و آخر خود را تمام در بخت  
 آری بی برداشت هر پستی  
 در عشق غیر سده هوادوست  
 یعنی که نمی توان بود شکست  
 هر نکته جوهر است هر چه در گنج  
 تو می توانی فرود آبی شکست  
 سدر تک بر ادات امید و پی  
 کا تها دشوی و بیت انج

در کار که چشم ندانند علمم  
 مستر بودن از این آفت کشا  
 با آنکه با شرم و نماند با شرم  
 این حق بر آنکه نه عاقل و نه  
 خود را از کس نه به شرم نه کم دان  
 ای که ده ظهور بر من شداری  
 خود را یکم چون خود به چشم  
 مستم نمی مهر جان آوری  
 ستم سوی دارم که نه عفت  
 در پرده میرجه که بر بکری  
 اما تو ز بس بوالهوس بگری  
 ای آنکه ندانند الهی است

بیم شکودی ایم الت تعلی  
 کمتر بودن از جمله خود کم نشا  
 یا او با شرم که غیر او است که  
 با تو کی اندام جمعی جانی دتت  
 یعنی همه با شرم و از روی پاکت  
 زانگونه که خورشید شب است  
 یا چون طلسم ترا درین پیدا  
 بر ذره هم اساقی نه سجا  
 و در سر خود فکندی در پای  
 سربت بزرگ که هر چه بودی  
 جز آنکه پسندت یکم بخوری  
 آن عهد که در الت تعلی است

ای که ندانند

در کش مکش و هم کجایم بر جان  
 آنم که در ارم بد عالم مانم  
 که خلق جهان همه چون خود  
 عیش و طرب از جیت جهان  
 یعنی که طلال دمی است را  
 این دوست نه غدا و نه کرا  
 ای که نمی ندانی کین  
 در مجلس دور کار و قیامی  
 کیفیت او را تو هم از روی  
 چون هم آید چه جسم و جان  
 حاشا که ستم کند جان سلطه  
 تا جلوتو نیست ز جان دوری

یارب یارب جاکسی است  
 آیا قیامه فریبک و دور است  
 لازم نشدی رسوایی پیش  
 خوشتر از بازاری را چه بازار  
 که که نشو و نشینیشی  
 در کسوت هر که ای کشمندی  
 کی دیده اند که چنانست  
 افند به جلالت و جلال  
 هر چند که باده او است چنان  
 تا رو خواهد چاره ایست  
 کش عالم و آدمت همان  
 زیرا که ندانند او را یک جان

۱

۴

۲



قرآن گفت می گنج در جود  
 تا کل نشوی رسد در آن دوری  
 بگره جان اگر که شان بخوا  
 آپ نه چرا این دان بخوا  
 کوی تر است بر دلش  
 کین قصه عیان تو میان بخوا  
 مستغرق شدت پیدا کرد  
 شایسته رحمت تو بخوا  
 هر چند که در شاه و ملک  
 هر یک در در بر تر است از ملک  
 نزدیکت با حق و منشی  
 باریک شدن جود تو نشد می  
 یعنی هر چند که عالم کشم  
 نمی خوشتر ز منی است دنی  
 هر چند مکان در جنت اندیشی  
 کو ماه اندیش تر به کشت می  
 تولیت که آن فضل بر ذکر است  
 با کمال حق علامت پیشتری  
 بی پیش از خواه و غم است  
 مرآت بنده انفسی و آگاه است  
 بوی که کجاست پیش از اینک  
 هر چند تو کوی غنی در نفس  
 چرا که گرفت سازگی است  
 در جنت در آن من می پرست  
 در جنت در آن من می پرست

نقش

نطق تو ز عرف جود خواست  
 از غنی و سالی دور و دلت  
 کبوتر حق کبوتر که حق دلت  
 همچون مرغ تو در میان کرب  
 این مرتبه و این مرتبه است  
 اینجا رسید به کس نشد  
 از حق باطل خود و کرده نظر  
 هر کس به این کوی غنی  
 کوی که شاه و ملک از دست  
 چون ساعی از راهی از راه  
 زمان نورانی که تو بودی  
 در کعب و جود در دم هر  
 چه بسته در آینه عالم کس  
 تا با تو باشد نظری از راه  
 هر چه در کس که است از راه  
 هر یک در کار خویش از راه  
 از نور و جود و سلیمان  
 در غایت توحید هر سان  
 در ملک با حق و در سان  
 زان میر می زدن خوش از راه  
 تا بر همه خلق نیز ترسان  
 هر چه در کس که است از راه  
 هر یک در کار خویش از راه

گزیده و ترش روی خری صید  
 آشیا به صفت نظر سجا  
 تفصیل تو بر همه از نیست کرد  
 خورشید ازل نموده ادبی کرد  
 سبحان الله که برده قلال ادبی کرد  
 هر کس میزد بر او صورت گاه  
 خلقی همه میزد از حوائط و گاه  
 قول عارف میزد از دل و تقصیر  
 و زنگنه و غیب دخل از جرد  
 ای آنکه بستر عالم مردان  
 عمر تو گذشت در درو امان  
 هستی تو حیات ساقی جهان

حق در قرآن عمل نه غلبه  
 مان بیش مرد تو هم کی تیش  
 این را که هست و در حق مرد  
 در است جهان در کی و کی کرد  
 وصل از کی و جستوی و کجا  
 خرقه غنی نیست مانند از کجا  
 ما میخواستیم از خدا و از کجا  
 پاکست از حق و پند هر دو کجا  
 کل انبوه حافض الصلاه  
 هر لحظه با منی و سر کردی  
 چون ختم کلام در دری کردی  
 و اکتب حق بخت جادید

ملک جادید به که ملک جانی  
 در پیش که بقا رسانی کردی  
 با مرکب اگر جلد تو جانی کردی  
 گاهی غیری شمرده گاهی یاری  
 هم دوست که هست و خدای  
 حضرت ثبات در دمی و خوشی  
 بی بر نشد و بر تو نورانی  
 بی خلقت تا ابدی درین  
 بل ساقی حق شکر علی حلق  
 در لطف حق و تو لطف از کج  
 در جلد حقین صحت قطع شد  
 ما منظر او در دس راهی گلی

این بیت در  
 این بیت در  
 این بیت در

یعنی منبع خزان تو شدت  
 هر راه روی به راه کج  
 خلقی ز بیست می آرند  
 هر چند نیافت مرد مایه  
 فانی شد منت نیستی راه  
 از شکله دلیل بهر او  
 یعنی انکس کز است برکت  
 ما دام که در کوی جدی  
 تا پوست ز خود کز آن  
 انما که بوده اند در از  
 هر جا و هر کج و هر چه  
 در عین غنایم و مجرد کشته

هر افسان عدو دلم و دشمنی  
 هر منی نیست طافن را  
 ما میوایم ارشد از روی  
 تا باز داشت دست کاه  
 نه زین بزرگ و طبع سکار  
 یک لحظه کجاست غریبی  
 نه او نه جوینده او پی  
 هر چه که زاده ای علی  
 اندک کنی مایه است  
 دریافته اند ذات خود از  
 تو در غم می که سیم شام  
 با این فقره این دان اند

ذرات در شتابان خوش شاد  
 نه نیم کمی و نه امید پسته  
 نه درین ملک نفس برابر  
 حق ذات قدیم و دیده او کرام  
 یک و بد ما فی دلم کون را  
 در عین ظهور است اگر در  
 بر مایه شد این مایه و کور  
 در کار توی تو سر کور  
 آن وقت توی و این می از  
 از بند مکان که نیست جز  
 این خلق از ملک از  
 دوست بشی نه زانم  
 هر یک بهانه می در بند  
 کس نه کنه نه جوی و نه  
 کز آن حاصل جوش و کار  
 این خلق جهان بهم دور  
 در این نه چسب و چسب دور  
 این شست خیال کس کور  
 و چنان غنایم و خاشاک و خسته



کس راه آشنای با نیست  
 مان میکرد در شوت بی باک  
 هر چند کاه میگفتم بی پیغم  
 این کوبه مقصود چه بودی  
 خود را در باب را که کس نیست  
 بی خرسندی بدین همان حال  
 اینها همه ما می نماندند  
 عالم که وجود است بر تو  
 یاری که بشود بودت را  
 ای باعث هر خوشی و هر زاری  
 کشتی که هر شکسته و بیمار  
 تو معید زبان مرد چون رود

ما را نه سر شکایتی هم نکند  
 خلقی پیدا از نظره بر ما نکند  
 سببیت که می بر خیزد ما نکند  
 کم گفته دادی منی و اینی  
 سر مالک ملک ملک علی  
 نه در آن ولایت و آن ای  
 آن کو را دست بس زود ما  
 کس را بر فوده جز باین و  
 در بر کشش بپوشی که نشسته  
 در هر کاری تو درج هر کار  
 تا باز درین سخن به حکایت  
 جز خویش کسی نیافت کردید

مکرات

صلوات محمد اندک آتش ز آتش  
 جز عشق که او نیست باک  
 بسو باک روی که اسمان نیست  
 جز اکل نیست چه خلقی عالی  
 تا بیشتر از زندین آگاه  
 در هر نظر و بر سخن آشنید  
 هر چند که چه کردم و شکفت  
 از علم علی بن جوادی مراد  
 زانست درج که بر روی تو  
 یکبند بهر خیال دل نزدیکی  
 الفقه که نیست غایت کارها  
 تا داد بمن ساقی و قدر کی

اندر عالم بغیر او نیست کسی  
 زان باک نکرد بشود ادا کی  
 کین عقل می شمس کرد با کاک  
 کر رفت که امید بود و کاک  
 بر خویش نماند نامهای عالی  
 بهای من فدا بر بدای  
 در گفتن عشق جز کی رسو کی  
 نه شهرت و تحسین که صفای کرد  
 زان نیست که بدوش ای کاک  
 سودی نماند بغیر هر خود کی  
 چون اعراف نه جز امر و کاک  
 رستم از قید هر جا و کاک

X

حق و امد محمود چه خوارم چه  
تا چید خلق این دامن پر  
بگذر ز جهان کوزه دگر که  
عشق و نمانده اتمام  
موجود کی شد آن کی کردگار  
شایدت درین عرصه دوار  
هم ز اهل زمان رسد فریاد  
بی من ز جهان نیست اثر عجز  
پیرسته درین خیال کردگار  
افسانه عشق نقش خنجر  
جان در آدم جو کس در ایست  
مار از سخن نبود دیدیم سی

بر نام خورشید چون دارد با  
بشتاب که در وحدت دیا  
باشد که بر سر شمع دیوان بر  
نه جامه کعبه نه جام در  
آن رفت که بود غیر کاشم  
خلق زینش کرد و کار دیر  
هم زنده دایمده جواهر  
من با او سرشته و حکم بی  
کوتاه بر محنت یا می کرد  
اندیشه هر بود غم ناوید  
چرا باز او نیست در وجود  
غیر او در قبول بر واکه

دریا از موج خود به حال دارد  
تا با خودی او به پس کوکود  
نوسکیزی که ترک عالم کردم  
از هر دم عشق عالمی بود  
تو گفته که نیست بختی عالم  
بگذر از کرامات که او نشو  
کاشانکه نمانی تو بایش خود را  
ز آن جلوه باو دانی بینا  
هر چند که اندوخته خود دهم  
مرافقا را بدعوی باو  
دانی که نخت فیض او می  
کس باو نیست از دست او  
جز بردن داور و نیکو  
نقشی زین کج از او کردید  
زان بختی که محو او کردید  
هر اک کزنی و شدنی بود  
بندم به ازین که از دین بود  
محو یک ذات شو که محو شو  
نایافته عین او مکل شو  
کس بچند دعد به پی کنم  
حیرانی بود بر سر هر  
در آینه حقت بر تو مکنی  
یکی بخلقه ز تعلق حس  
آشیاء بود صفت حکم کار

خود را بخت از دست داد  
 از تن یکی شتی است  
 من پیر و اندام نه بر کوه  
 سرودار و شنیده گام  
 زن و عدت عرف را تو  
 ای تو نه چمن بر چه ریخته  
 بایه که زهر کردی و هر  
 در خوشی زری که دات  
 حاجت طلب کنی و غنی  
 ای غرق نه که راه خود  
 ربیت قوی و هر فی و غنی  
 از قوت ادب که نه ای  
 یعنی هر کس که دشت کوش  
 ارعاده جرافت نشین  
 بختاب که بر کعبه و دیر  
 بکلف خویش نه تیر  
 بکشی کتاب عارفان را  
 ما عالم عمری بری سیر  
 نه اهر در دست دارد و  
 دیمی طلب از که پیر  
 غلق اموات خبره آب مکند  
 موقوف همه معیشت پیر  
 عالم در لامکان موهده  
 در کوی مکان بنده ای گشت

نه به بجا رکت و کوش  
 انسانی و فون تحت پوش  
 در خورشید او خوشوار باد  
 کایست مقام و غیر کی  
 بتوان بسیار خواند و خبری  
 یعنی که بر زن بیش از  
 در دیر خطاست کی اصل  
 چندی مجور و بجز او اصل  
 یعنی لطف تو در اول و کسب  
 در خج به زده و در اصل  
 نایب ظلمت عیسی و انطا  
 کر خوشی در نظر چو  
 زده و سوسن مقام عالی  
 تاشره شوی و غری بر  
 بکشی نظر منبر خود و هر  
 مع و دم کی کن کوش  
 تو خود بگرد و خود در  
 آینه چشم دیگری و دیگر  
 کر لاف زنده در نظر ماستی  
 دست پیش که کار دارد  
 نبشت کس که ای برستم  
 کشت و در و خرمن بانی  
 غرضید سخن که غرض سر  
 کشت و در و خرمن بانی



تو مایه و او بحر تو یعنی اود را  
 خود را می کرد و بحر و غل و اود را  
 قرآن که حقیقت در عالم بود  
 من سستی خویش از دنی و عا  
 در بحر غم از غم و شدن کرک  
 در ریب و سستی و تنگی  
 در مجلس ادب و معشوقه  
 ای ای که باره لغات دینی  
 کنشی که لطیف و جمیل بسیار  
 نمایی با شمع بدیل و شمع بی  
 خوش آنکه در حق ترا کشتند  
 در دایره جهان هم نشین

زان مردی ندیده که غریب بود  
 عین نهد باش کعبه آباد  
 در خبر و مفصل از کل کمال  
 هر گاه می دنگ آن غم عالم  
 یک لحظه مباحش از دنی و عا  
 شد محو یقین و یقین  
 شب مردی که بصیرت است  
 ما را همه از ظهور و اوستی  
 آن را که می داری و از کی داری  
 سر کشته خوش باد در دهر  
 یا شمع یا خبری یا مادر  
 هم لفظ و جاد و دین هم نشین

ای

آنکس که بس همی نمانی سپید  
 این دفتر عبادت از خود  
 هر گاه که درو کجاستی و خبر  
 جبهی که خوشن بینجامی  
 اضافی جایش کافوی  
 در ادم حاکمیت و طوره  
 از شرق برب کرد و صفت  
 نه از مردن خط امانی دار  
 مع زخم را که این و آن دار  
 اکا نه که با بقا در چیده  
 دین طره که در میان اسرار  
 ای نفس او هر طره از آری

کرمی که می که ان هم نشین  
 کان در مردی رسیدت کرد  
 از غایت سیر زهر می کرد  
 از اودی تن بلعیده دل بر  
 خود را بشناس تا کمال بر  
 هر چند بدید این در کور  
 کبر و همه رنگ در یکی چون  
 نه از آخر کار خود دانی دار  
 با خود بود از نقل جان دار  
 با ما به دران سوی نماند  
 از خود غافل بر این دانی  
 فرسودن و مردن از دست

گفت زین سالان کزین  
 زان شاه کریم هر که از دست  
 دارم غمی چند در آن غم مجمل  
 ای عارف خود که به اهل بنا  
 در خواب می نیاید کن  
 در جهنم نیست باغش بر  
 کسب یا به بد و لب بر بکین  
 کرمم خود بودت سبحانی  
 در عین خلقت خداوند  
 این سیرت نیست بخواه  
 می رود در روشن او نیست  
 غم شادی را که بگوید

از

زانک غیش کردی که در دل  
 در خانه است افتاب ساد  
 این را نشناختی خفاش  
 کم کردم اگر تو بگویم کن  
 در حق خود از لطف تو کم  
 تا گوهر فیش را بگویم  
 که دوست کم گفت تو ندانم  
 عالم خود است روحی غنی  
 هر چند که رشته را کشی دست  
 در عین ظهور آمده ای انسانی  
 او خورشید است از پانی  
 آنکه جمال عشق پیدا کرد

۲

۲  
 ۱  
 ۲  
 ۴  
 ۵

نیر از حور شد تاب خورشید  
 هر چند که از عشق برده شد  
 خورشید هر طرف کشیده  
 انوار سخن بر زمین بود  
 اکنون کاچی رای ملکوت  
 ای کار تو بر دم سحر  
 خد قانع چون میرزا  
 بگردش ناس و او را باک  
 زانکه که گفته بودی از سحر  
 بنسب که آورده همادی  
 که زاده می با وند جان کرد  
 از دیده کسی شناخته کرد

خورده به نهامی و نهامی  
 راه و عشق یافت بر آمو  
 اما رسد به پیشانی  
 پیش از وقت زگر و دگر  
 کند زنده ای و کینه  
 ۲ تا دشت بهشت در کج  
 هر خط مراد که جهان  
 در سوخته نمیده مادی  
 بر در دشت نه بر دریا  
 میس که بنده مرادی  
 در دما فی خود جادی  
 ایمنه بود و در هر صبر

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵

یک چشم زدن می کشی ملکوت  
 در دور که خفته بر کرد  
 و از سگی خوش است  
 سر دل غی شمس من مید  
 بارب حق آنکه علم دار  
 ای آینه حسن جان  
 خود را به هم درو شده  
 که بوی تو جان شده  
 و ز زنی که درون ارکات  
 در هر درسی نه خبر  
 او کو دشت کشته تا شربت  
 این ناشی این هستی بکر

ناکره نطق بکر و سپهر  
 اول که احتیاج وافر  
 کار غناست بر تو زده  
 جبرتن ناسپاس من مید  
 امید من ویر اس من مید  
 موجود بذات پاک بی شمس  
 آن نیت که در دشت بهشت  
 که رویه گفته بی من اندر  
 که اوست و کادی آری  
 جز در دشت آشنایی  
 استحقاق رعایت  
 تعلیق ده خود را و اگر



از زینت خویشش که بکند  
در مردن خود بکند که بکند  
خداوندی که نامش  
نمود مکر اسباب کلامش  
خود را باطنی و بیرونش  
تجلیل ویت عرض احوالش  
کر خود چه صفت کرد در پیش  
باریت که ازستی به پیش  
غیر از غم و درد و غم و غم  
از خویش چه دید که با خویش  
در هیچ مرادی که نمی باشد  
در هیچ ملای فرغ بد حال  
ز نامدی که نیست خیرت تو  
لطف از نهری قهر لطفی حال  
قرب بند اگر ان باجی از کما  
هم قرب خودت اگر درین کار  
دوری از خود که خودی خود را  
چنی بد بزرگی از خود ببار  
خانی پیکر تا خود پاک بسی  
زاده شدین شت بر کمال  
که حکمت از خود خوب و جا  
حسانده بدینان حق حال  
هر که سرایند قیاب شوی  
فرمودن و جذب ادا نشود

همه اند

مهر تو و قرار برد از ذات  
نارایش مقصدت هر کدم از  
برست که نیست که در حلقه  
بر هم جویند دیده دل لعل  
سجانی الله که عالمی از بدست  
بدون و هر دو در کشتن  
از خویش جویند غم و شادی  
با دست نشسته مکر و ادبی  
در عشق رسیدی فرغی بر سر  
کم که در جویا فتی شادی  
هر چه که از برای او کند  
مندی کنی با شادان دل بند  
در هر بانی که باغبان رنج برد  
هر میوه بچشم او بود خزان  
یک نکته اگر ازین دقایق شود  
خود را در کون فرقی نشود  
از رست که کشته شود در دل  
بهر چه که او از علقه شوی  
با آینه جهان که رود در دکان  
تا چند زنی دم از منی داد  
اد غایب و غایب پندت  
جدی که تو باشی احوال  
چون بگرست ترا شایسته  
کر چون در نورانی باشد

چو بود حق با شمع حرم من خور  
 قی بنی بس کرشناسی در سنی  
 عارف بنده محمد در مسلح  
 عشق آمد در دامن و ما دوش  
 و از دست و از زاده ز عالی و دل  
 بنشست مرا بجهت تاسو  
 زینکه بخوش عین بر کردام  
 محبت بعبت بران و آینه  
 از خود بگزید حق آینه  
 باز نگری و فری و نشین ساز  
 حق کرده در آینه تانت لک  
 آینه گفت با خود از تو خبر  
 تا آن روزی که تمام شایسته  
 هر چند بهم رسد و آن دایه  
 که آینه شش رخ بر دوش  
 طایفه به مطلب نه درستی  
 و ز جاب هر کسی هم از پیش  
 گفتا که به سود زرقی در ساو  
 ای دای اگر شستی تا تو  
 غافل بصلح و جفا که در کن  
 تا در هر ممان شوی محرمی  
 کاین راهی به بند دامن می  
 اما تو صورت او حرف از تو  
 می پنداری تو گفته یاد کری

عارف بنده محمد در مسلح  
 عارف بنده محمد در مسلح

این خلق اگر کشاد و خوش خلقی  
 در آینه چون آینه بر آدم  
 شایسته او بهر او شایسته  
 آن دفتر بچو که عشق انکار کرد  
 عالم تواند زدن از سر دی  
 کس را بیکد ز صاف و در دارا  
 بر کس بیکد لاف از ما دانی  
 این عالم مختلف عجب بکده است  
 آن دای که هر کس از دایه است  
 هر کس که برستی تو با او کرد  
 که بگو منی سر افلاک شوی  
 آخر کعبه با غنک شوی  
 هر چه که هست نیت غیر از آنکه  
 در نه خای چون دوست دارو که  
 نشانه غیر خبر با هو  
 عقل خود بین خدا علم کرد  
 در پیش تابت از بهر شایسته  
 زانو که در وقت بوی کعبه  
 و انگاه شود و عاشق عالی و د  
 هم بت ساری در دهم بت  
 باست اگر که عارف بنش  
 اسمی خد شد بهم ز تو شوی  
 شایسته تاج و تخت لک  
 دست از همه انشای و دهک

زین صفت سر او را که کشید زین  
 زین سوی که خفت بر اثر زین  
 ما دم که با ما خبر خود دارد  
 شاید که می عشق بر ما ماند  
 تا دوست ندارد و نه جبار  
 بانی شای که دوستی یعنی چه  
 موجود یکیت هر دو کوش خیر  
 قول و فعله معنی هر چه  
 کس نیست بمانم نمی از خود  
 هر چند که که در این عهد بود  
 هر دم چاییت میدید که بماند  
 هر رستین و مردی بر او رفت

نک

تا کی نشود علم و فکر و خرد  
 شخص آرای برین خلقت چه  
 بنشاید که آن منتظر اعلای  
 یعنی که تو راه روحان در گم  
 پیوسته بود هر چه که او بدید  
 من از آدم زنده و دلم اما  
 از نای و نادانی خود و دلم  
 حق منظر علم سافت این چنین  
 که تو گوی با پیش ز ابرو را  
 هر چه در وجود است حق کامل  
 هر که مکند با شفا کس مهر  
 یعنی انسان نه بجز حیران مرد

X



خجسته خود را نه از دست  
 هر کس که میگزید در عالم دید  
 ای آنکه تو عشق را نه از دست  
 از آنسوی من خوشی صفی  
 در آینه جهان بجهت جوهر  
 ای مدعیان جنت جوهر چو  
 از خوش خبر این آتی دادی  
 او با همه کس اگر بودی بخت  
 دیدم تدجی بر لب بخیر می  
 فی القبح از بحر جان پاکتر  
 در کجای علم اسیر صد کاهی  
 کماهی ز من غمزه بانه می  
 سر جسته بود را نه از دست  
 در اصل وجود را نه از دست  
 با کس نشین کرد بود کس  
 کما صانع اندانی از حیوان  
 پسته اقامت است بخت  
 کو مایه تو از پیش خدا می  
 حقان مردم اگر چه جانی  
 لابد جانی ز خود نشانی  
 در ریکه هر چه علم و هر چه  
 تر شرافت کرد و یکبار  
 نه یار و نه دوست نه محبت  
 ای دل که من رمید با دور

لی

ای آنکه زنده درختی است  
 پستم بسیار رومی بخش مرا  
 غیر از من که هست از محرمی  
 یعنی که در طلب دیدی جو  
 با جویکیت آنکه از دست  
 بسیار کمال و فضل حاصل کرد  
 تا جندم ای آنکه خون انداز  
 ای نور که در جان من تازگی  
 کارم بهی عاقبت پیش پای  
 هر لحظه را نه از دست جانی  
 دل در سودای ای بی پروا  
 هر شب و اندیشه در دلی  
 به بخت بری و یک بختی است  
 ای آنکه زده گشتی از دست  
 در بار که حسن انداز  
 تا بر تو کشد شادان جوده  
 در دعوی تملکیت هرگز  
 تا دانستم که تسمیه بر  
 که در عقل و که به خون انداز  
 وقت که بر توی بردن انداز  
 خوشتر ازین کار خود باشد  
 نداشت به باطن او دیگر کار  
 و راسته زهر را ای هرگز  
 آنکه از دست بچکان را داد

ایچم تو اقرار توئی که راست  
 نادیده چمن ناسه آن رست  
 قرانی بی این آینه اخبار  
 تا ذات قدیم خود در رست  
 در ده خود اورا طلب ابر  
 جفت دود در زینت و رست  
 تو کوزه خود پر آب کن ای نشسته  
 این کوزه نهی کوزه دیگر  
 در جهانند مشت خام طبع  
 کینه خود را نهاده نام و رست  
 دیگری گفت نه که آن ستر  
 این یکی گفت کان فلان تر  
 هر یک از دیگر است بیاد تر  
 پی اسمی که هست بیاد تر  
 نه رویت مشها مفهوم  
 نه تقویت بر عالم  
 تقوی و دین طیف مفرشته  
 معرفت ذات دین مفرشته  
 تا تو نا عارفی و از خود دور  
 هیچ دوستی که شود مظهر  
 جو که عارف شدی و بیچ و بزم  
 آن زمان جز کوکیت و علم

ای برادر تو خویش را بشناس  
 من عرفت کوشش کن زیر انش  
 پیشوایان که راه دین فرشته  
 راه دین خط ایچین فرشته  
 چون تو باشی رشتیه ایچین  
 که بایشان نه ز بیم گشتن  
 تا خود رسد خویشین باشی  
 در تشیع دروغ زان باشی  
 قصه این نوع را طلب  
 بعل اهل باشی نه منیب  
 کاری این قوم و زربساک  
 که نه بسیار ادکی باز  
 ترا که بد است از جان کما  
 این که او خود کسیت که کما  
 به سپهر بر زالی بوی درد  
 که بزرگسبزی و پا چون ماد  
 لیک بقال را که بوی کمن  
 به چشم از خانه ایچین  
 کم به شرم دار از رویش  
 پیشترده ترس از خویش  
 بهرک این جو گفت با بقال  
 گفت بقال آتف از احوال  
 که تو بیل است بر من ظاهر  
 خانه میرود خای آن ظاهر

در زمان یک رکم کرد بد  
پشت دوا که می نماید فرو  
خلق عالم اسیر کام خودند  
غافل از یک و پنج زند  
غیر انگش مراد می نهند  
هم را همچو باد میدهند  
هی کونیه کان تباه جرات  
و آن فلان در از آن جرات  
آن یکی چون فقر و دودن شد  
و آن غنی و عزیز بن شد  
آن یکی زود از برای به مرد  
وین برادر مانده در دود  
همسری همه غم دل  
جشنشان بسته از نهاره کل  
آفتاب حقیقی غم بران  
غافل از حرص و دره کران  
خلق اندر دانی در دست  
غیر انگش که اندک فرست  
یک مردان ز کام می کشند  
رسته از جزو خویش می کشند  
بود دیوانه به دست براه  
یکد و زن را بر و شاه نگاه  
هر یکی خنده و مانی داشت  
که چه و مانده و دانی داشت

می کشند

می گفتند حالت دگرش  
بلاییدند آلت دگرش  
یا چه کشته است دیوانه  
یا معاشش کدام و برانه  
تیار دگرش تکست  
در دل او کشته است کیت  
همچو ریحی بخاری او نه  
غیر از خاک اری او نه  
خلق بیرون رکوی می کشند  
هیچ کده اشند و هیچ شند  
همه از از یک دگر خفته  
کشته از از یک دگر خفته  
بس که خواجه ترک می کردند  
بید مشتاق هر یک دگرند  
مترجم در دیده رحم و دل نه  
باین بکن جز بخور مایه نه  
بامید که کام خود ببرند  
یکد که را جو دهم و دد ببرند  
همه شادی طلب نمی گیرند  
بر این وصف در طاق تر  
غافل گفت آن بودی  
ریش غم آخر بکوی مطلب را  
کفت اندک فراقی خواهم  
که این رسم و شرم در کام



که کو از در بر کسی بنم  
 تا بهر جا و هر کسی که رسم  
 چون رود این دیندارانم  
 که به میدید این عیش و فرود  
 که از دین و دینداری  
 که به بنده و دینداران  
 آن مخبر را بگویم که بود  
 که قصار از دینداری  
 از قصای هر دم حق دان  
 چه بهر شکر و درک الهی  
 که نخواهد بگذرد از دست  
 سوزان و پیش خانه نیت

و  
 ک

آنکس از دور نیز اورا دید  
 پس که دیدی شخص از پی  
 شد چنان تیر و در گذر کردن  
 جست در خانه آمد  
 معرفت کار هر نامی است  
 هستی خویش غیر با آذر  
 پیش کن پیش کسی است  
 تا شد و پیشان نموده که  
 تا قیومتی بود الهیست  
 راه این روشنی پاکست  
 روشنی منار شهر بود  
 بنمودند از مناره درخش

بجان در نهاد تیر کشید  
 تیر اندازیش نکرد محسوس  
 که بهر سوزش اندکی کردن  
 حال اورا ذکر توان نیست  
 خود شناسی خود نامی است  
 تماشای ملک و میرا دور  
 راه این عیش جز نامی است  
 بر کز این ده بهر نبرد که  
 به طبعندی قدر خود است  
 عالم بهن بود پاکست  
 خواست تا برود و بهن رسید  
 در شد و شد مناره از نورش

باز کردید کمین نه زده بوده  
 این نه زده بوده ملک چه بود  
 هر دشت که مضرب دارد  
 نیمی نیک و عقب دارد  
 بی هر فتنه کمین آفرین  
 شاد شو یا دکن ز تانج  
 بلکه از هر گرفت و داد ادا  
 هست اظهار خرم داد ادا  
 هر چه برد از تو به ادا بخش  
 بهم شناسایی که جان بخش  
 اوز را خرفوا علی غایت  
 گفت بطلب مرا تو امانت  
 چون مرا یافتی به دست  
 شمع جوی مت بر تو سپارم  
 هم ز لاف جو با آست  
 گفت در خود همان دین است  
 یک بیرون زده در است  
 در شناسد کیت ناست  
 در میان رسید آن فی باب  
 بسیرم بی کشیدن آب  
 بای اوز خویش از سکه  
 داشت در دست دنا ملک  
 میکشید آب که قضا نگاه  
 بای اوز از او قضا و بحال

بس نبود این بلا که شد مایه  
 باد تشنه می دگر بختم  
 مانده حیران و عاجز از سخن  
 تا شد آن کرد و داد و سخن  
 بابر نه راه می رسید  
 ضعیفی چند چون دان شد دید  
 گشته زده ز کرد و چه نمند  
 کوه با سایش قدم چند  
 بگذر از قتیله بر تماشای  
 کین جهان نیست جز تماشای  
 کل این رنگ و بو که هست  
 کوه دار و نمود و پوشش نیست  
 دفتر صنعت اگر چینی  
 نیست جز هر شکر و شکر نیست  
 بی هیچ غرور علم و عمل  
 هر یک دم خیال ظل و اصل  
 نیست جز یکدم این نور و نور  
 کوه بر می کشد بر تماشای  
 یادم آمد از آن که در زمانه  
 بهر دور و دور که گشت آن زمانه  
 شور و غمان که روی جوی  
 تا رسید او به بیابان  
 جوی دمی داشت بیکوین  
 طبع آورد در خورشید ادا

پد منسور را گوی فتم  
 خواند آخر بابت تاب نکل  
 آخر اکر گفت آن بکیش  
 گفت درویش سخن کای  
 این مایل بود که با کرم  
 کودکی یکبار فصل بهار  
 رفت و آوردنی و کل صند  
 چون سرفی بکل رسید  
 بشنودین پند بر اصدحت  
 سخن کا طالع بود در جان  
 قلب تک ترا ندان تاب  
 ناف در کش نه از ادب است

او از آن خوشش که با هم بچ  
 هر چه بودش با طرازی بل  
 مادر که او خوش آمدی درش  
 بس که خواندم فسانه کشتم  
 بر ره هر ره بکلی خودم دم  
 کلکی دید بر سر دیو بود  
 آن کلک را دست بچند  
 همچو دنیا که در دانه کرمیت  
 گوی چون زود در انشت  
 ابتدا در درده انتها در مان  
 باده ریزد سافوت تاب  
 ترک ان نیز تا طلب کار است

آن کی کشش بود نیست دی  
 نه آنکه خربت باصل است  
 بعد از آنش پیری میکن  
 کرد بکودری اوست کزارد  
 که قوی دیده و قوی دود  
 بیفته مرغ کار مرغ نکرد  
 نه بخود فهم این تو راست  
 کاجن جن در نیامم گفت  
 بهیبت خار جاری بکشت  
 لیک در حیرت اهل درشتی  
 یعنی آمد پدید آنچه شنید  
 میده هر مرد یقین مارا



در حقیقت یقین نه بالیقین  
 نزد اعیان این عجز و بیست  
 در عبادت خود و کامل شد  
 در عبادت کامل که کثرت  
 بی عبادت بجز برب بپست  
 بکنده عباد را کی حرکت  
 ده چه گفته که عباد هم عدم است  
 هر عبادت که عباد دارد است  
 هر که بکثرت از عبادت رب  
 هر کس اندر مشقتی زلفت  
 آن یکی گفته رند و مجنونم  
 چه عبادت کنم که تیر سلسلین

که چه رنجش ز عباد افزون بود  
 که چه سر و بدنش که دیند رسل  
 شاه را بودش پای سزاده  
 بهمان بر دوش آب از دین تاب  
 همه گفته خیر ای پیوستش  
 چون بخدمت چو بی با افتاد  
 شاه در خدمتش که گوشتش شد  
 حجت از او چه ان علامت  
 کس نیست تا دوا چه بر سگی  
 کس نشانی اران سیاه نیست  
 خواب میشد مگر بیکداری  
 پیش رفت و نگاه کرد او بود  
 چون راه رفت جلد سی بر کرد  
 کم نخواستند در خان کمل  
 شب همه شب بکثرت استاده  
 که در ایستاده همچون در خواب  
 کرد شهنشاهان اشارتی بکفون  
 خدمت او کفون با افتاد  
 عذر خویش تن برور شد  
 کشت در کوشش نهان چه کج  
 بهر تقیض او هر کوی  
 سر نهاده بخراک نیافت  
 آمد او از پیش زلفت در  
 آن سیاه و سفید بد خو بود

گفت ای ز سیه کای تو / این جن در بر جبرای تو  
 کشت جان و گفت که تمام / و تو ای خواجه گفت که تمام  
 هر چه جز خود دارد از دست / بخت بدست رعایت  
 آنکسای که در دهنه کم اند / در بلای ایستم هم اند  
 بر طایر سبزی و سب / هر چه میخوای از دهنه غشی  
 نیست جز بهر خلق و نه / بهر این آه غشی و سب  
 چیت این خلق فرخ و بخت / این همه داده از بی بخت  
 عشق را دایم این سخن باشد / که هر خواهی که به زمین باشد  
 تا از خاص غفلت کسی / که هر آواز او نیست کسی  
 خالصی است از کس نیست / که در عالم همین یک نیست  
 تا از کام خود جدا نیست / که غرق شوی که آب نیست  
 تا اسیر خودی خطر و آس / که هر اطلاق نیز بر داک

موتی

بنواختی که کسی آه داشت / خری از لای علی داشت  
 آرزو کرد تا که در طیران / ز کجا بایش کند میزان  
 وسعت ماسا قیوم دارد / و در آبش طاعت داشت  
 که تا از کجا دنیا سے / نگویند که کجاست شهاب  
 از کسی هیچ پیچید / جز کس پیر نهی که فرود  
 بگذراند زهر و سوز خود را / نماید به یکس خود را  
 حاصل قصه آن رسیده بکام / یعنی آهاده بهر دانه بکام  
 در طعام و لباس و عیش و خور / که بای باشد ز خلق بهور  
 نیم شب نفس از صیحات / رفت و بر بام شهر شاه  
 کای شمع کوشش با بر / که نین کوشش کوشش با بر  
 در فلان موضع از کین / شال سبزی بر تاشان  
 بوزش خوان بوی کام نش / تا بر تاش از جام نش

رفت ازینجی کوفتی نمود  
بنشست دود چشم بر زده  
شاه از آن حال در ترونده  
خواری را سحر سی خود خواند  
که برود در طایفه جالبیب  
بروشیت آتش باب  
رفت القهقهه مار سیه آبی  
اکبرش گفته بود دیر آبی  
احرام تمام کرد او را  
رفت پیش سلام کرد او را  
گفت بر غیر شاه خوانده  
چشم ایکه بر آه مانده  
برد القهقهه پیش مجلس شد  
شاه دادش پیش مجلس کرد  
گفت با او در وقت شاد  
که خواب تو شب به آید  
گفت دیدم که پیش که ایدم  
شاهی آمد ز جوشش آیدم  
گفت نه شاه و نه وزیر من  
که دهم از زری دست  
شاه گفتش بگو به یحیی  
که دهم از زری دست  
گفت نه شاه و نه وزیر من  
که دهم از زری دست  
گفت نه شاه و نه وزیر من  
که دهم از زری دست

شاه بکاشت حامی از غافل  
خندشش را به حاجت غافل  
این خبر در تمام شهر افتاد  
کان که او را به پیش بر افتاد  
بوی انبیشه خلق و شکست  
عبد اول که او باقی است  
ماند از آستانه غریب  
بر زمین بچو مرغ بی بر بال  
این مثل از آن زدم که راه و ده  
یعنی از خلق در اندر و ده  
چرا که کبر به شخص ما دارا  
خول و قوت در خدا دارا  
حق که هم شایسته و شکر  
ما رعیت از دست خود فرود  
مصلحت کسیت نه دارا  
گرفتوانی این سخن در ده  
کسیت ان کیان فی ده  
باطش خواجها هر شش بده  
حق نه آنست که شود و بده  
بلکه آید جو و در و بده  
بر تو و هر به بگری بپسند  
که کند رو دکاه بگری بپسند  
قول فعلی کسی که نایضت  
آن زانده پیش که غیرت



شرکری اگر ندی غییر  
 نرسد کسی خود جز غیر  
 او کند شر که غیر از او  
 شر بشیر کرده رهی باز او  
 غیر و شر که در دهم دید  
 شد من بمل ادا کشید  
 هر عارف جو بمل خود دید  
 همه عالم مفصل خود دید  
 عالم آورد و کار او نمود  
 کار او نیست کار عالم بود  
 داده چون مفصل را گمید رو  
 او را عالم نشن و عالم از او  
 با طنت را چو کشت ظاهرین  
 در رسیدی کج الحیرین  
 که در دنیا رسی بخیرین  
 کیت حفری بی که مطلق  
 اگر برزود زری و عمری  
 در دم با خلت عن اسر  
 فضل حفری کلیم را تو کلام  
 نه جدا از سفینه است غلام  
 بکده و شش هزار این افعال  
 تا بدانی که اوست در عالم  
 مگر نواز و گریب زارد  
 در پسند او دنیا زارد

مرد چون در رسد عالم دن  
 هر چند بخواهد نش برکن  
 هر زمان در تو ای عیسی ایمن  
 تو شود خلق آدم و ایمن  
 تو چه در فکر هر پس و پیش  
 دور بینی و دور اندیش  
 هر زمان در تو نشود عالم  
 ای تو در فکر کیست آدم  
 کار موقوف آدم از او  
 حق با جد جلال نموده  
 کلام از پیش بود و ادوار پس  
 هر کجی حق جلال نماید  
 کار حقیت پیش و پس  
 ز آسمان دلی گرفت حجاب  
 بر آید مطلقا انساب  
 ای تو در عالم نلا انساب  
 همه را دیده خود تحت قباب  
 ز آسمان تو ای عیسی ایمن  
 در کلام تو ای عیسی ایمن  
 تا بروی ز غایت حق جلی  
 فارغ از اسم و جسم و هویت  
 رفته از کعبه جانب کوی  
 تو چو شمع عالم آینه  
 مهر را مهر و کینه را کینه

هر که بشناسیش خود نظرت  
 تو گمان می بری که او در گیت  
 بیک با خود پیش رفت  
 نشناختی که در جایت  
 چون رسد ایستد و در وجود  
 لا تقربا ظلام غیر نفوذ  
 هست عین تو هر چه در گیتی  
 که با بی در کزده است نیز  
 و عده چست ای دوستی نقد  
 درمی نسید بود معنی نقد  
 از تو هر که خبر دهست تو  
 و عده جلد سر نهند تو  
 این را عقل است بشناس  
 که یکی را هزار امید آنی  
 زین بعب خلق که لغزشند  
 دشمن جان مکر کشند اند  
 در میان شان عقل نه نیز  
 دشمن و دوست برادر کفر  
 حلقه های دمی چون نظرت  
 هر که اتفاق یاری شد  
 چادر نبردست چاری شد  
 هر که اصناف و ختم عشق  
 دوزخ اندرون بهشت عشق

فی الجحیم

مویکی می گشت سوختن بکده  
 در چکار که کشش ای یک عده  
 گفت بخوابم در دم آفتاب  
 در دم اینجا از همه عالم هلا  
 ای خدا جسته در مکان عمل  
 همچو آن غوثی سوراج اعل  
 هر کسی شش علی فرود است  
 در زبان و سوزنی بود است  
 چپستی از کار خدا آگاه است  
 و دور از کسانند آگاه است  
 جبر خدا با است تا بهستی جو  
 کل شیء لا اله الا هو  
 مرد اگر او شهر کار است  
 ظاهرش بچانه و باطنش  
 رسم هر کما کی از ظاهر است  
 باطن مادر شنای ماهر است  
 هر که در ظاهر بی شین است  
 چون باطن بگری عین است  
 بیرون هر که در بیرون است  
 از میان عایت می گفت کوش  
 دفتر خود را کی حرکت جو  
 نیست حرفی در جهان بر آرد

او نشاد ارد در حسن برون  
 آهوی ناک با کاهستان  
 از سر جانی بهشتن کرد بود  
 مردم آن آهوی دشتی نبود  
 آن خری پری که دلش دشت  
 زافرو دنیا کاشش بر دشت  
 گفت ای آهوی غم از دشت  
 باز تو که ز تو ثانی شد  
 گفت ای یونان از بخت  
 آهوی با آهوان خود چسبم  
 من لاله دشتین و سنبل زده ام  
 این زمان که چون خرم کاه کاه  
 سپهره فر کشا تر از بختیم  
 سرکش و خود رای و خود چسبم  
 آن خردیکه جان بود و ظریف  
 گفت و ابر سید افروغ  
 که طایفی کج و الا آن تو کو  
 تو بره و جل و پلان تو کو  
 خلعت حقیت ای ایست  
 پیشی دیشی و ابر نشی  
 صورت یکت ای مانی نشن  
 تادرون صورت برون ای کشته

جی سخن را چو اثر یافت  
 جمله تو می شناسی اگر یافت  
 وز زبانی قدش آری تبت  
 کم کنی و او در افق تبت  
 شمع حفت تان به پارس نئی  
 تانستوی همچو مرا جی تبت  
 با همه کس تیز را بی کن  
 در همه جا پیش دکانی کن  
 پای ترا کاه تو ناگفت  
 از ترا گوش تو ناگفت  
 بر طرف باغ درختی بلند  
 رو بهما می چوید پر گفت بند  
 هست ازین باغ برون کاه  
 کوهست جود را و اود کاه  
 چون تو کنشی بر سر دوا کس  
 این سخن آندم شودت کاکر  
 تاجه هوا بر سر ما بوده است  
 در نظر ما چه فعا بوده است  
 ای تو نه از پند پیر و لغوز  
 در شکم ما در طبعی بنور  
 سویی من از خلق کی آشتا  
 آمد و حد کونه سلا حودعا  
 کرد و تکلف بسی اما چو نور  
 بود دل از ظلت او بکند دور



رشته جلم جو کجاست  
 خاست زین پیش کف دست  
 هست مرا با تو بی شتاب  
 یک شده کثرت شکر فرقا  
 بودی اگر خاطر من مایلش  
 شغل کجا آمدی اندر دشت  
 خلق گرفتاری ز غم  
 جمع شده هیچ شتر و بهیم  
 دست فشان دوش کمان سر  
 چیت فلان رشت فلان سر  
 هر چه بین را که نه دل زنده اند  
 جمع نخواه که بر آینه اند  
 فرد روی دولت سلطانیت  
 کله مشرقی عادت چه عادت  
 جلد جهان بنده اثر در یک  
 کوره پرازدانش و در آید  
 سرمد را بر خطه سنان اند  
 چون در تشنه بر اوراق  
 خلق جلد بای بند نیست اند  
 فی سنان آب سیر سوت اند  
 متصل در حفظ و رخ روزگار  
 کاه بنزد کاه چنگ ایشان اند  
 کاه بنزد کاه چنگ ایشان اند

نای

نای ناکه بدیش نیکو زد  
 هر نی کاید خوشش ز انبارد  
 باد سر برود کند موراجها  
 کرد رفت نغمه بجهت خوا  
 زان حد ایما و کار حال  
 بعد از او گوید در احوال  
 خلق اگر نیکی میاید در به  
 نیت مرا با باقی ایتر  
 میر که اپنی غریب چه حال  
 سر زش بجران بود فوجی  
 کیستی که ز خود تو اندر دشت  
 وصف حال نی ز نای پس  
 نی که نای بهر دشت تو چه  
 انت کو بای خود ساخته  
 غیر این معنی ندارد که شوش  
 واقف مخموم و بیت مولی  
 بشنوا زنی چون کجاست میکند  
 وز جدایها شکایتی کند  
 پیش حق مرده صلی و میکن  
 به سلطان مفسد میکن  
 یک جدای ز خلق و میکن  
 به زهد انبی و ز میکن  
 تا بری ره بکار خانه و چون  
 صفت شخص پند و شخص پند  
 صفت شخص پند و شخص پند

خلق خوش بین که دست تو  
خلق ناله می کشد به کجا  
برای میکشست سلطان  
با سپاه کران یک رنگ  
بر سر راه جوی آب بوف  
نیکوشت و شور و کج بود  
آن ملکین زنده کشیده  
کشت ران آب تازه و دریا  
جمله را انداخت بر جوی  
رفته که جوی را از هر سوی  
بهره رفته و آب کشید  
چو زره دور و آبکش غافل  
نیکو آب رسید در دین  
دیدن مال شد دلش بسته  
ز چهار آقام بست که کشت  
مرد در دیش به سلطان  
هم خود گفت و غیره بستم  
کان فساد این صراط را اتم  
آب کوری نه از سیلان  
دیدم امر رب لا سطر  
دیدم امر رب لا سطر  
بود یک لشکر سید چون  
طرفه مرغی نه مرغی کج  
شکر و کشتن سیاه کهن  
دیدم امر رب لا سطر

مرد شطرنجی که نادان بود  
مرد شطرنجی که نادان بود  
و انگه دانا پیشین نیکو  
و انگه دانا پیشین نیکو  
مهر صحرای شنید مکر  
مهر صحرای شنید مکر  
خواست آن شنیده ایند  
خواست آن شنیده ایند  
رو صحرای سوی شهر نهاد  
رو صحرای سوی شهر نهاد  
شاه بود عروسی دی این  
شاه بود عروسی دی این  
آفاقا بجزیر منو و طور  
آفاقا بجزیر منو و طور  
گفت با خود خوش شوق  
گفت با خود خوش شوق  
تا ندانی که هر که حرف چند  
تا ندانی که هر که حرف چند  
بلکه این خلق بهر که کشت  
بلکه این خلق بهر که کشت  
اکه بهشت نه ملک پیش  
اکه بهشت نه ملک پیش  
پادشاه را ندیم حامی بود  
پادشاه را ندیم حامی بود  
مرد شطرنجی که نادان بود  
مرد شطرنجی که نادان بود  
برو خود هم ز دیده جوی  
برو خود هم ز دیده جوی  
صفت شهر و شاه و پیش  
صفت شهر و شاه و پیش  
بل رود پیش شاه بشنید  
بل رود پیش شاه بشنید  
چون در آمد بشهر بداد  
چون در آمد بشهر بداد  
بسته بودند شهر را این  
بسته بودند شهر را این  
پهلوان پنهان دیده و خلق ارد  
پهلوان پنهان دیده و خلق ارد  
لشکر و شهر حاجی بود  
لشکر و شهر حاجی بود  
بشنید آن مصلحت پند  
بشنید آن مصلحت پند  
غیر نام و کان چند بود  
غیر نام و کان چند بود  
عالم ایند است در پیش  
عالم ایند است در پیش  
غایتش دید و غایتش بود  
غایتش دید و غایتش بود

که جو آید مجلس این پاک	در طعاش کنند زهر پاک	اندک اندک جوهر خرد نمرد	جان از انسان سبکتر بود
بشنید ان غم بر دپناه	بوزیری که بود محمد شاه	کسیت آن پادشاه خلق قد	چیت آن زهر و تلخا بود
که مراد او بود در وی دست	که مجلس نبود تابشت	آن در برش شفاکت حکیم	حکمت اوست که کا علم
بودم شاهده حسته عالی	چون شدم بهتر آدم خواب	کر رسد تلخی شو عفاک	کان گذشتن بود ز تلخا پاک
در زمان رفت نزد شاه وزیر	که طعانی جفته بود و دگر	اندک اندک بر دپناه باز	تا نگیری حوادث همه باز
شاه گفت که حکم ما رفت	تیر را رفت بهت و اندر	بی ریافت که عارف می شد	حاضر بر چرخ خود را کشید
شد غیبت ز پیر عذر پذیر	در شفاعت یکدل شد زیر	هر تن آفر جسته که مرگت	منی مرک نرک هر برکت
شاه را ابو العجب کجی بود	که بعد کار را عیسی بود	هر که ایجا ز برک میگذرد	بر گذرگاه مرگ میگذرد
گفت من دیده ام در این	که بسته شده گرم پیشه	این مفصل فانه امون	یعنی از مجمل تو بیرونیت
کان گذر زهر کان بود کجاک	اندک اندک دهنده پیشش	که تو بر دهن فوج سر دشمن	چرخ و اجرام بیزاره گرد شوند
اندک اندک خرد و سفاکت شود	سخن شاه هم غلط نشود	ز آنکه ایشان بگفت این	نه خبر دار خلوت جی اند
که به ریختن رسد از این خورنی	هم بعد دفع آن تو دین کردن	نفس کش پاک از بهر دار	بار و اسیر کوب دد هم کار

۵۰۴

ج

در این کتاب

۲۲

۳۱





بسم الله الرحمن الرحيم

از خفت جان و دل منور  
در دوش خوی خوش بنور  
از تشنه و زخم زنده کن  
از تیغ زبان ماکر کنیت  
بر مانده و لیر ز سپری  
همدم نشوم با پس جانی  
آتش بهوا و هویتش ز من  
خز ترک بهوس نماند از من

دو کمال

دو کمال با من بماند  
جان دل اگر من نماند  
باران زده انجباب کل  
وقیت که خاک داده پیریا  
افزوده شد از جادو  
احوات خرافی را غافل  
در دم که نو نشانه آوازه  
مردم صد باره و نشت  
مکدر شست بچوم و روا  
گشت طیب چون طبع  
کر سیمه دست ماکر  
به نانی ز قمار برای چشم

۲

۲



با آنکه یکی کام بهتر دارم  
صد شمع بوی بهنو در دل دارم  
در خاک زلف که چنان میخیزد  
با این همه از زو که در دل دارم  
پشت و شکم و فاده از قوت  
کم و کثرت با دوت و توت  
صد که کند شمع و می توانیم  
بر دشتن دو دست به شکم  
پیری مرده و طبع جانم کرد  
پیر و زشتا رنگه و زلف  
حاجتمند عصای بهر دست  
مستقی از الطاف جوانم کرد  
از خوان شست و از نیت  
دگر شب و آه و ناله بخوانم  
زین تو دیگانه در از نیت  
به این هزار پله بخوانم  
از گوشه فقر تا به مقتصد  
کز این روزش هر که هستی بخوانم  
آنگاه چو پستی بجای پستی  
کامت داده بهر کام دل آگاه  
ایدل که برای جان پیر و پستی  
بست به موشی که در پستی  
بر کعبه تا یک من نافر جمعی  
ای صبح که شمع بوی بهنو

تویی که دل از حسد می شکنند  
دین عکده را بسکند و می شکنند  
در کینه هر صند چنان که شکنند  
قدیل حرم که می شکنند  
آرزو که کرد از رخ دینش  
در مرغ دل تخم نین افشانند  
کردیم سر را جیب مرغ پیر  
بر طلس رخ آیتن افشانند  
ای بار خدا و زنی شاد  
در قید جانی قصه ازادی کن  
زان ده که نور معرفت بر تو  
جانی و دوسه در کار با او  
از شب تری که بر تن افتد  
مرد از تن که بر دین افتد  
ما را که هر از رخ بر جان  
از شکله که در پیران افتد  
پیری نفرو و دگر بدی و پیری  
بشم شکست پشته پیری  
از من نشو حقیقت پیری  
یک ریش میزند و صد ریش  
از وصل تو حاصل نشود وای  
این تب که با و پستی بایست  
همی است کی یکدگر سازند  
مردانی تو و صبر سنگ مایه



یار با چه شود اگر من بخت  
 این ششم نوال و بخت  
 چون دهن شمی بودم هرگز  
 با ششم در حشر نیر خاچ  
 آنگس که میان ما غم جانان  
 مار از خشمهای جهان  
 دل سرگرم ناله و تاجان کرد  
 جابر از لطف و دینار مان  
 صحت زخم مید و شد ایامی  
 در من اثری نماند غیر از نالی  
 یکساله در هم پیش پاکای بود  
 ملی کنه کنون پس ای کای  
 چو بسته فلک در پی آزار  
 پرستم و جفا جوت مکنایت  
 از ثبات و سیر کشایدیم  
 کوی که ستاره عقد کایت  
 روزی که زیر یک فلک دور  
 دل عشق و جنون کز و این کر  
 بر چو و جفا صبر سکون نیام  
 چند مکمل دل زمانه از جور است  
 آنروز ز دل غم جهان برید  
 نکند غم از آینه جان برید  
 کین تیر و غبار آسمان نشیند  
 ویرج و خاک از میان برید

لبر ز زباده سازه بخت  
 چنانچه ناله خفته مالاست  
 اد صناع جهان اگر بخت  
 نیکت که رسم غم بخت  
 در دهر نیای صوفی مهند  
 اسباب نشا طو عیش است  
 خون میخورم و قیر غم دم کوی  
 طغلم من و شکستای کوی  
 جان خرم مکن رخ سپر بخت  
 دل خوانند و در کفش بخت  
 در واکه ایمان تکیه بخت  
 دین و تیر بخت بخت  
 ای چرخ خدای از سر و بخت  
 در عهد تو از وفا ندیدم ای  
 از خوان نوال بی هنر و بخت  
 هر دم هست همچو من بی هنر  
 کرم خ فلک در آینه اندازد  
 به از آنکه سرم بغیر قدان اندازد  
 ترسم که زمانه که مرا بنوازد  
 بر سیرت نیای زمانه سازد  
 در عالم کل ز عیش و یارجوی  
 خیز از جگر بخت دل از بخت  
 هر دم و قوار و شادی بخت  
 در طینت آب و خاک زینا بخت

شادی و خوشی در دل من  
عشق در دل شکست مغنونم

عزم دل آگس که زعم یست  
کین شنه که قیتمش چو کمر

و در پیش سرور ملازمی یافت  
ز بهر غم روزگار کونی سست

چون بر سر کمال ابا بنی قضا  
در مشرب بیتی که عالی افتاد

یا رب سیر رحبه دل از ملک  
یا رب گرمی غمی و صیقل عشق  
تا غنچه از مرقه باغ عشق

رحمی الی و اینهاست اینست  
بزد آبی ز اینهاست اینست  
عزیزان و اینهاست اینست

بچه که کس کو نه محنت کشد  
در حیرت از عشق که بی شکست

تا پنجه بخون من مینا لا عشق  
تخن کند کشور دها را چنگ

پوپ ته فراج کیرد از جاده  
اشک تو دلا با رخون میماند

آرام بگیر و دگر اندر دل تنگ  
آه تو بیا و در جان میماند

چمدی آسمان پس ازین کند

عاشق شدہ دیکھان میماند

امی باد صبا یوس خاک که  
دانی که نشان کوچه جابان

و نگاه زد و ماندگان خبر  
غشته بخون است دیوار و در

ایز پر تو صومعه فرغت مرا  
ای صرخ من دیگر که چون مهر

تا روغن عشق در چرخ مرا  
بر صفحه دل هزار دانت مرا

هر چند که عشق خیزم اندر  
آلود این شب بزم از رور

بشیر می آید و در هر اتودی  
میفرمند و محبت امر و دی

طوفان بلازجا کند کشتن  
عشقه ز در دهر دور

کوه غوغا  
 در جام دل شکسته است  
 در جام دامن شکسته کردی

که بر سر صحنی و کوی بر چنگ  
در کثرت عشق جای نشینست

و نیز فرمود که در صلح و بند و محبت  
آنجا هر که هست او اینست

بادرد و الم توقع درمان

بی جرم و گنه مید بخشیش



دل ز غم عشق شفت در منه جان کن من شد گفت در  
 تیر فرقه کند در دل صفا منه در عشق مرا کجی گفت در  
 روزی که بتن توان مایه منه اطلن افلاک بکوه جارا منه  
 بیدر و از ای کو ادا داد منه عشق و دل مقار مار داد منه  
 عشق آمد و در بر سر در منه بر قد خمیده چهره زرد افاد منه  
 ای زنده بر کن و بگو عشق منه کرد ز تو کاست شیت مرد منه  
 کارم عشق است نامرکش منه چون کن و هم که هوا دهوت منه  
 حاجت نبوی و پامردی منه پاشی که نشترده ام و نکارت منه  
 که پای کشیده ام ز صواب منه در سپهر دارم هنوز بودی منه  
 در که در عشق کرده ام منه در زشتی و سستی هم پاشی منه  
 بی دل که غم عشق کریم منه شادی و جهان با هم میسند منه  
 و ای غم زین عشق روزی منه روزی که شب قدر غلامی منه

عشق

عشق تو ز غم عشق شفت در منه تا و دل تو نماند لک منه  
 چشم از رخ تو دید چهره منه و این خبر بعد تو کجی حاصل منه  
 شادم که غم عشق بود منه خاکد معشوق بود منه  
 در که عشق و محبت علم منه هر چند که از شیت و پاشی منه  
 افوی که شد نقد جوانی منه بچاه شد از عمر کرامی منه  
 حاصل شد محبت نبی منه یکا کو هر مقصود این منه  
 نبش از زو و شیت و علم منه بریش کند و فلک بی علم منه  
 بودم محک تجربه پیرو منه شیا که دیم خویش ز کیم منه  
 مایه بشتاب کرد و منه عمر که در چو صید و زیند منه  
 ای که بیا و شیت از دل منه برو من روزگار شیت منه  
 در ایم زنی بیای عمر منه کند شیت که تا و ای منه  
 از شیت و زو و شیت منه کین هر دو و شیت منه

۹

۲

۳

۴



روزی که ترانه قاسم  
 دامن بریاغم از کف منت خلق  
 قدم کن و چهره زیری پر  
 کفتم که چه بترست پیری پاک  
 بر عارض شاهد صفا کیم  
 در قطع ره نفس هوا کیم  
 از دوری که چه سر کشی ایم  
 ما پر تو خورشید و چو ماه  
 شد عروسیات عروسی و تقصای  
 مغلوب هوا اگر شدیم شکست  
 در بزم جهان می نه ساقی ما  
 بر لب می نشین تو پر دشت ما

جابر از غری راز دهم  
 ویرانی را بسپارم  
 دستم شکن صولت سیری پر  
 پیر خرم گفت که پیری پر  
 بر چهره آینه ایمان کیم  
 و نذر ره طاعت و عبادت کیم  
 در ساحت باغ و گل کشتی ایم  
 کرد و رافیه بار شستی دهم  
 فرمودن و از روی قیام  
 مرید و هوای نفس کیم  
 نه جان تو یا جسم طاقی ما  
 کی نفس بروی سب باقی ما

دوره

دوره روز حیات فیروز  
 کجاست سجا بخت و روز  
 در دایره ابرار اندازد پیری  
 بودم همه روز در جوینا پر  
 جابر اما چند صحبت تن کوبد  
 زین معرکه پاک شدن کفایت  
 شد عمر تمام و ناما میهن روز  
 فرست که در راه طلب کیم  
 در کینه قی و فقر و باده شدم  
 تا چند توانم نظر مرکب  
 تا کی میان خلق شو را زایم  
 امی نفس در خواست بخت پیر

شمشیر زهر فروش  
 کوی همدگر ماشی پیش  
 صد گونه ادا دارم و بر سر پیری  
 بنگر که چه حال ما شدم در پیری  
 تا کی هوس هوا در من کوبد  
 کو تو که طبل با بخت کوبد  
 در دوزخ حسرت و حاکم  
 و میطرند که در سخت کیم  
 فارغ ز غم و غصه بودیم  
 مریدم با اختیار و بودیم  
 خود را بر هر صحنه خواندیم  
 بر خیز که خواهر اکبر اندامیم

۲





صید عروس مو اول چاک  
 کوی هو پس آینه با چاک  
 من کا دم دست بوست  
 شانه من دل هو پست  
 چون زاع پسیر پزارش  
 جاکر دوش با شانه پست  
 ای عهد شباب را برود بجا  
 بر خیز که صبح صادق پست  
 از دست توان ز پاره ای  
 وز دید خیال با جانی پست  
 زاده شد هر دو ملاست  
 تا آمد هری و جانی پست  
 جز عشق و محبت نبود معلوم  
 وز خلق مناسبت بین معلوم  
 زلف تو آمد و ز بر بجزم کرد  
 عمریت که دیوانه این معلوم  
 ساقی گفت بر رخ ابواب جیت  
 و نقل و می آماه کن ابواب جیت  
 مردم رخساری و دوشین بر  
 بر خاک و جو دم هری ابواب جیت  
 آن عمر عزیز که عشق پرست  
 و ز پای شاد و ز تیر پرست  
 وی با ده لطف ریخت در خاک  
 چند آنکه ز عمر خویش پرست

مثنوی

منشین چنان هو پست  
 کین الوه مان هر پست  
 آمو دشان به خیر پست  
 هم سوختن ای عشق پست  
 ایدل روشن تو خیر پست  
 کاه تو در یک لب و دشت پست  
 هر کس نال از زو خورد  
 نخل هو پس تیر و دشت پست  
 آنکس که قدر با بختی است  
 بر لوح تو فرود کوی پست  
 خونی هر مرت غیر سیاه کرد  
 از ماکنی در لب سیاه پست  
 ای که ده ز کبر پاید خویش  
 نرو دشت عجب و پست  
 پر که کونیت سری کفایت  
 در روز جزا بیز کفایت  
 بسیار طبع پش نکند  
 جمیع حرص پر نکند  
 آلوده لب ربو دشت  
 زبان مایه و دشت  
 بر تار که حق پسندد  
 بیرون زو و کون پست  
 عزیزند که ناز ز منند  
 هر کرم کاه عهد و پست





انچه بجز علم قطره سپندم منه در عقل و عمل بغایتی بپسندم م  
 شرمی که تو احمق ندوست منه و اگر اکر، علم و عمل بپسندم م  
 آتش جهان از خون تو خوش منه بکشد و در انعام مایلش ن  
 از دستبرد منش بی بزم منه بشکیند و بجز انچه نشود خوشترش ن  
 خوشترش و خوشترش تا بکشد منه و بزرگش و کوی ملامت خیرش پ  
 خالی نشود نشسته از دین او منه اگر بزرگش و کوی ملامت خیرش ن  
 کبریا ز کرد دین او بپسندم منه و بزرگش و کوی ملامت خیرش پ  
 هر چند که تا کیم بپسندم منه و بزرگش و کوی ملامت خیرش پ  
 چشمه خون تو بیا دران منه و بزرگش و کوی ملامت خیرش پ  
 کرا به دریا می دلی من منه و بزرگش و کوی ملامت خیرش پ  
 ای خالک و شاکر و دین منه و بزرگش و کوی ملامت خیرش پ  
 مادر و شوق تو کاش بپسندم منه و بزرگش و کوی ملامت خیرش پ

و در دهن غم پای جهان منه و در دهن غم پای جهان م  
 و بستی که خوش تر از تو نیست منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 پرش که به کعبه صدف بند و بزم منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 بزم بعد از مرگ و در باد و بزم منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 مانی دلم از درد و در باد و بزم منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 آهنگش که شد از دین او منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 تا حظه آن سر و قدم و بزم منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 که لطف کند و بستی که خوش تر از تو نیست منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 و فرخ شری و بستی که خوش تر از تو نیست منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 صد و خسته باز از بستی که خوش تر از تو نیست منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 عاشق و جزو کشتن شاکر منه و بستی که خوش تر از تو نیست م  
 تا دست جزو و در پیر منه و بستی که خوش تر از تو نیست م







ای منور و ظالم کش مغلام نوله  
 علم و حکمت از عدل تو در روز و کله  
 در پایت دود و دشت بخت  
 در سایه گل قنات مست و در  
 به فضل حسن آسمان میرت  
 تخیل جهان بجهت میرت  
 عری چون غنای این کس در تیرت  
 آغاز خوش و عاقبت خیرت  
 غنای من در پر تو از ما به  
 نه نور که از خاک در شربت  
 غرضش باین ماسق عین کند  
 در سلک خلایک تو کریم  
 کی از دستم یاریان میایم  
 کریمت جفا بی معنیان میایم  
 کجاست محبت از ما و هنوز  
 بر خاطر ما حرکت کردن میایم  
 دل در کف عشق تو منای میایم  
 پریم و هوای خود منای میایم  
 از هر جنس و خاکی صفت میایم  
 که عزت ما در جفا میایم  
 ما کی بجهان هیچ و مال میایم  
 در طول حساب ما و مال میایم  
 نه شکایت و هیچ و مال میایم  
 به طعنه از روز و مال میایم

چون ازیم

چو از سمع صغیر و آیدم  
 وقت که از بند غم آزاد میایم  
 با خیر پیدا و چه میکرد فلک  
 زبانش از این غم میایم  
 ای صبح زحمت زو به طوفان  
 تخیل جهان بجهت میرت  
 رخسار تو آب است از چشم و دانه  
 زنی که شسته است و دست و پا میایم  
 از می از وقت غم قانی میایم  
 آرد ده دلی و تلخی میایم  
 سر کرم می محبت خیر شو  
 ما نیز ازین شراب با میایم  
 ز آب کجی که ناسخ بود و ما  
 بکشتن دل خسته فرود ما  
 کشته زهر و پاک و در اینها  
 امنیت خوش و امن آلوده ما  
 شد من در این و فراق تو میایم  
 محزون شده ام و خوش در میایم  
 پر شکری و قاضی غم دارم  
 نیست خشم و بیست و هفت سال  
 کریم می کشیدم از صحرای طلب  
 در هر و ارم منور سودا طلب  
 و در رشته میبستم به طلب  
 و در کردن شوق کرده ام و طلب

X

کجی که بر تو کیمیا مست  
 زین کی که تو بر کردا دوستی  
 خرمی که موای نبوده اگر کس را  
 دوق نبوده که کس را  
 نقدی که فضایل از وی جدا  
 مهر و رنار و انبی فضل و مهر  
 امی که قوتش هوا است  
 رنجی که ز ما هیچ یار و یار نیست  
 رمزی که از سر قد نشیند  
 حال من و عیس بر چه سبک  
 دوستی که بود بر کس که  
 از آن بطاعت مایه نشد

تر و خوشتر از دوست  
 خرمی که برست و عالی دوست  
 باقیه شال و کتله اطلال  
 از شکله که پیچیده با جسد  
 و عشوه و بیای و فیض ملک  
 معز و بشفیه بر و بیای ملک  
 افروخته شش و جزا است  
 ای که کفن این نفس در کفن  
 حرفی ز قضای حید و شریک  
 افسانه بود و بوالهوشی  
 تا جامه عیش کند بهر دست  
 با چون که بر شانه شمشیر

از کجی که با موس نیست  
 العقیقه تر از ساق و پنهانی  
 از نو تو که هر که دلم عهد می  
 حجت هر که سر به قتل است  
 زلفی که زنده زنده و دل نواز  
 جان با و ایتم و دوست  
 یار و یار که در دل کینه  
 یار و یار که بیاضی عشق  
 از کجی که بر سر کرم و دلا  
 در کجی که با نشو و نما یافتیم  
 از کجی که بر سر و دم تا قوت است  
 حاجت نه زاده بود و ذلیل

مردی که می بود و چنگ  
 آبی که او ندو آب و نمک  
 بر خاست و دل شاد می اندوخت  
 پشتی که علم با شرف است  
 و ارستی که با شمشیر  
 روم با و ایتم و دریا  
 لطیفی که دو و با شمشیر  
 بر دای که ز آینه مار کین  
 مرمری که بافت نه متر کینه  
 آوارگی که از خورشید است  
 قرب و کران و حجت و ملک  
 سر تا سر است و چون دل



در کوچه که چو بر تیرت پیک  
 ماند و فدا و جو تیرت پیک  
 در چشم جهان کز خرم  
 چون آفتاب من خورشید پیک  
 طغی من آن یکا نه و هرگز  
 در قفس دگر من زوئل بی پیک  
 از دهنه ریخت در ساقم کشید  
 کار ز خلاف دهنه چون کشید  
 از عشق غلغله جازم زد  
 ای ملل است و شش من ز زد  
 کرد و نوا می عشق و می دار  
 بشو زنی خانه نازم زد  
 یک قطره ز آبم کجا مون کشید  
 کان ال شورید و من کشید  
 ای بی که در پای لبست بر جا  
 زان اینخیز ز دل پر کشید  
 از پی و دودن پرور کشید  
 صد مرتبه فصل با کوی کشید  
 قوی که ز لب نصاحت بود  
 از قهر من با شوخی کشید  
 مومن که کشید ز ره من قدم  
 و ز صفا و دود و طبع او کشید  
 بچاره چو از دستش کشید  
 بر روی کنا جفت می کشید

دیک

بر لب که دلی در دوا لایست  
 زنجی که زبان شکوه لایست  
 بر گویم و بیکد پیکر لایست  
 خون که بر دهنم لایست  
 در خون جهان از من جفاست  
 نه چون در آن دهن لایست  
 در با و در پیکر من هستی کشید  
 زان می که پیکر من هستی کشید  
 در قفس عشق من کشید  
 بر سپهر و پادشاه من کشید  
 شمع من که در دهن کشید  
 پر و اند آن پیکر لایست  
 قمت در دهنه من کشید  
 در روز نال نال و نال کشید  
 در روز نال نال و نال کشید  
 ترک خور و خواب که من کشید  
 ایام نصیحت من کشید  
 بر خوان فلک که پیکر من کشید  
 چشم من که پیکر من کشید  
 از ناله جوی ما کشید  
 یک که زش کجا که من کشید  
 صد و در پیش من کشید  
 بیک که پیکر من کشید  
 بیک که پیکر من کشید

۲

۲

۱



بچاره دلم ز دست چو رخت  
 در دیر و در او اندر دیر  
 ز کمر که موج خورم از دست  
 ز کمر که لا اذیفر از دست  
 ز در خور هم در جیب کین  
 ز قابل زدم نه سخن کین  
 از غایت بی صلی و کین  
 نه دوست نه بد و نه کین  
 در صفا زان که کین  
 در خاکی و غریب کین  
 رازی که کین بود بر خور  
 آن را زان که کین  
 بی می هم خور دل به کین  
 غم نوشم و کین به کین  
 دلم که جان غم چو کین  
 کربا بر و کربا بر کین  
 جو مثل و فاسد تر از کین  
 ز کین و کین کین  
 غم چو کین بر کین  
 روز که زان شب شود از کین  
 و کین که کین بر کین

از بخت غنی به کین  
 در دست کسی به کین  
 از بخت غنی به کین  
 در دست کسی به کین  
 ز یاد اگر خدا طلب میکرد  
 این طایفه کی نداشت میکرد  
 که بر سر شتاب و دیرینه  
 کور بر نام قدیمه  
 تیر کین و کین  
 در و کربا بر کین  
 از خون دلم و کین  
 از ایند ز کین  
 اینی که ز آید و کین  
 هر که ز کین و کین

ز ابر علم جیشد بر آینه  
 ز بوی بر باد شد آینه  
 سجاده و سپهرت بکام  
 دایت فکنده و آینه بکام  
 غوث مطلب دلا که جوار  
 تحصیل و قاری و قاری  
 با بر دم محبت کبی میگرد  
 با کاه خیل و در عین رست  
 کی سینه برای چو توی چاک  
 کی آتش خیزد بر خشت کاک  
 اندا و بود در دست یادگار  
 با دست مطلب بر آینه کاک  
 دهنش که در در بر یادگار  
 او راق بشود در تن تو تار  
 هر صغیر از غنیمت کل در دست  
 هر نعمه از نوا می بقیست  
 ایدل شری ز آتش سودا  
 در طبع عشق کو هر یک است  
 یک قطره خونی و محیط و خود  
 این که خدا از کبر خویش کند  
 این که خدا از کبر خویش کند  
 کی شری طمر و دست کرماید  
 یک لقمه بخایم و دل شش کند

یکمید و دای در دما دای  
 یکمید و دای در دما دای  
 ضعف دلت از شرب و آینه  
 روت و توت از خدای روی  
 با خلق بکست باطن و طهر  
 نکر شده و سی سجا طاهر  
 فارغ شود از خون کهن جوار  
 طالع شود از زمشرق خاطر  
 تا چند و پس در زنده کند  
 دین طبع دلی بخود فیکند  
 بهر ز خود و قیاس خود کند  
 ساقی قدحی برده که خود کند  
 کو دست کسی دل از رنند  
 با هر سو پستان و در شکم  
 مرهم مل و جان نکار رنند  
 دورست بسی راه زمانه  
 تا دست کسی بر بار رنند  
 اینجا نتوان بار با قیامت  
 پای مطلب عقل درین ره کرد  
 عالم هر صورت بود و دل  
 وین راه بکام سعی نتوان نمود  
 مستغرق طوفان و کسب است  
 مقصود و وجود دینی و دلی  
 در شش نوح جنگش نیندی



و کیک ازین برزخ دوی باو  
 سرور و بر سر نو می باید  
 خوشی که کنی حاجی خوش کن  
 چون مردم دیده فرو می  
 از اهل زمانه فرود گیر  
 بپندارین کرده میرود  
 از لعل مسح کنه نشین  
 تا دین هر که هست از دین  
 قدم کن کند و سپردن بری  
 در شکست مولد نری  
 کفتم که چه بر تربت پری  
 پیر و کم نیست که پری  
 زانود و یک میده بر دین  
 پیش کرم خدا همه یک  
 آن سجایان خود پرستند  
 رندان خدا پرست در میدان  
 مومن و دشمن خلق را درستی  
 کارین نیستی سعادت کنی  
 در کرده این کارها درستی  
 نگاه باین رو مهادت کنی  
 روشن رخ ز پر حسن  
 دما بهر بانه و حسن  
 افرو پس گوی در خرابی  
 از نه خط قدر و حسن شما

بر عارض شاد منای کن  
 بر چه آینه است این چشم  
 و قطع ره نفس هوا نیرنگ  
 و خرد ره طاعت و عبادت  
 لوح عقل از نفس تحقیق  
 آن کس نه خبری این کس نه  
 در دیده اگر سر به تحقیق  
 پستی که دال هر دو کس نظر  
 کار نه کی لغا و کشت چا  
 این یکی زیاده آن یکی کشت چا  
 بر بستر سجایای حقست  
 باین یکی دیگر از حقست  
 حرفی من آن نگار نشو چا  
 یکانه باین فکار نشو چا  
 هر که رقم کرده وفا کفایت  
 بر خود ره و دخل و خرج را کفایت  
 مرده اند هوای نفس را که دریم  
 رفتم و سری بهر خود که دریم  
 این جور کردن تو را نشو  
 رفته و سری بهر خود که دریم  
 صید بهر سودا دل خاک  
 کوی بسجایان بهر خاک  
 مرگ در دست هر کس است  
 شجانه مرگ دل بهر خاک



ای چرخ غدا می از سر دشتی منه در عهد تو از دفا ندیدم ی  
 از خزان ایل می سبز و رو منه خودم چه هست چو من بیتی بهتری  
 تو که بیا از ان مقصد عالم دانی منه کاسه ز دل فراسب ما کم دانی  
 که چه عذر از باد و کفایت کنی منه بیخانه کی کعبه فرمزد دانی  
 از دانه بشک خود بخور و دیم منه وین زار می ماندا بهر کز می  
 کو نیت را در اثر ما ست چو منه این کوکب بشک ما ندانم داری  
 ایش دمن سری بهشت دانی منه مری بل بدل خود میکاری  
 ای بخت هم که بیکشیم با ده و دل منه وی فرخ که نوی تا بهر می  
 می بخور ولی غم جان توست منه تا خوردن می ز ترک جان توست  
 از تخمی می که چه ملاست مرا منه اما بکنم تو به از ان توخت  
 در بستن تو به نیز پستی کردم منه بهک صلاح و برکتی کردم  
 ز غلامی دیدم و روی منه بهر تار و پوت پستی کردم

ما زلف

تا زلف سیه بکل و کشت منه و دین تو شد از سیه بکل کشت  
 و ای هم تو سیه که چه گفتا منه بر صفت زویت ای سیه تو  
 سر ما شد و قدر خویش از دشت منه سدرش و متو چه دشت  
 از شدت بر دوش و کاک منه جواب سیه رسد و بهر دشت  
 ز دین سیه رخ کرد و نیک منه آتش چو کل از صولت وی کرد  
 از بر دهر او شوق تو فریم منه آیین زرا دشتی و عیار کل  
 در بر هم جهان می نساقی منه ز جانتو با جسم ملاقی ما ند  
 بر آب منی نقش تو پرده خسته منه کی نقش بروی آب باقی ما  
 که شود ما کنه اندوخت منه آیین که چشم از ان دوخت  
 که خاک وجود ما با شش کند منه مقصودش از دست خست  
 در راه خلافتان بهشت منه بی لطفی خلق اتعالت مر  
 چون سیه کی لایه کن نموده منه عزت کی از مطهر است هر روز





و در این نیست سحر و جادو  
 و در این عالم سخن گوید  
 قلم کسی دل را که قدرت  
 در مبدل حق تراورده بود  
 در محفل قدرت همین غرضی ماند  
 خرمی که کسی اسیر لغو ماند  
 جسم تو در روح و لب تابان کرد  
 آن صبه که در غم نگشته اند  
 اصحاب را قدیم تر هستند  
 یا حج بود او پس خوان  
 بشهرده است و هر کس دل  
 کل امید را زان دوریام بهار

برخیز که وقت از تو فراتر  
 میرود کسی بت مانده بود  
 خجسته که عرق عطاس است  
 از زنده می گسست  
 در محفل خیر تو غایب ماند  
 در محفل است بی غلامی ماند  
 رویت رخصا و غطر و صلا  
 کوهی که در فانی است  
 با دهن در فانی هستند  
 سده بهر شکسته اند  
 از باغ و میست قدم دل  
 و دست که خاتمید در آن دل

سحر ز دوست و رفیق اینیاد  
 هر چند که درمان ز طبیبانست  
 ایام شکر شد و هنگام شست  
 قریب که رفعت تاب را از پای  
 شد ز روز و دال انقضای  
 میسر میزد و بسته میسار  
 پیری او دور و دور میسار  
 کوشی که پشت چنانست  
 رفتن پی معنی و شایسته  
 و یور و آدمی نیست  
 ساقی قحط ز آب بحر کم یست  
 هر روز نشانه یی نشینست  
 فواید در چشم و رو فواید  
 کشند علاج پیری از فواید  
 و کام و لذت نیست  
 از طبیب که شکر نقد جانی  
 درمان نکند بهر که میسار  
 میگوید خون تازه میدارد  
 چنانی بر روی بد وقت بسیار  
 چنان بستن پیری و چنانی  
 آرایش صورت مصطفی  
 در کام خنجر چون ز تو زیست  
 و ز باد و خنجر و جانم یست  
 با خضر ز خضر و او هم یست



عاشق که ز تاب جگرش  
 آهی که کشد ز دل بهار و شرب  
 شمعیت که شعله اش  
 حقیقت که یار و دل  
 میوش که حق زهرم میگذرد  
 شامی که یار و دل  
 و قطعه هم صفت چشم که  
 او کی که لب است بر تو  
 تا غم و دم و ام تو غایتش  
 غمی که لب و لب زهر است  
 بر پیر که کف نیست  
 تا چند بختی که لب و لب  
 در کوچه عشق که در کوچه  
 بروی جان نظر که در کوچه  
 جازای عشق نام و زهرش  
 دست ستم زانه که در کوچه  
 یکدم دل و پهل اگر در کوچه  
 از عشق لغایت و پامی  
 از عشق زهر و مراد و در کوچه  
 امرو که بخت و مراد و در کوچه  
 با بخت زبون جدیدی که در کوچه

تا صحت خلق صحت نیست  
 بهر که که صحت نیست  
 تا نور صبر که کشد ز دل  
 حاضر و دور و دل  
 مشک که صفا و دهرت از دل  
 تا جان کند و دل  
 از شعله که گوید رحم  
 سازم نفس مرد و دل  
 زان که کل و سبزه زهر  
 مار غم و در و دل  
 که در امید آب حست بار  
 از خاک که بار خاطر کاین  
 جان سحر که صبر نیست  
 دل و نند و در کوچه  
 در داکه میان همه پیش  
 دین و بهر شکر است  
 در کشت عشق جای نیست  
 آنگاه که کشت و دل  
 یاد و دوام توقع و زمان  
 بزم و کشته امید نیست  
 قاتل و خط از صبر نیست  
 قاتی که در بر و دل  
 از قفسه که صفت نیست  
 کوی که در بر و دل

ساقی دل خوش نشین <sup>منه</sup> ماز پهنی اگر بود <sup>منه</sup> رست  
 غمیت اگر ساعی لبر <sup>منه</sup> سبکت بر دکنی ماز <sup>منه</sup> رست  
 چون زاهد اگر نام مکن <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 صد شکر که مانتد <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 ای تو چهل تاج <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 کرد و زده <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 مباد و نه <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 از کوی غراب <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 روزی و هر <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 عالی شود <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 با آنکه <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 در دل <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست

باز

تا چند <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 شد <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 ای تو <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 مفرود <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 ساقی <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 از محل <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 ای عقل <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 بار <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 پدید <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 نادر <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 با <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست  
 تا <sup>منه</sup> روبرو در پهنه چو <sup>منه</sup> ماز <sup>منه</sup> رست



نتوان بخندارید از علم کتب  
 در وادی معرفت بر کجی تم  
 چون شمع بنی بر وی روشن  
 چرخ نازی سندان او گشت  
 هر شب لی بزم منکد است او  
 که درون ز ساره و اسکن  
 در پای سپهر کاش کشت  
 بنود چعلی کوهری از رخت  
 خوشتر کسی بر رتبه کاه چال  
 که نور و چرخ دور بخش  
 ای ماه خلاف تو این کین  
 در راه خلاف تو بهر کین  
 خورشید پیرین و برج من  
 و اما دینی شیر خدای  
 آرزو که دست یاف پیرای  
 پیرای کل است و دل غنچه کوی  
 جز کلین و صورتی لغبت  
 قیام یک پس سوره رخ بود  
 ذی کلک سحر سحر است  
 با هر خدو قایم در قیامت  
 در ساحت جلوه کاه این کین  
 بی شمس جاسنزه از خاک  
 بی شمس جاسنزه از خاک

۲  
 ۲  
 ۲

مغفل

تا عقل مرا نوبه بجزو می  
 عشق نوبه نایق خویش و شور می  
 مینا و چون فریاد می عشق  
 کشت عقل تحت تن بر و دور می  
 این که ترانه بختور می  
 هر شمشیر آن در دست سحر می  
 باید دل ملوس احقر افکند  
 بایر سر وصل فخر بهجو می  
 کز آتش کینه تو و رخ سحر  
 عاشک وجود ما سحر است  
 در دوزخ جاوید منور تن  
 خار دهن ما بر زهره دهن  
 از قلم دل موج بر آتش زده  
 آتش بجهان آید و زنده  
 بر سر زده و یک ز مانع تو  
 برو شمشیر است از دل و سپه  
 کز آرم اگر کلاه و کلاه دور  
 فاسخ ز جانی و جانی غیر تو  
 از باد هستی تو بهمان دور  
 ای از نور و روح علی مظهر  
 پیر و نیکانی و مکان از نور  
 باز و تیر که دهشت اسلام  
 ای باب میرنده علوم بنوی  
 ره و دینار علم و تحقیق مرا  
 ای باب میرنده علوم بنوی

مستور

۲  
 ۲



مستغنیان محبت جانها  
 کویند که در خورشید نشود  
 ای مهر کنی تو مهر دمی  
 ای صرخه که هم صفت کن  
 ای که تو تن پروری و صفت  
 شربت باد که پند می جانها  
 ای خواجگهان در فصل و پند  
 این لاله که کن که با من میان  
 که به زلف زلفی ز پند  
 آذادی بود و کون و پند  
 در میان جهان کس قاری  
 کردیت که بر خاطر مایه  
 مجروح فعل زشت بکند  
 آنجا کشاید مکر نام  
 وی در هر درو در دمی  
 هر چند که هم ماکند می بهتر  
 عمر شده در پرورش تن  
 بر خفته کار و مهری می  
 نه جاده سرخ و زرد ز پند  
 فرخ زلف خالص از این  
 کاه از غنای نه نیرنگ  
 در غنای نفس و هوا پند  
 لاجرم مکر که قدر خاری  
 خاریست که در من بکاردی

جانست غم و در دلمار پند  
 آنقدر بل سکت با پند  
 چون شمع تمام ریش و پند  
 در چشم خلائق صفت پند  
 از دست او نام و نشان بکند  
 کرمی شبی دست و عابدیم  
 صد غم به باغی هم پند  
 از رابلی آن چو دیو پند  
 خاری بخند بخار پند  
 در کینه هر که که در کوه پند  
 کرمی ز دوش به بار پند  
 ناساخته کوهان همکار پند  
 جانست غم و در دلمار پند  
 آنقدر بل سکت با پند  
 چون شمع تمام ریش و پند  
 در چشم خلائق صفت پند  
 از دست او نام و نشان بکند  
 کرمی شبی دست و عابدیم  
 صد غم به باغی هم پند  
 از رابلی آن چو دیو پند  
 خاری بخند بخار پند  
 در کینه هر که که در کوه پند  
 کرمی ز دوش به بار پند  
 ناساخته کوهان همکار پند

باو دل پر مروت و صفی شک  
 تا سجد و غفلت نشود پیش پای  
 در کشید و روز و در پیش  
 آمین صلح و سحر صد  
 تا غش ز پیش اندازد بگل  
 یکبار و نقاب بش بکند بی  
 این دل جهان که دانش بود  
 در سینه اگر مثل از دخته  
 در مصلح سلخ و پیمان نباش  
 در دست تو که سحر صد و اندیش  
 که خون ز دل خلق و این سحر  
 من از دل خوشین هزارم جمعا

کفایت من از عالم جان می آید  
 از جان بستم نومی زنا می آید  
 من که کفر کرده ام و آن صفت نام  
 این که بخت بر من از همان می آید  
 عشق از کوه و این دو صفت  
 ز کوه مهر و از این صفت  
 هر چند در از دست نیت می آید  
 صبی بر که تیر کینه می آید  
 وی که که جدا افتادگان در دم  
 بچانه ز با این و ز دست بودم  
 از بخت زدی و از حد حقیقت  
 کاهی که ای صفت من در بودم  
 این که شود باست بازی از کف  
 کوه بود و از او من حد و نیت  
 صفت من زدی و بخت نیت  
 کوه که در از کوه و از او نیت  
 آن که که باز وی صفت  
 من که که باز وی صفت  
 در کیش عوم که بود حقیقت  
 کشنده بر ایشان و در نیت  
 آن که که بود بخت من حد و نیت  
 در دید و بخت بود و نیت



تن چیت یکی مردمان و  
 در کشتن نفس بر این زمین  
 و در ویرانی هر چه هست  
 چون بچشم دیدم و دم کوفت  
 در دلم و بر زانم بخت  
 نمودم زنده خود که می آید  
 که صوتی از روزم بگشت  
 و می از رخ تو کشتن جان فرو  
 پیوسته به کامم ایچون ز  
 در کوشن ز طبعم بگشت  
 و صلت برین پسر و پاکدارند  
 حد و حریفان کلان تو نما

باز

جانی خدایم که با ده مصطفی  
 کین طرب و شیرین ساز عالم سوز  
 خال لب تو که ز و بود مستی  
 با ما سرودا اگر هست  
 خورشید مرا ز در سایه شرب  
 اقبال بلندین که از شرق فر  
 ما شوکت شاهن که بلی بی  
 عمری در بیکای خلق زدم  
 در صحت خلق دانه نایب  
 از هر که نشان مردی بدم  
 باکی ستم از پیر و انجم بدم  
 و زبانه و خلیعای مردم بدم

باز



زهرت حضور خلق اگر گشت  
 تر تا که در پیش اگر گشت  
 محتاج به شناسی خلق نیم  
 ما را از خلق بدو گشت  
 این قوم که ترک خود گشت  
 فاقه بی چون در او گشت  
 شریعت که بنده را در او گشت  
 قومی که خدا را در او گشت  
 از خلق نباشد شناسی مطلق  
 در جانش بود جانی مطلق  
 یارانه اگر میداد از حق  
 بهت زهرت سر بود از حق  
 جرقه حق ویت بود در حلقه  
 و ز خلق نباشد شناسی مطلق  
 زلف و زهره و زهره و زهره  
 عریقت که در او از این مطلق  
 ساقی بکشد بر خرم او اینجا  
 در قتل و قتل و قتل و قتل  
 مردم ز خمار می و شیشه و زهره  
 بر خاک و جودم شد از اینجا  
 آن عمر عزیز که گشت پیر شد  
 و زیای قدام و زهره و زهره  
 دمی با ده لطف و رحمت و رحمت  
 چند اکمل و عمر و خشت پیر شد

میں

مشین بر قیاس مومن بشود  
 کین و با لعل و جان هر فرزند  
 آسوده تان بر مومنان گشت  
 هر مومنان در عیش و دنیا  
 ایل و دش تو غیر فرزند گشت  
 کار تو غیر از یک لب و زهره  
 هر کس ز منال از زهره و زهره  
 محل اوس تر از زهره و زهره  
 آئین که در ترا بجای او گشت  
 بر لوح تو عرف هر کس گشت  
 خوبی بعد صرف غیر میاید  
 از ماکنی در مرغ میاید  
 ای که در زهره و زهره و زهره  
 زهره و زهره و زهره و زهره  
 بیکر منت سری که زهره و زهره  
 در زهره و زهره و زهره و زهره  
 اسباب طبع با قش از گشت  
 جمعیت هر را بر گشت  
 آلوده بیند از زهره و زهره  
 زهره و زهره و زهره و زهره  
 بر تار که جودم شد از اینجا  
 زهره و زهره و زهره و زهره  
 خوشید که گشت زهره و زهره  
 هر کرم کما و زهره و زهره

علی خاتم که چهل شوق و هم منه منه  
 قیام زنده در پناه منه  
 با سحر صفتی که در سحر است منه  
 تا تو ز بصر پاکش از دیوان منه  
 مستقیم غیبی خود را خوان منه  
 دوری بود اگر بختل ز بیم منه  
 ز بهر صلی که زرق و شید است منه  
 چو انی ز باد و چو خواب صیاد منه  
 چشم کن از پر و سمان شده منه  
 روشن نیست دیده اهل خود منه  
 با سحر این پنج که از ششم منه  
 از غافل زبده با غفلت منه

برین کشای که بیک و پنج منه  
 که صومعه و در بر و در منه  
 عشق تو خدای که بیایا دل منه  
 چشم ز رخ تو چه دیدم منه  
 بر این پیش تو که میوان منه  
 که تو چه شد و تا بهر منه  
 شا که که خوارم دل و میا منه  
 بر این زنی که می کشد و میا منه  
 قربان تو هم این لعل منه  
 پرواز دل من که در تار منه  
 اکنون که ز شیب کلف دار منه  
 گری ز من از پیر کو نیست منه

X



شاد و کم که غم غنیمت بود مقصد  
 خاک که معشوق بود معصیت  
 در معرکه عشق و محبت علم  
 هر چند که از شیب و دماند  
 در زیر فلک باشد میداست  
 خاصیت میراد بود و طعنه است  
 تا چندی سگت مایه کشت  
 شرمند و نشود فلک زین کشت  
 ویرانه در این آب و گیسو  
 هر جا که کشیدی ز ناما گیسو  
 چون خاک شویم بر سر کشت  
 حاجی برینا روح ما گیسو  
 تن پرور اگر چه درین فتنه  
 از تنج اهل حسنه و مجرب شود  
 در دریا هر که بقا میجوید  
 با یکدیگر جوین همه تن روح  
 از نافرمانی همه خشم و کین بود  
 در خیمه همه زهر و در آب و چوب  
 آخر دل پاره پاره بر کندم از  
 از کلین و کلکی که چیدم این بود  
 جانان تو دوست و اطوار بود  
 در پیرایه بی شمی دلی و دست  
 روی تو میان طور و وضع بود  
 افشا و در محضت در دیر و

باز

با هر نفس و دانه ریاده ای باش  
 که چو نهاده زده ریت کای باش  
 با هر که از آن تیر نباشد پیشین  
 آخر تو نمی میر که چو ای باش  
 در عهدی یا زلی و فانی که کرد  
 که چو کند و کربانی که کرد  
 با خیرش و کشتن ازنا  
 خوش نیست از و در زمانه که کرد  
 شکسته رسم و دی که کشت  
 این سار نوش و سیر و کشت  
 از کشته و نوحا می و یاری خوا  
 نه خاتمه قدیم و نه شرح جدید  
 از غنیمت نال چه که کای باش  
 شاه می تو بر و بر که چو ای باش  
 مرد و هر معشوق یقینی که  
 قربانی جلوه می آید باش  
 همچو تو موسی لاله زاری که  
 کند دل او سینه و کای باش  
 کلکهای شکر و کشت ازین  
 چو چکلی چنین ساری کشت  
 کلز و رخت زباده روئی  
 لعل لب تو می مروق دارد  
 کز دست تو هر چه کنای می  
 بگذر که در کون تو دارد



در جگر که دل جان نشین  
 کفتم شکم که قدر من پیش نشین  
 یکبار ز چشم بار خوش نشین  
 موی چو شد مردی که او پیش نشین  
 طاعت کنم که نقل و صلوات  
 است از تو که در و سپید نشین  
 خدمت کنم و رنج بر من نشین  
 و بصف نعل از پیش تو نشین  
 از تو که دل غم انگیز نشین  
 آرزو کی جان بلا نشین  
 دل و او که جان نشین  
 و بران یکدیگر نهادم نشین  
 مومن زده صدای می پودند  
 بر تویش و بر لوطی و خوش نشین  
 از دیده مبارک شکافین نشین  
 کفایت حق که کردی می کشند  
 روشن و علم و لیسیت نشین  
 چون ل که می گوی که نشین  
 از صف دل تیر که نشین  
 بر خورست چو زنگش از نشین  
 تا چند پیر و گردش و می نشین  
 نهاده که که تو ز که می نشین  
 مرست و اعیان نشین  
 این نشین و این نشین

خو

سیم و زو مال و جا که نشین  
 از این خ و لی خوف و نشین  
 یکه بر دای ز میدم جان  
 حام می باقی کشیدم جان  
 و درم بهر خط و میر که نشین  
 سیاه و زلف خود و زیدم جان  
 در راه تو که جان سپردم  
 در و ملزنان کوی بنزدیم  
 خور و زده غافل لب نشین  
 که فیض و وحده خود دیدم  
 آکنده جوی تو نشین  
 کفتم که ازین دم و می نشین  
 در و آکنده ز تیر و نشین  
 صافی می معرفت طلب و نشین  
 عیان نشین و طلس و نشین  
 زمین تیرا عیت چو می نشین  
 هر چه که با خود توان بر نشین  
 ما را که شراب عیش لب نشین  
 یکدیگر بجا می کشند  
 کوی خج بروی ما نشین  
 کوه مر و از جیب افق نشین

کله

صدر رخسار زلفش در دل او نیست  
 دل رفته ز جامی خود و این قیاس  
 از تحت می ندون دل باست  
 غافل که بر یار چرخ دل باست  
 دل ز غم عشق شست و در  
 تیر شکر کفنه در دل کسب  
 در کعبه دل قطع منزلت  
 بر تهنیت نفس نا توانی بر شمع  
 مسکین دلم از لعل تو در خون  
 از باد دجیب مان بختی که اوست  
 و دخی که میان نشا جان  
 تا پای بر امن کشی و خمر و

نادره

سبک دزد و کرم است جان دانه  
 سبک نیست از پستان دانه

تا دیده بود ز غم و غمناکی  
 ای نفس و این حرص کی گشت  
 شکست که تا قهر محبت پیر  
 معری موسی بچشم زینت  
 و عطا همه را بجا که دی  
 با غیر نیست و پروده از لبت  
 او بخت چرخ فانی بود  
 از من آن سر و سر زار  
 چشمش که نیاریدی از شوق  
 آمد غم و محبت چو دل در بر  
 بر زلفش رسید و بر لب  
 کین ده بخت چرخ و سلسله







دیوانه تو دل شکست داشت  
 اندوه ز شادی و سبب از شکست  
 هر کس در آستانه خست  
 و آنکس که ترا شانت خود است  
 در سر نه بود بغیر بود ای تو  
 باشد همه چیز در فغان تو  
 در باغ دلم که باد غم می  
 شکفت بگل تنای تو  
 شادی و خوشی در دل  
 غم دل آنکس که ز غم بیشتر  
 عشق را در دل شکست می  
 کین شکسته تیش مست  
 در عالم کل میش و یا بجوی  
 غیر از جگر دیش دل از جوی  
 آرام تو را و شادی خوش  
 و طینت آب و خاک ز به جوی  
 دل بکه و نوازینو ای  
 و این غم عشق و ای ای  
 فی فی غم حقیر می کشیم  
 هر کوشه هزار دل فغانی  
 بهر زیاده ام ز خون جگر  
 وین منی مرا ای کس شکست  
 در این نمی آلوده مرا طعن کن  
 کین و این آلوده کل پاکست

عشق و کیم شکست م

عشق آمد و در هر سر در فغان  
 بر قد خمیده چهره زرد و فغان  
 ای زنده بکنه و بگویم شکست  
 که قدر تو کاست قیمت مر و فغان  
 که چرخ فلک را بیا اندازد  
 زان بکه سرمه بفرقان فغان  
 ترسم که مرا زمانه که نوازد  
 بر سیرت انبای زمانه فغان  
 در کینه ما بانش ای غم  
 بر شیر و زنده کی شود و فغان  
 بر خیم و شیرین ز بس خوشی  
 در چشمه گل و دما ز ما فغان  
 تا چند میرم پرین بودن  
 چون خاک درین گشتن فغان  
 در کام منک بود این کار  
 و سوار بود بکام و شمن فغان  
 از می زو شکست چنان دل  
 رو و که نه حاجت و بیار فغان  
 نقش رخ تو سر دم از لایع فغان  
 پر و ختم ز جلال تو فغان  
 امر و ز که چهره من زنی کلک  
 از باد و سنگ ساعده من فغان  
 کوه که که پیش من بر از کت  
 کوه که در فغان من فغان

پیرم چو پر که در کشتن کشد  
دژنه روی و شکم شوش  
ز خاک که فروه بر روی  
آن خاک که خا بیتش دارد  
صیحت و هوا غیر از این  
بناام صیحت کشت خیر این  
و مسافرت که از بی نیست  
کرون نیست می بر این می  
آتش که بر می را که کند  
فی از نه فی ز عشق نه شرم کند  
کی و دل و از کند یکدی  
هن که تو از نه شرم کند  
لبات بنجده مسافر اوار  
صد جان از نه با مصالح  
با صبح رخ تو بر تو مرود  
ز آنکه که در مصالح  
تو که مر از و را میری  
صد گوشت ام و از هم و بر میری  
و و م هر روز در جاسک  
یک که چه حال با یکدی و بر میری  
این که در و چون میاید  
یک که دل و فن شده خون میاید  
این که در و که در مصالح  
با آنکه در و با بر و در میاید

با آنکه در نظم شدند و شکر بستم  
این معیان و زهر بستم  
بهرم کنم ز کدی که کوبت  
کلی صوت کاغذ و رونق  
آنها که بر غم خویش مساجید  
شک نیست که طوطی شکر شکر  
پیر لا که در روی ز جوی  
بزرگین شک بر دمی ملک  
دل کند صحبت اکبر  
افسرد و ز و میر و خلقت دم  
هر و ز بی نفس کی میر  
ملت ز محاب و و برش کند  
از بی تقبی ز و به افکار بستم  
در یوز که کن طبع که بستم  
بهرم خود مرا ز و بر کوبت  
کی مده فرقیست فی و کوبت  
عاری ز نفون شود استخوان  
زینو که در شکست میباشند  
رنگار دل خون کوفه میاید  
هر شام که شکم که کس میاید  
خون ز کشتن کجای میاید  
چند آنکه طالع از و م کس میاید  
خون و خون ز ما و ما میاید  
آن نشانه که از سر را بر میاید



ماکی نشاید کرد و این صبح بید  
عمرم گذرد چه صبر دارم  
ای کوه ملا و غمت از دل خیز  
بر دوش روزگار نشین  
در بزم جهان بنده معلوم  
دل مرده و جان سیرده معلوم  
که مود و حیات جان را معلوم  
ای اجل ما شیخ ده معلوم  
مومن بعثت کردی نبیین  
تا چون کجاست رخ صلی بین  
از کردش بسیار بود کیش ما  
که خاندن بن بود یکبار بین  
تا تش عیش در این خردت  
در خجسته مراغ گلگون  
خالی نشود بزم من از عیش و سرور  
جام می اگر نیست دل پر چون  
در عیش و سرور لایزال می  
چون زبیر کس که لایزال می  
زیر خیمه روزگار کوی سعادت  
در مشرب میستی که عالی قشاد  
بر خواهد که شاد از غم جان کاه  
شاد بزم اهل آگاه نیست  
بوی سبزه پریشانی خود خجسته  
تا جمع شود دل که بر خجسته

در تیره شب چراغ کاه نیست  
در دو غم دل ز ماه نامی  
چند کند نشان صبحم بوی  
هر چند دعای بی اثر بوی  
چو در دمی چون دل از راه  
که نوش کنی هر چه از با ده  
نقش و دمی ز دولت شود  
خوانی و حق ز دفتر سادها  
در سخت و جدال مع زمانه  
در جمع جمل شوری اندا که  
از نیشه درس و کلام تصنیف کن  
رو ز خود و غم سیه ساه که  
ما کجی و جام باده نهیدم  
نمی دهم بی اراده نهیدم  
میزی که صید کتاب معنوم نشود  
از صخره روی سادها نهیدم  
آفاق ز فیض تو بسا پر شده  
کم بود دل که از هوا پر شده بود  
اقویس که در میان چند تو  
پیمان تو به علایم پر شده بود  
سیاه نشا تا تو دل محزون  
پیمان ما ده دیده پر خون  
در جامه انوار و زمانه  
بر دل تو قهقاری که ناکون





عشق آمد و با نبرد علم آورد  
 کوی که عجب محله بر موز آورد  
 برین سپهر موج چون ز دل  
 این دنیا را با که در موز آورد  
 کشاد و صلیب حکمتی بر  
 شکست کیست و کی نفس آورد  
 یکم که کل یافت از آن کس  
 صد خانه دل گشت ازین کس آورد  
 چون در ره حق تر گشت  
 باب تو جو کعبه واجب گشت  
 یزدان قدمت کعبه نیست و آن  
 جان دل مقام بر نیست  
 جان را تا حدی محبت تن کوب  
 مکی بود پس نه او از کس آورد  
 زین معرکه پاکشدن اکنون او  
 کو توبه که طبل بر کشن کوب  
 در دامن دشت چو چوشتن  
 چون مردم چشم خویش در خون  
 کر خانه شود غراب نمیکن  
 آسوده بر یقین کرد و نشن  
 هر صدمه بد بندن مودع  
 سیرم و کوشش که حسودع  
 چشم کرم از خدا می عالم دار  
 عجب چو کعبه صدای لاهوت دار

در هر سینه می نوید و درین  
 زندان میخانه رو و ساجین  
 حواشی شود نامه کمر تو سیاه  
 آتش بدوات و قلم و دفتر  
 ای کز بی کس علم بر پشته  
 تحصیل علوم را می پشته  
 از دهر عشق تا بخواهی در  
 بوجبه کی اگر چه این می پشته  
 عادت بر نوم ایل عالم گنم  
 پرواز بلند خویش را گنم  
 منسب بجا رسوی او گنم  
 مسکن عیض از سواد علم گنم  
 ای باده دوانی از محرق  
 قوی جبار و قوت روحی تو  
 از هر کس و ضمه بخاتم وادی  
 ای صانع باده کشتی تو  
 هشتاد که گشتی در عرش بر  
 سبزه است ره نگاه غیر دل  
 و اریم بخت با زنت بر جان  
 در باغ گل تو داغ درخت  
 گیتی که دل از وی شکستید باد  
 به صفت که طوطان تر پندار  
 از مهر و وفا یکی و بوی  
 تا چند برکت و بوی سپدار

اعمال



زلفان فلک زلفی زلفه  
 در وجه و سماجی وی چنگ  
 دایم نو و خنجر و خنجر  
 رد و تو که بار کفر و سی و یک  
 مای بر فتن پرور و عمر  
 از شراب بدم خود ملک  
 در ایم خیزد و دست بیک  
 در وادی مایه مایه  
 بوی شتی بر و نام خورده  
 شیشه کرد و در سنگا کرد و  
 لاله کوئی سحر عیش  
 و دستم دل بر دو شمشیر

بجلی

چنگ از سبزه و دوران  
 قلم بر دو غم تو پیوستیم  
 شکر صحت شکست دل جاده  
 تله را بجای در و خنجر و لاله  
 مایه مایه مایه مایه  
 نیست مایه مایه مایه  
 هرگز لاله مایه مایه  
 جگر از بزم مایه مایه  
 طوطی طبع من شک خورده  
 کی شدم بر دبی مایه  
 در و خنجر مایه مایه



و اویم غم غم برست مشرب  
رستم ز گفت و گوی مغرب  
آفاق ز قیل و قال پس  
معلوم نشد که چیست طلب  
زاهد تو زهد ما کو ارا  
ماهی خوش کوار بهر شب  
این نه خرم شد مشرب  
تا سحر ما شود لب لب  
از جنت و میوه های جنت  
و اعطای می پیش لب  
دانی شربت ما چیست  
عنا با بست و صد عجب  
مومن بهل این عقل سرا  
بکش لب معذرت شارب  
هر که امروز جنت در سترا  
کی سر باین و فکر بهر شب  
رومی موری چند ملک دل  
عشق تا فرمان ده این گور  
در دل سک که جایی بهر شب  
عالمی عشق و محبت معتر  
تقدیر ما نه غنائی نیست  
ز بهر تاین بزم راجع کر  
نشود جز بوی نو میدی که  
مرد ما بزم فلک را بجز

زیت وصل با را الفت بند  
کرده بهر نشانی حادث  
هرگز از محنت نیا سودم  
هست تهنیت بهر شب  
و او خود بتانم از شبهای  
سرخدار و زمی و بهر شب  
میکند گری و لی در کای غیر  
وار و بهر غنا و لی بهر شب  
تا بپیداوش می زور  
عاقبت می شدش حاشی  
دوستی دارم که با دوست  
و دشمن خویشم از این شب  
مهر که در وی است شوری کو  
در سری با دشمنی بی شب  
بر امید وصل تشبیه  
کتیه بر جاکم بکن شب  
ز بهر که چکا از برای خود  
بزم ما با ناله و شیون  
و من افشان مومن که کما  
کل ز خون پره در دهن  
کوئی که سر نوشت من در دوز  
بر حرفم نکشت در کینه  
از بسکه چرخ کشته غم و در دوز  
نخانی نه رانه حاجت دیوار بود

نتوان کشید بده رحمت زلف  
 کین شسته ناکسته مرمانی شسته  
 منت کشیم ز دوان ای نا  
 روزی ز خون لاله منت  
 نومن بخواد بدو که دفعه  
 موقوف بر عاقبت ساقی کوثر  
 روزی سخت بر جان شود  
 ساموخی کردل بر خون شود  
 کوه مقصود کی چند ششم  
 دید عاشق اگر چون شود  
 یار گفتی مردمان کرد با  
 میشود و کربت دیگر کون شود  
 عشق خوابان ساکنان افتد  
 زهر اگر در مشرب میون  
 نش تمام محبت کم نشد  
 لیلی کوما کسی مجنون شود  
 بی میانم در دازانان  
 یار باین عشق و خونان  
 پر زخار و چشمتی درونی  
 آه ما مهوده بر کرد و نشود  
 میشود و زو شب دیگرید  
 فخر اگر درون مردن شود  
 مومن ز مردم کفابی خود  
 کس بر اینمون نشد و نشود

این کلام

ازین قصه مفرس تا این  
 کین شسته ناکسته مرمانی شسته  
 بنوی فرزد کردی برید چون  
 کرد و روی هم بدین حکم نایز  
 هر روز داف دوستی شسته  
 قیامی که تاقی قصاص کاره نایز  
 آلی نفس مانع ده و بعضی که  
 دیانه که نهی خون چنین نایز  
 رود خون ز دل شوم عاقبت  
 احابت الله عز و جل در پنا  
 شد از لعل لب و دشت سر شسته  
 هزار پندل زین با ده سر شسته  
 فطش کمال هوس مده و نشود  
 در اکوئی محبت عیان شسته  
 ز چشم بر زنده با بروی دوست  
 سپند و در دل مده و نشود  
 شبی ز لغت با مصیبت نایز  
 کشت خری و خاطر شسته  
 مرغ نکر دشت نام ما کانی  
 کشت خری و خاطر شسته  
 برای و دنامی و دین سکتم  
 جلا بروی بر اینستان نایز  
 زلفم فرم عاقبتی روید  
 زلفم فرم عاقبتی روید



همیشه بود که با مسکین  
 که حق زبانه نام کس می پریم  
 که گویند زین صفت پند و نیت  
 میزدند هر که کس چه را می پریم  
 برای تقویت با حقش مهر  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 حسی و یکم شد و غلب و صند  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 دق کس چه می کرد و بی کس  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 و قفا و دوی کس را پند  
 قطع زبانه میزدند حقش را و درم  
 و کز باشد دلت نایل به غنی  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 ای پرورد حق پرست نیست  
 قطع زبانه میزدند حقش را و درم  
 پاک را می از عهد او نیست  
 کوه راه طهارت نیست  
 و کز این زهد نیست چهره نیست  
 کسین نیز قایم اصل نیست  
 زما و عارض جانان شوم و کس نیست  
 عمل زبانه میزدند حقش را و درم  
 سری در پای جانان زده ای  
 اگر دم نیمی خون من در کرد

چو شمع زبانش دل شعله در شمع  
 اگر چه هم تو زده جاده میزد  
 که زشت از رخ موی خون جگر  
 چرخ ماه را خون دلش میزد  
 شربم یک کلک است ساقی شوم  
 سرودم پیش من حقان میزد  
 سیکشت آفتابان نیت و نیت  
 که گفت خانه ام روشن زد و زد  
 فلک کو خورشید پر دین مسدود  
 که مومن سر کوی ملامت میزد  
 نمک و صفت رفان در کس  
 حریف خانه روی کشتان میزد  
 زبانه میزد بر جان هر کس که  
 تیرگی وصل پستان عشق میزد  
 چنان ز راه چون کشیده ام کس  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 هر کس که زبانه میزد در بر حق  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 مرا صد که نامم چون من میزد  
 کسافت خدمت سلطان عشق میزد  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 عمل زبانه میزدند حقش را و درم  
 زبانه میزدند حقش را و درم  
 زبانه میزدند حقش را و درم



در این کمال که بخت بود نیست  
 خوشتر بیکل چه می ماند  
 سواد لب بلب چه می ماند که حاجی  
 زین عشق هیبت هر کس است  
 فلک خیزد که در سر کاب و در  
 در و در خیزد خط سیر و در  
 کفتم بیکم شرح هم در و در  
 ای عشق زین لاف کز  
 تا اطلال است که از عشق  
 در کوی محبت در پیر و در  
 راجع شود قلب تو چه بود که  
 کرد و نشاند و جهان بهر کس

باده

با وجود شکر لب خوان ترا  
 خیزد از تربت یحیی سبز و خا  
 در است که چو نکل کرب  
 خیزد خیزد و دل و در  
 تیرگی از روی سبکی نیست  
 در شب چو از تو در کس نیست  
 رخ و ماه و لعل و در  
 ختم از طبع جهان نوشید  
 برینا بر کام من که نمی خفت  
 حبه از حبه نقره از کم که  
 در کمال و دل و این که  
 با و من هم که کشت زلف

نقش

تا کلی رسیده به پند آفتی ۲ خفا میکنی ترا بقدر کرد  
 جایزه کردی که یک صفت نیست ۲ کردی که شد دیده را بی دیده  
 که رفتت خار و میم چوب و دای ۲ عمل شد و در میزدیم از قرب جان  
 نقدی ملک اینم را که نیست ۲ صبارت کردی از ما مان  
 در اقامت از دست و دامن ۲ کردی از تو که جوی از ما مان  
 همین بس که از دهن زد و رفت ۲ دل شکستار ما پان  
 ز بنامی ساع و سوت مونس ۲ سیاهش در جنت نیکان  
 از گفتار شیرین مان موم ۲ مژده کنی و صحبت تلخکان  
 و بارت بر طبع مجروری ۲ عمل سعادتمندی شیرین کلان  
 بغل هم دل و ایضا دانه ۲ تلخی و در کار یاد دانه  
 لبه عطر دوام غم نسیم ۲ بهشت مشتاق طلاق دانه  
 شب جوان مناجات دال ۲ غم بر روی غم نهاد دانه

منافار

خن خن خاری که در پی نیست ۲ تن برخاک رده شده است  
 مضطرب چون سحر در تاش ۲ دل طاقت نداشت دانه  
 خون ما سپردن مرغ میر ۲ طفل اسکی که خانه زد دانه  
 در میامی سپردن لک ۲ ریش بر رویه کش دانه  
 چون پان موند غم نسیم ۲ همان سزا داد دانه  
 در حصول مراد ما مونس ۲ آنچه می مدخلت اراده است  
 عددی کوتا دم از معنی ۲ عمل قتل میان برود دانه  
 مرغی خوشی و بی تب ۲ عطله در رجه معنی ز نیم  
 سحر و شمن از سخن باطل ۲ بر عصا کی تیر بر موسی دانه  
 ساقی آن آید نشاء افرا ۲ کاشش اندر فرق قهقری دانه  
 هر چه مونس سپرد پای ۲ پشت باز روی و معنی دانه  
 دلی ریش و تیغ فرود ۲ عمل رخ زرد چون از دانه دانه



پس از عمری که بگذردم رفتی  
 شوی از دست من دور شدی  
 بجز از نادیده نماندی  
 پدیدت من از زبان شکوه  
 زمانه ناچار بر سپیدی  
 چو من از خون دیده ام  
 از هنر نام و شهرت نامی  
 هست از آن قریه و رقیب من  
 بجز که کرد و پیش از آن  
 خوشی من بود و مرغ خاتمه  
 نامی من که از یاد من  
 ای و در که جفاان بود و رفتی

چو حسد بود و در زده خوانی  
 ای بروی ای کجاست  
 کرد و ستاره را بلیغ طوقی  
 ای ساد و بغضت در هر  
 طوقی که از و بلیغ یکسان  
 پیشین که بلیغ یکسان  
 مژده که در حق من کجاست  
 از محبت خلق دل کن من  
 در دست طلب بر امنی  
 هر که در دین من کجاست  
 ای که در دین من کجاست  
 ای که در دین من کجاست

از طبع خود تو کجاست  
 ای بروی ای کجاست  
 کرد و ستاره را بلیغ طوقی  
 ای ساد و بغضت در هر  
 طوقی که از و بلیغ یکسان  
 پیشین که بلیغ یکسان  
 مژده که در حق من کجاست  
 از محبت خلق دل کن من  
 در دست طلب بر امنی  
 هر که در دین من کجاست  
 ای که در دین من کجاست  
 ای که در دین من کجاست

بکریه

ای که در دین من کجاست  
 ای که در دین من کجاست  
 ای که در دین من کجاست



مرچ بر دست تابش کجاست  
جان کشین بر لب زانکس است  
دل کشتی ز خجسته و دیده  
ایرنگ بر کن چو ایر پوس است  
پوسه فلک در پی زار است  
بر چرخ و جفا چو کبریا است  
از نایت و سبک سادیم  
کوی که ستاره خنده کاف است  
گفتی که جهان نفع از دست  
وین فلک کینه فرخ و ناله است  
فی چنین شد زار و سستی  
چون کینه منی شد چو کینه است  
در دیده بلی دیدم که کور است  
بخش ملک کاسه در کور است  
بودی نه که هر خود بخود  
ایر و ز که فرمود و کینه است  
نیت نه نه ساعی اسودن  
یک خط کج و احلی اسودن  
دانی چه بوسایه کوی است  
در سایه سواد قاتی اسودن  
سردن سروده ما میله است  
افزون که سر منزل هر خط است  
دل مرده و ویرانه شمع است  
دین سید چاک در و چو است

کاسه

سین

کج

کشیم عشق بی جا با نفع  
فرخسته و جوار می و تنافخ  
منج دل داشت بر شاخ فرخ  
شد عشق بیک سبب منافخ  
کوان رخ نوکشته چون گل بر شاخ  
دانه رنگ که داغ بود از دانه  
بر چشم فرساده می کس  
بر سینه و جفا چو نای پوزاخ  
از قیدش دل مرده از دست  
هر دل که فراب او شد آب و دست  
هر چه در جاکه در وقت از دست  
باید نشسته بهیم از دست  
که صاحب لوریا و کرا کشت  
آخر همه اسوی علم کشت  
از جام قامت کشش ایام  
هر چه که زین جرم کشت  
هر چه که در هر سحر می خند  
بر که کینه جوار می خند  
فان مرده از خنده و هر چه کج  
هر روز بر لبش دیگر می خند  
کشی ای عجز لعلی سوی کین  
بجو که کند درین کوی کین  
دی و میانه مرده و قفس هوا  
کوی تو که در جبهه است ای کین

کج

سین

کج





بالله تعالی  
ایرانیان را بخوار دارد

لیونم و سر دیو که کوبد و میخ  
در غنچه کشم جام لب لب میخ  
ز آتش آن ماه در یک شام  
دیشب هه شام بوده شام  
دو چشمه سر کشد و سر بر دهکده  
دوران که ناله پر کرد بودیم  
خونم دل جان فانی آن بهر که  
تا بسیل تازه با گل آغوش کرد  
چشمی ز سده تاریخ ز پیش  
فصله پیش بند در پیش کرد  
تا زله در یک شام که نیک  
از سینه شد رحمت و دین  
از صبح ملا به خطه چندان زمین  
که نام دماغ رخت و سینه  
آبی نو که ز موی و لبت است  
القاسم صبح با دینا است  
هر صبحی از باغی کو نیست  
رکبی نو که چار کن بر پا است  
عشق از پیش کسی میا که نیک  
کاهی زده چشمه زار آید  
رویتور دل بهر بهشت  
چون مهر که از سحر جا آید  
کبریت ز لای تنم پستی با  
چون می زجه حاشا شین بر کجا  
چون

الم

از سرخی باد و میتوان بدین  
که نخل بود و بستی ما  
صد شکر خدارا که نیم ملا  
دری که نیت کر باشد صا  
نقی از خلق دشمن از ما  
دارم که در صای خدا افشا  
با محمدی چشم سپاه موت  
کار آید دل غمزه پاشگشت  
حال دل ما و چشم نیست  
دانی چه بود قصه دیوانه  
صد شکر که از طبع حسیر  
در عشو و دهر و دین  
ای ز اهر که تو یک سیم کور  
شایدیم که هر شک سیم  
در حیرت از عشق که کی کشت  
تغیر کند کشتور و لبا بی شک  
پوسته خونی که در انصاف  
آرام که فکر اند دل شک  
دیر اند دل صافت تغیر از خلق  
خوار بر این چنین تیر از خلق  
زینا که بر جان و هند و دل  
که کذا از مکر که کبر از خلق  
زین تو دود خاک چون کی کور  
دو خواب غمزه سینه و مهر کور  
دو خواب غمزه سینه و مهر کور





یا ز بد و صبح اگر زان شب  
 آرد در رحمت تو زان شب  
 خوشم دلی از تنگدستی  
 حالی ز تعلقات دنیا بپسته  
 بر تنم و کلاه کی خنده تر  
 در صورت و پادشاه در پسته  
 بخروج دلی و شرم از جو رنگ  
 شیدا بد و ریش من که کند کنگ  
 لوح دلم از نقش توست پاک  
 در سحر و حرف جانی من که  
 مانی ز غمت ناله جانم ز کیم  
 جان بر سرین ال غم از کیم  
 با تو چه خبر در روزگار و کیم  
 با تو چه خبر در روزگار و کیم  
 بر دوش بوی با ده از کیم  
 در دست صراحی که کیم  
 حاجت بود مرا که خون زان شب  
 سجاده بدوش کردم و کیم  
 از سجده و قافایت زان شب  
 در کیم منم ز پای کیم  
 شرمند و خشم خشم و ریش  
 عریه که تعلق می ز مهر و کیم  
 از قافه و قهر روی و کیم  
 صد سماع زهر زهر و کیم

پسنداد

باکلی

یا کجاست و کجاست و کجاست  
 میرین کیم و کیم و کیم  
 از قلعه در شکر کیم و کیم  
 کیم قلعه با کیم و کیم  
 سکه بخت که با کیم و کیم  
 کیم از کیم و کیم  
 قد و کل رخ با کیم و کیم  
 تا چو محمدی را کیم و کیم  
 منشور سلیمت در کیم و کیم  
 کیم رقی که کیم و کیم  
 بجز تو با کیم و کیم  
 سر و کیم و کیم  
 روزی که کیم و کیم  
 کیم که کیم و کیم  
 یکم از کیم و کیم  
 فارسی سپهر در کیم و کیم  
 صفت بخت دعای کیم و کیم  
 وان عادت که کیم و کیم  
 ای از کیم و کیم  
 چنانکه کیم و کیم  
 آبرخ که کیم و کیم  
 بخت که کیم و کیم  
 صد و کیم و کیم  
 کیم و کیم و کیم



جزو کس نیست فیض نذر بر سر ما  
 ما را کلی از کسین کرد و کسینت  
 حال و این بهیوس چهری  
 پنهان با همه کس چهری نیست  
 در دولت سلطنت خاست  
 کرد و طبعش چو شکر سحری  
 در در صبر علم خالی غل  
 از خسته هم صد علم چنگ و دجل  
 بر کنگره قصر ذرات مستقر  
 آید که هم کندی از طو اهل  
 خالی از کم و پر از فقر غل  
 علم چنگ و دجل و غل  
 با خلق برای چو در چنگ و دجل  
 ایستاد مرا من صد و غل  
 در عکده هم روزی هست  
 چو ستاره کزین کی هست  
 در کعبه که راه و است  
 در کوی مجسم هست  
 در صدق چو چرخ کس است  
 هر چند که در ششم فایده ایم  
 جابجاست شود و ششم کس  
 آن هر که ستیم اگر بناییم  
 شد نقد غری و صل سکوک هر روز  
 دو و دو آیت مترو که هر روز

زین کس رفتن آدمی صورت کس  
 به صورت آدمی بود و کس هر روز  
 چیت آدمی این دو دنیا  
 بهیوس بود و جان آدمی شش  
 در صورت آدمی از چهره پنهان  
 کسینت چو شکر سحری  
 آن در کس دل از چهره پنهان بود  
 در این صورت عیب و رخت  
 در واد و ست حال و دجل  
 در ست همان و ماه در کس  
 سلطان کس را تو خوار کس  
 استقبال کس تو به از نامی باد  
 در عکده که مایه با شش خضم  
 عدل تو کس و دلفن کس  
 یار که هر عده و دجل  
 یار کس از کس کند است  
 هر که کس که چو کس  
 از کس کس کس کس  
 خضم تو که با در و شش کس  
 از کس کس کس کس  
 در و کس کس کس کس  
 این کس کس کس کس



باز از جوار ایکی دیو پر  
 این حسن قریب کوه و فصل صید  
 از ده سو سر بریده دلگیر شد  
 این سر و سگ خنود کجاست  
 دل اندوه و حزن ناشایسته  
 دین کشور ویرانه و کشته  
 برفت و دیگر در ویرانه کرد  
 بر خیزد خیال تو مرا راه گشت  
 مایگی گشتم از تو روز و شب  
 از کوی تو در آغوشم هر دیه  
 سرخ و زخم ولی تو از من  
 آرزو شدی ماهیچه پدید  
 از خاک گل عدل غیر وید باز  
 گشت کجاست کجاست کجاست  
 از جانی تمام خلقت کجاست  
 قوی شده جمل غلب و غلب  
 کجاست نفس جمل خلقت  
 بجز این قوم که در عاقبت  
 جنتی ناقص که نیست بهشت  
 چو نه سو سر و دیو و جفت  
 کجاست غرضی که نیست بهشت  
 صند پاید زون ز خاک است  
 صند پاید زون ز خاک است  
 صند پاید زون ز خاک است

بنا

اینانی زبان که سالک اطوار  
 طو بر و نیک مایا بکند از  
 استعاره و بیابان بر لب ارم  
 مردم و کرا زما چه توقع دارد  
 دل و در زرق و برق شاه صند  
 جام می قرب و کشتن آید  
 در مشرب باغ و نوبه پدید  
 این ده نصیب جام که صند  
 ماحر من به نروسی قضا گشتم  
 از دل خلق خا بر می گشتم  
 پارسه و کعبه و کعبه و کعبه  
 ایجا که کعبه کعبه و کعبه  
 ز لایش حص مشرب صند  
 و ز خوان قضا کعبه و کعبه  
 ایوان سپرد اعلی صند  
 ویرانه و کعبه و کعبه  
 ای کشته بچند ملع و هر صند  
 افاده بجاک قدم میر و ویر  
 کعبه و کعبه و کعبه و کعبه  
 پینی که مشاع هر و کعبه  
 کعبه و کعبه و کعبه و کعبه  
 مسموم کعبه و کعبه و کعبه  
 پرشک بود و ویر و ویر  
 شادم که و کعبه و کعبه  
 نمون و کعبه و کعبه و کعبه

وقف

پلا سی

از خاک وجود ما شود خاک  
در این همیشه بر زبان زدن  
عمر است که بخونم خون دل خوش  
همون کسی بنمید طلب  
ای خواجه و با ایت ز کلاه  
نیل زویم کل کریمه را  
شبه می درم کرد آن رو  
وزنی درمی روز بود و کور  
کرانه معرفت قبح پوشش  
چون غنچه بندی لب خاموش  
مهر شود و رونق آن کوه  
ماند صدف که در تن کوش  
تا کی بی عیش و جمع بماند  
در سایه سرو سپید و درختان  
تا چند فعل می نویسد  
چون مرغ میزدانه و آب زند  
شمس طار اسیر اجان  
چند آنکه شکر و صبر چون  
تا چند به نعل تیغ بود بر سپهر  
لکن میوز و پادشاهان  
ناخن کشی می شود و محرم باز  
ناچار بود و بوی خوش و باز  
از سی کوی اگر با خاک رسد  
از طبع و فی زود می کافد باز

همچو غنچه دم از سخن زود بر  
خاک کبریا که در غایت زود  
لیله ده لب جان کشیدن  
کی از شکم تنی بر آید آغ  
از مشق و محبت از می چید  
هر میر و پای مرده ایست  
سر تا سر سر خود و خندان  
خود در سر باز و محبت  
مومن ره مقصود از به  
میران که درین و به کرد  
در گوشه صبر پای و در کوش  
کین ره نه باز از به طاعت  
فعل به مقصود به طاعت  
روز همه در بهر تیره است  
تتمت توان بهر تا بهر کرد  
قیمت تو گفت که ترک است  
ارست قضا که من تیر میاد  
کس با بهر کار از تیر میاد  
تو بهر که بودی که کوش  
در کس کش رشتنه تقدیر  
از عشق و صبر کسی زود میاد  
وزیر تو کس را نفس سر دیا  
در دلی با حق اثر در تو کرد  
کس سر و کار با تو پیدا

X



ورتشتم بخت خود کمان  
 نامحسوس زنی بر تشنه دمان  
 و ز فتر کیمای پیش دهان  
 نامحسوس و بر جریه بمان  
 ای قیاس بر وی خیم کردی  
 با خست از ره و نیم کردی  
 از خست و خور طاهر فای  
 سرگردم عوای آن دایم کردی  
 خوش خبت برست از دودان  
 بر جادوت زور کار بخت دان  
 یا شیر که از ره بر میان  
 یا بر که زور کار بخت دان  
 تا راه بکرم رسم دعا و یک  
 راسی مبرکوی ارادت بک  
 این پرده شلگون توانی  
 کر برتن خود بر طاعت بک  
 وی بود سمنه غم من چاک  
 بر دانه عافیه زاناد بک  
 که نم زخم دید یا اسل  
 گفت درین خانه بیکجذ میز  
 شب بود فتنه یار دیری  
 بی بود و مرصفا با صفا ک  
 در هر سر برشی بر جاد  
 و نکس نشینم صانع الخب

مکن

بر کس قتی ز علم زده بسینه  
 خلقش چند دست رو بسینه  
 پیمبر قتی که بل بر کین پوشد  
 پیش هم کس دست رو بسینه  
 شد هر تادم و تا قاسم مینور  
 دو دوزخ صریح و خیم مینور  
 پیریت که در راه طلب کام قی  
 و نیز که در خست که نیم  
 بی عشق کل بخت و دل  
 فارغ باقی حان با دل  
 بی عشق چرخ ما خوار و یار تو  
 کوشش کرد و غن حرا و دل  
 پیریت کل باغ کونی آید  
 پیریت که در چه رنگ بونی  
 ناخن بر نه بر دل جو کشته بک  
 آن خسته که بومی خوانی  
 چو در برن سر و سبی خیم  
 و در بسته ز قید هر بی ایم  
 بر دوت بدیکری تعلیق افرا  
 سوی متجاوز خود و سبی ایم  
 دل خم جوانی خلد و صواب  
 عشق آمد و جای از رخت  
 منتفخ عشق از زور و شرم  
 و دوزخ با شکر کون بخت

۲

۲



زاده سوئی که بشد ما بخت  
ترسا بستم خاطر فرودست  
که طالب حق شوی نصیب دل  
چه کعبه چه بناد چه کعبه  
شوخ که گلشن بخیر و بدست  
برنگاه کین کش خنکس  
جز در کعبه با رسامی شوم  
باجت ز روی سکو یک غم شوم  
تا چند شوم بهر احوال  
گفت زنی و صلتش که می  
نی به قدر که رحمت زیاده  
از شرم زدم مهر خوشی  
هر که که در معرفت در هستی  
فانی به قدر که رحمت زیاده  
کرد و زنی و بدیده من چو  
که نه خفته است غم و دم  
که نه که سخن زهر پس باید  
هر دل می گنج شود اهل  
تیرا بستم خاطر فرودست  
چه کعبه چه بناد چه کعبه  
برنگاه کین کش خنکس  
تا چند شوم بهر احوال  
از شرم زدم مهر خوشی  
تا چند شوم بهر احوال  
فانی به قدر که رحمت زیاده  
کرد و زنی و بدیده من چو  
که نه خفته است غم و دم  
که نه که سخن زهر پس باید  
هر دل می گنج شود اهل

حاصل که ز دعوی سخن بکشد  
عجا ز محتاجی منش بکشد  
شهر از بی خایم بود خیرت  
و هر از غایت خایم شد  
از شک غصه بر پشته افروخته  
آزده ز جوشان بر آب  
ای کاش عقیقه میشدی مادر  
تا میرستی ز سگاسی زمان  
چون لاله افکار مجسمه  
تا خیر عشق او بی سبب  
صدر که بر باغش ای چو عشت  
مکه که دیده پرده دل بدر  
در وصف زشت که طعنه بزد  
از خایم می دد ترس  
از پیشه روح قانش میگرد  
صد شای کل از طبعم سر برد  
کوئی که ز سینه باز گویرسند  
روشن کندم چراغ دل  
که کبر است که ز ما ز خودم  
بهرم بود و بختی دیرینه  
آه زشت زلف همزد و نشا  
بر طرف رخ صبح و بختش  
که در تاج من انقباسی بودی  
کل همدم صبح بودی آشنا

آن روز که دوزخ در تیر میزد  
 خطای سر حرف پیچ و میزد  
 از بند دوزخ که انشی در پیش  
 بر خط کردون ز خوشی میزد  
 چشم من و از پیج می و پس  
 و ز ناکس کس ز تو سر و پس  
 باین که می که چون در پیش  
 نماز ند و یا دست میست یا دست  
 دمی یا ربوی خیار میست  
 غیر از کل باغ عافیت میست  
 ماهی که ز اطلال میست  
 از مزخرفه میست یا شک میست  
 خوشایند تو یا ر تو میست یا خیار  
 حیفه میاطن از خطا میست یا خیار  
 تو یوسف مصر میست یا خیار  
 اطوار برادران میست یا خیار  
 مومن یا کعبه ز نوره میست  
 دمی و طواف همد میست یا خیار  
 عافیت طواف تو ز نوره میست  
 کعبه میست یا خیار  
 مومن که کعبه و حجت میست  
 و ز نوره میست یا خیار  
 این سبب از برای امر میست  
 کعبه میست یا خیار

با آنکه سیه نام و بدی عالم  
 ز نیم چشم از طاعت میست  
 کشتن شود طاعت کشتن  
 چون حال میوسی با بدی عالم  
 این که مراد بند و شاد است  
 حج رومی میست که در خط راه  
 چون چشم شد این به سجده و تو  
 بر خاسته پیش قبل است تو  
 مژده که اگر بکوه و صحرای  
 با و رگمی که نور از انعام  
 کلک میست یا خیار  
 از روضه میست یا خیار  
 نبود کعبه از سپهر و از مردم  
 و اعم که نشاید میست یا خیار  
 خیر طاعت و زشت میست  
 تمت ز بهر سپهر و خیار  
 چون ز نغمه پریا زشت میست  
 جاکرد و در پیش میست یا خیار  
 ای عهد شباد را بر سر میست  
 بر خیز که صبا و میست یا خیار  
 ده روزه حیات میست یا خیار  
 شمشاد میست یا خیار  
 بگذشتن بخار حقیقت و زود میست  
 کونی میست یا خیار



بر طرف مستقی و به بلبل  
 آرزو زناهای عشاق بجا  
 و عنت بر او دل ببلبل تو  
 در باغ بخت ریخته گل به بزم  
 یکده چه شود اگر دلی شاد کنی  
 امروز زدی هم مدی امانا  
 خوبی هم صرف جویندگان  
 کفار به صحتی پدید روان  
 ماهی که خشن جان از گوشت  
 جان بفرستد در آتش دل بپزند  
 به فلک و فی رفته بسم  
 خورشید که می زخم بهر شمشیر

به صحتی منقشه با گل بخت  
 گلزار تو با نواهی میل بخت  
 خاست اغیبت از با گل بخت  
 بی برکت و نوا چو ادب میل تو  
 ویرانه از نگاهی آما بخت  
 و ده که بنیم بسی با بخت  
 خون رول از مستمندان  
 کاهی مکی بر در میدان  
 چون کلبه با جلوه که جو کند  
 تا چشم بر آجال او دو کند  
 کوتاه بود دست امیر بخت  
 زخم که بران هم نبرد دست بخت

کرد و ن که بخاطر داشت  
 یک کل شکت ازین گلستان را  
 اشتبا که میان غم بخت  
 پیدا رفته و بخت بخت  
 یک شب که بکام کشت کوکب مار  
 در چو تو صبا روی هم دیم  
 چون و نور از بخت جان  
 ای چرخ منیش که بختی گدا  
 و در دل برش پند و است  
 رحمت کش می طیب در کار دلم  
 شوقی که از دهم و ماسد سپهر  
 خندان شد از راه سرود و بخت

یترش جز بخت بخت  
 صد خا و جاد و دل بخت  
 مرغ خوی بهید و بخت  
 بهی که پس ده این بخت  
 پس و ز که جان سپهر بار  
 کر زنده به دست با دشت بار  
 چرخ شمی از بخت بخت  
 از حده این هم بخت  
 فرسوده زود لاجد افادت  
 بکذا که کار با خدا داشت  
 در ملک لافا و به بخت  
 چون بخت که بخت زبا و بخت



چون شک و بی بیداری بر خفت  
کاهی بوزش دل غمزدان  
چون بخت من بختی دیگر  
ایام بهارست چو گل پروان  
تای بر عشق تو شستاید  
نه در نشیند و نه شب خوابل  
ما شکوه کنیم از جو روی  
چندان بهرستیم که بر تابدل  
ای عشق مکر زبون از زمین  
رحمی که مرآت و توان این نیست  
به دلش دل از چه داده ایم  
بیا مراد و در جایی نیست  
کشم که چو عشق تیغ بجا نمزد  
در جو در غمزدان بخواهم زد  
ای طغیان که در محبت تو  
یشی که غمزدان بر کس با نم  
ای فتنه و مانده به لبی  
فرموده به راه مظارم دید  
کی به تو هم از در رویت شل  
باشد چه سپردا که بزارم دید  
بجز زهر حقا اوست  
زنا و حیا بتم و تا بوسه بدم  
در کعبه شقایق بختی  
آری که بر پیشینه ناموس من دم

سر در صبح

نم

مست شدم و خفته بر سر تا  
ایکین نه سال صبح کی در خواب  
آبی که از دهر بیا فخر  
بر خاک فشانده مساوت  
مستیم ز جامی که در آن علم  
سیر کردی که شد حیا ششم  
میخانه است یکین فی نژاد  
کردن تو خفا جانشتم  
مومن بختی خوش شاد  
فی معتقد بودید هر چه بد بش  
هم که جاک و هم بر که به شک  
کوهی خوشی زمین این بهر بش  
ناله و کی زنده و یا طربش  
صافی شود بی تو فتنه خاطر بش  
دانا بر بر تو فتنه زید بش  
هر طریقه که هستی بختی بش  
در عشق محال چو بی و پندی  
و یک بریانه وی جز و پندی  
مخروم بود ز لذت از او  
هر دل که بر ندان عشق بش  
خوادم ز غم عشق و لافون کرد  
و بی دیده عجب شکوه بش  
ای خواهر بصدور عیسم  
ای غمزدان عشق یار با تو بش

خود

تا خواجه بصدور غم نشاند

کوه عشق که باز از ابرها سازد کرم  
 مشکانه محنت و بلا سازد کرم  
 کوه شعله سبزین برین  
 تاخویش پسر و فرسازد کرم  
 دی بود غمزدگی در آن کوه  
 نوری نه زما عشق در برین  
 امروز زین عشق کافری بجز  
 انکه در شکست میرد برین  
 اشتباه مرشد مراد عشق  
 خوشید و شمن عشق برین  
 تاز و زمره و عشق و مشک عشق  
 ان مرغ که بجای در کوه عشق  
 شوقم که مشک پیدا بچشم بود  
 صبر ز دل ویران شد بکرم  
 هر روز ده بود غم از کوه عشق  
 بر بستر و بزم حشمت بود  
 اشتباه بر کوه عشق خوشید  
 شب از رخ یار و در مشک عشق  
 نمود زده و کوه عشق برین  
 شام زده و زمره مشک عشق  
 آه کوه و بیابانی چندی در  
 حاجی و پسر بیابانی در  
 مردیم که بچشم امید می شد  
 یکبار در کوه پسر امید می شد

هر که که بچشم عشق کرم  
 دیدم که از صدف زرشک کرم  
 کرد و زمره و بیابانی چندی در  
 و زمره و بیابانی چندی در  
 انکه کوه پسر و فرسازد کرم  
 میفایده کوه و زرشک کرم  
 تا بکرم خوشید و شمن عشق  
 تنه طبعش لیکن میباید  
 فارغ نشدی از دل شیدا کرم  
 ای بسود بیک چشم کرم  
 این کوه عشق و بیابانی چندی در  
 شامی لیکن و زمره مشک عشق  
 میشی کوه عشق لیکن و زمره مشک عشق  
 عزمم ازینش بقای کند  
 بایر سخن ای بدو عهد کن  
 به کوه و بیابانی چندی در  
 و زمره و بیابانی چندی در

نیمت م

دین بی



شایسته در عشق مرا گشت منه سخی که زو بار دهر گشت  
 با جزقه بشمینه مانعی گشت منه کان انصیب جان گشت  
 زانکه گشت جدی از عیش منه در طاهر و باطن نبود عیش  
 هر روزی بر کن از گشت منه آن همه کس طوق لعنت اندیش  
 زانکه مایه صبور قانع باشد منه ز دور بر جوی طمع باشد  
 و ز دور که کافه باشد منه ز دور که غلبه باشد  
 آن غنچه بکام دل درین گشت منه کاز که شمشاد در دل درین گشت  
 خوی که در یک گشت از عیش منه در کشتن و در غنچه میاید  
 این که در زیاده و تیردستی تابد منه مفتاح در میدانید ابود  
 کفتم که در مفر بر آید منه هر جا در قیوم بخت مایا بود  
 رفت آنکه میان کل مسلط منه برتر حشاک که دم و چون گشت  
 قامت از رخسار که درون منه در سایه دیوار توکل حقیم

بیخ از شحات ابراهیم منه به کل فروش سبز و سیاه  
 کوسای کلغزار و کواکب منه کوبادیر فضا و دود و سیاه  
 ای اهل عوس و نیا و طوط منه در شیشه نازک و در گشت  
 ما را که زدم جو طوط منه تا چند بر آخر جفا و سیاه  
 پیمه حقان جو قالب بی منه انسان ولی بصورت شاه  
 زلفت و مکر و خرد و طوط منه اما لبس معرفت و سیاه  
 دل چون درین برکت منه آبی روشن تانست چنین  
 باریال صد پاره نبوت منه کز تیغ تعادل نیست چنین  
 هر لفظ که از ابرو صد منه که زانست و که خلف می باشد  
 شد که اگر درین صفت منه بر صف ماهیم کف می باشد  
 بهشت که زود و دل منه آتش زده که میشنای قانا  
 چون بر شتاب میاید منه کرشته از دود و جگر ناکه





در خانه گردون زویش نشانی  
بر سیرت آست مو اندیش  
ز سار و فاد و مروی چشم  
از دود و آگ و دم چه دگر و چشم  
فصل و هنر و زمره و زمره  
صاحب سخن از مقلد آست  
تیر که ز کمره و دهوی  
در صف نعل انگر لایق آست  
شمار ز بویشتن کمان بزند  
با موختی سنگ چو خامان بزند  
از کشتن و کشتید و کشتن  
کل بر منم ز طراندان بزند  
از وصل نصیب خیر نام  
وز بچه در دست که در جام  
کشم که بیدم دل از دست  
افسوس که دست و دل بفرستم  
که آب ز آب بکشد صاحب جلد  
از خانه تو همه بی تاب بکشد  
چو شوق تو ای بنایت ارباب بنز  
آتش نشسته بر کوه آتش بکشد  
کی دل بدو ویت کس چار  
این آینه کی ز کمان کس چار  
کیه و عاقل و امنی را بکار  
دیوانه ما دهن کس چار

مذکور

شده روزی قیمت اول جا  
آن چاکر که جزو بدن آید جا  
صد نفقه زان چاکر جزو  
این طرکه که چاکر که جزو  
ای پاید از قدر تو نظایر  
حسرت خویش از این طرکه  
یک نعل ز خانه تو خوشنیک  
یک جزو تاریخ تو اوراق  
زین جرم که صبر تو که سیم  
داریم سفید روی از خرد گنا  
عذر یک که سیم سرای سیم  
کوی تن سیمانده از خرد گنا  
آن که گویم تو شرح دور  
کوتاه بهست تفتت جوری  
با جان حباب من خاکی  
آن کرد که با عقل می آید جوری  
روزی که زمین سکون فلک دور  
دل عشق و جنون که زید و بنور  
بر چو رو و جفا و سکون دور  
چند آینه دل زمانه از دور  
پرشته سپرد و یار هم دور  
آینه که در نم شب و سحر  
سخت سیم و ان و ان سیم  
روز سیم حال رخ آست







از ره زودی محبت کیسوا زن  
از پهلوی مرد و زن آرد  
ماهی که زنج خیر هر دم تا  
پیرمده سال عیش تا چرخ  
یک لطف نکو یار در باره  
شمرده نامم که دار و کار  
یار بچه لطف از در جان  
دستم براده پا بخت  
از پر تو مهر و محبت  
کوچم منازیکه چون مهر  
صافی دل منو پر تو کن کرد  
بر روی فلک عالیا شد

در معبد ما بهر طاعت  
یوسف ته قرابه در رکوع  
مطرب ره مایه کساک  
آب رخ شش میزد تو  
صد طعنه زدست بر دهن  
فی سحر بود که در بهار  
رویت لب ذاق بر خور  
حق و در تحسین  
یار بخت دولت بزیار  
خوان تو من زاده و دو  
دارم ز کلمات زبان  
و ز نذا که پری حسن

هر کوشه هزار چو دو شست  
تکیه خاز با کمان شاکست  
ساقی تو به غمخوار کن  
آن شش تو به مورد ران  
در کردن کوس دهان  
مچده دلباس روح کلبه  
پیش تو دیت قرار در دریا  
خاصیت چار شنبه بودی  
جیب و بخت پر تو در بیان  
بزم تو پر از فقر غنی  
وز بخت خفاش بر دلش  
که خون لکین شند و کس

ریشت شده از خضاب در دریا  
 از نزد پیشش که فعل به تو  
 آن بچه گوشتش که کشش  
 چون می شویش در پیشش  
 از شر نشان نماز در گله  
 ملاکه بود جزو کشش در چرخ  
 وی قاضی ده سپید باریش  
 پیقه لبش ز ما لودع  
 آن کینه که شکست کامش  
 یکبار نه هم پیشش  
 که خواجه بن رخ نماید بهر  
 تا چند نشستم که برون میاید  
 تو ساه می کنی که در عهدش  
 باره می توان کند که در پیش حساب  
 هر مصرعی از کسی اگر برده است  
 بر قامت او کشش مرغ بهشت  
 و ز علم علامتی نه در معتمد  
 قاضی که سستون چرخه مظهر  
 با تیره طبع و دو خرد و چین  
 و آن رخ از مهر می بین  
 بر زهر ملاحتت جامش  
 ای شکر کشش تو شامش  
 کارم ز در او کشش ایتر  
 شخصی که اگر برون نیاید بهتر

میزرین

شعر تو که شده از این بهر دست  
 و خفته و پیریت از وی است  
 بغیر می تو که پیش را او است  
 بی برکی عقل و هوشش و کوا  
 ای تو بریس و ده چایه  
 حجت کفر ز اکنه نه قبا  
 ای روحی بی ادب بار  
 نه خط و نه شعر نه تعلیمت  
 ای قاری خاری از سواد و آبر  
 و کمی از فن شعر ما را در بر  
 ای در بر اگر نه حیات نیست  
 سلامت یکدیگر و روزی  
 کشف و خضاب و کجای از دور  
 خرقه یکدیگر میاید و می دور  
 مانند صدف ولی زمر دست  
 کوی تو که هر یک کوی بهر دست  
 خود دستگیر و دستگیر  
 افروپ گم در پناه قاش  
 از بحر ترامبا و بحر و در  
 واری زلفش وین و این  
 که قاری و کاه شاعر و کاه  
 کس عامل مغز و لب و این  
 از خانه برون میاید و این  
 خود میدانی که وقت میاید



نه تا شفته زنی میز علما  
برین شمع جمعی تنی میز علما  
نه تو علی بن من قریب  
شبه تا شمع جمعی زنی میز علما  
ای نام تو بطل کنی بخت  
صد و رس کرده خدای تو  
می باشد تنی و عورتش  
بی نام تو آتشینه میا میسر  
ای شوخ معلم تو عالی دار  
پر زرد و سفید خیالی دار  
خشت این معلم خوش صورت  
شماره نیم خطت خیالی دار  
ای شیخ از اینچه بر تو هست  
شماره نیم از بی نام هست  
خود می که فرستاده است  
آز آستان محروم است  
سر بر زده زین منواری  
با صد غم و در شمع خونی  
بر پشت تو چکس تو اید  
سملت تو تیر تو ما خونی  
بوفت پادشاه زوخت  
بکشت زینم خانه موخت  
مادر تو کون با هست  
غم گشت میان شمش کوی

شاه کس کند فراقی کس  
ایاز چشت بگو با کس  
گر مثل بود در شمش  
وزر که هست پر از اجزا  
این قوم که ز نام قلند  
خیز سر سگ سحر و شفا  
سر سگ عادی انجام  
خیز شاه و سپه در سر و شفا  
این شت قلند که جهان  
تاتش حرص و شر و خور  
اخلاق و یکم کوی از دست  
بقامت خود در قی و دست  
آسی همه باطل است  
وادی همه با جان است  
از صحبت تو بیز با شمش  
عبد الله روز و شب  
موسیقی ز تو در اینجه  
چکانه خوبی تو بکشت هم  
رو بادل ریش کس کند  
اسباب پریشانی تو بکشت هم  
هر کس که در این ده نوبت  
بر جانین شمش است  
افراد بی کاه می شمش  
چون کاه کند که در شب



رونی کا قادی نزارو پتا  
 رفت طراوۃ از کل خند  
 این گردش حج که درو کو  
 ویر و زبریش کل مکر ی  
 زشتت عالی کمر از نو  
 شورشی کنی که پای را کج  
 صد میر و دست بر خور  
 ریز نو سفید بارک اید  
 ستون و سیدین سکین  
 چل حال و حصول نکست  
 زویش می دل پیر خوش  
 در هر کون تو حاصل شد

ان می بود چون کاس  
 آری کل کا قادی نزارو  
 که تیر کی آورد کی نوز  
 اهر و کی گو که بر شیت  
 کرا ز تو بنو کشت مطلق  
 سراز و بر دست زم  
 تاشر و ارون میر و اند  
 با دست می چه بر می خست  
 شمشیر بشتن و و امل  
 مستور و پیر کر و شاد  
 کوفت و و و و و و و  
 و و و و و و و و و

بودنی ملاییش فارغ چید  
 پیش تو گرا چر است شود  
 به خانه که خلق ندان  
 حاجی که دران سکرمی مای  
 امی شمس نفقت غضب  
 پای کو که شوست بمیدان  
 رویت تنگ پیله و است  
 تو ریش و شتر شنی ایت  
 ای آنکه ترا بر جلیل  
 در پش تو مگر کو بی و  
 امی قاضی طمع طمع  
 بر جال من دست تقدی

بایش ترا چگون بودی  
 از ریش بیانی تو که مای  
 رفتن خزان و و و و  
 رفتند در فغان و و و و  
 یار تو نیست در بی و  
 اما پرتو چو کوی در بند  
 رخ از رخ تو بزرگ سی  
 از لب تکی ریش تو و و  
 و حکمت و علم و فضل تو  
 این تو که بر و و و و  
 رشتن ستان و و و و  
 پامان اسان و و و و



قاصی مرض جلی ترا گزید  
مرگ تو نهال شمع ز شوق  
در خلعت کبود ویران باد  
هر چه که نار و بهشت و بهشت  
گو بهمت قاصی کجا خلق  
روزی خود از دست تو خلق  
حاجت بقضای او بود و مرگ  
و در دهنی قصصا خلق  
بای تو که شوقت میدان  
اما سر تو چو کوی در میدان  
ای پایه از قدر تو نهال  
خروج تو از دست طبعان  
یک نقطه ز خانه تو تو نهال  
بجز و زمان تو او را تو  
مگر زین جرم که بگویم  
دریم سینه روی اندر کفا  
کدر نیکه بخت سرای کجا  
کوئی تن نامت مانده ارشد  
مگر آن که تو هم به تو نهال  
گو تا به است قصه مجوی  
مگر با جان تو از بهر تو نهال  
آن که تو به عقل می گوئی  
آنکه تو به عقل می گوئی

روزگار

روزگار که زین سکون فلک دو  
روزگار که زین سکون فلک دو  
بر جوهر و جواهر و سکون  
بر جوهر و جواهر و سکون  
بر جسته سپهر و بهر خود کجا  
بر جسته سپهر و بهر خود کجا  
بخت بهیم و رخ فلک بهشت  
بخت بهیم و رخ فلک بهشت  
بهر آن صلاست که بهما  
بهر آن صلاست که بهما  
و قتی شب غم صبح است  
و قتی شب غم صبح است  
شب بر سر منجم میدان  
شب بر سر منجم میدان  
شب زین تیرگی نیست بهشت  
شب زین تیرگی نیست بهشت  
آتش تو دلا با رخ تو نهال  
آتش تو دلا با رخ تو نهال  
سپیدی آسمان کس اینک  
سپیدی آسمان کس اینک  
در وید ز سوختن تو نهال  
در وید ز سوختن تو نهال  
از بهر تو نهال و یواش من  
از بهر تو نهال و یواش من

مکر است

مکر است

مکر است



ای باد صبا بر من خاک گذر  
 و آنکه ز دور ماندگان چه  
 دانی که نشان کجاست  
 چشمه خون است و دیوار و در  
 بابر بر و تنگ و زشت و تنگ  
 هر چند که دل آید بوی مشک  
 صحبت ای حرف ناموافق  
 در یوزه یکم زهر سیراب  
 آنرا بیکال سرفرازی تو  
 مارا که بر یوزه و دیار  
 لبریز باد و سیاه چناب  
 او صبح جهان اگر بر من  
 از منک وجود خوش نیست علم  
 چرا که سر میزدانان



